بعونِ خلّاق رسائی نغمہ ہای بلبلِ نالان بگوش شنوی گلِ خندان

حسبِ فرمانِ خداوند ملائکہ ملکی ملکات ملکۂ قدسی صفات ذاتِ المیامن و البرکات عینِ المحاسن و الخیرات
حضرت نواب شاہجہان بیگم صاحبہ کرون آف انڈیا رئیسِ والاو برا عظم طبقۂ اعلای ستارۂ ہند
و رئیسۂ الیہ بہوپال آدامہا اللہ المتعال بالحشمۃ و الاقبال ما طلع الشمس و لمع الہلال بصدای
شور افزای مستانِ بہارستانِ جوشِ عرفانی و نوای مستی فزای شوریدہ سرانِ مصطبۂ
کیفیتِ وجدانی کتابِ عجیب و غریب جامعِ طرقِ سلوک و تادیب حاویِ مطالبِ تصوّف و تہذیب

نالۂ عندلیب ۱۳ھ

سر کندۂ پُر درد و بلند نوا گردیدۂ آسمان نورد از گلزارِ نوبہارِ جذباتِ طبعِ عالی بلبلِ شاخسارِ بلند خیالی
امام الواصلین مقدام الکاملین ناصر الملۃ و الدین امیر المحمدیین حضرت خواجہ محمد ناصر المتخلص بمحمدی
بہ عندلیب طاب روحہ باطیبِ الطیب من روحِ وصلِ الحبیب کہ بلبلِ جانِ پاکش از قفسِ عنصری
سنہ یکہزار و یکصد و ہفتاد و دو ہجری بعمرِ شصت و شش سالگی کہ ہمعددِ اسمِ مبارکِ اللہ ہست
بآشیانۂ وصالِ جانِ جانان پیوست باہتمامِ صاحبِ حسنِ صناعت حافظ محمد کرامت اللہ صاحب مہتممِ مطابعِ ریاست

بمطبعِ نامیِ گرامیِ شاہجہانی واقع بہوپال آوازِ افغانِ گلشن زمین زمن شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الرحیم الرحمن الذی خلق الانسان وعلمه البیان والصلوة والسلام علی النبی الامی الذی هو افصح الفصحاء وابلغ البلغاء وافضل الملائکة والانس والجان وعلی آله واصحابه الذین بلغوا الی درجة الاحسان واعطاهم الله فی الدنیا العلم والایقان وشرفهم بالصدق والعرفان ووعدهم فی الآخرة بجنتین وسواهما جنتان کما ورد فی القرآن ولمن خاف مقام ربه جنتان ومن دونهما جنتان یعنی تجلی صفات المنان وذات السبحان هل جزاء الاحسان الا الاحسان فبای آلاء ربکما تکذبان

بیت

نماید دل مومنان باغ باغ	خداوند ذی الفضل زین چار باغ

امابعد میگوید بندهٔ قاصر محمد ناصر که عندلیب تخلص دارد و مقتدایش حضرت شاه سعد الله گلشن تخلص میکرد و پیشوای او ملقب بلقب گل بود که چون بنده افسانهٔ گل وبلبل شنید بمناسبت نام گل وگلشن پسند نموده بطریق تحریر اجمال رنگی دیگر بخشیده مسمی بنالهٔ عندلیب گردانید و چون بفضل الهی این قصهٔ حسن وعشق در اکثر جا بقسمی در تحریر وتقریر در آمده است که خوانندگان را صورت حال در لوح خیال مشکل مینماید و کیفیت احوال واشکال در آئینهٔ بصیرت صورت گرفته بنظر می آید وجمال داستان از در مرآت این حروف کمال حسن می افزاید وبی اختیار سخنهای کبرایش ودلهای کس وناکس را مانند مقناطیس وکاه ربا بجانب خود جذب مینماید پس بدین اسباب واعتبارات اگر این را فانوس خیال و آئینهٔ جمال خوانند وبرقع تصویر وافسون تسخیر هم مسمی گردانند نیز گنجایش دارد واگر مردم عرب این قصه را احسن القصص نامند بجاست وفارسیانش افسانهٔ جانانه خوانند سزاست وهم هندیانش اگر پریم کهانی وچیتاونی انند اوست

نظم

ای عندلیب نالهٔ از رت تند نی ست

هم تازگی گلشن و باغ تو دیدنی ست
در اصطلاح خویش چه گوئی بجز و گل

ای عندلیب گلشن من ناله بزن
واندر زبان خود چه نهی نام برگ و گل

در گوش خفتگان چمن شورشی فگن

باعث تسوید این مجموعه

آن بود که چون بعضی از اخوان طریق اکثر مسائل طریقت و حالات و کیفیات مقامات سلوک از راه حسن ظن خویش
ازین امی استفسار میکردند و هم بعضی ملایان تحقیق حقائق و دقائق اکثر احکام شرعی و شبههٔ بعضی مسائل دینی مثل
مسالهٔ جبر و اختیار و مسالهٔ صراط و مسالهٔ میزان و مسالهٔ رویت اخروی می پرسیدند و هم بعضی جوانان حال در تفتیش
مذهب سنی و شیعه بسیار قیل و قال می نمودند و بعضی یاران ستوده خصال مشتاق بیان اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده
مثل شجاعت و سخاوت و عفت و عدالت می بودند و بعضی آشنایان شیفته و واله حکایات عشق مجازی و حسن صوری
و سخنهای دوستان صادق و یاران موافق بودند و کسانیکه صوفی مشرب بودند سوال تحقیقات مذهب وحدت وجود
و شهودی نمودند و آنهانیکه حکیم مذهب بودند طلب حرفهای معقول میکردند و تشفی دل خود را از دلیل و برهان عقلی می یافتند
و بجانب اخبارات نقلی نمی شتافتند اکثرها مصدع می گشتند و میگفتند که ما از تو بسیار حرفهای معقول شنیده تشفی دل از
اکثر امور نامعقول خود نموده ایم بنابران میخواهیم که نکتهٔ چند در بیان حقائق و دقائق احکام شرعی که بفهم هر کس نمی در آید
مثل مناسک حج وغیره امور تعبدیات که هرگز عقل را دران دخلی نیست بقسمی که گاه گاه به پیش ما بیان نموده بتحریر در آری
تا فائده بدیگر دوران و غائبان نیز باشد لیکن چون این فقیر امی چندان بخواند و نوشت آشنا نبود درخواست آن
عزیزان را قبول نمی نمود قضا را از تقدیرات الهی واقعهٔ پیر بزرگوار من حضرت شیخ محمد زبیر نقشبندی قدس سره
بمیان آمد و آن همه عزیزان و دوستان و یاران و آشنایان بطریق عزا و ماتم پرسی و دلجوئی و خاطرداری تا سه شبانه روز
بفقیر خانه مهمان بودند چون دران شبها به نیت جواب سوالهای آنها و هم برای خوشی دل و ضیافت طبع شان
این افسانه را بزبان هندی در مدت سه شب به پیش شان گفته بود و دران وقت از تاثیرات الهی همه سامعان متاثر
گردیده بگریه و زاری در آمدند و بعضی ها خود از بیطاقتی گریبان ها دریدند و نعرها کشیدند و برنگ صاحب حالان بر زمین غلطیدند
و اکثرها جواب آنهمه سوال دران حکایت و قال یافته به تسلی دل رسیدند و بعضی ها تغیر اوصاف و اخلاق در ذاتهای خود
دریافته بدیگر حال و کیفیت متصف گردیدند و قلبی علو همت در ذات خود فهمیده ترک نوکری و مراعات عالم اسباب و معاش
نموده وضع فقیری بر خود اختیار کردند غرضکه بسیاری ازان جماعه داخل طریقهٔ محمدیه شدند و بعضی ها دران حالت بیهوشی
اکثر معاملات و کیفیات را دیدند و دریافتند که شرح آن تفصیل بسیار میخواهد و هم مناسب نمی نماید آن همه حاضران یکدل
و یک زبان گردیده گفتند که ما در تمام عمر خویشتن این قسم افسانهٔ جامع کمالات و حالات را از کسی شنیده ایم و نه در هیچ

کتابی دیده ایم که درو تمام حقیقت عشق مجازی وحسن صوریست وهم کیفیت عشق حقیقی وبیان چیزهای ضروریست
که هم بیان عقل معادست وهم عقل معاش وهم دران ترغیب بجمیع اخلاق حمیده واوصاف پسندیده است که از شاه
تا گدا واز عامی تا خاص همه را ازان ناگزیرست ودرحق همه مرد وزن بجای مرشد وپیرست که تنبه از صفات ذمیمه
وعبرت از افعال قبیحه از شنیدن آن حاصل می آید وهم درو بیان سلوک طریقت ست وهم شرح حقیقت شریعت
که همه خدا طلبان وجمیع مسلمانان را می باید وهم درو بیان مبدا ومعاد انسان ست بلکه انچه از عرش تا فرش در کون
ومکان ست مثل ونمونهٔ آن درو پیدا وعیان ست خصوصاً درو بتقریب دیگر حرف وگفتار اظهار عقائد هفتاد وسه
فرقهٔ اسلامیه است که کم کسی ازان آگاهی دارد ومردمان اهل سنت وجماعت را ضرورست که ازان همه کار
وگفتار آنها آگاه وخبردار باشند تا دین ویقین خود را بدان عقائد وکردارشان مخلوط نگردانند ودین متین وعقائد
حقهٔ خود را ازان همه مسائل شبهه دار وپر انکار آنها پاک وصاف دارند که حالا ما بدان قدر قال اجمال حقیقت واحوال
آنهمه رجال را شنیدیم معلوم نموده ایم که اکثر سنیان وشیعیان بی علم زمان ما بعضی عقائد واعمال آن فرقها را از راه بعلمی
ونادانی اختیار نموده اند ومیکنند وازان آگاهی ندارند که این کار وگفتار خلاف عقائد مجتهدان ومقتدایان ماست
پس ازان معاملات واعتقادیات اجتناب وتحاشی باید نمود وهرکدام را دین وآئین خود تمام باید فهمید که فرض عین ست
وآن درهمچنین وقت وزمان بدون شنیدن این نالهٔ عندلیب هزار داستان میسر نمی آید والحق که صادق ست ای حبیب لبیب
که لا من ناطق ولا صامت الا فی قصة الورد والعندلیب و باهمه نیز گفتند رباعی

ای شوق تو در کسب فنون گرم تلاش
چندان هوس آمادهٔ هر نسخه مباش
طیبت عبرت سلوک تحقیق معاش
درضمن حکایات درینجا مفت ست

وظاهر کردند که از خلق حسن وصفت آشناپرستی تو امیدواریم که التماس ما همه قبول نموده تمنای دل ما را برآری یعنی
که این افسانهٔ غفلت زدا را بقید تحریر درآری وبار احسان معانی را از تسوید حروف بردیده وجان ما گذاری تا فائدهٔ
بخاصان وعامیان وحاضران وغائبان حاصل گردد باری چون درین باب مبالغهٔ آن احباب از حد درگذشت
واین فقیر را هم از راه باطن اشارهٔ عالم غیب معلوم گشت شروع در تحریر کنانیدن این قصه که تمام پر از درد وغصه پرابا
مملو از سود وحصه است نمودم بدان طریق که بنده بعد نماز عشا با چند یار معدود ومخصوص که با سخن ومعنی آشنائی
داشتند قدری می نشست واین افسانه را بی تکلف بزبان فارسی میگفت وبرخوردار سعادت اطوار خواجه میر که
پسر سایهٔ بنده است والحق که بحکم خیر الامور اوسطها درحق او صادق ست بجانب دست راست بنده قلم وکاغذ را
گرفته می نشست وحرف بحرف بتحریر می پیوست واین برخوردار از فضل پروردگار خود نیز طبع موزونی دارد ودرد تخلص

میکند و اصغای این نالهٔ عندلیب بگوش هوش نموده معانی از ان حروف حاصل می نماید و اگر احیاناً در وقتی این برخوردار حاضر نمی بود آن یار دوم من که نیز موزون طبع ست و برای خود بیدار تخلص میکند و در حلقهٔ فقرا او را بیدار دل می نامند بخدمت تسوید این ناله قیام می نمود و اگر گاه بیگاه او نیز حاضر نمی بود و بی قصد و اختیار بموجب حال حرف و قال ازین عندلیب شکسته بال سر میکشید دران هنگام بخیال خویش قلم دلریش را منقار اظهار تصور نموده ناچار بدست بی دستگاهی تقریر خویشتن را تحریر می نمود و در هر موضعی و مقامی که کدام حرف موزون استادی بخاطر می رسید آن را نیز برای آرایش عبارت و پیدا شدن کیفیت ثبت می نمود پس کسی از سبب این تحریر تقریر اشعار دزدی بیچارهٔ عندلیب ثابت نه نماید که او سخن کسی را گرفته در دیوان خود داخل نکرده است بلکه درین قصه بتقریب بیان زبانی همان مردمان که دران افسانه داخل اند می آرد تا بگوش سامعان مزه و کیفیت پیدا آید و از ان قال حال اهل شان افزاید که البته از شنیدن سخن موزون اثر پیدا شود و اگر بخواست و بی تکلف از دهان این هیچمدان نیز حرفی سنجیده برمی آورد آن را نیز تسوید میکرد تا باشد که بدل صاحبدلی قبولی پیدا کند و این معنی باعث مغفرت قائلان و سبب بخشش مصنف گردد **بیت**

ای خامه حرف زن که کسی از کلام ما | شاید باهل راز رساند سلام ما

و دیگر از سخن فهمان و شاعران و نثاران استدعا آن ست که هر جا در عبارت و لفظ خامیی و سقمی یابند بی تعصب باصلاح آن کوشند و عیب دهن دریدگی عندلیب را بذیل عاطفت خود بپوشند و برین عندلیب شوریده که در وقت جدا ماندن از گلشن رضوان خویش ناله کشیده دل پر از درد و آزار خود را از خار غم خالی کرده است عیب زبان دانی و نقصان عبارت آرائی نگیرند بلکه باید که از نالهٔ او معنی درد و اثر دلسوزی حاصل سازند و تحقیق و تفتیش حرف و لفظ از صدا و نوا ایش نکنند و هم بظاهر قصه و افسانه که برای دیگر مطالب تقریب و بهانه است گرویده بند نمانند بلکه مراد قائل دریافته حصهٔ نصیب باطن خود از ان بردارند **رباعی**

گر ذائقه درست داری چشتی | مجموعهٔ فکر ما صلائی عام ست
آب و نمکی بهم برآمیخته‌ایم | سیری کن و قسمت تسلی برگیر

رباعی

در دیگ نه روغن و نه عسل ریخته‌ایم | نی مشک نه زعفران درو بیخته‌ایم
ای آینهٔ طبع تو ارشاد پذیر | در کسب فوائد نه نمائی تقصیر

و برنگ ظاهر بینان حروف و الفاظ را دیده بر دیدهٔ خویش حجاب سواد و سیاهی قلم و سطور کشیده از نور معانی دل خود را محجوب و مستور نگردانند و بسان کافر نعمتان نگویند که قَالُوا اَسَاطِيرُ الاَوَّلِينَ اكْتَتَبَهَا فَهِيَ تُمْلَىٰ عَلَيْهِ بُكْرَةً وَّاَصِيلاً یعنی گفتند کافران این کلام افسانهای پیشینیان است که می نویساند پیغمبر آنرا پس یارانش آنرا میخوانند بر وی بامداد و شبانگاه **رباعی**

از ترک ادب بچشم تحقیر مبین | این نالهٔ عندلیب مست حق ست
ای سامع بی بصر درین نسخهٔ دین | از هر سخنش معنی دردی برچین

غزل ایضاً عندلیبم داستان گلستان آورده ام
مهربانی و محبت ارمغان آورده ام
گو ملال دائمی از سینه‌ها برچین بساط
راز پنهان الهی در بیان آورده ام

غنچه سان در یک دلیها صد زبان آورده ام
شکرگوی بخت خود گفت و شنید از قصه ام
بهر دلها انبساط جاودان آورده ام

از دیار عشق و ملک آشنائی میرسم
راحت و آسایش گوش و زبان آورده ام
داستان بلبل و گل را بگوش جان شنو

باری بدانند چون آن هر دو کاتبان من که مانند کراماً کاتبین هر وقت بجانب هر دو پهلوی من نشسته نویسندگان اقوال من اند از راه محبت و اخلاص قطعهٔ در تاریخ تسوید این ناله یافته رباعیها در توصیفش گفته بودند بسیار باعث وجد گردیدند که آن را نیز درین مجموعه داخل نماید بنا بر پاس خاطر و دلخوشی سخنهای ایشان هم در خطبه و بعضی جاها نوشته شد او سبحانه این مشت خاک را از عجب و پندار و سامعان را از عیب بینی و انکار در حفظ و امان خود نگاهدارد و بالله العصمة والتوفیق و هو بالاجابة بلیق

مثنوی مناجات

الهی درین نالهٔ عندلیب — که باشد پر از شوق و عشق حبیب
شود بندهٔ حکم و فرمان تو — بود واله عشق و عرفان تو
درین ناله ام ده چنان انجذاب — که بر باید از خود دل شیخ و شاب
برآور مراد نویسنده اش — روا ساز حاجات خواننده اش
بعالم محیط است احسان تو — دل و جان من باد قربان تو
الهی ببخش این سیه کاریم — بیامرز از راه غفاریم
بیامرز این شور و غوغای او — رسانش به ملجا و ماوای او

اثر ده تو از فضل خود آنچنان — اگه گوشش کند هر که از انس و جان
الهی هر آنکو بود ناظرش — تو بگشای هر عقدهٔ خاطرش
الهی غنی و توانگر توئی — توانای محتاج پرور توئی
الهی بهر کار قدرت تراست — بغیر از جناب تو طاقت کراست
الهی بکن رحم بر حال من — مکن دار و گیری اعمال من
الهی بدان حسن خلق حبیب — نگیری تو بر نالهٔ عندلیب
شفیع خود آورده خلق حسن — که این خار از گلشن خود مکن

قطعه در بیان سال تاریخ که از تمام مصرع آخرش مدت تسوید این نالهٔ عندلیب ظاهر میشود قطعهٔ درد

سال تاریخ این کلام شریف — که بسوی حق انجذاب تمام است — گرد الهام حق بگوش دلم — نالهٔ عندلیب گلشن ماست ۱۱۵۴

وله رباعی — این نسخهٔ جامعه که همچون انسان — پر از سخن حقائق ست و عرفان — سطری است که اولش نباشد پیدا

حرفیست که معنیش ندارد پایان — رباعیات بیدار — این نالهٔ عندلیب درد می دارد — گر درد اثر بفرد فردی دارد

یعنی هر کس بگوش هوشش بشنید — از غلبهٔ عشق رنگ زردی دارد — وله این نالهٔ عندلیب کز خواجهٔ ماست — یارب چه قدر بخلق عبرت افزاست

افسانهٔ دیگران برای خواب است — این قصهٔ خواب غم زبید از ماست — وله در نالهٔ عندلیب کز خواجهٔ ماست — هر فقرهٔ جامعش چو دریاست

گر شرح دهم معانی الفاظش — در کوزهٔ هر لفظ تو گوئی دریاست — وله این نالهٔ عندلیب ما را بشنو — این نغمهٔ ساز دلربا را بشنو

گر سیر مقام عشق حق است آهنگ — زین پردهٔ عشاق نوا را بشنو
افسانهٔ بلبل و گل است آن کردی — دل زنده و بخت خفته بیدار شود
بیدار اگر قرب خدا میخواهی — می باش بجان و دل غلام خواجه
هر کس که بصوت معانیش رسید — بر معنی سورهای قرآن داناست
گر بشنودش بگوش هوش دل و جان — بیدار خدا رسیده گردد سامع
مقدور بشر چو نیست زین گونه مثال

وله ان ساغر می که مست هشیار شود — هشیار سیاه مست و سرشار شود
وله از شان نزول هر کلام خواجه — دریاب بلندی مقام خواجه
وله این نامه که خلق را الحق راهنماست — از هر سخنش صوت معنی پیداست
وله از خواجه چنین کلام جامع — چون مهر و مه است صید معانی لامع
وله این نالهٔ عندلیب کز خواجه ماست — هر فقرهٔ او بسوی حق راه نماست
بیدار یقین که جمله الهام خداست

شروع نالهٔ عندلیب مثنوی

بهمانی گوش ارباب هوش — یکی قصه دارم بمن دار گوش
کنم عقدهٔ مستمع جمله حل — به بیداریش خواب سازم بدل
که در شوق گل میزند چهچهه — گهی گریه دارد گهی قهقهه
گلی را که هر لحظه صد رنگ و بوست — ترا دادن دل ز خلق نکوست
دهم شرح افسانهٔ خواب سوز — رسانم شب سامعان را بروز
چو داری تمنای درد حبیب — بیا گوش کن نالهٔ عندلیب
بگریاندش تند خوئی گل — بخنداندش خنده روئی گل

راویان اخبار و واقفان اسرار چنین اخبار کرده اند که در زمان پیشین پادشاهی بود عرش آشیان نام که ملک روم و عرب در ضبط و تصرف خود داشت و بسیار عادل و داد گر بود که همت خود را بآسایش و رفاهیت رعایا و غربا مصروف داشتی لیکن بمقتضای دولت این جهانی و اسباب دنیای فانی دلش غفلتی و قساوتی هم حاصل نموده بود که اکثر اوقات عمر گرامی خود را بکار شکار بسر می برد چنانچه روزی مرکب جهان و موکب دوان شکار افگنان بدشت و کوه میگذشت قضارا گذرش بر دهی افتاد که ناگاه از ان زنی گریان با دل بریان و سینهٔ سوزان با هزاران ناله و فغان لاش پسر خود را به پیش نظر آن شاه شکار انداز انداخته فریاد بر آورد که ای شاه شکاری تا کی این غفلت و دل آزاری بحال رعایای خود روا داری که تو شب و روز بشکار پردازی و باز و یوز تو دشت و صحرا صید چرند و پرند میکنند و درینجا گرگ و سباع شکار بچهای رعایای تو کرده بدین بیرحمی شکم اطفال را می درند خدارا بانصاف در آمده غوری فرما که شاه را بر تنگ سباع شکار اندازی خوب است یا مانند شبان گله بانی رعایا مطلوب رباعی

ای ظالم از آه دل شب خیز بترس — ور فعل بد نفس شرانگیز بترس
مژگان بخون غرقهٔ مظلوم به بین — زین خنجر آبدار خون ریز بترس

شاه از دیدن آن حال و شنیدن این مقال آن زن صاحب حال متاثر گشت و قطرات اشک از چشمش چکید و حرفهای آن دل دردمند بگوش شاه در آمده خیلی سودمندش گردید چنانچه همانجا عنان بارگی خود را کشیده فرمود که همین زمان وزیر و امیر و جمیع اهل خدمات این دیار

مثل ناظم و فوجدار را حاضر آرند و پسران هر یک را مع پسر من بازی پسند بعوض قصاص فرزند دلبند این زن شکم پاره نمایند تا ما همه غافلان بیدردان نیز شریک درد و غمش گردیده موافقتی باو نمائیم رباعی

درنده چو شیر در شکاریم همه — با نفس و هوای خویش یاریم همه

گر پرده ز روی کارها برخیزد — معلوم شود که در چه کاریم همه

چون آن پیاولان و نقیبان شاهزاده و وزیرزاده و امیرزادهای دیگر را آورده حاضر نمودند و جلادان تیغ غضب سلطانی را از نیام کشیده بمیدان بی امان در آمدند آن زن دادخواه بهزاران نیاز و الحاح معروض داشت که ای شاه رعیت پناه این قسم دادرسی نمودن ما نا بآن مثل ست که گفته اند بیت

چه دست می بری ای تیغ عشق اگر داد ست — ببر زبان ملامت گر زلیخا را

اگر از کمال عدالت انتقام مظالم من میگیری دندان گرگان بکن و پنجهای آن موذیان بشکن نه آنکه شکم مردم بیگناه پاره کنی و این الم دیگر را علاوه بر غم من گردانی شاه فرمود که اگر بعوض خون این فرزند تو همه گرگان را به بند در آورده هلاک نمایم از من رضی میگردی آن زن بعرض رسانید که اگر بعدل شاه چنین داد برسم من بعد هرگز شکوه و فریاد نکنم شاه همان وقت بهمه لشکریان امر کرد که هر یک سوار و پیاده گرداگرد این ده تا دوازده فرسنگ برابر هم بایستند و بدستهای خویش بیل و تبر و کلند بگیرند و پیش آمده هر گوی و مغاکی و غاری و شجری که در آید تا آن را نکنند و نه افشارند پیش نروند غرضکه بهمین دستور شاه و سپاه در تمام دشت و کوه تجسس گرگان و موذیان نمودند و قدم بقدم آن بادیه پیمودند و هر قدر که از میان آن دشت و کوه و دره شیر و گرگ و مار و اژدر سر بر کشیدند صیادان و شاطران و مبارزان و دلاوران شکار کردند چنانچه از موذیان کشته ها پشته ها بپا گردانیدند و بآن زن دادخواه نمودند دران وقت آن زن زبان ثنا بمدح آن شاه بکشود و گفت که ای شاه من بیچاره دادخواه را بداد رسانیدی و گلهٔ رعیت خود را از چنگال و دندان گرگان رهانیدی ع — این کار از تو آید و شاهان چنین کنند

چنین روایت کرده اند که بعد ازان آن شاه به همین عنوان تمام ملک خویش را ده بده و شهر بشهر محاصره کرده از جمیع موذیان پاک و صاف گردانید و هم بوقت محاصره فرمود که در هیچ دیهی و قصبهٔ کدام زمینداری و رعیتی تیر و تفنگ بخانهٔ خود ندارد که تا ایشان را نیز طاقت مخالفت و مردم آزاری و مسافر گزائی نماند غرضکه آن شاه عادل باخبر تمام دیار خود را از طاغیان و باغیان و ظالمان پاک ساخته بود حتی که هیچ ساعی و موذی حشرات الارضی را هم دران زمین نگذاشته بود فرد

عالم تر و عادل تر ازین هیچ ملک نیست — الا ملک العرش تبارک و تعالی

پیدا شدن مرض جانستان بشاه عرش آشیان

از انجا که فلک دوار مدار دوره را بر اینچنین داور نیکو کار برقرار نمیدارد ناگاه از اقتضای قضا خللی در مزاج آن درخت

برومند سایه دار پیدا شد و از هر سو صرصر اجل بوزیدن درآمد و روز بروز آثار خلل بوجود او از زردی رو و سستی اعصاب پیدا شدن گرفت لهذا شاه از هر جانب حکما و منجمین و فقرا و اهل اسما و دعوات را جمع نمود و گنج زر برایشان پاشیدن آغاز کرد تا باشد که از حکمت و تدبیرات و دعوات صحت بدنی حاصل شود و نخل وجودش از گردباد حوادث اجل زیان نیابد اما هرچند علاج و تدبیرات نمودند و همتها برگماشتند هیچگونه اثری بظهور نیامد و نتیجه بر آن مترتب نگشت مثنوی

آن دوا در نفع خود گمره شود
آب آتش را مدد شد همچو نفت
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می نمود
چون قضا آید طبیب ابله شود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت

شاه از فراست دریافت که این بیماری علامت فوت ست و این مرض مرض موت سعی در ازالهٔ آن نمودن به ید تقدیر پنجه کردن ست حالا همان بهتر که تن بتقدیر سپاریم و به تهیهٔ زاد آخرت پردازیم و بحکما گفت که الحال ما به یقین دانستیم که چراغ زندگیم خواهد مرد و این علاج و تدبیر آبروی شما را خواهد برد درین صورت باید که دست دوا ازین کار بدارید و دست دعا بدرگاه حضرت مجیب الدعوات برارید تا خاتمهٔ این عاجز بظاهر قادر بالخیر گرداند و معامله با این عاصی مقر به فضل نماید و کار بعدل نفرماید که گاهی عدلی ازین ظالم لنفسه بظهور نیامده است قطعه

موی سیاه را بهوس کرده ام سپید
از عدل تو به فضل تو می آورم پناه
روی سفید را بگنه کرده ام سیاه
با من بفضل کار کن ای مفضل کریم

و نیز فرمود که چنانچه حالا به یقین تمام عاجزی و بی اختیاری خویش و حماقت و بی اثری شما مشهود گردیده است اگر از سابق معلوم میگشت هرگز معامله و گذران بر نمطی که بسر بردم نمیکردم و این همه تبعیت احکام و اعتماد بر افعال و اقوال شما نمی نمودم و آنهمه بار احتمال رنج پرهیز بر مزاج خویش نمی انداختم و جان شیرین خود را از داروهای شما تلخکام نمی ساختم که وقت مردنم این بود هرگز پیشتر ازین نمی مردم پس عبث این همه رنج و سعی بی فائده بردم اما حالا پشیمانی چه سود که وقت از دست رفت و تیر از شست جست همان مثل ست مشتی که بعد از جنگ یاد آید بر کلهٔ خویش باید زد الحال چرا شربتهای شیرین شما را باید چشید که مرا کام و ناکام از مرارت اجل تلخکام باید گردید غرضکه شاه طبیبان را خلعتهای رخصت داده فرمود که من بعد شما تا نبض مرا از دست معالجت خویش گذارید و کار و بار مرا بحکیم علی الاطلاق که سررشتهٔ جان به ید قدرت اوست سپارید رباعی

تا کی سخن از ارسطو و بطلیموس
باد فنا چو می وزد آب بقا چه میکند
آن را که اجل معدهٔ او فاسد کرد
فردای عمر برق جلوه چه عیار شیشه
مصلح نبود جوارش جالینوس
کز رفتنت نمیشود آوازها بلند
ای روح تو بیخبر ز اسرار نفوس
در پی آب زندگی عمر تلف مکن چو خضر
و دست دعا بجناب خدا بردار شسته

درین ادا بمناجات پرداخت شعر
دست برداشتن وقت دعا ایمائیست
که شفاعت گر ما پیش خدا دست تهیست

مثنوی شه چو عجز آن حکیمان را بدید
پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد
سجده گاه از اشک شه پرآب شد

چون بخویش آمد زغرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
چون برآورد ازمیان بن جا خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
درمیان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رخ نمود
گفت کای شه مژده بادت از اله / هم میان آخرت باشی تو شاه
چونکه این مژده شنید از سروش / جان او از شوق حق آمد بجوش
گفت ای حق جان من فی الحال گیر / که شده زندان بمن تاج و سریر
حیف قدر مرگ را نشناختم / در هوای زندگی جان باختم
حالیا از مرگ ما را زنده کن / در هوای عشق خود پاینده کن
مژدهٔ دیگر بدادش آن ولی / که به نسل تست یک مهر جلی
چون بتابد عالمی روشن شود / از وجودش اینجهان گلشن شود
گرچه اصلی تو و باشد آن ثمر / لیک فرع از اصل باشد خوبتر
گرچه اصلی تو و فرعت عرشیست / علت غائی عرش آن عرشیست
شاه خندان سر ز بستر باز کرد / زین خبر بر طالع خود ناز کرد
رفت بر تخت و خدم را بار داد / نخل از جا رفته دیگر بار داد

وصیت نمودن شاه عرش آشیان هر دو پسر را که فلک قدر و سپهر شکوه نام داشتند به تمثیل شکستن عصا برای درستی سررشتهٔ محبت برادران و بیان وفات آن سلطان

راویان اخبار و ماهیان بحر اسرار چنین روایت میکنند که چون شاه عرش آشیان را وقت رحلت نزدیک رسید هر دو پسر خویش را که فلک قدر و سپهر شکوه بودند پیش خود نشاند و حرفهای نصیحت و وصیت که مناسب حال بود برایشان خواند که ای مردم دیدهای من حالا ما این جهان فانی را بشما میگذاریم و خود رو بعالم باقی می آریم لیکن چشم از شما نور چشمان آن دارم که حرف مرا بگوش جان بشنوید و بموافق مرضی و نصیحت و وصیت ما کار کنید که باعث بهبود شما در دین و دنیا گردد هر دو خلف الصدق آداب شاهانه بجا آورده معروض داشتند که ما بندگان امر جلیل القدریم هر حکمی که از پیشگاه خلافت صادر خواهد شد بمقتضای آن عمل نموده خواهد آمد و سرموئی تجاوز از آن امکان ندارد شاه چون این حرف اذعان از آن سعادتمندان سخن شنو شنید گلگل شگفته نفحات دعا و آفرین بر روی هر یکی دمید و خواصی را که بخدمت ایستاده بود اشاره فرمود که عصا را بیارد خواص حسب حکم عصا را آورده حاضر ساخت شاه آنگاه بدست خود در آورده باداء اشاره بر زمین زده برخواند

نماید خاک راه هر دم بانگشت عصا پیری	که امروز است یا فردا که خواهد بود جا اینجا

و باز آن را بدست همان خواص داده فرمود که این عصا را بجلدی تمام بیکدست بشکن بشرط آنکه غیر از یکجا بیش زیاده او را از زمین نجسپانی آن بیچاره درین امر حیران ماند و جرأت کردن نتوانست که این قسم چیز گران مایه مکلل به دُر و جواهر را که هزاران هزار قیمت دارد بشکند که آیا بعد اتیان این حکم بار بخاطر شاه چه رسد شاه بمشاهدهٔ حیرت و تامل او باز از سر حد فرمود که ما نمیفرمائیم که این را بشکن آن خواص غیر مرضی

دلان وآن گول و نادان بهزار حیرت و دهشت معروض داشت که ای شاه عادل بنده براین امر خطیر دستی ندارد و جرأتی نمی یابد توقع از کرم عمیم آن دارم که این کار بدیگری فرمائی و بندۂ ضعیف را بامر چنین کار خطیر و قوی نه آزمائی که من از نهیب نقصان مال پادشاهی را نمودن واین قسم چیز گرانمایه را شکستن مناسب نمیدانیم شاه فرمود که ای بیخبر خسیس حفظ گوهر میداری و پاس خاطر ما نمیداری و حکم ما را بر خاک می اندازی و جواهر را بر زمین نمی اندازی ای بدبخت نافرمان بردار هیچ عصا برابر شکستن عصا نخواهد بود غرضکه شاه عصا را از دست او گرفت و او را به تشویر تمام از حضور براند آنگاه آن را بدست پسر کلان خویش که فلک قدر نام داشت بداد و فرمود که ای بابا فی الحال تو به یکدست بشکن فلک قدر بمجرد امر دست تطاول بخرابی او دراز نمود و هر قدر زور که داشت بر وصرف کرد چندانکه رنگ رویش بسبب شدت زور و قوت تمام زمانی بسان فلک نیلی میگشت و گاهی برنگ سرخی شفق می تافت لیکن اصلا شکستن بار او راه نیافت آخر الامر لاعلاج شده معروض داشت که ای خداوند جهان این عصا دست یاری از دست شریف یافته است کسی دیگر چه طاقت دارد که برو دست یابد شاه گفت که طاقت نداری و حیلها می آری بعد ازان از دست او هم بستد و حوالۂ شاهزادۂ دیگر کرده گفت که حالا تو این را بشکن لیکن همان شرط است که دست دیگر درین کار شریک نباشد سپهر شکوه نیز همت گماشت که زور و قوتی که داشت بوصرف ساخت لیکن چون این کار شکست از و هم درست نشد و صورت اتمام نیافت باز حوالۂ فلک قدر کرده گفت که حالا بزور دو دست بشکن شاهزاده چون بیاری هر دو دست آن را ورآورد فی الحال شکست آری ع | | دو تن یک شود بشکنند کوه را
شاه باز فرمان داد که حالا این دو تا را یکجا کرده باز زور بکن تا چهار تا شود شاهزاده بهمان قسم هر چند زور و قوت نمود آن دو تا را چهار تا کردن نتوانست آنگاه به سپهر شکوه امر شد که حالا تو بقوت هر دو دست این دو تا را چهار تا کن شاهزادۂ دوم نیز هر چند عزم و همت شاهانه بر آن کار بر گماشت دران زوج جدائی نتوانست انداخت آخر الامر چون او نیز لاعلاج شده معترف بعجز خویش گردید شاه روشن ضمیر هر دو شاهزاده را مخاطب ساخته فرمود که هیچ درستی حکمت شکستن این عصا بر شما ظاهر گردید که چه بود هر دو سعادتمندان آداب شاهانه بجا آورده معروض داشتند که از جناب بندگان عالی گاهی قولی و فعلی که خالی از فیض و حکمت باشد بظهور نیامده است و مقرر است که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة یقین بندگان است که حکمتهای کثیر و مصالح جم غفیر و درستی نیت در شکستن ملحوظ بندگان عالی خواهد بود لیکن تا حال هیچ حل این دقیقه بر خاطر فاتر بندگان ظاهر نگشته است امید از کرم معلم علیم آن داریم که باستماع حقیقت این فعل بهره مند گردیم شاه از سر لطف و عنایت متبسم گشته فرمود که درین عمل دو نیت خیر ملحوظ ما بود که یکی تعلق بحال ما داشت و ثانی مناسبت باحوال شما خواستیم که احوال شما را بر یکدیگر معاین و مشاهد گردانیم تا هیچگونه شبهه و ریب درین امر شما را نماند بشنوید

نیتی که بحال ما تعلق دارد آنست که درین وقت رحلت که توبه از جمیع مظالم و عصیان ساختیم این چوب را که بنام عصاست
نیز از دست انداختیم ع

بر هر چه جز خدای کسی تکیه میکند	عصیان محض باشد از آن نام آن عصاست

و حالا حول و قوت و دست یاری
از هیچ ما سوای خدا نخواستیم و نظر امید جز بکرم کریم نه انداختیم هر چند سابق ازین حال این عاصی پر معاصی از سبب غفلت
و نادانی چنان بود که اعتماد بر اسباب دنیاوی و حشمت پادشاهی میکرد و شما و دیگر لشکریان را یار و معین خود می شمرد لیکن
حالا ازان پندار و گمان پشیمانیم و استغفار میخوانیم و بموافقت دل و زبان این کلمه را بر زبان می رانیم که لا حول و لا قوة
الا بالله استغفر الله من جمیع ما کره الله بلکه چه جای اعتماد بر فرزندان و یاران که کوری باطن بجدی بود که چون می خاستیم
تکیه برین چوب می ساختیم و اعتماد برین عصای داشتیم و گاهی شما را ازین تادیب میفرمودیم و مخالفان را تعزیر می نمودیم
غرضکه این چوب خشک ناتوان را آلهٔ بسیار چیزها گمان می بردیم که اَتوکّؤا علیها و اَهشّ بها علی غنمی ولی فیها مآرب اخری
فاما این زمان ازان همه حسبان و گمان پشیمان گشتیم بنابر آنش از دست هشتیم بلکه شکستیم و هم از پیشگاه عالی چنان حکم
واجب الاذعان وارد است که در وقت قرب حضرت ملک المنان چنین بعمل می باید آورد که یا موسی فاخلع نعلیک
والق عصاک یعنی جمیع لذات بدنی و مقتضیات دنیوی را از خود دور باید انداخت و تکیه و اعتماد بر غیر او نباید ساخت
و دست خالی یعنی بی حول و قوت و پا برهنه ای بی شان و شوکت بخدمت حضور باید تاخت رباعی

آنجا نه دگر سلام گنجد نه علیک	در حضرت او چه گفت باید لبیک
این وادی عشق ست نگهدار ادب	این ارض مقدس ست فاخلع نعلیک

پس شما هر دو تن را که باعث راحت بدن ما بودید بسان نعلین بیرون در گور گذاشتیم و عصا را هم از دست انداختیم و تن خاکی را بخاک برابر ساختیم
و خود تنها و جریده بملازمت ملک حقیقی شتافتیم رباعی

البته قدم ز نطع کونین بکش	گروهی از بساط فاخلع نعلیک
ای گفته قدمگاه ادب را لبیک	گر بشناسی مقام فالعزم علیک

نظم

همه همرهان تا بدر با من اند	چو من رفتم این دوستان دشمن اند
اگر چشم و گوش ست و گر دست و پای	ز من باز مانند یک یک بجای
توئی آنکه تا من منم با منی	وزین در مبادم تهی دامنی

رباعی

کم نیست فتادگی که ما برداریم	دیگر چه باین عجز رسا برداریم
آن دست کجا که ما عصا برداریم	ما را اگر از خاک عصا بردارد

قطعه

خبر نیافت بعالم کس از مسافر عشق	ز آستانهٔ تسلیم هر کجا رفتم
ادب نخواست که با تن کنم زیارت او	چو رنگ رفته که داند که من کجا رفتم
بود براه فنا مانع شهان اسباب	بکوی دوست چو موی برهنه پا رفتم
بغیر بارش آفت ندیده ام هر جا	برنگ شمع ز کف رفت تا عصا رفتم

و نیتی که مناسب احوال شماست آنست که اگر دشمن صعبی بیکی از شما مقابل گردد هر یکی تنها از عهدهٔ آن نخواهید برآمد چنانچه
بیک دست این عصا را نتوانستید شکست و چون دست دیگر یار گردید فی الحال شکستید پس مثل دو برادر مثل دو دست

که یکدیگر رامی شوید و همدیگر رایاری میدهند پس هرگاه که شما هردو بهم یار خواهید بود کارهای عمده از دست شما انجام
خواهند یافت و آنکه دوتای عصا را یکجا کرده بدست شما داده بودیم وجهش آنست که اگر بهمین قسم شما دوتا باهم رفیق
وموافق خواهید بود دهر قسم دشمن قوی که بشما زور آورد شکست نمی تواند داد این بود مراد ما از شکستن عصا تا اعتماد شما بر این
امر درست گردد و ما که بمنزلهٔ بینائی ایم و شما بمثابهٔ هردو چشم می بینیم میخواهیم که از دست زمانه بیکی از شما چشم زخمی نرسد
که باعث نقصان و ایذای ما گردد و پس از شما هم که اولاالابصار و نور چشمان ما هستید چشم آن داریم که درین وقت این فکر
وغم را علاوهٔ درد جان کندن بر جان من نسازید زیرا که اگر بایکدیگر مخالفت نمائید و به یکی از شما چشم زخمی برسد گویا که
یک چشم ما کور خواهد شد و اگر خدانخواسته بهردو شما ضرری برسد حال ما مثل نابینای محض خواهد گشت پس باید که باهمدیگر
چون مردم چشم بموافقت بسازید تا من چشم براحت فراز نموده بفراغت تمام در گور بیاسایم از استماع این کلام درد آمود
همه ارکان دولت بگریه در افتادند و هردو شاهزاده چشمه ها از چشم روان ساخته معروض داشتند که ما فرمان واجب الاذعان
بدل وجان قبول نمودیم و باهمدیگر عهد و پیمان می بندیم که سرموئی ازان تفاوت نکنیم شاه از استماع این قول چون گل
شگفته هردو نوباوهٔ گلشن دولت و جهانداری را در کنار گرفت و امرا و اعیان سلطنت را جمع فرموده و بروی خود قسمت تمام
مال و ملک درست کنانید بدین تفریق که ملک عرب و عراق عرب بشاهزادهٔ کلان فلک قدر بخشید و ملک روم بشاهزادهٔ
سپهر شکوه حواله ساخت و چون هردو خلف الصدق برین تقسیم و حصه راضی گشته باهمدیگر قسم و پیمان موافقت درمیان
آوردند بعد چندی شاه بخاطر جمع این جهان فانی را پدرود نموده رو بعالم باقی آورد و شاهزادهای بلند اقبال
بعد فراغ معاملهٔ تجهیز و تکفین بر وفق وصیت پدر بعمل آورده ملک عرب و دیار روم را در ضبط و تصرف خودها آوردند

بیان معاملهٔ پسران بعد وفات شاه عرش آشیان

راویان اخبار چنین روایت میکنند که هردو شاهزاده در امور ملکداری و دادگستری و رعیت پروری مثل پدر چنان سعی و
اهتمام مرعی میداشتند که زیاده بران متصور بشر نباشد و شاه فلک قدر را وزیری بود دستور نام بسیار دانا و عاقل
و مدبر و نمک حلال که همه خوبیها و اوصاف ستوده در وی جمع بود روزی بخدمت شاه معروض داشت که او سبحانه همه اسباب
عیش و عشرت و جمعیت و شادمانی به بندگان عالی عطا فرموده است و هیچ امری و سببی که باعث ملال و کدورت باشد
پیرامون سرادقات عظمت مشهود نمیگردد اما با وجود آن اکثر اوقات گرد ملال و چین کلال بر جبین منیر ظاهر و هویدا می باشد
و باعث این فکر و تردد برای بنده هیچ پیدا نمیشود از فضل و کرم امیدوارم که کشف این راز بر بنده فرمایند که ازین راه خیلی
حیران و پریشانم و هم ازین ملال خاطر عالی را باعث پریشانی عالم و عالمیان میدانم که بسمع همایون رسیده باشد

که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی | شاه تبسم نموده فرمود که حال من همچنین ست که تو بفراست دریافتهٔ اگرچه ملک و مال و همه اسباب امانی و آمال مهیا دارم لیکن از سبب فقدان فرزند که اعلی و اتم متاع دین و دنیاست دلم دردمند می باشد و هرچند که برای این امر دعا والتجا بدرگاه حضرت مجیب الدعوات می نمایم و نذر و هدایا بفقرا و مساکین میرسانم تا حال گل این مراد در روضهٔ آمال نشگفته است ازین سبب پژمرده دل و گرفته خاطر میباشم دستور بعد مطلع شدن بر آرزوی ضمیر شاه آداب بجا آورده معروضداشت که ای خدیو جهان بیت

بزور و زر میسر نیست اینکار | تو دائم چشم بر فضل خدا دار

علاج و تدبیر این کار غیر ازیک وجه امری دیگر بخاطر نمیرسد و آن آنست که گشاد این کار از صاحبدلان جوئیم و این گوهر نایاب را از جناب اهل قلوب مسالت نمائیم فاما چون درویشان صاحب تصرف که دست رد بر دنیای فانی زده پای طلب بکنج قناعت فراز کرده باشند کجا بر در امیر و وزیر قدم رنجه میفرمایند و کی دست طمع پیش کسی می کشایند که بحقیقت اغنیا ایشانند و دولتمندان درویشانند که بخار خار آرزوی دل ریشانند مصرع

گدا پادشاهست و نامش گدا

رباعی

این جمع اکابر که مناصب دارند | از غصه و غم زجان خود بیزارند
آنکس که اسیر حرص چون حیوانست | وین طرفه که آدمیش می پندارند

پس مناسب حال خود آن میدانم که تشریف وزارت از سر نهم و دلق گدائی در بر کنم و کمر همت بدرستی عزم بربندم و کجکول تمنا بدست گرفته بمقتضای باطن ظاهر خویش را نیز متضرع ساخته سوال آمال از دروازهٔ فقرا که باب الله اند نمائیم تا باشد که بیمن همت درویشان گشادی در کار بستهٔ ما پدید آید و شاهد مقصود بر منصهٔ ظهور جلوه فرماید بیت

کار نه این گنبد گردان کند | آنچه کند همت مردان کند

رباعی

دشواری هر کار که باشد سهل ست | گر دست توان بدامن مرد زدن
تا کی در طبع یاس بر در زدن | وز طاقت مضطربدم سر و زدن
برخیز تا بجوئیم از هر در مرادی | گر در بروی بستن کاری نمیکشاید

ترصد از جناب عالی آن دارم که بنده را برای این کار اجازت بخشیده برضای تمام رخصت فرمایند تا آوارهٔ هر شهر و بیابان گشته سراغ آن گنج از هر ویرانه و کنج نمایم شاه فرمود که ای دستور ما ترا بجای پور تصور می نمائیم و جدائی ترا اصلا روا نمیداریم که هیچ عاقل نقد را بتمنای نسیه از دست نداده ست دستور آداب خدمت بجا آورده معروضداشت که من چون اکثر اوقات خاطر عاطر را زیر بار غم بینم و خود بفراغ خاطر بر مسند وزارت نشینم کدام فدویت و نمک حلالی خواهد بود و در ابنای جنس چه روی خواهم نمود

روان گردیدن دستور برای استدعای تولد پور

حاصل کلام آنکه دستور بمبالغه و مکابرهٔ تمام از شاه دستوری گرفته آوارهٔ دشت و دیار گردید و در هر جا از هر که نام و نشان درویش و فقیر صاحب حال می شنید از سر قدم ساخته بخدمت او میرسید و استدعای دعا و فاتحه برای مطلب خود می نمود قضا را بعد مدت مدید و کشیدن شدت شدید گذرش در شهری بمسجدی افتاد چه می بیند که جمعی صلحا صورت ملک سیرت

چون سبحهٔ ابرار حلقه بسته نشسته اند و باهمدیگر بسخن پیوسته اند یکی میگوید که من مثل او صاحب کرامتی ندیده ام و یکی قائل است
که من نیز چون اوصاف تصرفی نشنیده ام و دیگری میفرماید که گو حکمای مهی تا در حال خرق عادت بر روی زمین مشاهده نماید
و از آینده اعتقاد محال خرق سماوی از سینه بزدایند غرضکه همه حضار قائل و مقر و مداح تصرف عزیزی بودند و از تذکر احوال
و کرامات او عذب اللسان گشته نسخهٔ کرامات الاولیا را از بر میخواندند دستور کرامت جو چون این حرف تصرفات و خرق عادات
ازان جماعه صغا نمود از شادی استماع این صدای سروش پرده های گوش او قریب بخرق گردید و جامهٔ شکیبائی درید
از سر نیاز قدم ساخته بطرف حلقهٔ ایشان دوید اما ازان جا که آنجماعه مثل سبحه بجمعیت تمام باهم پیوسته نشسته بودند هرچند
که سعی کرد در حلقهٔ ایشان منسلک گشتن نتوانست لاجرم مثل دانهٔ گسستهٔ سبحه سرگردان و شکسته دل شده بیرون
دائرهٔ مجلس نشسته صغای کلام آن جماعه که سرشان مژده رسان بودند کردن گرفت که بعد زمانی آن مجلس که بسان خوشهٔ پروین
منعقد بود چون بنات النعش منتشر گردید و هر یکی بطرفی راهی گشت دستور از مشاهدهٔ این حال سراسیمه شده بعقب ایشان
دویده در پای بزرگی که مقتدا و امام آن حلقه بود افتاد و به نیاز تمام معروض داشت که من خادم درویشانم و امیدوار
ملازمت ایشان اگر عنایت فرموده نشان بزرگی که نام او درین محفل بیان کردید به بنده بدهید کمال عنایت ست تا بخدمتش
شتافته بقیهٔ عمر را بخدمت او بسر برم و نتیجهٔ زندگانی و سرمایهٔ دوجهانی حاصل نمایم که شمارا نیز برین امر اجر عظیم خواهد بود که
الدال علی الخیر کفاعله آن بزرگ از استماع حروف دستور بحال او متوجه شده گفت که ای عزیز حالیا ما حال بزرگی را که
بیان میکردیم و تصرفاتش را می شمردیم اظهار قطره بود از بحر بی پایان تا عطش متعطشان شوق زیاده گردد والا زبان را
چه یارا که شرح ذره از احوال آن آفتاب تابان نماید غرضکه چون بخدمت شریفش خواهی رسید زیاده ازانچه بگوش بیان
شنیده بچشم یقین خواهی دید بدانکه در شهر مکه در فلان محله درویشی میباشد که نامش مظهر قدیر ست و این نام و نشان که
بر زبان بردیم و این بیان که کردیم نشان ست ازان عنقای مغرب که از چشم عوام پنهان ست حالیا بزودی برو که وقت
تو رسیده است و طالع همایونت مدد فرموده

فرد

باقصه و افسانه و دستان منشین
بشتاب و بیاب معنی ملت و دین

رباعی

نشانت میدهم از گنج زخار
بروبردار چندانیکه خواهی
یعنی مشنو نسیه بکش نقد به بین
گر گوش گمان خیزد و از دیده یقین

دستور باستماع این مژده گل گل شگفت و شکر عنایت و هدایت آن بزرگ بجا آورده از خدمت او رخصت شده عازم شهر مکه گشت

رسیدن وزیر بخدمت درویش مظهر قدیر و کامیاب گردیدنش از مشیت و تقدیر

چنین گویند که بعد از چند روز وزیر دران شهر رسیده بهمان علامت و نشان بخدمت مظهر قدیر فائز گشته سعادت
قدمبوس دریافت و بمجرد دیدن جمال جهان آرایش دلش از جمیع تفرقه و وساوس آسوده گشت و یقین تامش حاصل گردید

که کارکشائی مقصدم ازین آستانه خواهد بود درویش نیز قدوم آن مسافر را مغتنم شمرده بخنده روئی وکشاده پیشانی فرمود که مرحبا خوش آمدی وصفا آوردی در آن وقت دستور دستوردان بعرض رسانید که غزل

خوش خاطرم که شاه مرا گفت مرحبا
ای لطف مرحبای ترا جان و دل فدا

همراه مرحباست صفا در پی صفا
دل دولت وصال ترا رایگان نیافت

صافی شدست شیشهٔ دل از صفای عشق
از یارها بسی که کشیدست بارها

باری چون وزیر به پیش مظهر قدیر نشست آن بزرگ سخن از هر باب درمیان آورده سبب قدم رنجه کردنش پرسید دستور معروض داشت که از مدتی لباس فقرا در بر کرده ام و بصورت ایشان مشابهت بهم رسانیده ام ازین صحبت شریف امیدوارم که حالا از معنی ایشان نیز بهره مند گردم و بقیهٔ نقد عمر را در خدمت عالی صرف نموده سرمایهٔ آخرت بدست آرم بیت

سد راه معصیتها شد پریشانی مرا
داشت عریانی نگه زآلوده دامانی مرا

درویش فرمود که بخاطر جمع تشریف ارزانی دارند و منتظر آثار صحبت فقرا باشند که این خانه خانهٔ ایشان ست و این تکیه موضوع برای استراحت درویشان ست

هرکه آید گو بیا و هرچه جوید گو بجو
گیر و دار حاجب و دربان درین ویرانه نیست

دستور از شنیدن این مقال فی الحال بعجب کیفیت احوال بحضورش برین کلام تکلم نموده حقیقت قابلیت و فراست خود را نیز ظاهر گردانید غزل

رشک عشرت کده غمخانهٔ درویشان ست
گنج در گوشهٔ ویرانهٔ درویشان ست
بامیدی که توان خواجگیی دید بخواب
نسخهٔ آن دل فرزانهٔ درویشان ست

آسمان کاشی کاشانهٔ درویشان ست
آب حیوان که سکندر بهوسش رد بخاک
گوش جان عاشق افسانهٔ درویشان ست
واقف از سر نهانی بجهان درویش اند

بمددگاری شاهان نتوان گشت آباد
جرعهٔ ساغر و پیمانهٔ درویشان ست
هرچه بر لوح رقم کرد قلم روز ازل
عاقل آنست که دیوانهٔ درویشان ست

دل در فیض بخود بین بچه دستور گشاد
روی بر خاک در خانهٔ درویشان ست

مظهر قدیر ازین تقریر خیلی استعداد دران فقیر معلوم نموده او را لائق صحبت و قابل تربیت دانسته خود نیز بمقابلش برین قال تکلم فرموده جامعیت و کمال خود را نیز بر وی عیان گردانید غزل

نکتهٔ داغ فنا بر دل درویشان ست
دل دریای بلا ساحل درویشان ست
دستگیریش بنامردی گردون نتوان
پردهٔ شرم سر منزل درویشان ست
نیست بر مخزن مقصود براتی همه کس

ریشهٔ نخل بقا در گل درویشان ست
مشکلی نیست که عرضش نبرد آسانی
هرکه افتادهٔ طاق دل درویشان ست
خانه در کوچهٔ ما گیر اگر ویرانی
دفتر وصل خط واصل درویشان ست

عافیت جوی بدامان نکند گوهر کام
آنچه آسان نشود مشکل درویشان ست
دیدهٔ ما هنر عیب ندیدن دارد
دست تعمیر در آب و گل درویشان ست
غم بیجا صلهٔ محتشمان باید خورد

در جهان حاصل اگر حاصل درویشان ست
چه بزرگانه ره کعبهٔ جان می پویند
گوی گردون جرس محمل درویشان ست

پاس میدار مسافر سخنی میگویم
هر که حق مائل او مائل درویشانست رباعی
در کلبهٔ بیدلان نیاز اندیشس آی

هرچند که سلطان منشی درویش آی
در صحبت ما تا بحضوری برسی
خود را بیرون درگذار و پیش آی ه

گردد فروغ جوهر عقل از سخن عیان
آئینهٔ حقیقت دل نیست جز زبان
بالجمله دستور دران جا اقامت کرده

بادای لوازم خدمت گزاری مواظبت اختیار نمود و هر کاری و خدمتی که می بود بخلوص اعتقاد و جستی و جلدی تمام بسر انجام آن میکوشید و نوبت بفقرای دیگر نمیرسید مظهر قدیر از مشاهدهٔ این همه خدمت آن فقیر بسیار مهربان حال شده در خلوتخانهٔ خاص بار داده اکثر اوقات باو متکلم گردیده سخنهای معارف بلند و نکتهای ارجمند بمیان می آوردند درویشان دیگر و مریدان سابق غبطه براو میخوردند و رشک بر احوالش می بردند غرضکه دستور از نیکو خدمتی و مزاج دانی و حاضر باشی خیلی در دل آن بزرگ جا کرده او را بر حال خویش مهربان گردانید چنانچه روزی به نیاز تمام ابریق وضو بدست گرفته بخدمت ایستاده بود و چون وقت آن بزرگ بمقتضای اوقاتی که درویشان را می باشد بغایت خوش بود نظر عنایت بطرف او انداخته گفت که ای جوان خدمتهای شایسته بجا آورده حق نکو خدمتی بر من ثابت کردهٔ پس درین وقت بخواه هر چه میخواهی که باب رحمت کشاده است و کرم کریم صلای عام داده دستور باستماع این مژده زمین خدمت به لب ادب بوسیده معروضداشت که ای مالک الملک دو جهان باعتبار ظاهر حاکم این ملک شهریاریست که فلک قدر نام دارد و اولاد ولد نیست از فضل و کرم امید وارم که فرزندی باو عطا شود درویش از استماع این تمنا نظر استعجاب بطرف او کشوده گفت که ای جوان دون همت و ای مردم کم فطرت در اینچنین وقت شریف اینچه تمنای وضیع درخواست نمودی مگر ورای این هیچ امری در دین و دنیا مخطور خاطرت نگشت تا زبان را بآن متکلم میکردی و سعادت دارین بدست می آوردی فرد

برده بودی و داوت آمده بود
چون تو کج باختی کسی چه کند رباعی
تا ممکن باشدت بدریا رفتن
نتوان پی آب سوی صحرا رفتن

کار حمقا و اهل غفلت باشد
پیش درویش بهر دنیا رفتن

دستور از اصغای این خطاب و عتاب آه سرد از دل پر درد برآورده زار زار بگریست و بعرض رسانید که ای مظهر رحم رحمانی و ای منبع فیض یزدانی همت بنده بیمن صحبت عالی علوی و ارتفاعی بهم رسانیده است که بعقبی فرو نمی آید و بهیچ ماسوای نمی گراید دنیا و فیها خود چه باشد که تمنای او نماید لیکن باین آرزو که زبان دراز کردم باعث آن حق نمک خواری بود و جرأت این امر را حقیقتی و داستانی ست اگر ارشاد شود مفصل موقف عرض رسانم مظهر قدیر از استماع این حرف اشاره به بیان آن حال نمود دستور از ابتدای حال جمیع سرگذشت خویش بشرح و بسط بعرض رسانید که نام بنده دستور است و هم وزیر شاه فلک قدر ام که حیثیت

عدل و رعیت پروری و دادگستری او بسمع شریف نیز رسیده باشد آن شاه عادل از فضل یزدانی همه اسباب جمعیت و شادمانی مهیا داشت لیکن از سبب فقدان فرزند اکثر اوقات خاطر عاطرش نژند می بود لهذا فدویت و نمک خوارگی بنده را بران داشت که سعی در احتمال بار خاطرش نماید چنانچه هر چند برای حصول این مطلب علاجات و تدبیرات بکار بردم و دعوات و تعویذات بعمل آوردم و گنج بسیار بر فقرا و مساکین صرف کردم لیکن اصلا از هیچ راه بحصول مدعا فائز نگردیدم آخر الامر لاعلاج شده و از همه اسباب مایوس گشته تکیه بر آستانهٔ فقرا که باب الله اند آوردم و شکر عنایات او سبحانه بکدام زبان ادا نمایم که برای مطلب دنیا بر آمده بودم از فضل او دین هم حاصل نمودم حالا بجناب عالی اقرار می نمایم و قسم یاد میکنم که بعد رسانیدن فرد تمنای آن پادشاه از خدمت او که ولی نعمت من ست مرخص شده بقیهٔ عمر را در خدمت این پادشاه حقیقی صرف خواهم نمود این بود باعث آن تمنا پس امید از کرم عمیم آن دارم که جرأت بی محل این عاصی را معاف فرموده نظر عنایات از حال او دریغ نفرمایند فرد

محتاج همینم که مراد دو جهان را	در دامن خویش آرم و دامن بفشانم

درویش مظهر قدیر از استماع این حقیقت تحسین بسیار و آفرین بیشمار بر نمک حلالی و فدویت و صداقت و وفاداری او نموده از کمال مهربانی و جوهر شناسی او را در بر گرفته بر خواند مصرع

این کار از تو آید و یاران چنین کنند

و فرموده که حالا بزودی درین باغ که تکیهٔ فقر است برو و ثمری از درخت بر چیده بیار دستور بموجب حکم چون در باغ در آمد دید که درخت انار از کثرت گل و ثمر بحد کمال رسیده است و سراپا گلزار گشته برنگ نار ابراهیم پر از نور و نار گردیده و دران میان ثمریست که گوی از فواکه همه عالم برده خندهٔ دندان نمایش بر ثمرات بهشتی می نماید بسم الله گفته دستی دراز کرد و آن را بر چیده بخدمت مظهر قدیر گذرانید درویش آن را بدست گرفته بوسید و بچشم مالیده بدستور بخشید و گفت که ترا در تمام اشجار و اثمار غیر از انار دل افگار ثمری دیگر بدست نیامد که این میوهٔ جگر کفیده سراپا از عشق خون گردیده را آوردی بهر حال از تقدیر هیچکس را گزیر نیست حالا بزودی برو و این را پیش پادشاه خود برسان و بگو که غسل نموده دوگانه نماز بجا آورده بدرگاه حضرت واهب العطیات بخضوع و خشوع تمام ملتجی گشته استدعای تمنای خود کرده قدری ازین انار تناول نماید و با همخوابهٔ خود هم بستر گردد انشاء الله تعالی پسری تولد خواهد گشت که همه ربع مسکون را در تحت تصرف خویش خواهد آورد و مشرق تا مغرب از نور هدایت و فیضان خود منور خواهد گردانید و از قاف تا قاف آوازهٔ عدالتش خواهد رسید لیکن چون در اصل خلقتش اثر نار مودع ست ازین راه شورش فراق و سرگردانی آفاق از و سر خواهد کشید و در عالم اظهر من الشمس خواهد گردید و از سبب این مناسبت نامش مهر جهانگیر گذاشتیم بفضل او سبحانه چون مهر منیر تابنده و پاینده باد و بعد این مقال بحال دستور متوجه شده فرمود که ای وزیر تو هم فرزندی داری یا نه دستور معروض داشت

که بنده نیز بحکم آنکه الناس علی دین ملوکهم لاولد واقع شده است درویش تبسم نموده گفت که باز در باغ برو و میوهٔ دیگر از درخت فراز کرده بیار دستور بجلدی تمام تر بر دوید و ثمری دیگر آورده بخدمتش گذرانید درویش چون آن میوه را بدست گرفته ملاحظه کرد دید که سیب است بوئیده گفت که این نیز رنگ عاشقانه دارد بیت

سیب گوئی وداع یاران کرد	گشت زین سوی سرخ وزان سو زرد

باری بهر حال بعد تطهیر ظاهر و باطن از خبث وخباثت یعنی باطن را از کلمهٔ استغفار گفتن وظاهر را از آب پاک شستن این سیب را تناول خواهی نمود که بقدرت قادر مختار بخانهٔ تو نیز پسری تولد خواهد گردید و ما نام او ماه منیر گذاشتیم که وزیر آن مهر جهانگیر خواهد بود و از سبب تبعیت و پیروی جمیع انوار و کمالات مهر را اخذ نموده این عالم را که چون شب دیجور ظلمانیست مثل روز نورانی خواهد گردانید و چون ماه سپهر صباغی نموده بر بساط همه عالم رنگ عشق و محبت خواهد پاشید و ثمر دلهای محبان را از انواع رنگها مثل ذوق و شوق و جذب و محبت و سوز و ساز و درد و گداز مبتلون خواهد گردانید و شرح عشق و عاشقی و فنا و تبعیت او بجناب مهر جهانگیر در حیطهٔ بیان و تقریر نمی آید چه مهر چون ماه دیگر تابعی و مقابلی و پیروی ندارد و ماه است که از سبب کمال فنا و فدویت بطریق ضمنیت ظلیت بهمه مدارج و معارج مهر بسرعت تمام سیر کرده است و حظ وافر برده اگر خصوصیات و معیت او را با مهر بیان نمایم و کما ینبغی کمالات مهر جهانگیر شرح در آرم عمر نوح باید همان بهتر که بیان احوال را حواله بوقت ظهور و طلوع آن مهر و ماه نمایم که خود بخود شعشعان و انوار آنها بر عالم و عالمیان ظاهر خواهد گردید مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار گوید و نیز اخبار سکینم را که چنانچه از بقیهٔ طینت حضرت آدم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام درخت خرما بوجود آمد که در خبر است اکرموا عمتکم النخل فانها من بقیة طینة آدم علیه السلام همچنان از بقیهٔ ماده و هیولای خلقت آن مهر جهانگیر نیز صورت شخصی دیگر ظاهر خواهد گردید که بی نظیر آفاق خواهد بود بدان سبب نامش شاه بی نظیر گذاشتیم و ای دستور تو تمنای یک پسر میکردی حالا به بشارت دو پسر بلکه سه پسر رسیدی و دریاب که چنانچه ملائک از خدمت تخمیر طینت آدم علیه السلام بهره مند گردیده بودند او سبحانه ترا از این خدمت و احتمال بار این ثمر که تخم شجرهٔ طیبه است مستسعد گردانیده حامل بار امانت ساخته است شکر این عطیهٔ غیبی و فیض لاریبی بکدام زبان ادا خواهی نمود که حدی و نهایتی ندارد و باری این سخن را بیاد خواهی داشت که چون آن برخورداران بهوش و فراست رسیده سخن شنو خواهند گردید دران وقت مسائل اعتقادیات را که تعلق باصول دین دارد و تو در خلال مجالس آنرا شنیده بسمع آنها نیز خواهی رسانید و به یقین خواهی فهمید که من محمدی مشربم و مذهب طریقت بموجب شریعت غرای او صلی الله تعالی علیه وسلم دارم یعنی که از جماعهٔ اهل سنت و جماعت هستم که بر طریقه و روش اهل بیت و اصحاب و علیه و علیهم الصلوة والسلام خرام می نمایم و همه امور اعتقادیات و عبادات بموجب دریافته آیات الهی و احادیث مصطفوی دارم و با معاملات

وکارهای محدثهٔ هفتاد و دو فرقهٔ نو پیدا که سوای استخراج آیات قرآنی و احادیث نبوی از علم ناتمام و عقل بی انجام خود برآورده برای خویشتن دین و آئین مقرر کرده اند هیچ معاملهٔ و کاری ندارم و تفصیل آنهمه امور مبتدعات شان درین زمان بیان نمودن مناسب نمی دانم انشاء الله تعالی در وقت آینده خواهی شنید و فرق و امتیاز هر یکی را خواهی فهمید و هم طریقهٔ ذکر و شغلی که از ما بتو رسیده است با آنها تلقین نموده از راه باطن نیز خبردار خواهی گردانید و این اشغال و اذکار رسانیدن بمنزلهٔ تخم پاشیدن است که ما در طینت پاک آنها ودیعت می نمائیم و انشاء الله تعالی چون بوقت خویش آن شجرهای طیبه سرکشیده بارور خواهند گردید خود بخود از سحاب کرم الهی سرسبز و سیراب گشته سر قدر و منزلت خود را از باغبان و تخم فشان نیز بالا خواهند کشید **مثنوی**

یکی آصف یکی جمشید باشد	یکی مه آن دگر خورشید باشد
بظاهر ملکت خاقان مسخر	بباطن قربت سبحان میسر
یقین دان ای وزیر دادگستر	گزین اثمار می آید سه اختر
بصورت شهریار مرکز گل	بمعنی پیشوای عالم دل
بود آن سومی چون قطب انور	نماید سالکان را راه دیگر

باری حالا بزودی بروکه ستارهٔ طالعت تابان است و نجم سعادت درخشان و بعد فرمودن این مقال بجانبش بطرفه کیفیت حال دیده بدین مقال تکلم نمود **رباعی**

گر در رهِ عشقت گذری میباید	بر وهم فشاندن پری میباید
ای خواجه در اینجا عوض فقر غناست	درویشی میخری زری میباید

دستور بعد استماع این مژده و نوید سعادت با هزاران خوشی و بشاشت از خدمت شریف درویش مظهر قدیر رخصت شده روانه بطرف ملک گردید و بعد تمادی مدت و قطع منازل و مسافت بشهر شاه خود رسید

رسیدن وزیر بدربار و رسانیدن تحفهٔ انار بشهریار

شاه بدریافت خبر قدوم دستور گل گل شگفته بخواصان و حاجبان امر فرمود که آن یار صادق و آن فدوی موافق را بحمام خاصه برده سر و پایش از گرد سفر شسته خلعت خسروانه پوشانیده بحضور اقدس بار دهند چون دستور به تشریفات و عنایات شاهانه مشرف گردیده بسعادت قدمبوس شاه ممتاز گشت شاه از غایت لطف و عنایت سرش را ببر گرفت و از نثار دُر و جواهر تا کمرش در گرفت و دست گوهربار خویشش بگردنش حمائل ساخته بخلوتخانهٔ خاصش درآورده استفسار سرگذشت فرمود دستور از ابتدا تا انتها همه به تفصیل معروض داشته آن انار از بغل برآورده گذرانیده التماس نمود که همین وقت غسل تازه برآرند و دوگانهٔ نماز گزارند و قدری ازین انار تناول فرموده درون محل تشریف فرمایند و منتظر تماشای قدرت قادر مختار باشند شاه بموجب آن بعمل آورده دستور را رخصت کرده بمحل تشریف برده با همخوابهٔ خویش هم بستر گردید چون بقدرت او سبحانه همان وقت آن صدف بحر عصمت حامل بار دُر شاهوار گردید از کمال فطانت و صفای طینت و تازگی مزاج خویش واقف این ودیعت گردیده برای تسکین خاطر شاه برخواند **بیت**

تنگی حوصله‌ام بین که بیک قطرهٔ آب	چون صدف من ز سحاب چه شکم سیر شدم

شاه را ازین نوید تسلی خاطر حاصل شد و روز بروز آثار و علامات آن ظاهر گردیدن گرفت و دستور نیز از حضور بخانهٔ خود رفته موافق فرمودهٔ آن بزرگ بعمل آورده سیب را تناول کرده با اهل بیت خویش بیتوتت نمود آن زمین قابل نیز همانوقت پذیرندهٔ تخم گردید و روز بروز آثار نشو و نما و علامات بالیدن نهال آمال در طینتش بظهور میرسید چنانچه بدولتسرای شاه و هم بخانهٔ وزیر منجمان و مهندسان ایام نیک و ساعت سعد امی شمردند و منتظر طلوع آن نیرین می بودند بیت

چو نه مه برآمد به آبستنی	بجنبش درآمد رگ رستنی

طالع شدن شاهزاده مهر جهانگیر ببرج خلافت شاه فلک نظیر و برآمدن ماه منیر به شبستان وزیر

واقفان گردش افلاک و نجوم و مخبران ساعت سعد و شوم چنین روایت کرده اند که وقت قران السعدین بود که در برج خلافت و جهانداری مهر جهانگیر طلوع سعادت فرمود و هم مقارن این حال بشاه مژده رسید که درهمین شب شبستان دستور نیز از طلوع ماه منیر منور و نورانی گردید باستماع این بشارت بغایت خوشوقت شده دوچندان بخود بالیده فرمود که شادیانه بنوازند و گنجینه و جواهرخانهٔ پادشاهی را از تصدق و خیرات خالی ساخته کیسه و کچکول گدایان و سائلان را پر سازند غرضکه پادشاه جشن خسروانه برپا نموده همه که و مه را خلعتهای گرانمایه بخشید و بر هر گدا و مسکین سیم و زر تقسیم باشید که در هر برزن و کو درم و دینار چون فلس ماهی بی قدر گردید و بملوک و سلاطین هر ملک و دیار تحائف و هدایا بطریق تهنیت و مبارکباد فرستاد و از غایت شادی و عنایت فرمود که این هر دو نوبادهٔ خلافت و امارت را در یک مهد بپرورند حتی که مرضعات در شیر دادن نیز جدائی و امتیاز نه نمایند تا از ابتدای خلقت باهمدیگر مخالفت مزاج و مباینت طبیعت در سرشت اینها نباشد و هر دعوائی که در قدم محبت و صداقت و مودت نمایند راست بود که هیچ احدی را درین امر با ایشان شرکتی نباشد بیت

عشقت نه سرسریست که از دل بدر شود	با شیر اندر آمد و با جان بدر رود

القصه این شاه و وزیر از ابتدا تا انتها یکجا بوده اند چنانچه مفصل شرح آن از داستان ایشان مسموع سمع سامعان خواهد گردید

تهنیت نامه نوشتن شاه فلک قدر بطرف روم ببرادر و فرستادن تحائف نادر

چنین گویند که شاه فلک قدر به دستور دستوردان فرمود که به دبیران عطارد رقم حکم رساند که نامهٔ تهنیت و مبارکباد به پاس مراتب به برادر عزیز القدر سپهر شکوه تحریر نمایند و هدایای جواهر و چیزهای نادر نیز همراهش روان گردانند دستور همان زمان بموجب حکم و فرمان بعمل آورده مردمان معتمد را با نامه و جواهرهای آبدار و تحائف بسیار بطرف آن شهریار روان گردانید و چون فرستادهای فلک قدر بملک روم رسیده نامه و هدایا بنظر سپهر شکوه گذرانیدند آن شاه باشکوه

بدریافت نوید آن نوبادهٔ خلافت خرم وشاد گردیده آنهار انخلعتهای خسروانه مشرف ساخت وجواب نامهٔ مبارکباد
بقلم مشکین رقم برنگاشته باجواهر واقمشهٔ گران بهای بیشمار مصحوب وزیر خویش فرستاد و درج سامعه وصدف
گوش آن باهوش راهم بحرفهای زبانی ورازهای خسروانی پراز گوهر گردانیده بود که حکما گفته اند بیت

منه راز پنهان خود در پرند	که آن راز دستی بدستی برند

روان گردیدن وزیر سپهر شکوه برادر کهین با جواب نامه بطرف فلک قدر برادر مهین

چون وزیر سپهر شکوه بعد طی مراحل وقطع منازل بمدت چند روز بملازمت شاه فلک قدر رسیده نامه وتحائف
گذرانیده بخلوت خاص بار یافته معروض داشت که شاه باشکوه بجناب عالی بعد عرض سلام فرخنده انجام واظهار
آرزوی ملاقات مسرت آیات تهنیت ومبارکباد بجا آورده اند وبرضمیر منیر روشن وهویداست که تا اینمدت
نهال خلافت شان بار نیاورده ونخل وجود شان ثمری گل نکرده است اما چون درین ایام دوحهٔ سرو امید شریف
که چون نهال چنار تمنای شان بی بر بود از کمال قدرت قادر مختار بارور گردیده آنجناب رانیز رجا واثق
شده است واز سر نو هوای این تمنا در سر تازه گشته چنانچه دست دعا بدرگاه حضرت مجیب الدعوات برآورده اند
وسبب شگفتگی آن گل روضهٔ خلافت وجهانگیری را پرسیده اند که باعتبار ظاهر باعث وجود آن عطیهٔ غیبی معالجه
ودواست یا از نتیجهٔ برکات اسما ودعاست ترصد از اشفاق یگانگی وبیجهتی آن دارند که بآن راه رهنمونی نمایند
تا باشد که بمین هدایت عالی بمقصد ومراد خویش فائز گردند شاه فلک قدر بعد اصغای پیغام لب گوهر بار را بکلام
واساخته مفصل حقیقت سعی دستور وآوردن انار بیان فرمود که وجود این گوهر شاهوار بی نظیر از سبب تصرف بزرگیست
که نامش مظهر قدیرست که او از راه عنایت بسیار وتلطف بی شمار بنده را انار عطا فرموده بود که تخم این نوباوه
ونهال شادمانی گردیده است وهم از زبان معجز بیانش این بشارت بمن رسیده است که از بقیهٔ این انار دیگر برخوردار هم
پیدا خواهد گردید واو در وقت خویش یگانهٔ آفاق خواهد بود وبدان مناسبت نام او شاه بی نظیر باید گذاشت بنابران
این بقیه را بدان توقع باحتیاط بسیار نگهداشته ام وهم حضار مجلس را وصیت کرده ام که چون وقت اجل انگیس نزدیک رسد
وبناکام کام جان از مرارت اجل تلخکام گردد قدری شربت این انار در کام چکانند تا از برکت دست شریف وتصرف
آن بزرگ عزیز حلاوت ایمان چشیده این جهان فانی بمیزه را بخوشی تمام بدرود نماید فاما چون خاطر آن برادر از جان
عزیزتر است قدری ازان انار نیز بدست تو ارسال می فرمایم وعقد رشتهٔ خویش را ازان گوهر نایاب خالی ساخته بکنار
برادر عزیز را پر درمی نمایم پس باید که باعتقاد تمام ورسوخ دل بعد غسل وادای دوگانه واستخاره تناول نمایند یقین است

که بخانهٔ شان نیز فرزندی پیدا خواهد شد و چون در حدیث شریف دیده بودم که لا یومن منکم احد حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه یعنی که نیست مومن یکی از شما تا که دوست دارد برای برادر خود چیزی را که دوست میدارد برای نفس خود بدان سبب میخواستم که بموجب این قول عملی بفعل آرم تا بشارت ایمان بخبر مخبر صادق بر خود درست سازم الحمد لله علی التوفیق که حالا بموافق نیت خویش برین عمل توفیق یافتم باید که چون بفضل او سبحانه فرزند تولد شود نام او بحسب اشارهٔ آن بزرگ شاه بی نظیر خواهند گذاشت که ما نیز بموافق فرمودهٔ آن عزیز نام شاه زاده مهر جهانگیر و نام پسر دستور ماه منیر مقرر کرده ایم و یقین تمام داریم که این پسران بموجب بشارت مظهر قدیر مظهر عجائب و منبع غرائب گردیده بشیر و نذیر و ندیم و جلیس همدیگر خواهند بود وزیر چون این مژده بشنید و این جود و ایثار ازین پادشاه بلند همت دید زبان بمدح و ثنا بکشاد و گفت که برادری و یاری اینست که دیدم وجود و سخا اینست که مشاهده کردم هیچ دوست صادق از بوتهٔ امتحان چنین کامل عیار نه بر آمده باشد و هیچ کریمی چنین ایثار نفرموده بود که زبان بیان من از توصیف این مروت و فتوت لال است غیر ازین که گردن و پشت را در زیر بار این احسان و کرم خم سازم چه سازم ع | اینکار از تو آید و مردان چنین کنند |

شاه دریا دل بدستور فرمود که وزیر برادر عزیز را خلعت خاصه بپوشانند و بدر و جواهر خسروانه مکلل گردانند و با هدیهٔ در و جواهر آبدار بسیار و تحفهٔ انار روانه بطرف شاه سپهر شکوه رفیق شادی و اندوه نمایند دستور بموجب حکم بعمل آورده وزیر را رخصت کنانید

رسانیدن وزیر به سپهر شکوه تحفهٔ انار و پیدا شدن شاه بی نظیر بدولتخانهٔ آن شهریار

چنین گویند که چون بعد مدتی وزیر بخدمت شاه سپهر شکوه رسیده تحفهٔ انار و هدایا گذرانید و خبر بشارت حصول تمنا رسانید شاه که از بار غم بی ثمری چون شاخ بید دوتا گردیده سر بجیب تفکر داشت بمجرد شنیدن این نوید سر بر کشید و بسان شاخ شگوفه از غایت خرمی بر خود بالید و وزیر را بانعامات و اضافات مشرف ساخته خود بموجب فرمودهٔ برادر گرامی انار را تناول نموده بمحل تشریف برده با همخوابه همبستر گردید بقدرت قادر مختار همان وقت آن خازن گنج شاهی از تحویل گوهر مراد حامل بار امانت گشت و بعد انقضای مدت معهود که وقت ایفای ودیعت رسید آن صدف مؤتمن در شاهوار را بکنار شاه سپرد و شاه بموجب بشارت و فرمودهٔ آن فقیر بشاه بی نظیرش مسمی گردانید و بسان سپهر از شادی بر خود بالید و گنج زر بفقرا و مساکین بخشید و جشن شاهی ترتیب داده بهمه ارکان دولت و رعایا خلعتها پوشانید و رعایتها نمود و نامهٔ مبارکباد و تحیت و شکرانه مع تحائف و هدایای گرانمایه بطرف گرامی برادر ارسال داشت چنانچه شاه فلک قدر نیز بدریافت این خبر فرخنده اثر با هزاران بهجت و خوشی سجدات شکر بدرگاه واهب العطیات بجا آورده از سر نو جشنی نمود حاصل کلام آنکه آن نونهالان روضهٔ خلافت و امارت در مهد ناز و نعمت پرورش می یافتند

و روز بروز از فیضان وجود بهره ور گشته ترقی می نمودند و برخود می بالیدند و چون بعمر چهار سالگی رسیدند حوالهٔ معلم دانا گردیدند بمقتضای استعدادات خلقی و طبائع رسا در اندک زمانی بجمیع علوم عقلی و نقلی فائز شدند و بکم فرصتی همه صنائع و بدائع فنون شجاعت و سپاهگری مثل تیراندازی و اسپ تازی و گوی بازی وغیره حاصل نمودند و ممتاز و مستثنای زمان خویش گردیدند

تعلیم کردن دستور مهر جهانگیر و ماه منیر را ضوابط شاهی و کلیات دانش و آگاهی

چنین گویند که شاه فلک قدر دستور را که دانای عصر و علم روزگار بود فرمود که حالا باید که توسعی و توجه به تربیت شاهزاده بر گماری و اخلاق شاهان و حکمتهای دانایان و فراستهائی که تعلق بمبدأ و معاد دارد و دانشهائی که مناسب امور جهانبانی و ملکداری است بیاموزی که بدون آنمعنی که کمال انسانیت است هرچند بظاهر کسی جمال و صورت و حیات و قوت داشته باشد مثل صورتیست که بر دیوار کشیده اند یا حیوانی که بچرا سر داده اند دستور سمعاً و طوعاً آداب قبول حکم بجا آورده گاه بیگاه برای تربیت بخدمت شاهزاده حاضر می بود

مثنوی

بآموزگاری بدو رنج برد — در آموختنش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز — که نیروی دل باشد و نور مغز

ز هر دانشی کان بود در قیاس — ورو گرد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را — چو انجم که آراید افلاک را

خبر دادش از هر چه در پرده بود — کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه سال شهزادهٔ تیزهوش — بجز علم را ره ندادی بگوش

بباریک بینی چو بشتافتی — سخنهای باریک دریافتی
چو دستور دانا بفرهنگ و رای — ملکزاده را دید بر گنج پای

به تعلیم او برد بسیار رنج — که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند بیش — در و بست عنوان فرزند خویش

بروزیکه طالع پذیرنده بود — نگین سخن مهرگیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را — به پیمان درافزود سوگند را

که چون سر برآری بچرخ بلند — زمکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری — جهان زیر مهر نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج — فرستندت از هفت کشور خراج
برآفاق کشور گشائی کنی — جهان در جهان پادشائی کنی

بیاد آری این درس تعلیم را — پرستش نسازی زر و سیم را
نظر برنداری ز فرزند من — بجا آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی شغل سنج — که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاور است — هنرمند با دولتی درخورست

هنر هر کجا یافت قدر تمام — بدولت خدائی برآورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت — ز رای بلندان بلندی گرفت

چو خواهی که برمه رسانی سریر — ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملکزاده با او بهم داد دست — پذیرفت کاری میان عهد بست

که شاهی چو پربن کند شغل راست — وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان او — نه بندم کمر جز بفرمان او

سرانجام کاقبال یاری نمود — بران عهد خود استواری نمود

ولیعهد گردانیدن شاه فلک قدر مهر جهانگیر را و وزیر او ساختن ماه منیر را

حاصل کلام آنکه شاهزاده در عمر چهارده سالگی بهمه کمالات صوری و معنوی فائز گردید و از خوبیهای حسن جمالش تا کجا شرح دهد که از حد توصیف بیرون ست شاه فلک قدر چون فرزند خویش را آراسته بجمیع خوبیهای صوری و معنوی دید بر تخت خلافتش نشانیده ولیعهد خویش گردانید و خود در گوشه نشسته بعبادت سبحان و کار آنجهان مشغول گردید و شاهزاده مهر جهانگیر بعد متمکن شدن بر سریر بخدمت شاه معروض داشت که چون بنده را از راه تفضل و عنایت بر تخت سلطنت نشانیده اند امیدوارم که خلعت وزارت نیز بماه منیر پسر دستور پوشانند تا قوارهٔ خلافت و وزارت درست نشیند شاه باستماع این سخن رو بطرف دستور نموده فرمود که مهر جهانگیر از راه فراست و دانائی و قدردانی و حقوق شناسی چه عرض بجا نموده است و نکته بموقع سنجیده است الحق که امیر چنین را وزیر چنان میباید چنانچه بهمان وقت ماه منیر را خلعت وزارت پوشانیده بپایهٔ تخت جا داد و ارکان دولت و اعیان سلطنت بادای تهنیت و مبارکباد بخدمت شاه و پیش دستور مبادرت نمودند که الحمد لله والمنه دعوات جمیع دعاگویان و خیرخواهان باجابت مقرون گردید و حق بمرکز رسید

بود تا که خورشید آفاق گیر	ازین مهر و مه باد عالم منیر
جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد	فلک را از مهر و ماه این چنین روشن ضمیر

و دستور نیز بدستور قدیم بر پیش تخت رسید پایهٔ تخت را بوسید آداب مبارکباد ادا نموده بر خواند

عدل پدرت شکسته‌ها کرد درست	ای بر تو قبای سلطنت آمد چست
شاهی که دولت آینه رو ساخته اند	ترکیب وجودت چه نکو ساخته اند
آن نور که آفتاب از و ساخته اند فرد	ستاره بودی اکنون مهی هنوز کجاست

آفرین بر حضرت دستور بن دستور باد
تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد

رباعی

جدت ورق زمانه از ظلم بشست
هان تا چه کنی که نوبت دولت تست
وانی گهر تو از گدا می نور است
با این حساب ترا آفتاب باید شد

یاد کردن مظهر قدیر دستور را در محفل خویش و متاثر گردیدن او از انجذاب باطن آن درویش

واقفان باخبر و عارفان بابصر چنین خبر داده اند که درویش مظهر قدیر روزی با یاران خویش نشسته بود چون بتقریب سخن یاد دستور بمیان در آمد آن بزرگ فرمود که هر چند آن وزیر خدمت فقیر خاص لوجه الله نکرده بود لیکن تا هم مدتی با درویشان نشسته بود و با هم صحبت داشته عجب ست که تا حال نتیجهٔ آن بظهور نیامده و ثمرهٔ بران مترتب نگشته ای یاران آخر حق آشنائی و صحبت درمیان هست حالا همه‌ها همت برگمارید و از درگاه هادی برحق استدعا نمائید که آن محبوس زندان دنیا را از قید خودی خلاصی نصیب گرداند و آزادی کرامت فرماید غرضکه درویش بعد این کلمات مع یاران بحال دستور متوجه گردید چنین گویند که در همه شب وزیر یکایک از خواب غفلت بیدار گردیده بخبرتی و عبرتی

در خود احساس نمود و جذبی و کششی بطرف پیر خود مطالعه فرمود و چون نظری بحال ظاهر خود برگماشت همه مرادات و مقاصد را بکام دید و دورهٔ چرخ دوار را بمراد خویش فهمید سجدات شکر بدرگاه واهب العطیات بجا آورده بخدمت شاه شتافته معروضداشت که این بندهٔ ضعیف بدولت عالی باقصی مدارج و معارج دولت و کامرانی فائز گردیده هیچ هوای عیش و عشرت دیگر در سر ندارد لیکن از فریب چرخ دوار و مکر زمانهٔ مکار در هراس ست که مبادا دور دیگر نموده بازی دگرگون بر بساط کار آرد و این ساده دل را بازی دهد بلکه بیقین تمام میدانم که این شاطر ایام بیوفا با هیچ رفیقی نرد وفا نباخته است پس عقل سلیم بمقتضای عاقبت اندیشی حکم آن میکند که پیش از انکه این عجوز دنیای بیوفا از کنار من بدر رود و با غوش دیگری درآید دست رد بر پیشانیش زده بطلاق مهجورش سازم و بفراغ خاطر گلیم فقر را در بر کرده بکنج صبر و قناعت بعبادت ملک حقیقی پردازم بنابران از جناب عالی که ولی نعمت بنده اند و حق نمک شریف برگردن دارم و هیچ خدمتی و کاری که شایان قبول این جناب باشد ازین کس بظهور نیامده از فضل و کرم امید وارم که همه حقوق خویش را معاف فرموده این بندهٔ پیر را از خدمت آزاد فرمایند بیت

رسمیست که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر

و دران حال بکیفیت جذب خویش درآمده بدین قال نوا برکشید

قصیده

خواهم سری بهمت والا برآورم
دیگر علم بعالم بالا برآورم

خود را تمام بشکنم واز شکست خویش
بر نقد خویش دست بیغما برآورم

هم زهره از درون تمنا فرو درم
از جیب آرزو خط ابرا برآورم

گیرم زفقر مائدهٔ در معدهٔ هوس
از مغز عقل مرهٔ سودا برآورم

از ننگ وزی ار شودم نفس مشتکی
جمازه از خلاب من و ما برآورم

گر اسم دیگران ز مسمی برآورند
آنگه سر از دریچهٔ الا برآورم

وز پای عقل خار تمنا برآورم
مردانه دل برون کشم از چنگ آرزو

هم خود مراد خاطر اعدا برآورم
با این دو پا گریز ز مردم نه ممکن ست

هم مردمک ز چشم تولا برآورم
دستم بریده باد گرش در طمع کشم

سودای من و منت سلوا برآورم
گو آبروی مسکنت و خاک نیستی

خط برات نحن قسمنا برآورم
دل راندگر و فکر خیالش دهم سرو

من از نقاب اسم مسمی برآورم
از کاو کاو علت و معلول بگذرم

بسیار بر زمین سپر انداختم بعجز
یوسف ز تنگنای زلیخا برآورم

بر خود کنم کمین که چو فرصت فرا رسد
خواهم بدوش شهپر عنقا برآورم

نفس محیل اگر سر دعوی برآورد
رفت آنکه از امل ید طولی برآورم

از منضج ریاضت و جلاب معرفت
تا در بروی مردم دنیا برآورم

شد کاروان و ان اگرم همتی بود
ز اندیشهٔ عقوبت و دنیا برآورم

بو کز درد و لخته لا پا برون کشم
جان را ز تنگنای لم و لا برآورم

ای عقل واگذار باین نیم جان مرا	تا یکدو دم بعیش مهنا بر آورم	یکچند ساده لوح برآیم چو آفتاب
تا کی هزار رنگ چو حربا بر آورم	هرگه حساب عمر بگیرم ز آسمان	برنام روزگار بقا یا بر آورم
هرگه که بر سرم اجل آید رحیل زن	از جیب عمر نامهٔ البقا بر آورم	

شاه از استماع این کلام وحشت انجام متفکر و متغیر گردیده فرمود که ای دستور اینچه سوداست که در سرت پیچیده است و اینچه دود ست که از باطنت سر کشیده زنهار این خیال خام و سودای ناتمام را در دل خود میار که تا من زنده و بقید حیاتم ترا هم رهائی از من ممکن نیست دستور هرچند درین باب مبالغه نموده سودی نداشت آخر الامر لاعلاج شده باخود اندیشیده بحکم آنکه فرد

کاری که به صلح بر نیاید	دیوانگیی در و بباید

یکایک بسان دیوانگان نعرهٔ بر کشید و گریبان را تا بدامان بر درید و تیغ را از میان بر کشاد و تشریف وزارت از خود جدا نهاد و چون مجانین در زمین غلطیدن و خاک بر سر پاشیدن و حرفهای بی ربط گفتن آغاز کرد که اینچه خوان نعمت ست که بر تخت چیده اند و اینچه مگسانند که هجوم آورده بگردش صف کشیده اند بیت

این همه مردمان که می بینی	مگسانند گرد شیرینی

و این سگهای زرگین را چه چیز میخورند و این اقمشهٔ الوان را بکدام بازار می خرند و این گاوان مسلح را فراموش کرده بچه خوشی میچرند شاه دانست که دستور را سودا بدماغ پیچیده است و جنونی بهم رسانیده هرچند تدبیرات و معالجها فرمود و تنذیر و تخویف نمود هیچ فایده نه بخشید

رسیدن وزیر بخدمت درویش مظهر قدیر و یافتن منصب خلافت از جناب آن فقیر

چنین گویند که آخر الامر دستور همه خان و مان را بتاراج داده نام دیوانگی بر خود درست کرده خود را بخدمت درویش مظهر قدیر رسانیده بحلقهٔ درویشان منسلک شد و باندک زمانی بخلعت خلافتش مشرف گشته سر گروه آن جماعه گردید رباعی

درویشان کز حضور مطلق سیرند	آزاد ز کرو فر شاه و میرند	بر فخر کمال و آبروی عزت	می نازاگر بخدمت بپذیرند

تنبیه باخبر باشید که هرچند آن دستور بوقت رخصت از خدمت مظهر قدیر عهد ترک و تجرید بر خود بسته بود لیکن چون بدنیای خود در آمده بر مسند وزارت بر نشست آن همه قول و قرارش مانند عهد روز میثاق از یاد برفت چنانچه مدت چهارده سال بران بگذشت فاما چون مدتی خدمت جناب فقرا نموده هم صحبت ایشان گردیده بود در آخر کار همان فعلش یار و مددگار شد که آن مظهر قدیر بدست تصرف خویش که نائب ید الله بود دراز دستی فرموده آن غریق گرداب دنیا را بطرف ساحل عقبی رسانده بکنار خویش کشید پس بیقین معلوم گردید که رهائی از زندان بی امان دنیا بدون جذبهٔ از جذبات الله و سوای قبول و کشش باطن اهل الله ممکن نیست بیت

بی عنایات حق و خاصان حق	گر فلک باشد سیاهستش ورق

پس گروه بوالهوسان که هوس مرتبهٔ غنای فقر مینمایند و میخواهند که خود را بارادهٔ

وخواهش خویش از گدائی و مذلت دنیای دونی برآورده بمرتبهٔ غنای فقر رسانند این سودای خام و خیال محض ست باید که این تمنا را از جناب
دیگر خواهند تا بمحض کرم و فضل قبول فرموده ایشان را از خودی نفسانی و بایستهای آرزوی این جهانی رهائی بخشند رباعی

یارب ز دو کون بی نیازم گردان	وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان	زان ره که نه سوی تست بازم گردان

نزول اجلال فرمودن مهر جهانگیر برای استراحت در باغ عشق افزا و شنیدن تعریف جمال کدام زن جمیله باکمال بطریق اجمال

راویان اخبار چنین روایت میکنند که چون طبع شاهزاده مهر جهانگیر بسیار بشکار میل و رغبت داشت و اکثر اوقات درین کار
بسر می برد روزی از پدر رخصت گرفته برای شکار سوار شد و همه روز دشت را از گور و گوزن خالی ساخته وقت شام بطرف شهر
مراجعت فرمود در اثنای راه در باغی که عشق افزا نام داشت برای استراحت مزاج که از تگ و تاز کسلی بهم رسانیده بود
نزول اجلال فرموده تماشای گل و گلزار و انهار و اشجار می نمود که درین حال چند زن باغبانان سبدی پر از گل و ثمر بطریق تحفه
و نذر بر سر جوانی که گل سرسبد آن جماعه بود آورده بخدمت شاهزاده گذرانیدند و به تمنای انعام ایستاده تماشای جمال
باکمال آن گل روضهٔ حسن و جمال مینمودند که از آن میان یک زن جوان گل رو بر گل عارض شاهزاده حیران و مفتون
گردیده چون بلبل شیدا زبان بتوصیف کشاد که اگر در تمام عالم حسن و جمال ست همین است که او سبحانه باین شاهزاده
عطا فرموده و از کمال عنایت صورتش بکلک صنع و ید قدرت خویش کشیده زن دیگر گفت که هر صفت و ثنائی که
در خوبی این جوان نمائی بجاست لیکن اینکه مثلش در جهان ناپیداست از کجاست اگر از انصاف نگذری و بنظر تحقیق
مشاهده نمائی حسن بکمال در آن ماه شب افروز صاحب جمال ست که ما شبها تماشای آن مینمائیم و از شعشعان نور عارضش
شب از روز نمی شناسیم باز آن زن لب بپاسخ برکشاد که نفس الامر همچنین ست لیکن تو خود انصاف بده که آن جمیل از
جماعهٔ نسوان ست و حسن و خوبی لازمهٔ معشوقان زنان ست هیچ مردی بحسن و جمال باین کمال دیده یا از کسی توصیف
چنین شخصی شنیده آن گفت که الحق این جوان در عرصهٔ مردان صاحب جمال یگانهٔ عصر ست و آن در طبقهٔ زنان
دلستان فریدهٔ دهر پس این چنین زوج را آن چنان فردی باید و آن چنان طاق را چنین جفت می شاید شاهزاده اگرچه
بظاهر چشم تماشا بنظارهٔ گل و ریحان کشاده بود لیکن گوش هوش را بزنگ گل بصدای آن بلبلان که با ایشان این چنین
سخنان رنگین گلبازی میکردند در داده بود و بغور تمام در صفای آن کلام می کوشید فاما چون از نوای شان حقیقت
آن راز مانند صدای غنچهٔ بی پرده نمیگردید آخر الامر بماه منیر فرمود که انعام زیاده از حوصله و خواهش این باغبانان رساند
و بگوشه برده تفتیش این راز نماید ماه منیر برخاست و بموجب امر جیب و دامان آن نونهالان چمن خوبی را از گل اشرفی
پر ساخته بسان شاخ پربار به ادای تسلیمات خم ساخت و طرفی برده پرسید که آن چه سخن بود که باهم گفتید و کدام در راز بود

که بایکدگر سفتید باغبانان از استفسار این کلام بغایت ترسیدند وچون شاخ بید برخود لرزیدند چنانچه آن یکی را که گلعذار طوطی گفتار بود چون برگ گل زبان مقال لال گردیده وهم دیگران را مانند خار لسان بیان خشک گشت و از هیچ یکی سبزه وسوسن آسا حرفی نتراوید آخر الامر لاعلاج شده برنگ باد تند غضبناک گردیده باین حرف درآمد که ای دشمنان خویش اگر خیریت خود میخواهید سرو آسا براستی درآئید وعقدهٔ راز چون غنچه بگشائید والا سر خود مانند گل بباد خواهید داد آن زنان ناعاقبت اندیش از گفتار خویش پشیمان گردیدند ورهائی خود را در بستن دهان ندانسته زبان بیان چون گل نافرمان از روی کار منحرف وبقفای مطلب دور از گردانیدند که ای دستور ما یان باهمدیگر مصلحت میکردیم که چون ازسحاب نوال شاهِ دریادل سیراب گردیم هر یکی بمطلب و مقصد خویش فائز شویم یعنی این زن که دختری جوان دارد چون نخل بلند بالا کشیده و هنوز روی زوج ندیده میگفت که چون شاه انعامی کرامت فرماید آن بلای بالا بلند را بکدام نخل سرکش گشن نمایم وآن دیگری می اندیشید که ما از بخت ناسازگار بسان درخت چنار بی بروبار در گلزار افتاده ایم اگر شاه انعامی بدهد از خجلت بار مفلسی برآمده در ابنای جنس خود سرسبز گردیم و دست دعای دوام دولت بدرگاه واهب العطیات برداریم واین ثالث بر زبان داشت که من بعمر کهولت چون نهال نارنج از کثرت میوهٔ فرزند چندان باردار گشته ام که پشت توانائیم از بار غم بی برگ و نوائی دوتا گردیده و یک زمانی سرم از سنگ حوادث روزگار نه آسوده اگر سلطان رحم بر احوالم نموده رعایتی میفرماید بقیهٔ عمر بفراغ بال با عیال بسر برم غرضکه در همه عمر ما نامرادان از دست تهی روی بهی ندیده ایم و برنگ انار از غم و غصهٔ روزگار خونین جگر و دل افگاریم و چون درختان خزان دیده از بی برگ و بری پیرهن برتن عریان نداریم چنانچه اگر غور بنجسته حالی ما نمائی و نظری بر عریانی ما کشائی به بینی که مانند خستهٔ خرما برتن غیر از پوست واستخوان نمانده است دستور از استماع این حرفهای دروغ و سخنان بیفروغ از غضب و غصه چون گرد باد بر خود بپیچید و خاک مذلت وتشویر بر روی آنها پاشید که ای زنان غدار وای جماعهٔ مکار اینچه حیله و مکر است که بمیان می آرید واینچه نزد دغاست که با من می بازید وحرفی از راستی وصدق بر زبان نمی آرید مگر همان میخواهید که هر یکی را چون تاک بسردار بر بندیم و زبان هر کدام را برنگ گل نافرمان از قفا برکشیم و بسان نهال گل عضو عضو شما را از بند بند قلم کنیم تا همه سوسن زبانان و نافرمانان را رنگ عبرت پیدا میشود که من بعد در حضور شاه والامیر بدین قسم بحرف زور زبان را رنگین بسازند ای ناوانان فرومایه وای دونان کم پایه اگر این حرف گفتنی نبود چرا در ابتدا پرده از آن راز کشودید و آهنگ ناسرودنی سرودید حالا غیر از اقرار و قبول چاره نیست و از راستی و صداقت هیچ آفت بشما نخواهد رسید بیت

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از رهِ راست

آن غنچه دهانان از سموم غضب سلطانی هراسیده دهان را

چون گل بپاسخ کشادند کای وزیر حال راستی همچنین ست که میگوئی لیکن شنیده که دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز ما می ترسیم که مبادا این راستی فتنه انگیز دو ازین گل صداقت خار ملامت خیزد وزیر گفت کای حیله گران فتنه پرداز من و شاهزاده بگوش خویش شنیده ایم که شما تعریف حسن کدام صاحب جمالی امی نمودید حالا غیر ازین نیست که آن حرف اجمال را به تفصیل در آرید و منت این بر جان من نهاده جیب و دامان خود را پر از سیم و زر سازید

تفصیل بیان نمودن زنان حیله گزین حقیقت دختر زاهد غار نشین

آن زنان باغبانان چون دیدند که پرده از روی کار بر افتاد غیر از افشای راز چاره نیست لاعلاج شده تن بتقدیر دادند و زبان باقرار کشادند و بر خواندند **فرد**

سر از فرمان حکمت گر بپیچم من درین گلشن — بر آرند از قفایم همچو نافرمان زبانم را

و گفتند کای وزیر حرفی که ما بنادانی و حماقت سر کردیم حقیقتش آنست که عقب این باغ کوهیست و دران کوه غاریست و دران غار زاهدی می ماند که رو از همه خلق گردانیده است و پای طلب بدامن کشیده و در صدق و اخلاص چون صبح صادق دم ست و در احتمال بار فقر بسان کوه ثابت قدم گاهی وقت نیم شب برای نماز تهجد از راه غرفه که طرف عقب باغ ست در اینجا می آید و آن زاهد دختری دارد که در سن دوازده سالگی همچو ماه شب چهاردهم ست **رباعی**

پرسیدم ازان دوازده ساله صنم — گر سال خود آگاه کن از یک سخنم
گفتا سالی دوازده ماهه بود — ماهی که بود دوازده ساله منم

گاه گاهی او را نیز برای تماشا همراه خود می آرد و همین که آن گل پا بباغ میگذارد از خوشبوی بدنش بوی همه گلهای خوشبوی ناپیدا میگردد و از شعشعان عارض ماهتابش نوری بمثال صبح هویدا میشود که ما همه بگمان فجر بر میخیزیم و به گلچیدن مشغول میشویم و چون زاهد از نماز فارغ شده دست دختر گرفته از باغ بدر میرود باز همان تاریکی شب پیدا میشود و ما حیران می مانیم اما چون بکرات و مرات صورت این واقعه بمیان آمد بیقین دانستیم که این صبح صادق نیست که بر می آید بلکه صبح کاذب ست که از ظهور ماه رخسار طلوع می نماید لهذا چون از آمدنش روشنی در باغ پیدا میشود ما برای گلچیدن بر نمیخیزیم و بازی زور نمیخوریم فاما نام آن نهال نمیدانیم و از اثر آن ظهورات و از سبب آن صفات او را ماه جهان افروز و چراغ ظلمت سوز و گل خوشبو و نهال خود رو می نامیم و هم صبح صادقش میدانیم و هم صبح کاذبش میخوانیم و در شبی بتقریب گلچیدن آن گلبدن بر سر ما رسیده بود در آنوقت از میان ما یکی بایما و اشاره گفت **رباعی**

ای سرو سهی ما ز قامت خوانیم — یا آهوی افتاده بدامت خوانیم
زین بیش بگوی تا کدامت خوانیم — گر جهل ندانیم چه نامت خوانیم

و دیگران نیز چنین سخنان گذارش نمودند ع

خواستم گل خوانمت دیدم که گل بیخار نیست
باز گفتم عمر گویم عمر هم بسیار نیست — قامتت را سرو گویم سرو را رفتار نیست — وین دهان را غنچه گویم غنچه را گفتار نیست

گل بگویم یا چمن یا گلستان گویم ترا | آنچه فرمائی تو ای دلبر همان گویم ترا
دل همین در پرده میگوید که جان گویم ترا | گفت و گو دارد بسی چشمم از مژه با صد زبان

فاما با وجود این همه اشاره و کنایه جوابی ازان دهن ناپیدا پیدا نگردیده است

ای وزیر حقیقت آن سخن که باهمدیگر میگفتیم حالا برای خدا این راز از شاهزاده نهان خواهی داشت که مبادا از شنیدنش فتنهٔ زاید و از افشایش چه کار پیش آید ماه منیر گفت که ای خانه برانداز ان صبر و شکیبائی شما اخگر شوق را در خرمن جان انداخته میخواهید که بخس و خاشاک پنهان و خس پوشش گردانید این معنی حالا صورت نمی بندد بروید ای نابکاران از پیش من و بکار خود باشید و سپند بندار بر آتش افروختهٔ خود میباشید

خبر رسانیدن ماه منیر از اوصاف دختر زاهد غارنشین و گرم گردیدن مهر جهانگیر بعشق آن نازنین

چنین گویند که چون ماه منیر آن باغبانان را رخصت نموده بخدمت شاهزاده آمده هر چه از زبان آنها شنیده بود طوعاً و کرهاً گذارش نمود مهر جهانگیر مجرد شنیدن صفت آن دلدار بهزاران جان خریدارش گردیده و آه سرد از دل پر درد بر کشید و قطرات اشک چون شبنم بر گل عارض پاشید و گل وصل ناچیده مجروح خار درد و اندوه گردید مثنوی

نه تنها عشق از دیدار خیزد | بسا کین دولت از گفتار خیزد
ندارد بیش ازین لاله کاری | که گوید قصهٔ زیبا نگاری
بدیدن رغبت افتد از شنیدن | بلی باشد شنیدن تخم دیدن
در آید جلوهٔ حسن از ره گوش | زجان آرام برباید دل هوش
ز دیدن هیچ اثری در میانه | کند عاشق کسان را غائبانه

رباعی

هستم بدل و جان بوصالت مایل | وصف تو شنیده گشته ام عاشق تو
عشق تو در آمد ز ره گوش بدل | دیدار توام نگشته هرگز حاصل

و گفت که ای ماه منیر ما میخواهیم که امروز درین باغ باشیم و شبی را بروز آریم و تماشای ماهتابی آن ماه شب افروز نمائیم او معروضداشت که ای شاهزاده امروز بدون رخصت شاه درینجا ماندن مناسب نیست انشاء الله تعالی این بار اجازت گرفته می آئیم و بفراغ خاطر میباشیم حاصل کلام آنکه ماه منیر بهزار حیله و تدبیر مهر جهانگیر را سوار کرده بشهر در آورد و بخدمت شاه که منتظر قدوم شاهزاده نشسته بود رفته معروضداشت که امروز شاهزاده وقت مراجعت از شکار برای استراحت مزاج در اثنای راه در باغ عشق افزا نزول فرموده بودند چون باغ در نهایت طراوت و تازگی بود میخواستند که امشب همانجا تشریف دارند لیکن چون رخصت بندگان عالی نبود بنده جرأت نموده بابرام تمام عنان عزیمت شاهزاده را باین سمت صواب معطوف گردانید این بود باعث تاخیر که بیگاه بخدمت بندگان فلک جاه مشرف گشتیم شاه بمجرد شنیدن این سخن بکارپردازان فرمان داد که همین وقت مردم پادشاهی بروند و تیاری آن باغ از سر نو نمایند و بفرشهای الوان و پردهای گوناگون بهاری دیگر در آنجا کنند و ماه منیر را فرمودند که چون خاطر شاهزاده بسیر میگراید و غنچهٔ دلش

دران باغ می کشاید با رضای تمام رخصت یکهفته عنایت فرمودیم ماه منیر آداب تسلیمات بجا آورده بخدمت شاهزاده رسید

خبر رخصت سیر باغ آوردن ماه منیر برای خوشی خاطر مهر جهانگیر

ماه منیر چون به پیش مهر جهانگیر رسید دید که هنوز شاهزاده کمر نکشوده است و بهیچ یکی حرفی و حکایتی نفرموده و بطرف همه ندما و جلسا پشت داده رو بدیوار آورده است آهسته پیش رفت و نهفته مژدهٔ رخصت یکهفته بگوش شاهزاده رسانیده گفت که حالا بخاطر جمع سیر و تماشای آن گل مراد می نمائیم و می مطلوب را بجام مقصود می پیمائیم و انشاء الله العزیز در شب اول نظارهٔ آن ماه شب چهاردهم میکنیم والا در مدت یکهفته خود البته آن ماه دو هفته را می بینیم شاهزاده باصغای این نوید بسان غنچهٔ نرگس سر از بستر برافراخت و چشم را باز ساخت و گفت که ای ماه منیر این شب انتظار که چون زلف یار خیلی سیاه و درازست کی بسر آید و پرده از جمال روز مقصود کی کشاید رباعی

بالای شب از روز قیامت کم نیست
زلفش بفشانید بدین روز مرا
ورنه شب من بدین درازی هم نیست
امشب که نشان روز در عالم نیست
گر اشتیاق تو مردیم و بر نمی آئی
فردا بکام عاشق دلخسته ما نی ای صبح

القصه آن شب انتظار بدرازی چون روز قیامت بر آنها گذشت و همین که صبح صادق دمید مهر جهانگیر برنگ مهر فلک بر خنگ کبود سوار شده متوجه شکار گشت و علم عزیمت بجانب صحرا برافراخت و دشت و دررا از وحوش و طیور خالی ساخته مائل سیر و تماشای باغ عشق افزا گردید و همه سپاه و لشکر را از در باغ رخصت نموده با چندی خواص درون باغ تشریف آورد و آن زنان باغبانان را یاد فرموده بازبعنایات و تشریفات خسروانه مشرف گردانید و خود به نشیمن درآمده بزودی زوال مهر سپهری طلبید که بقیهٔ آن روز در درازی بچشمش نیز چون روز قیامت می نمود چنانچه بماه منیر گفت که ای یار من در تمام عمر خویش گاهی چنین شب و روز دراز ندیده بودم که حالا بچشم خود مشاهده کردم پس اگر این روز روز موسم صیف ست چرا شبش درازی داشت و اگر آن شب شب شتا بود چرا روزش زود بکوتاهی نمی درآید شاید دورهٔ فلکی از طور خود برگشته است یا مهر و ماه راه و روش خود گم کرده ماه منیر معروض داشت که ای شاه فلک جاه فلک گردش خود بدل نکرده است بلکه دل سیر دیگر منزل کرده است تا اینقدر مدت شدت انتظار نکشیده بودی تا مید انستی که شب و روز انتظار چه بلا سیاه و درازمی باشد رباعی

دل این همه مخموری و مستی دارد
دیر و حرم مقصد دل عشق خود است
این آینه سخت خود پرستی دارد
عالم نه بلندی و نه پستی دارد
باری بهزاران خرابی دارد

بیتابی چون روز بیگاه شد و مهر سپهر جنیبت خویش بطرف کوه مغرب جهانید و از جانب مشرق سیاه خیمهٔ لیلی شب برپا گردید مهر جهانگیر بماه منیر فرمان داد که همه ندما و جلسا و جمیع نوکران و خواصان را از باغ برآرد و تمام گلشن را شاخ شاخ و برگ برگ تجسس نموده از انسان مانند دورهٔ این زمان خالی گرداند و همه فروش و اسباب و آلات شاهی را برداشته در پائین باغ

که پیش روی دروازه است جمع سازد که مبادا مزاج آن زاهد غارنشین که از خلق گوشه گزین ست بمشاهدهٔ علامات اهل
دنیا کدورتی بهم ساند و وحشتی گزیند و بفراغ خاطر درین مکان ننشیند و بعد فراغ این کار ما هر دو یار درینجا صیادی نمائیم
و آن وحشی صحرائی را بحیله و مکر انسانی بدام انس و محبت در آریم وزیر معروض داشت که ای شاه سلیمان جاه هیچ جن و انس را
نافرمانی از فرمانت نیست و هیچ حیوان اهلی و وحشی را رهائی از دام و زندانت نه و چون خاطر خطیر خلیفهٔ عهد که خیر الماکرین
است بحیله و مکر گراید و قصد صید نادان وحشی نماید یقین ست که آن بیچارهٔ چاره خوار ناچار گرفتار خواهد گردید فرد

تو آن شکار فریبی که هر کجا مرغیست	بسوی دام تو راهی ز آشیان دارد

شاه فرمود که ما حالا مناسب وقت آن میدانیم که امشب تخت و مسند شاهی را نیز بدرود فرموده مانند این باغبانان
در زیر درختان تاک بر بستر خاک نزول فرمائیم و فرشی از برگ درختان بگسترانیم و لحافی از گل و ریحان بسر کشیده خود را
بسان دام پنهان ساخته چشم انتظار چون حلقهایش به تماشا بگشائیم باشد که بدین حیله صید مقصود را بچنگ آریم
دستور معروض داشت که هر چه رای عالی خواهد اندیشید صواب همان خواهد بود و شاهزاده آن باغبانان را طلبیده فرمود که
هرگاه آن زاهد فرخنده کیش با آن حسن عمل خویش درینجا می آید شما کجا می باشید و چه قسم تماشای آن جمال باکمال مینمائید
آن زنان معروض داشتند که ما زیر همین تاک مثل غنچهای خوابناک پا به برگ و سر بشاخ می نهیم و غنودنی می کنیم و چون
آن مهر سپهر حسن و جمال طلوع میفرماید و درین باغ بیمن قدومش وقت صبح صادق بظهور می آید ما نیز برنگ گلهای
صبحگاهی سر از جیب بر آورده چشم تماشا می کشائیم و نظارهٔ صنعت صانع باکمال می نمائیم شاهزاده فرمود که ما نیز میخواهیم
که شبی همراه شما بروز آریم و صحبتی چون ذره و خورشید باهم گرم داریم باغبانان معروض داشتند که ای شاه لطیف ا با کثیف
چه نسبت و وضیع را باشریف چه مناسبت مگر نشنیده ع | چه نسبت خاک را با عالم پاک | شاه فرمود که عالم پاک دائم
متوجه فیضان بعالم خاک ست که شاه را از گله وحشت کردن نمی باید و شاه را از رعایا استنکاف نمودن نمی شاید
این بگفت و بفراغ خاطر بسان گل بر بستر گل مربع نشست و آن بلبلان وحشی را در برابر خویش نشانده بجوش خوئی
و خنده روئی و نرم دلی دلاساها و مواساها نمود و بجانب وزیر متوجه شده گفت که ای ماه منیر شکر عنایت عشق کیمیا
تاثیر بتقریر است نمی آید که اگر سالها سال ریاضت شدیده می کشیدیم و رنج مجاهدات سخت بر خود می انداختیم هرگز از
رذالت غرور و کبر و نخوت نجات نمی یافتیم همینکه ذرهٔ از فیض انوار عشق بر سر من تافت ادنی و اعلی و تخت و خاک را

بچشم من برابر ساخت مثنوی	شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جملهٔ علتهای ما	ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما ع	عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را	سیل یکسان میکند پست و بلند راه را	غرض که آن شاه عالی همت

هر چند از عرش بفرش نزول فرموده بود لیکن دران چنان مقام پست هم اینچنین حرفهای بلند و نکتهای ارجمند میفرمود و باهر یکی موافق حال و مقام معامله می نمود و هر چند آن مهر جهانتاب بحال آن باغبانان ذره مثال بلطف و کرم گرمجوشی میفرمود لیکن آن بیچارهای افسرده و پژمرده خود را از دهشت و صلابت مرتبهٔ شاهی بکنار میکشیدند و بسان پرچهای یخ پهلوهای خویش را ازان آفتاب می دزدیدند و از شعشعان منزلت آن مهر مثل ثلج گداخته ظرف استعداد خود را آب میساختند و سیلان عرق انفعال آب بنیاد وجود شان رسانیده خانهای تن آنها را خراب میکردند و ازان میان آنهانیکه جوان و خوبرو بودند و دلهای چون حباب پر از باد هوا داشتند چون آن شاهزاده جوان صاحب جمال را در پهلوی خویش نشسته می دیدند نظر حسرت بطرف بر و دوشش کشاده مانند گرسنه چشمان حریص حسرت میخوردند و دهان و کاسهٔ حرص خود را پر از آب حسرت میکردند و شادی مرگ میگشتند ؎

جان بپیاله آمده برلب ز فرط شوق	پر گشته است گوئی پیمانهٔ شراب	؎ جماعتی که نظر با زاین بر و دوش اند
به جنبش مژه عرض هزار آغوش اند	ز حسن معنی بیچارگان مشو غافل	که این کبود تنان نیل آن بناگوش اند
؎ زبسکه در دل من شوق آن و دوش است	شکست رنگ بر و یم کشاده آغوش است	غرضکه همه آنها بعضے بامید و بعضی از

بیم کشتیهای اندام خود را آب رسانیده غرق آب حسرت و گرداب حیرت بودند و حال آن جماعه بعینه چون ورق شکستگان می نمود که از درون و برون سفینهٔ ایشان را آب گرفته بود و باری ماجرای حال آن زنان خرابی و درازی دارد و هم عبارت در بیان آن تنگی پیدا می نماید پس همان بهتر که قلم سیاه رقم را ازین گرداب ظلمات بر آورده بطرف دشت زاهد غار نشین روان گردانم

در باغ در آمدن زاهد غار نشین مع آن نازنین و بیخود گردیدن مهر جهانگیر از دیدن آن اختر بی نظیر و بیان حسن خدمت آن وزیر بے نظیر در تقریر

چنین گویند که چون شب از نصف تجاوز نمود زاهد بدستور معهود بیدار گشت و عمامه بر سر نهاد و عصا بدست گرفت و ردا بر دوش افگند و نعلین بپا در آورد و از اهل خویش رخصت خواست که در باغ رفته بفراغ خاطر نماز تهجد گذارد که درین اثنا دخترش از خواب برجست و بدامنش در آویخت که ای بابا ما نیز برای تماشای باغ می رویم زاهد دست دختر گرفته روانہ بطرف باغ گشت و چون پارهٔ راه قطع کرد و نزدیک باغ رسید زنان باغبانان از پیش پی به مقصود برده بشهزاده گفتند که ای شاه شاد باش که آن آهوی مشکین می آید که هوا بوی گیسویش بدماغ ما رسانیده است شاه چون از شنیدن این نوید تامل نمود و نفس بر کشید رائحهٔ مشک آن غزالهٔ بی آهو دماغ جانش را نیز معطر گردانید آنگاه بماه منیر گفت که

که ای یار اینچه رائحه طیب ست که بدرون جانم رسیده تر دماغم گردانیده است که در تمام عمر از هیچ گلی این چنین بویم نرسیده است و از هیچ عطری دماغ من چنین معطر نگردیده است غزل

مشک بر این چین نباشد نکهت گیسوی اوست / چیست بوی واقف شدن از سر محبوب ازل
جملهٔ عالم بما پیدا است ما آئینه ایم / گر نباشد آینه شاه چه داند کو نکوست
مهرا در هر دو عالم خود همین یک آرزوست / مطلع تا در آمد در دماغم بوی دوست
بوی جان می آید از باد صبا این بو چه بوست / آنکه چون آئینه با ذرات عالم روبروست
جان بهر پیش دوست دادن دولتی باشد عظیم / غنچه سان خون شد دلم در زیر پوست

وزیر گفت که این بو از گل محبت می آید که سراپا انس و مودت می افزاید لیکن حالا مناسب وقت آنست که دم در کشی و به سخن نکوشی که مبادا آن آهوی وحشی رم نماید این وقت شکار دیدار ست نه هنگام حرف و گفتار حسن مطلع

سبز بختی لازم خاموشیست / ای زبان بستها در گفتگوست / شاه سخن شنو گوش هوش را از پند سود مند وزیر پر ساخته

بسان قراولان صیاد دل پر درد را که مانند تفنگ پر از عقدهٔ غم بود در بر گرفته در بن درختان پنهان گردید و دیدبان چشم را به نشانهٔ مقصود دوخته منتظر صید نشست که درین اثنا دریچهٔ باغ بکشاد و آن آهوی صحرا با آن غزالهٔ رعنا در باغ در آمد بمجرد ورود قدومش همه باغ معطر گردید و بستان ید موسی نورانی نمود شاه چون این حال مشاهده نمود با وزیر فرمود که ای یار ما و تو مانند عیاران بزیر برگ درختان پنهان گردیده ایم و حالا که تمام باغ از شعشعان این نور نور علی نور گشته چون کف دست مینماید اگر درین حال زاهد نظری باین طرف میکشاید ما چون دزد حنا پیدا می آئیم و رسوا میگردیم آن ماه منیر با آن زنان گفت که ای بیخبردان چه می بینید ما خود چون متاع روی دست عریانیم زود باشید و غازه بر روی کار ما بندید و از برگ گل و حنا پوششی بما دهید باغبانان دویدند و گل و برگ بسیار بر ایشان ریختند و تمام بدن را غیر از دو چشم پنهان ساختند و خود بنزدیک ایشان بعادت معهود دراز کشیده بخواب ساخته پر در خفتند و باهستگی تمام دران مقام بدین کلام تکلم کردند رباعی

سالی که بود دوازده مه دیدی / ای دیده مه دوازده ساله ببین
در زیر کلالهاش گل و لاله ببین / زیر هر مو دلی و صد ناله ببین

اد آبند این حکایت چنین روایت میکند که زاهد دران وقت بآئینی در باغ در آمد که آهو با آهو بره بوقت شب بچریدن گل و ریحان به بستان می در آید یعنی که هر قدم با تامل می گذاشت و بوحشت بر می داشت و نظر غور هر سومی گماشت و هر لحظه سر بر می افراخت و گوش را بصدا می انداخت که مبادا باغبانی پیدا شود یا بکدام گوشه صیادی پنهان بود و بهر قدم دم می کشید و تجسس بو می نمود که شاید بگوشهٔ رنجک رنجه دلی افتاده نباشد و یا بکدام خیابانی سوخته جانی گل نکرده بود از کمال وهم بهر سو که نظر مے کشود هر تنهٔ درختش تن مردی می نمود و هر گل نرگس به چشمش دیدهٔ تماشائی بود و چون بر طارم تاک میخ امید هر ریشه اش را

رشتهٔ دام تصور نموده پهلو می دزدید و آن غزاله را بسان نافهٔ مشک بکنار میکشید و اگر بادی می وزید و برگ درختی
بسرش می رسید از غایت ترس بارش تیر تصور کرده بگوشهٔ می خزید غرضکه عجب گرگ باران دیده بود که مثال
شبان نگهبانی بره می نمود باری بهزاران وحشت و دهشت بصحن باغ درآمد و بر زینهٔ صفه پا بگذاشت تا آن بلا
بالا برآید که درین وقت چون مقابلهٔ تمام درمیان صید و آن شاهزادهٔ صیاد پیدا آمد که مانند صیادان بزیر برگ
درختان پنهان نشسته بود و تفنگ دل پر از غلولهٔ درد و غم به پهلو داشت و دیدبان نظر را به نشان دوخته بود
شاهزاده بی اختیار نعرهٔ برکشید و بیخواست صدای آه آتشین سر داد همین که نعرهٔ درد آمودش بگوش آن غزالهٔ
نازک رسید مانند نخچیر تیر رسیده برجهید و از بالای زینه بر زمین افتاد و دل دردناک خود را بدست گرفته مثل مرغ بسمل
درخاک می طپید و بطرف ثانی صیاد نیز از صدمهٔ تفنگ دل خویش شکار گشت که بیش از حد و قدر خود از درد و غم
پرگشته بود یعنی بوقت سر کردن آه صدمهٔ بسینه اش رسید که مدت مدید بی هوش بر زمین می غلطید حاصل کلام
آنکه آن هر دو دل مزهٔ درد عشق چشیدند و تماشای مثل یک گز و دو فاخته برای العین بحاضران نمودند غرضکه تیر غم بنشان
پیوست و هر دو دل کاری نشست دوهره
ال ان لوین سرن گو گهر و بجهم سنجار
الکین لگا این ایک سی وهون کرت بیمار
بیت عشق و نازک دلان آتش زند یکبارگی
مرغ شکرخواره را آرد با آتش خوارگی
زاهد چون حال برین منوال دید آن
گل تازه را از سموم ناگهانی پژمرده مشاهده نمود بغایت پریشان خاطر گردید فرد
گرچه ملا بفسون دیو به بند د لیکن
عشق دیویست که دیوانه کند ملا را
غرضکه زاهد سراسیمه شده اثر آسیب فهمیده ادعیه و چار قل بران گل بردمید
و آب حوض بر عارضش پاشید و چون غنچهٔ پژمرده اش رخ بتازگی آورده برنگ غنچه نرگس چشم بکشود مانند طفل اشک بکنار
خودش نشانده گرد و خاک از رخسار و دامانش افشانده پرسید که ای جان بابا اینچه حال بود که مشاهده نمودی و اینچه
درد بود که چشیدی که از سبب آن این همه آه دردناک برکشیدی دختر گفت که ای بابا از گوشهٔ این باغ صدائی بگوشم
پیوست که بغایت ترسیدم و از صدمهٔ آن هولی بدلم نشست که بی اختیار شعلهٔ آهی از جگر برکشیدم لیکن سببش را
نمیدانم و کیفیتش را نمی شناسم که هیچ اثری از دام و دد و جن و انس بظاهر پیدا نیست زاهد گفت که ای جان پدر من
ترا برای همین از خانه بدر نمی آرم که همه دشت و در را پر از فتنه و شر میدانم و همه روی زمین را آماده از آسیب جن و
پری می شناسم رباعی ع رسید بود بلائی ولی بخیر گذشت حالا تو بخاطر جمع درین منظر بنشین تا من وضوی تازه
برآرم و دوگانهٔ شکرانه بگذارم زاهد چون وضو ساخته به نماز پرداخت آن غزال دونده از نشستن دل تنگ شده
برای سیر و تماشای باغ برخاست و گل چینان و بتفرج خرامان خرامان بانجا رسید که شاهزاده از کیفیت مستی عشق بیهوش شده

مانند شیشهٔ می افتاده بود و خون دل را برنگ باده از دهن برون داده و وزیرش بسان پیاله چشم پر آب بسرش نشسته قطرات اشک بر زمین میریخت همینکه آن ماه سیار بر سر آن افتادهٔ بیمار رسید و اینحال بدید اند کی بجای خود حیران و متوقف گردید ماه منیر چون آن اختر بخت ابر طالع خویش تابان دید بجلدی بر جست و سلام نیاز بجا آورده روی عجز بر خاک نهاده بزاری تمام به پایش در افتاد و گفت که ای چارهٔ بیچارگان و ای داروی دردمندان حرف این بندهٔ دردمند شنیدنیست و حال این افتاده چون مرده دیدنی امید از فضل و کرم این جناب آن دارم که گوش بحرف بنده بگمارند و چشمی بحال این بیهوش بگشایند

غزل

میکند جان مریض هجرانت	بر سر او رسیدنی دارد
مست حسنی نمیکشی می عشق	لیکن اندک چشیدنی دارد
دل مهرت که گرم گشت بعشق	از خلائق رمیدنی دارد
حال زارم شنیدنی دارد	بلکه از لطف دیدنی دارد
چون بدانست قد وصل وبش	درد هجران کشیدنی دارد
نبود آسان بیار پیوستن	از دو عالم بریدنی دارد

آن دختر چون آنحال بدید و این قال بشنید گفت که ای بابا تو کیستی و چه میگوئی و این افتاده چه کس است و چه حال دارد وزیر بعجز بیشمار حرف خویش را بگریه و زاری آب و تاب داده معروضداشت که ای ماه جهان و ای کلاه شهان این شخص افتاده مهر جهانگیر نام دارد که پسر شاه فلک قدرست ازین باغبانان وصف جناب شما شنیده برای مشاهدهٔ جمال با کمال درینجا نشسته بود همین که تجلی نمونهٔ ظهور خدائی بر جالش تافت این بیچارهٔ ناتوان نعرهٔ بر کشیده مانند موسی بیهوش گردیده است که تو خود در مصحف بی ریب خویش خوانده باشی که فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا و از ان وقت تا این حال همین قسم بیحال افتاده است و خون دل از دهنش جاریست حالا نمیدانم که این زنده است یا قالب را از جان تهی ساخته و بنده ماه منیر نام دارد که پسر دستورم و وزیر این پادشاهم

رباعی

با آنکه فلک خاک نشین در ماست	ما را بخاک تیره محبت نشانده است
باهر که و مه ببین چه همسر شده ایم	در رنگ خیال تو مصور شده ایم
مابهر تو با خاک برابر شده ایم	بر وضع ما بچشم حقارت نظر مکن

چون آن شاه پسر غم بغیم این سخن پر درد و الم بشنید باعث آزار دل دردمند خویش فهمید و گفت که ای ظالمان مظلوم نما و ای ستمگران دادخواه اینچه ظلم و ستم بود که بحال من بیگناه نمودید مگر ای وزیر تو حال مرا مشاهده نموده بودی که چه قسم از صدمهٔ آن آه جانگاه از درد دل بخاک می غلطیدم بلکه تا حال دل دردمند من بسان مرغ بسمل بسینه می طپید و بر خواند

نظم

این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست	این نرگس بیمار عجب هوش ربائیست
زنهار زما یار مجوئید که چون سرو	از باغ جهان حاصل ما دست دعائیست

وزیر رو بخاک نهاده گفت که ما آن حال را بچشم خویش مشاهده نمودیم راست و نفس الامر همین است که میفرمایند

وحق بجانب این جناب ست لیکن حالا برای خدا لطفی نموده بحال این بیچارهٔ افتادهٔ دل مجروح غور فرموده اندکی
ملاحظه نمایند که جانی مانده است یا از غلبهٔ عشق قالب تهی ساخته جان را نثار قدوم جانان نموده ست ؎

ز نشان قامت از پا فتادیم	لیکن بهمی که از بالا فتادیم

غرضکه وزیر چندان لابه وزاری نمود که آن بی پروای
لاابالی عاجز شده بحال شاهزاده متوجه گردیده دستی به نبضش بگذاشت وبدست دیگر دم او را ملاحظه نمود که نفس
میکشد یا نه همین که نبض بیمار بدست طبیب رسید ونفس کبرایش رائحهٔ انس را بمشام جان خود کشید ازین سبب
قوت روحی بدو رسید وبدان دست قوتی در جانش پیدا گردید چنانچه از شادی وانبساط چشم باز نموده دید که
معشوقش بر سر نشسته نظر لطف وکرم بحال او دارد از غایت سرور برنگ مستان برخاست وسر بپای او نهاده
باز از شادی وانفراح بیهوش گشته مانند مرده بر زمین افتاد که اصلا حس وحرکت در وجودش نماند بیت

برکنار دل بیک پیمانه مست افتاده بود	در میان بیخودی پیمانهٔ دیگر گرفت	رباعی آنرا که حدیث عشق در دل گرود
شرطست که در عشق چو بسمل گردد	از خاک طپان طپان رخ آلوده بخون	برخیزد و گرد سر قاتل گردد

دران وقت وزیر وآن معشوقه گمان بردند که حالا شاهزاده به تحقیق شادی مرگ گردیده است آیشان درین حال واین
اندیشه بودند که زاهد از نماز فارغ شده آواز درداد که ای بی بی کجا رفته وچه میکنی دختر هراسان شده بدوید وچند گلی را
برچیده در طاقیه خود گرفته پیش پدر رسیده گفت که اینک ای لعبتان خویش گل چیده آورده ام زاهد مصلا
برخاست ودستش گرفته روانه بطرف دشت وغار گردید وماه منیر شاهزاده را از انجا برداشته در نشیمن آورده
برتخت خوابانید وگلاب وآب بر رویش پاشید وچشم گریان خود را برپایش میمالید تا آنکه وقت صبح از خواب
بیهوشی بیدار گشته چشم مخمور بگشود وپرسید که ای یار ما درین وقت وحال طرفه تماشای خیال دیدیم که حقیقت
وکیفیتش را هیچ نه فهمیدیم که آیا آن معامله خوابی بود که دیدیم یا به بیداری آن جمال با کمال را مشاهده نمودیم باری
هرچه باشد بی شبهه بتجلی دیدارش رسیدیم واگر تو ازین سر واقف باشی یا تعبیر آن را بدانی به تفصیل بیان نما تا دلم
به تسلی گراید که ما خو بجمال خویش حیرانیم فرد

این قدر دانم که از نظارهٔ اش رفتم ز هوش	نیستم آگه که لطفی کرد با من یا نکرد

وزیر معروض داشت که ای شاه عالیجاه همین که تو جمال آن معشوقه جانگاه مشاهده نمودی بیخواست نعرهٔ آه برکشیدی
وبیهوش بر زمین افتادی لیکن آن آه چون تیر هوائی بدل آن آهوی بی آهو نیز رسیده کار کرد که یکایک از جا بجهید ودل خود را
بدست گرفته بسان نخچیر تیر رسیده برخاک می طپید دران وقت پدرش دانست که از چیزی ترسیده باشد یا آسیبی از
جن وپری بدو رسیده چنانچه در برش گرفته آب بر رویش پاشید وادعیه ها براو دمید وچون بعد دیری بهوش آمد خود وضو

ساخته مشغول نماز گردید و آن معشوقهٔ دل آزار برخاسته متوجه سیر باغ گشت و خرامان خرامان بآن طرف تشریف آورد
که بندگان این جناب از شراب دیدار مست و بیتاب افتاده بودند همینکه بنده نزول آن بخت بیدار را بر حال خواب عالی
رحمت پروردگار فهمیدم از جا برجستم و آداب شاهی بجا آورده در پای آن شاه بیغم در افتادم و معروضداشتم که قال
بندهٔ ضعیف بیتاب شنیدنی ست و حال این بیچارهٔ افتادهٔ خراب دیدنی برای خدا لطفی و کرمی فرموده گوشی بر
التماس من بگمارند و نظر رحمی بر حال این افتادهٔ چون مرده بگشایند بنده چون از غایت عجز و انکسار این چنین
سخنان معروضداشت فرمود که ای بابا تو کیستی و این افتاده چه کس ست و چه حال دارد بنده چون آنجناب را
بحال خویش مهربان یافتم و عرض خود را در معرض قبول مقبول دانستم هرچه دران وقت زبان لرزان و
دل ترسان من یاری داد نام و نشان و حقیقت احوال عالی بیان نمودم و بعد مطلع شدن برین حال و شنیدن
این مقال آن نگار خوشحال درج دهان دربار سخن وانموده فرمود که حالا باعث درد دل و پریشانی حال خویش دریافتم
که شما من بیچارهٔ بی گناه را آزار رسانیده بدرد دل مبتلا گردانیده اید و باز چون ظالمان مظلوم نما و ستمگران دادخواه
از من داد میخواهید اندکی از خدا بترسید و از مکافات عمل اندیشید و برخوانید

این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست　　این نرگس بیمار عجب هوش ربائیست
زنهار زما بار مجوئید که چون سرو　　از باغ جهان حاصل ما دست دعائیست

بنده عجز و زاری بسیار نمود و بپای آن فریادرس در افتاد و گفت که این جوان خود بسزای کردار رسید و مزهٔ جزای
اعمال فی الحال چشیده است نمیدانم که تا حال زنده است یا جان بجان ده سپرده همین التماس دارم که چون این فانی
دیدار جان عزیز خویش را بنثار در آورده است عنایتی کرده نظری بحالش فرمایند که اگر مرده است عاقبتش محمود
گردد و اگر رمقی در جانش باقیست از بندگان خویش شمرده توجه و عنایت از حالش دریغ ندارند و از لطف و کرم
باز جان بخشی او نمایند همین که بنده این سخنان در دآمود و حرفهای سحرآلود بیان نمود دل آن نامهربان برگشته
خویش مهربان گردید و قدم لطف پیش نهاده دست کرم دراز ساخته نبض ناتوان شریف را برای تجسس جان پنهان
بجانان غور سفیر مود که درین اثنا تو چشم بگشادی و در پای آن دلدار در افتادی و باز از فرط شادی بمرتبهٔ بیهوش گشتی
که ما بیقین دانستیم که قالب از جان تهی کرده جان را حوالهٔ جانان ساختی و شادی مرگ گردیدی ای شاهزاده
ازان باز تو حالا بهوش آمده و چشم کشادهٔ اینست حال تو که بیان کردم و این بود حسن خدمت که او سبحانه از کمال
کرم از همچو من ناتوانِ نادان بجا آورد شاهزاده از شنیدن این سرگذشت بسیار خوشوقت گردیده بی اختیار تمام قد
از جا برخاست و آن یار بکار را بکنار گرفت و تحسین بسیار و آفرین بی شمار بحالش نموده گفت که ای یار وفادار

چه گویم که چه احسان بحال من ناتوان کرده که تا آشنای مرا آشنا و دل نامهربانش را بحال من مهربان گردانیده اگر جان گرامی را عوض این کار فدایت سازم هیچ نکرده باشم و تا زنده ام بار این احسانت چون بار وجود بر گردنم خواهد بود بیت

جان من قربان احسانت شوم | اینچه احسان است قربانت شوم

وزیر گفت که ای شاه غریب نواز اینچه حرفهاست که میفرمائی بندگان برای همین اند که جان خویش را فدای مولای خود نموده جهد و کوشش نمایند تا خدمتی و کاری بظهور آید که درمعرض قبول افتد الحمد لله و المنة که از یمن و برکت همت عالی و اقبال روز افزون شاهنشاهی حرکتی و جرأتی و قولی و فعلی از بنده صادر شد که باعث قبول این جناب گردید شاهزاده بکمال خوشی و نشاط دم بدم آن یار بکار را بکنار میکشید و از اشک گوهر بار خویش بر سرش نثار می پاشید و از ابر مکرمت و حرفهای آبدار مرحمت چندان حالش بارش کرم میفرمود که ماه منیر از غایت انفعال ترمیگردید و بسان ماه بکمال رسیده می کاهید و شاهزاده لحظه بلحظه بتکرار آن حرف و حکایت می فرمود ع

از هر که نامت ای بت طناز بشنوم | خواهم که باز گوید تا بار بشنوم

صد ره حکایت تو به پایان رسد اگر | خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

و می پرسید که ای یار آن نگار مرا بکدام خطاب ممتاز ساخته بود وزیر برای سرور خاطرش بار بار اعادهٔ آن احوال گذشته و حرفهای شنیده مینمود که ای شاه آن ماه صادق گفتار صبح نفس در ینجا طلوع نموده بود و ترا ظالم مظلوم نما و ستمگر داد خواه میفرمود و بحال تو متوجه گردیده این ابیات می خواند ع

این نرگس بیمار عجب هوش ربائیست | این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست

زنهار ز ما یار مجوئید که چون سرو | از باغ جهان حاصل ما دست دعائیست

شاه از استماع این خطاب برخود بالید و بسان سحاب بزار زار نالید و به وزیر فرمود که ای یار بکار آن دلدار هوشیار بخطابی و عتابی که مرا یاد کرده بود باز بتکرار نما که دلم ازان گفتار بسیار می آساید و بغیر آن حرفی دیگر خوش نمی آید ع

ذوق دشنام یار کشت مرا | قاصد آن حرف را مکن تکرار

حاصل کلام آنکه بار بار این کلام را از وزیر تکرار می کنانید و مانند قند مکرر مزه و حلاوت ازان می چشید و تمام روز تا نصف شب درهمین گفتار بسر برد و اصلا بامری دیگر نپرداخت و قطعاً بخواب و خور التفات نساخت و بترنم این ابیات نالهٔ افراخت رباعی

گر زهر دهند نوش میباید کرد | دشنام دهند گوش میباید کرد | در کورهٔ عشق پختگی آسان نیست | خود را همه صرف جوش میباید کرد

ع چشم ز فراق گریها کرد | برخویش دری ز گریه وا کرد | کرد آنکه تراشه سپر غم | ما را به غم تو مبتلا کرد

ما بوی تو یافتیم از گل | این پرده دری مگر صبا کرد | بی سوز غم تو نیست این مهر | عشق تو بجان او چها کرد

و همدران حال باین قال شیون میکشید غزل

ای جان ز تن رفته به تن باز کی آئی | ای سرو خرامان به چمن باز کی آئی

جانی تو که از دوری روی تو بمردم | تا زنده شوم باز بمن باز کی آئی

ما را وطنی تنگ و تو خو کرده بصحرا

درظلمت زندان وطن باز کی آئی | سرمایهٔ مهر تو ز بحر تاب رخت نیست | جانی تو که رفتی به بدن باز کی آئی غزل

بتی شد روبرو ناگاه ما را | بیک نظاره برد از راه ما را | کسی کین حسن پیدا کردی کاش | نمیدادی دل آگاه ما را

نمی آید برون از پردهٔ دل | بغیر از نقش خاطر خواه ما را | دل ما مائل بالا بلند نیست | نباشد همت کوتاه ما را

اگر این است سور عشق پیدا است | که خواهد سوخت برق آه ما را | چو اختر چشم ما باز ست تا صبح | مگر پرسد شبی آن ماه ما را

شب دوم درآمدن زاهد در باغ و نه آوردن آن گوهر شبچراغ

راوی روایت چنین حکایت میکند که چون نصف شب شد آن هر دو یار بدستور شب گذشته بمکان مقرر زینهٔ منتظر ورود
تجلی دیگر نشستند دران زمان از میان آن نازنینان یکی این سخن زبان برکشود فرد

هر که یکبار گرفت ست دگر میگیرد | بدتر از نان گدا نیست سر راه بتان

و دیگری بدین عنوان ادا نمود فرد

هر که یکبار نظر باخت دگر می بازد | در جهان هیچ قماری چو نظربازی نیست

و سومی بدین ادا نوا برکشید فرد

آب میخواهند مستان خانه گو ویران شود | چشم بر راهند مردم کابر رحمت کی رسد

و آن مهر و ماه از دریافت این پریشان گوئی آن ذره های تباه متبسم گردیده
بکار شکار خود مقید و سرگرم گردیده انتظار دل و نگرانی خاطر را مانند برید بجانب زاهد روان گردانیدند تا رفته او را از
خواب بیدار کرده بفکر نماز گزاردن انداخت و بیتاب وار گشتن بطرف باغ ساخته

باغ از نرگس ست چشم براه | کوری چشم انتظار بیا | ای که دل را بری بجبر از ما | نفسی هم باختیار بیا

همین که زاهد به تهیهٔ روانه
گشتن پرداخت دخترش که در اندیشهٔ آن بود که آیا تا حال نخچیر زخمی اش زنده باشد یا جان بجان آفرین سپرده بود
نیز بی تابانه برخاست و بدامان زاهد آویخت و گفت که من نیز برای تماشای باغ میروم زاهد گفت که ای جان پدر
شب تاریک ست و خوف حشرات الارض و سباع موذی بخاطر دارم و از آسیب جن و پری نیز ایمن نیستم مگر تو شب
گذشته حال خود را ندیدی که در باغ چه قسم رسیده پس درچنین اوقات ترا از خانه برآوردن مناسب نمیدانم و هرگز
همراه خود نمی برم هرچند آن بیچاره برنگ گل جیب شکیبائی درید و بسان خار بدامنش پیچید لیکن آن مهربان بی رحم
بعنف تمام دست و دامان خویش را ازان پنجهٔ دلاویز رها ساخته تنها روانه گردید و آن بهار باغ را با خود نبرده نوری
و سروری بدیده و دل آن تماشائیان نرسانید باری آن یاران منتظر که در انتظار دیدار یار نشسته بودند چون صدای در و
آواز پا شنیدند بصد اشتیاق چشم تماشا بطرف غرفه کشودند دیدند که زاهد تنها مانند دزد شب و مهمان ناخوانده در باغ
می آید شاهزاده بمشاهدهٔ حال برین منوال با وزیر فرمود که ای یار رود این زاهد خشک درین وقت چون بدیهه
بی محل واقع شده آن قدر مزاج مرا افسرده و خاطر را پژمرده گردانیده است که در گفتن راست نمی آید و برخواند غزل

این زاهدان خشک چرا تر نمی شوند
وز محنت زمانه مکدر نمی شوند
آنها که دیده اند بکف جام باده را
مائل بگلرخان سمن بر نمی شوند

چون ما حریف شیشه و ساغر نمیشوند
هرگز نمیروند ز مسجد بسوی دیر
در جستجوی چشمهٔ کوثر نمی شوند

در بزم عیش جام مصفا نمی کشند
از عاقلی بعالم دیگر نمی شوند
زاهدها هزار حیف که در بوستان دهر

وزیر معروض داشت که ای شاهزاده راست میفرمائی از اثر قدمش خشکیی بدماغم نیز رسیده است و سودائی بسرم پیچیده که زبان بدهان مانند خار خشک گردیده که باد ای حرفی تر زبان نمیتوانم ساخت یاران تماشائی درین اندوه و فکر و چنین حرف و ذکر بودند که زاهد بفکر بفراغ خاطر بدستور قدیم بر سر حوض نشسته وضو ساخته به نماز پرداخت شاهزاده باز به وزیر گفت که ای یار این زاهد که قلب خود را بجای دیگر گذاشته بقالب بیجان بنماز ایستاده است مگر قول مخبر صادقش صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم نرسیده است که لا صلوٰة الا بحضور القلب وزیر گفت ای شاهزاده عارف است همین ست که میفرمائی لیکن این عامیان بمعنی از حقیقت عبادت و اوراد و اقف نگشته بصورت عمل درمانده اند و به حقیقت صاحب الاوراد این جماعه بی حقیقت اند که در خبر ست صاحب الورد ملعون فی دیشب که حضور قلب خود داشت اگر ترک ورد میکرد مصداق آن میگشت که تارک الورد ملعون حاصل کلام آنکه شاه و وزیر باهمدیگر چنین سخنان میکردند و تاسف میخوردند که زاهد از نماز معتاد خود فارغ گشته مانند دزد خانهٔ مفلس نے برو بار و بی حصول نتیجهٔ کردار از باغ بدر رفت و آن عاشق بیدار دل بانگ نعرهٔ پر درد در داده باد ای سجده های نیاز در ساخته بقیهٔ شب را بدرد و شوق احیا فرمود و این رباعی حسب حال خویش را آنگرامی نمود رباعی

تحریمهٔ ما ز دم صبح ازل ست
تا قیامت دگر آن گشته نگیرد آرام
یکبار رشد میسر و دیگر نمیشود
طوبی اگرچه بر در سر خود بر آسمان
تکرار مے کنیم مکرر نمے شود
هرگز نمیروے بحریم چمن که باد
چون طوطیی که سیر ز شکر نمیشود
حیران خیالم که چه مے باید کرد

تا آنکه صباح و شام ما خواهد بود
در شام ابد سلام ما خواهد بود
که دلش زخم دگر خواهد و قاتل رسد غزل
یارب چه پیکری که بحر صورت رخت
با سرو قامت تو برابر نمے شود
ای دل ستاره چند شماری شب فراق
از نکهت تو غالیه پرور نمے شود
و بدین ابیات مناجات مینمود رباعی
بال مژه پرواز ندارد هیهات

در سجدهٔ دل قیام ما خواهد بود
و هم باین چنین سخنان ترنم می نمود فرد
وصلت چو عمر رفته میسر نمیشود
بر صفحهٔ خیال مصور نمے شود
حرفیست حرف عشق که هر چند بر زبان
چون کارها بگردش اختر نمیشود
این مهر حرص ناک بباغ وصال تو
در سعی وصال تو من عجز نورد
ای نور نظر بسوی چشمم برگرده

یعنی از عبادت بدنی بجانب حالت و کیفیت قلبی که عالم دیگر دارد متوجه نمی شوند ۱۲

در باغ جلوهٔ قد دلدارم آرزوست
گرم‌هی بسینهٔ افگارم آرزوست
ای که بر جولان شوخی سخت مے نازی بیا
آخر ای چاک گریبان بهر غمازی بیا
نقش پایت آشیان قمریان خواهد شدن
ای که در جادوکلامی رشک اعجازی بیا

یعنی که در بهشتم و دیدارم آرزوست
از اشکِ رشک سبحه بدستم چه میدهی
و زنگه بر ملک دلها گرم می تازی بیا
با دل خون گشته طفل اشک را باشد سری
ای که از سرو چمن در جلوه ممتازی بیا
در خزان تنهائی بلبل دلم را داغ کرد

یارب مرا حلاوت دردش حرام باد
تسبیح اگذار که زنارم آرزوست غزل
تا کجا در پردهٔ رسوای لباسی نیستم
خورد سال من تو هم از بهر گل بازی بیا
خضر حسرت مردهٔ لعل لب جان بخش تست
آخر ای قمری تو هم گرم نواسازی بیا

استفسار کردن آن نگار از زاهد احوال گلزار و پی بردن از ان بماجرای عاشق زار

چنین گویند که چون زاهد از باغ مراجعت نموده بغار رسید دخترش در دل اندیشید که اگر شاهزاده مهر جهانگیر شب از درد و غم قالب از جان تهی کرده باشد یقین ست که باغبانان در آنجا نوحه و زاری میکرده باشند و باغ رنگی دیگر گرفته باشد پس مناسب آنست که حالا صوت حال باغ از پدر باید پرسید و تحقیقت مطلب باید رسید چنانچه پیش پدر رفت و گفت که ای بابا مرا خود در باغ برای تماشا نبردی لیکن تو خود بیان نما که دران باغ چه تماشا دیدی و چه آوازها شنیدی باغ را جامهٔ گلدوز در بر بود یا گل و ریحان از دست تطاول باد جیب و گریبان پاره می نمود شگوفه و ارغوان بغازهٔ گلگون پرداخته بودند یا سوسن نافرمان بطپانچهٔ برگها چهره را نیلی ساخته گل خنده میزد یا آبشار میگریست کبک دری قهقهه پرداخته بود یا بلبل بناله در ساخته قمری نای گلو را بنوای شادی می نواخت یا فاخته نالهٔ کوکو برمی افراخت گلها برنگ دیدهٔ بیدار چشم وا ساخته بودند یا مانند سبزهٔ خوابیده بخواب پرداخته زاهد گفت که ای جان بابا این چه سخن طفلانه است که میگوئی و این چه حرفست که خبر کیفیت و خیریت باغ از من میجوئی دختر گفت که ای بابا مرا خود همراه نبردی که بچشم خویش تماشا میکردم باری باستماع تعریفش از راه گوش تازگیی و فرحتی بدل میرسانم زاهد برای پاس خاطرش گفت که ای نور نظر این بار باغ در غایت طراوت و تازگی بود من در آنجا رفته ترا بسیار یاد کردم و خیلے پشیمانی خوردم که چرا آن بچه تماشائی را با خود نیاوردم که این همه شگفتگی گلها را تماشا کرده گل فرحت و شادی میچید که هر خیابانی از گلهای شگفته برنگ لب خندان بود و هر فواره از سرشاری قهقهه چون دهن مستان می نمود آبشار بسان ارغنون آهنگ نشاط می سرود و غنچهٔ نکشوده بر بستر سبزهٔ خوابیده مانند خواصان خدمت گار نشسته می غنود و سرو و شمشاد بخدمت چوبداری و پاسداری شاه سپرغم برپا بودند و برگ درختان از باد نسیم باهتزاز در آمده دستک زنان آواز حزین سرود دلنشین می سرودند و نونهالان چمن چون جوانان چمان پابرجا رقص می نمودند غرض که باغ در کمال نزهت

وطراوت می نمود و بهر گوشه اسباب سرور و انبساط آماده بود واین گفت و بکیفیت حال خود در آمده بدین مقال نوا بر کشید غزل

شب که باغ از بی حضوری تو مالامال بود — بر لب هر گل ز شبنم دیده ام تبخال بود
اشک می بخشند صفا جان او دل را تازگی — آبشار از گریهای زار خوش احوال بود
کس چو من الفت خراب دردمندیها مباد — هر که رفت از خود براه او دلم پامال بود
عشق ما را کرده است آئینه حسن کسی — در دل ما داغ شد گر بر رخ او خال بود
هر چه کار دهر کسی آخر همان آرد بدست — کشت و باغ دهر ما را نامهٔ اعمال بود
عزلت از پست و بلند روزگارم دور داشت — از پریدن طائر تصویر فارغبال بود
فکر و راز کار زاهد را بجمعیت رساند — بخیهای خرقه ام از رشتهٔ آمال بود

دختر چون این سخنان از پدر شنید تفاول نیک برای کار خویش فهمید و خاطر محزون را تسکینی داد و متامل و متفکر بگوشه بنشست و اصلا ببازی و لعب نپرداخت و هر چند مادر و پدر مبالغه نمودند کام و زبان را درین دو روز آب و نان آشنا نساخت و گفت که کسل مزاج دارم و درد جگر بهم رسانیده ام و خفقانی در دل می یابم و هیچ دوائی برابر بخوردن طعام بحال خود اصلح نمیدانم که فقیران را غیر از فاقه علاجی سودمند نمی باشد و خود را بردائی پیچیده دراز کشیده روز انتظار را چون شب فراق بچشم خویش تاریک ساخته منتظر شب وصل گردید و در باغ شاهزادهٔ دردمند هر دم مثل بلبل خزان دیده زار زاری نالید و بیاد گلعذار خویش هزاران نالهٔ دل افگار از سینهٔ ریش میکشید و زمانی از قوت خیال صورت معشوق سراپا جمال را برنگ مصوران بر لوح دیدهٔ خویش تصویر نموده تماشا می دید و گاهی خود را از چشم خود غائب ساخته از درد جدائی رهائی یافته می آسود و لحظه که افاقتش دست میداد و بخود می پرداخت معشوق را از خویش جدا و دل را در هجران مبتلا دیده بحسرت دیدار چشم انتظار را فراز میکرد که شاید از بستگی این باب تماشا بر روی دلش کشاید و باز آن طلسم حیرت جلوه فرماید لیکن ذرهٔ از آن تجلی بظهور نمی پیوست و دران وقت و حال آن مغلوب الاحوال بخود در سخن آمده میگفت قطعه

گر ناگهان خیال تو آید بچشم من — غائب شود ز پیش نظر تا نظر کنم
امروز از آن بترس که فردا ز دست تو — بر سر فگنده خاک سر از خاک بر کنم

غرض که بار بار آن عاشق زار و آن بیچارهٔ نوگرفتار چشم می بست و بخیال خود میدانست که پردهٔ چشم حجاب دیدار یار گردیده است لیکن این نمیدانست که ظلمت خودی و افاقت خودش سنگ راه او شده سدی میانش برپا کرده است علاجش نه چشم از عالم فراز کردن است بلکه تدبیرش خودبینی نه کردن است و خود را بیاد خود نیاوردن للمصنف

غیر من نیست در من و تو حجاب
کاش بعالم افگند برق وجود سوز را
زخم دل ست و سوز جان هیچ منع چون توان
حیف من ان بسوی ما ناوک سینه دوز را

پردهٔ چشم من حجاب منست غزل
راه بصبح چون برد شام غم بلاکشان
ناله لب خراش را اگر یه چهره سوز را

هستی ما نقاب شد آن رخ جان فروز را
کرده ز سال و مه برون شام فراق سوز را
همره پارهای دل از تو می فتد برون

حاصل کلام آنکه شاهزاده بقیهٔ آن شب ابهزاران غم و اندوه بروز آورد و هم روز را که
بدرازی و صعوبت چون روز قیامت بود بپایان رسانید در آن وقت حال بخواندن این حرف و قال وجد و حال مینمود غزل

عشق در نازک دلان آتش زند یکبارگی
می کند فرهاد کوه اما نظر چون شد بلند
عقل سرکش صبر غالب دل ز فرمانم برون
من بتی را قبلهٔ خود کرده ام کز شوق آن
مرکب جسمم با دل گام از پا او فتاد
هوش و عقل و دین و ایمان جان و دل صبر و قرار

مرغ شکر خواره را آرد بآتش خوارگی
کوه نتواند که گردد مانع نظارگی
ترک من سر داده سپاه غمزه را یکبارگی
ساکنان کعبه را باشد سر آوارگی
رهروان عشق را نبود چو همت بارگی
از نگاهی رفته از من جملگی یکبارگی

شب سوم آمدن زاهد در باغ با آن نگار و حاصل شدن دیدار بشاهزادهٔ دل افگار

چون ظلمت شام پیدا گردید آن بیچارهٔ غریب از غایت انتظار سواد وطن تصور نموده دل بیتاب را بامید دیدار تسلی بخشید

شب آمد عاشقان را پردهٔ راز	شب آمد بیدلان را غصه پرداز	شب آمد رازدار رازداران	شب آمد کارساز سازگاران

و بوقت نیم شب شاه و وزیر بطریق معهود خود را در زمرهٔ باغبانان در آورده در پای درختان بسان نهال جا گرفته ریشهٔ امید بپای استقامت مستحکم کرده دست دعا بدرگاه مجیب الدعوات بآسمان بر آوردند و منتظر فیضان و ورود رحمت الهی نشستند و همت دل و نگرانی خاطر را بر جذب محبوب بستند که باندک زمانی اثر انتظار شدید ایشان مانند برید جلد دوید زاهد را پیشتر از وقت معهود از خواب راحت بیدار ساخته بی آرام روانه شدن بطرف باغ گردانید چنانچه بزودی بتهیهٔ رفتن پرداخت آن نگار بیدار بخت که تمام شب بسبحهٔ انجم ساعت شماری میکرد چون دید که پدر از خواب برخاسته است بزودی غنچه آسا سر از بستر ناز بر آورده برنگ خار پنجه بدامانش زد و زبان تمنا دراز کرده گفت که ای بابا اگر حالا مرا همراه نمی بری دامنت را تا برآمدن روز از دست نخواهم گذاشت بلکه از دامنگیری من تا صبح روز جزا رهائی نخواهی یافت زاهد گفت که ای نادان چرا این همه بیتابی و اضطراب میکنی و دامان صبر و شکیب را چاک میزنی خوش دل باش که ترا همراه گرفته بباغ میروم آن غنچهٔ افسرده از شمیم نسیم این مژده گل گل شگفته نفحات حمد بطرف آسمان سر داد

القصه زاهد وضو ساخته عمامهٔ بزرگی بر سر و ردای فقر در بر در آورد و عصای استقامت بدست یسار و بدست یمین ساعد آن نگار گرفته متوجه بطرف باغ شد همین که از شیب آن غار بر آمده پا بر فراز کوه گذاشت برید نسیم مژدهٔ بوی دلدار بدماغ آن یار و آن دل افگار رسانیده بحدی تردماغ ساخت که ماه منیر بدین تقریر آن عاشق دلگیر مژده رسانید که بیت

ترا است مژده ببالیدن ای نهال چمن　که باز بر سر بختت بهار رسے آید

و آن همه رنج پا بگل بردن و خاک بر سر کردن تو بکار آمد که آخر بر سرت باز بهار آمد مهر جهانگیر هم تبسم نموده سر جنبانید و بر خواند رباعی

تحقیق نسیم یار من می آید　بوی گل انتظار من می آید
وقتست از آن جلوهٔ رنگی بر سیم　آئینه ام و بهار من می آید

و بجانب مردم چشم اشاره نموده بی اختیار گریان گردیده بر خواند غزل

مژده دهید باغ را بوی بهار میرسد
باغ سلام میکند سرو قیام میکند
خواب شبش برفته است روز قرار میرسد
رونق باغ میرسد چشم و چراغ میرسد
سبزه پیاده میرسد غنچه سوار میرسد
آب زنید راه را هین که نگار میرسد
غم بکنار میرود مه بکنار میرسد
روز و شب است مهر تو گرم بجست و جوی تو

از شنیدن این مقال باغبانان فی الحال در میان همان این چنین گذارش نموده آن صاحب حال را از مقال ساکت گردانیده

چون تیغ رسی بگوی ما خامشی ست خوی ما　زانکه زگفتگوی ما گرد و غبار میرسد

که درین اثنا زاهد فرخنده کیش دست آن حسن عمل خویش گرفته بطرزی در صحن باغ در آمد که فردای قیامت عابدان و صالحان نامهٔ حسن اعمال و ستوده فعال خویش بدست یمین گرفته در عرصهٔ عرصات در آیند همین که شاهزاده نظر بر جمال آن بدر کمال بر گماشت بسان موج بیتاب لرزه در اندامش افتاد ماه منیر چون این اضطراب در حالش مشاهده نمود بفراست دریافت که حالا کتان وجودش از تجلی این ماه شب افروز خرق خواهد گردید و یا سیماب جان بیتابش از گرمی شعلهٔ این نور خواهد پرید و اگر حوصله را کار فرمود ضبط دم و ثبات قدم خواهد فرمود همین دم از شعشعان تجلی نور خاکستر خواهد گردید لهذا بجلدی دست دراز کرده شاهزاده را بکنار خویش کشید و آبی بر رویش پاشید و آهسته بگوشش گفت که ای شاهزاده اگر تو درین وقت دود آهی می بر آری و یا شعلهٔ ناله را سر میدهی فی الحال این غزال بدام آمده بآن وحشی صحرائی می رمد و صید از دام می جهد و بعد آن هیچ تدبیری و علاجی صورت پذیر نخواهد گردید و پشیمانی و افسوس فائدهٔ نخواهد بخشید رباعی

شاها غمِ دوست ابعالم ندهی　با هر که ندوست شرح این غم ندهی
خاموش که صید رام را رم ندهی فرد　رام شد با تو بصد مکر و حیل وحشی دشت
نخچیر غمش بحیله شد با را رام　دل بیک بیطاقتی بر هم زند کار ترا

مهر جهانگیر از شنیدن این حرف محبت تاثیر زار زار نالید و بسان آفتاب از حرارت عشق بیتاب گردیده بر خود

لرزید و سرتاقدم برنگ شعشعان نور زبان حال گردیده لب بپاسخ بگشاد که ای یار شفیق و ای مهربان عتیق چه سازم که عنان اختیار بدست خویش ندارم و خرابی کار خود را در بی اختیاری می انگارم خدارا تو شفقت یاری خود را بحال خراب من بر گمار و مرا از کنار خویش مگذار که بیتابی و خرابی نه نمایم غزل

ضبط نتوانم که خواب صبحگاهی می برد
بسکه دارد خارخاری شوخی مژگان او
همچو یوسف طفل را ابهر گواهی می برد

آسمان پیش زمین بگذاشت بنگر شیبت دست
بر دل بطاقت من شکت ماهی می برد

نور ریش از خودم خواهی نخواهی می برد
خاکساری آبروی کجکلاهی می برد
اشک ریزان چشم من پیش رود از دست دل

ماه منیر گفت که ای شاهزاده تدبیری و علاجی از عالم غیب بلم القا فرموده اند که اگر بموجب آن عمل نمائی و برگفته من کاربندی یقین بنده است که ازین ورطه مخوف نجات یابی و گوهر مقصود بدست آری شاهزاده گفت که ای محرم رازو ای واقف اسرار و ای مشیر تدبیر و ای یار و وزیر من از پیشگاه سلطان حقیقی ماموروم بامر شاورهم فی الامر پس ناچارم که در جمیع امور بموافق رای تو گرایم و در همه کارها مشورت با تو نمایم حالا هر صوابدیدی که بحال ما مناسب میدانی بیان نما تا بموجب آن بعمل آریم و حتی المقدور سر موئی ازان تجاوز نورزیم وزیر مراتب دان معروض داشت که ای شاهزادۂ جهان هر چند تو مهر جهانگیری لیکن معشوق تو بدر سپهر حسن و جمال و مهر جهانگیر ست ببین که تو با وجود این حوصله و استعداد و این همه حسن و کمال بسان ذره پیش آن مهر جمال بیتابی می نمائی و منکه با وجود تنگی حوصله و استعداد مانند کوه طور بزیر پای تو ثابت قدم نشسته ام سببش آنست که تا حال هرگز معامله با من در میان نیامده و آن نیر جهان سوز نگاهی بحال من نفرموده است اگر همین زمان تجلی بحال من فرماید و یا جمال خود را بی پرده نماید از طور سینه ام صدای دگادگا برآید و هستیم بعدم آباد رحلت کند شاهزاده گفت که ای یار من و تو در یک مقامیم بلکه خود را در کنار تو میدانیم و هیچ حائلی و پردۂ در حال خویش و مقام تو نمی بینیم پس هرگز کشف این دقیقه و حل این سر بر من نگردید اگر واضح تر ازین بیان نمائی و پرده از روی کار برداری حقیقت سر منکشف گردد و امتیاز هر یک سر بر من شود باز وزیر معروض داشت که ای شاهزاده چه شد که سر شعور تو در کنار من بی شعور ست مثل من و تو بعینه چون موسی و طور ست چنانکه سابق معروض داشتم که تا حال تجلی بحال من نفرموده اند و معامله بمن ننموده اند که من در پرده ام و بی بمقصد نبرده ام شاهزاده گفت که همین می پرسم که آن پرده کدام ست ماه منیر معروض داشت که درمیان من و معشوق تو همین وجود شریف تو پرده است که من او را بواسطۂ تو میدانم و هم معشوق تو می بینم پس در هیچ وقت این واسطگی تو از دیده و دانشش من نخواهد برخاست تو ئی که او را بی واسطه می بینی و پرده غیر از جمال و جلال و کبریائی او نداری و حائلی درمیان بجز

وجود شریف خویش نمیدانی وانشاء الله تعالی بوقت خود این حجاب هم ازمیان خواهد برخاست پس من طفیلی را چه نسبت باشد باین جناب اصل که همین مثل ست ع

چه نسبت خاک را با عالم پاک

رباعی درد

از درد تو بسکه بیقرارم امشب
صد ناله و آه بر لب آرم امشب
چون ماه که از مهر قریبست و بعید
در عین وصال هجر دارم امشب

تدبیر اندیشیدن وزیر برای دیدار که شاهزاده از مشاهدهٔ جمال یار بی خود و بی اختیار نگردد و بیان رموز مراتب حضرت وجود و نکات عدم در ضمن اشاره بطرف سر و قدم

ماه منیر گفت که از روی صوابدید وقت و موافق حال مناسب آن میدانم که توای شاهزاده هرگز نظر بطرف رخسار آن آفتاب طاقت سوز نخواهی کشود بلکه دیدهٔ دُربار خویش را به نعلینش خواهی دوخت و چشم خون فشان خود را حنابند آن کف پا تصور نموده زمانی نظر از قدمش جدا نخواهی ساخت و اگر زیاده ازین دل بخواهد و تمنا تقاضا نماید تا ساق سیمین که منتهای مدارج مهجوران بادیهٔ فراق ست رخصت ست و ازین مقام هرگز چشم برداشته نظر بطرف کمر نخواهی انداخت که به نیستی و عدم صرف ملحق خواهی گردید پس تماشای تجلیات وجود چه قسم خواهی دید و معامله با او خواهی فرمود

کمر یار چو بینی زخودی میگذری
دل بهستی چه نهی راه عدم در پیش ست

باید که تا ثبات و استقرار مردم چشم دران پایه و مقام حاصل نکنی آرزوی دیدن مرتبهٔ فوق نخواهی کرد که خود بخود آن معشوق طناز بر حال تو رحم فرموده سر پرنیاز ترا از قدم خویش برداشته بطرف عالم بالا که عبارت از بالای آن نگارست خواهد کشید و چون بمرتبه میان و کمر که واسطه است در مرتبهٔ وجوب و امکان خواهی رسید که بعضی از ان تعبیر بمقام هستی موهوم و نیستی معلوم و لفظ خلا نیز کرده اند بمناسبت آن مرتبه و آن مقام فنا و نیستی و اضمحلال در وجود تو نیز پیدا خواهد گردید باز چون کرم آن معشوق بحال تو مبذول خواهد شد ازان مقام فنا و اضمحلال برآورده خلعت هوش و افاقت و تشریف وجود و هستی و بقا باز از سر نو پوشانیده لائق معانقهٔ بر و دوش که عبارت از مرتبهٔ وجود ست ساخته بسعادت هم آغوشی مشرف خواهد گردانید

بر سر چاه ذقن هان نبری مردم چشم
که ازان بر که یقین راه عدم نزدیک ست

و اگر عنایت بر کمال شامل حال تو خواهد بود از مرتبهٔ وجود و هستی نیز برآورده بمرتبهٔ اخص وجود که عبارت از ظلال صفات حقیقیه است خواهد رسانید و باز در میان آن مرتبهٔ عام و خاص نیز برزخی ست که آن را تعبیر به لفظ دهان و عدم نیز می نمایند چون در آنجا خواهی رسید باز از سبب حلاوت و مزهٔ آن مقام بر تو فنائی طاری خواهد گردید و آن نیستی سابق را عدم می نامند و فنای قلبی میگویند و این نیستی را فنا می گویند

وفنای صفاتی میدانند وچون ازین همه مراتب ظلال وتشبیه ترقی نموده بمرتبهٔ اصل وتنزیه خواهی سید فنای ذاتی
حاصل خواهی نمود که تحقیق آن درین مقام مناسب نیست چنانچه بزرگان مجملاً ازین مقام خبر داده اند که وجود عدم
بوجود بشریت عود میکند ووجود فنا بوجود بشریت عود نمیکند وچون این فنای اکمل ست بقائی که برین فنا
مترتب میگردد نیز اکمل می باشد بیت

عدم آویختهٔ موی میانش باشد | نیستی گم شدهٔ راه دهانش باشد

وچون درینجا سالک را مرةً ثانیاً بخلعت وجود خاص مشرف گردانیده پرند ولباس سکر را از سرش کشیده باز از سر نو
تشریف صحو پوشانیده ازان مقام دهان نیز ترقیش نصیب میگردانند وبمرتبهٔ چشم وبصیرتش رسانیده اورا
صاحب دیدی نمایند وچشم عبرت بینش عطا میفرمایند وسرخوش نشأ بادهٔ چشم گردانیده ناظر جمال باکمال میسازند
واز فهم عشوه وکرشمه ورموز وغموض میگردانند واگر ازانجا نیز ترقی کرامت میفرمایند وبمرتبهٔ گوش میرسانند
سراسر اسرار وحقائق ودقائق وغوامض معارف درمیان می آرند واگر ازانجاهم ترقی بخشیده بمرتبهٔ دماغ میرسانند سراپا
هوشش میگردانند غرضکه عاشق بیچاره را از قدم تا سر تصدق وبلاگردان خویش نموده باز بزمینش می اندازند
وبحالش خطاب میفرمایند که باری بگو که چه دیدی وچه شنیدی وچه فهمیدی این همه مراتب که دران سیر کردی
وعروج ونزول نمودی مرتبهٔ ظاهر وجود بود که تعلق باسم الظاهر وظلال اسما داشت وهنوز مرتبهٔ اسم الباطن
که عبارت از مرتبهٔ صفات وذات ست درپیش ست تا اینجا خود معامله بتشبیه بود ومکاشفه از تنزیه میان نیامده
پس ای شاهزاده درین وادی هولناک عاشق بیچاره همه یافت وشهود ومعرفت وادراک خویش را بباد میدهد
وتمام ذوق وشوق ومزه وحلاوت خود را فراموش ساخته باز از سر نو حیران وسرگردان میگردد وعجز ونادانی
ونایافت در خود مشاهده می نماید قطعه

داشتم فکر معمای عدم شب همه شب | لیلة القدر عیان بود نمی دانستم
دل بیاد که زخود رفت که شب در جلوش | آخر آن موی میان بود نمی دانستم
هر دو سو اشک روان بود نمی دانستم | ماه از غفلت خود قدر تجلی نشناخت

پس هنوز این همه کاروبار وآن همه معاملات درپیش ست زنهار که شتابی
واضطراب ننمائی وخود را پیش از رسیدن بمنزل مقصود هلاک فرمائی ومانند پروانه خود را خام سوز نگردانی شاهزاده گفت
که ای یار دلنواز این چه تدبیر صائب ست که اندیشیدهٔ واین چه رای صواب ست که بمن نمودهٔ وبموجب سلوک
روش طریق نظر بر قدم ارشاد فرمودهٔ حتی المقدور سعی خواهم گماشت ونظر از قدم نخواهم برداشت لیکن تو سر پر
هوش خود را قریب گوش سخن نیوش من آورده نرمک نرمک بسخن درآمده معارفی که تعلق بساق وقدم یعنی
باسفل درجهٔ وجود دارد بیان نما تا من از مدارج اقاصی اغماض نموده بمشاهدهٔ ادانی آن خورسند گشته

زمانی تسلی دل مستمند خود نمایم و لحظهٔ از حال فرود آمده لبقال گرایم تا ساعتی از بار وجود بیاسایم

نکته در تاویل حرف ساق

چنین گویند که دران وقت و حال آن یار باکمال حقائق و معارف آگاه اظهار نموده که ای شاهزادهٔ مغلوب الحال درین وقت بیان تاویل این کریمه و گذارش حقائق و دقائق آن مناسب می نماید که یَوْمَ یُکْشَفُ عَنْ سَاقٍ وَّیُدْعَوْنَ اِلَی السُّجُوْدِ فَلَا یَسْتَطِیْعُوْنَ خَاشِعَةً اَبْصَارُهُمْ تَرْهَقُهُمْ ذِلَّةٌ وَقَدْ کَانُوْا یُدْعَوْنَ اِلَی السُّجُوْدِ وَهُمْ سَالِمُوْنَ یعنی او سبحانه میفرماید که ما روز قیامت ساق خود را خواهیم کشود و کافران را امر بسجود خواهیم فرمود یعنی پایان تر مرتبهٔ حضرت وجود را که عبارت از ساق کرده می آید بر ایشان مکشوف خواهیم گردانید که اینها رتبهٔ تجلی بالاتر آن ندارند آنحضرات انبیا و اولیا و مومنین اند که علی تفاوت درجاتهم از ید و ساق ترقی نموده بمشاهدهٔ وجه باقی رسیده اند که اَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ و نیز کریمهٔ دیگر در شان آنها وارد ست که وُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ اِلٰی رَبِّهَا نَاظِرَةٌ وَوُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ بَاسِرَةٌ تَظُنُّ اَنْ یُّفْعَلَ بِهَا فَاقِرَةٌ و نیز از حال محجوبان خبر میدهد که وَوُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ عَلَیْهَا غَبَرَةٌ تَرْهَقُهَا قَتَرَةٌ اُولٰٓئِکَ هُمُ الْکَفَرَةُ الْفَجَرَةُ پس ای شاهزاده تا حال ترا وقت مشاهدهٔ وجه نرسیده است چرا که هنوز سالک طریق عشقی و از مرتبهٔ کفر طریقت بر نیامدهٔ تا بمقام اسلام حقیقی نرسیدهٔ انشاء اللّٰه تعالی در آخر کار با دوست خود در بزم وصال می نشینی و بپیمانهٔ مراد می پیمائی یعنی از مینای گلو صدای قلقل می شنوی و از ساغر چشم می کیفیت می نوشی و بدیدهٔ حیران خویش مشاهدهٔ آن وجه باقی با حسن وجوه می نمائی شاهزاده باستماع این نوید برنگ گل صبح خندید و هم از حسرت جانکاه بسان بید از سر تا قدم لرزید دران وقت وزیر بقوت تمام بکنارش گرفته دستی بر سینه و دل بیتابش گذاشت و دست دیگر به چشم تماشائیش فرود آورده فرجهٔ برای دیدن ساق آن مبارک قدم بکشاد و آهسته بگوشش گفت که زنهار غیر از قدم جای دیگر نخواهی دید و آه و ناله نخواهی کشید شاهزادهٔ مغلوب الحال در کنار آن یار سری بجنبانید و مانند زنهار خواهان انگشت شهادت را بحرکت آورد که هرگز تجاوز نظر از صواب دید تو نخواهم نمود و چشمی بطرف عالم بالا نخواهم کشود که درین اثنا آن آهوی جهان برنگ برق درخشان از پیش نظرش گذشته بر صفحهٔ باغ برآمده در نشیمن نشست و چون پدرش تجدید وضو نموده به ادای نماز پرداخت آن سرو خرامان برنگ نهال نوخاسته بناز تمام برخاسته مائل سیر باغ گردید و عمداً تجاهل نموده پای خود را از طرفی که بسمل نگارش افتاده بود کشید

رسیدن معشوق دلنواز بر سر حال عاشق جانباز و متکلم گردیدن آن خوش تقریر بدان و زیر بطرفه انداز

چنین گویند که اگرچه آن غزالهٔ جهان دران چمن و خیابان بهر طرف میگردید و دیده و دانسته بر سر آن صیاد خویش نمیرسید

ومیخواست که از دور کیفیت حال آن مستور معلوم نماید لیکن جاذبهٔ مقناطیس دل شاهزادهٔ آن معشوق آهن دل را بی اختیار بطرف خویش کشید که یکایک متوجه آن سمت گردید و وزیر بطریق مبارکباد آهسته بگوش شاهزاده برخواند بیت

آنکس که ترا گشت باز آمد پیش | شاید که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چون آن قاتل طناز بسر آن بسمل ناز در آمد ماه منیر بجلدی تمام برجسته در پای آن نگار در افتاد و ماجرای حال خرابی شاهزادهٔ خود را بصد عجز و نیاز ادا نموده معروض داشت که سه شبانه روز گذشته است که شاهزادهٔ من غیر از غم و غصه هیچ نخورده است و بدون خون دل آبی نیاشامیده و حالا در تن ناتوانش رمقی از جان به تمنای دیدار و ارادهٔ نثار دلدار باقی مانده است بیت

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده | باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

خدارا اندکی پیشتر قدم رنجه فرما و حال این افتادهٔ دل از دست دادهٔ خود را مشاهده نما که نه طاقت حرکت دارد و نه زبان بیان در خود می یابد باشد که بهمین عنایت شما سراپا زبان حال گردیده بیزاحمت قیل و قال بالمشافهه احوال خویش را در معرض بیان آرد تا مفصل حقیقت حیرانی و پریشانی این مهر جهانگیر که حالا کم از ذرهٔ بیمقدار است بر خاطر عاطر که مهر جهانگیر است مبرهن و هویدا گردد غزل

دیده حیرت زده شد رخصت دیدن دارد
گرچه آن دانه فروشی تو خریدن دارد
خندهٔ گردل آرام بگفتار وزیر
نرسد هر که تمنای رسیدن دارد
جیبی بکام زخم دل امشب دریدن است

وقت غوغای خموشیست شنیدن دارد
مهر اگر دوخت به روی تو چشمی سد است
خواند یک شعر که آن نیز شنیدن دارد
باز وزیر بدین تقریر جرأت نمود غزل
تقریر گو مباش چو باشد زبان حال

آن نگار پخته کار از شنیدن این اشعار خود نیز بمقابلش برخواند تتمهٔ غزل

برباد رفتن دل ما قد کشیدن است | اینجا که هر قدم دم داز راه صد خطر

دو جهان پر دل و دین قیمت یکناز تو شد
جیب از شوق تو در دست دریدن دارد
سالک آن به که گران بار فساز خود را
دست سا کجاست گل شوق چیدن است
دیدن بسان نامه دریجا شنیدن است
مانند نخل آه به بستان روزگار
سود سفر بخانه سلامت رسیدن است

غرض که آن وزیر سحر پرداز چندان افسون و عزائم گفتار بکار برد که آن پری پیکر را مسخر نموده بسان هما بر سر شاه خویش سایه گستر گردانید و شاهزاده که از تجلی دیدار برنگ نقش تصویر حیران بجای خود افتاده بود چون اختر طالع را بر سر بخت خویش طالع یافت بیخواست بسان صفحهٔ تصویر از باد شوق و هوای اشتیاق غلطکی خورده در پای آن طناز مانند نقش قدم در افتاد و بیحرف و قال بزبان حال معروض داشت

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین | بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین

و وزیر دستگیر بجلدی تمام جرأت و جسارت را کار فرموده پیراهن آن ماه شب افروز را کشیده مانند شمع بر حال آن پروانهٔ جان سوز نشانید و خود روی عجز بر خاک نیاز نهاده بقسمی زار زار نالید که آن شمع سرکش نیز

از ناله‌های گرمش سراپا گداخته قطرات اشک بر رخ آن پروانهٔ جانسوز پاشید ماه منیر چون گشت مراد خویش را از باران
رحمت سیراب دید و دعوات خود را بدرجهٔ اجابت مقرون فهمید سر از خاک برداشته شاهزاده را که چون سایه بر خاک
افتاده بود در کنار خویش نشانده آئینه وار هم چهره و مانند تمثال مقابل همدیگر نموده نان شیرمال را که در رومال
پردهٔ جگر پیچیده با کباب دل بریان خویش در بر داشت برآورده بمیان ایشان گذاشت و معروض داشت
که ای خسرو جهان خوبی وای مالک الملک محبوبی این شاه من که رعیت و مملوک تست مدت سه شبانروز گذشته
که غیر از غم فراق و غصهٔ جدائی هیچ نخورده است و بجز خونابهٔ جگر آبی نه آشامیده خدا را برین دلبندهٔ بیمار خویش رحم
فرموده قدری ازین نان تناول نموده الوش بطریق دوا عنایت فرما که طاقت کشیدن فاقه‌های فراق و توانائی
گرفتن روزه‌های وصال پیدا شود آن گلبن خوبی و آن نهال محبوبی از شنیدن این قال و دیدن آن حال
غنچهٔ دهان خویش را بپاسخ وا ساخته گفت که ای بنده‌های خدا ما نمیدانیم که شما چه کسانید خدا نخواسته از زمرهٔ انسانید
یا از جملهٔ دد و دیوانید غرض که آفت آسمانی و بلای ناگهانی جان من اید اگرچه دگفتن شاه و وزیر اید لیکن از عدالت و
رحم خیلی دور و بعید اید بلکه برای خود بسان صیادان پیشهٔ دل آزاری و جان گزائی گزیده اید ماه منیر باز زمین نیاز
بلب ادب بسیده معروض داشت بیت

ما تنگ ظرفان حریف اینقدر سختی نه ایم	دانهٔ اشکیم ما را گردش چشم آسیاست

باز آن نرگس چمن بادام چشم را بنگاه خشم تلخکام گردانیده نظری بطرف ماه منیر نموده پستهٔ دهان بسته را بسخن
وا فرموده گفت که شما عجب بلای مبرم اید بلکه در حق طالع نگونسار من قضای مبرم اید که ازین بلا و قضا هیچگونه رهائی
نمی بینم بلکه سر خود را بردار رسوائی معلق می انگارم و هرچند که لاحول میخوانم و از شر ناس بجناب رب الناس نعوذ می نمایم
و معوذتین را بکرات و مرات به نیاز تمام تا به آخر که من الجنة والناس باشد میرسانم رهائی از مکر خناس آسمان ست فاما
خلاصی از دست ناس ناممکن و بسیار دشوار میدانم ای عزیز درین روزها ما نیز برنگ حباب دیدهٔ تر خود را بیخواب گردانیده
بحال خویش حیران درمانده ایم و درین ایام تلاطم اندوه مانند موج غیر از پیچ و تاب هیچ دانه و آب نخورده ایم و بسان
گرداب شب و روز در بحر تفکر و تحیر فرو رفته ایم و نمیدانیم که ازین طوفان بلا چه ماجرا پیش آید و ازین عقدهٔ دل و پای
فرو رفته بگل چه راز گشاید و کدام طلسم رو نماید این گفت و از بغل خویش پارهٔ نان جوین را برآورده به پیش گرسنهٔ دیدار و سیر
از جان خویش گذاشته گفت که ما فقرا را بحسب قسمت این میسر آمده بود که اصلا ذرهٔ ازین بسبب مهر این مهر بی مهر که بدان
حال در معرض زوال افتاده دیده بودیم بدهان نبرده ایم و از مادر و پدر دزدیده در بر پنهان کرده ایم اینست حال و معاش ما
که اظهار نمودیم پس ای ماه منیر الحال مناسب احوال شما و عنوان ما آنست که شاه خود را ازین سودای محال

وتدبیر خام برآری تا دوستی در خور خویش گزنید و من بعد در چنین جای مهلک نه نشیند مگر نه شنیده نظم

باشاه چه نسبتی گدا را	بگذار مرا بمن خدا را	من سایهٔ فقر را گزیدم	کی جای دهم بسر هما را فرد
ای هما از سر بی سر و سامان بگذر	سایهٔ بال تو نازی دولت ادو فرد	از سایهٔ فقر ست مرا فخر بعالم	کی جای دهم بسر خود بال هما را

معارف وزیر در تحقیق مناسبت حال غنی و فقیر

چنین گویند که دران وقت وزیر از دیدن این انداز آن معشوق فقیر معروضداشت که ای شاه بی نیاز و ای فقیر شاه نواز این چه حرف اعتراض ست که بحال من بیچارهٔ بیگناه میفرمائی و این چه نکتهٔ تعریض ست که بحال شاه من که گدای این جناب ست می نمائی مگر بگوش سراپا هوش نرسیده است که همه سینهٔ عالمیان و سفینهٔ جهانیان پر از حکایات و افسانهٔ شاه و گدا گردیده است و هیچکس هیچ در هیچ کوچه و برزن غیر از نوا و صدای شاه و گدا نشنیده و هر خاص و عام بموافق حوصله و یافت خود مناسبت شاه و گدا را بیان نموده است و تحقیق مرتبهٔ فقر و غنا فرموده لیکن حالا این بندهٔ ضعیف نیز فقرهٔ در بیان مناسبت غنا و فقر معروض میدارد امید که بگوش دل اصغا فرمائی که تو وجود شریف خود را نسبت به فقر می نمائی و حق ست که بمرتبهٔ فقر حقیقی رسیدهٔ و از انجا که مقرر عرفاست که الفقر اذا تم فهو الله پس وجود شریف ترا ظهور مرتبهٔ ذات که معرا از جمیع نسبت و اعتبارات ست میدانم و تعبیر ازین مقام عالی بغیر از لفظ فقر که اشارهٔ از فقدان جمیع شیونات و تعینات و اعتبارات ست بهتر نمی فهمم و هم حدیث شریف نبوی را که الفقر فخری ست کنایه ازین مرتبهٔ علیای محبوبیت میدانم و هم معنی آن حدیث قدسی که ترجمه اش اینست که ای محمد از مرکز فرش تا محیط عرش همه رضای من میخواهند و من رضای تو میخواهم معاین و مشاهد گردید که این کلام قدسی ناشی از مرتبهٔ ظهور صفات ست و مقرر ست که مرتبهٔ ظهور صفات خواهان رضای مرتبهٔ ظهور ذات خواهد بود زیرا که من درین وقت برای العین مشاهده میکنم که این شاه من که مالک الملک ست و همه عالمیان رضای او میخواهند و محتاج رضا و خوشی تست که محبوب ذاتی اوئی پس حالا معلوم گردید که تو اضافت فقر بخود میکنی بلکه اظهار فخر خود میکنی بلی است گفته اند ع

گدا پادشاه ست و نامش گدا ست		و بیقین دانستم که وجود شریف تو ظهور مرتبهٔ ذات بحت و تنزیه صرف ست و

وجود پادشاه من که ظل الله است ظهور مرتبهٔ صفات و تشبیه که این همه اعتبارات و شیونات و تعینات لازمهٔ اوست پس من کل الوجوه مناسبت صوری و معنوی درمیان شاه و گدا مشاهده میکنم و از هیچ راه مباینتی بمیان نمی بینم پس اگر شما عاشق و معشوق را که مظهر ذات و صفات اید بموجب یافت بعضی عرفا عین یکدیگر گویم گنجایش دارد و اگر بموافقت ای علمای ظاهر لا عین و لا غیر گویم هم می سزد رباعی

هر چند غنا بکار خود فرد ترست	

کیفیت فقر روح پرور تر ست | گو خاصیت جام ز زر افزون باشد | آبی که سفال میکشد سرد تر ست | رباعی

در عالم اعتبار تحقیق و ظهور | آن یک قلم آئینهٔ اسرار غنا
شد شاهی و فقر صرف اندوه و سرور | این سر بسر احتیاج اسباب و شعور

اشاره در تحقیق غنی شاکر و فقیر صابر و ایما در معنی طال لسان و کل لسان

چنین گویند که آن نگار خبیر از شنیدن این تقریر وزیر غنچهٔ دهان را به تبسم آشنا گردانیده فرمود که اگرچه عرفا را درین تحقیق اختلاف بسیارست که بعضی میگویند غنی شاکر افضل ست و برخی میدانند که فقیر صابر بهتر لیکن ازین بیان که کردی معلوم میشود که تو مذهب ثانی داری فقط تو این اعتقاد داری یا دیگری هم این اعتقاد دارد دستور رضی دان رموز فهم مدعا را به فهم ذکای خود دریافته معروض داشت که هر یافت و معرفت که در ذات کثیف مظلم این ماه آمده است فیضان جناب فائض الانوار مهر جهانگیرست که بسمع همایون رسیده باشد نور القمر مستفاد من نور الشمس و همین ست مذهب و تحقیق شاه من و بنده رضی دان و مزاج فهم ست چه امکان دارد که حرفی خلاف تحقیق و غیر مذهب این جناب بر زبان آرد و بالمشافهه باین جرأت بیان نماید همین برغبت شنیدن و سکوت فرمودنش دال ست بر تصدیق این مقال و الآن شاه من صاحب حال ست که به تجلی مرتبهٔ ذات رسیده است و تعریف همین مقام ست که من عرف الله کل لسانه و بنده از زمرهٔ ارباب قال ست که بمرتبهٔ صفات که عبارت از مرتبهٔ وجود ست رسیده ام پس در حق این کس صادق ست که من عرف الله طال لسانه و ازین سبب ست که بنده جسارت عرض مینماید و شاه من نکتهٔ نمیفرماید که در حضور این جناب وجودی در خود نمی یابد که مقرر عرفاست ع

باوجودش ز کس آواز نیاید که منم

و آن شاه مغلوب الحال که اصلا در خود طاقت و مجال سخن و بیان نمی یافت و هم این چنین صنعت را که عبارت از حرف و قال باشد در چنان وقت و حالی روا نمیدانست که در نماز نیاز و صلت حضور در حضور محبوب بجلسهٔ استراحت و قاعدهٔ قعود نشسته بود برای تصدیق قول و مذهب وزیر سر بجنبانید و انگشت شهادت برداشته برای سجدهٔ اقرار در پای آن نگار در افتاده ما فی الضمیر خویش را اظهار گردانید که مقررست در روز قیامت که موعود ست برای دیدار هیچ یکی را مجال گفتار نباشد بلکه دران وقت اظهار حال از زبان حال بود که تشهد ارجلهم و ایدیهم بما کانوا یکسبون آن معشوقهٔ نکته رس ادا فهم از دیدن این چنین حال دلپسند و شنیدن آنچنان قال بلند پستهٔ دهان نوشین را به تبسم نمکین آشنا ساخت گفت که ای وزیر دستور دان خیلی حقائق و معارف غریب و عجیب بیان مینمائی و الحق که قال تو قابل شنیدن ست و هم حال یار تو لائق دیدن لیکن حالا وقت مساعدت نمیکند و دورهٔ چرخ دوار بیمدارا امان نمیدهد که به احوال

یکدیگر باید پرداخت و پایهٔ صفای اسرار باید ساخت و درینقدر مدت قلیل که از راه هنجار ایستاده است غیر از مقدار جلسهٔ خطیب نمیتوان نشست بلکه تصرفات جذب قلوب بود که این همه اثر بسط زمان پیدا گردید و اینقدر گفت و شنود بمیان رسید لیکن حالا بار بار آمدن من درینجا از هیچ باب متصور نیست که این مرتبه هم بالحاح تمام و ابرام بسیار رسیده بودم

مصلحت اندیشیدن آن نگار برای حصول دیدار و مستعد گردیدن آن عاشق زار برای سرانجام آن کار و بیان دیگر حرف و گفتار

چنین گویند که دران وقت آن نگار شیر بماه منیر گفت که ای وزیر برای حصول دولت ملاقات یک تدبیر بخاطر من میرسد که شاید از ان راه دید و وادیدی میسر آید و زمانی حرف و حکایتی هم بمیان در آید لیکن آن کار کجا ازین دیوانهٔ ناتوان تو می آید که خیلی صعوبت و هلاکت دارد شاهزاده سراپا امید از صغای این مژده و نوید مانند حباب از هوای شوق بخود بالیده دست ابر دیدهٔ حیران خویش گذاشته سر نیاز بپای آن نگار نهاده بزبان حال معروض داشت که تا زنده ام و جان و روانی در تن دارم بسر و چشم در سرانجام آن امر خواهم کوشید وزیر بعرض رسانید که حالا چه احتیاج باین من ترجمان ست که ازین کنایه که ابلغ من التصریح ست بر خاطر عاطر ظاهر شده باشد فرد　این مهر تو دلبر گهر غلطان ست　در خدمت تو بچشم و سر می آید　آن ادا فهم نکته رس از غنچهٔ لب ابتسم وا ساخته بصدای نفحهٔ این نوید دل و دماغ مستمعان ناتوان را تازه و تر گردانید که ای وزیر عقب این باغ کوهیست و درمیان آن غاریست که ما فقرا دران جا خانه و مسکنی داریم و عقب خانه بطرف منتهای غار درختی ست بمنزلهٔ سدرة المنتهی و نام آن شجره بزبان هندی اجان ست یعنی که کسی نمیداند حقیقتش را اگر توانید خود را وقت شب درانجا رسانیده بزیر آن درخت نشینید که ما نیز قابوی وقت یافته دران مقام خواهیم رسید و دران حال بعجب کیفیت احوال بدین قال تکلم فرموده نمکی بر جراحت آن دل پریشان پاشید غزل

می پرد بیرون گر از عقدها از کار ما　عشق میسوزد سپند از سبحه و زنار ما
پاره پیش ست از گفتار ما کردار ما　فقر را در مایه داری با غنا سنجیده ایم
در محبت انچه میگوئیم اول میکنیم　در ترازو میزند مو اندک و بسیار ما

مهر جهانگیر از شنیدن این تقریر بسان پروانه زمین گیر دستهای خود را زمین پهن گردانیده رخسار را بر خاک نهاده دیدهٔ حیران خود را برخ آن شمع گرم زبان کشوده بسیان همان زمین بدین آئین نوا برکشید تتمهٔ غزل

گرم سودا گشته ایم از شمع خود رونق نگر　پر فروشی میکند پروانه در بازار ما

ماه منیر از دیدن این حال و شنیدن آن مقال کاسته و بدحال گردیده برخواند تتمه

فکر جسم خوب کن ما را که نتوان آمدن　خدمت مهر و محبت از تن افگار ما

باز آن نگار جهانگیر از دیدن آن انداز و شنیدن این تقریر بدین ادا نوا برکشید تتمه

گر بلند بهای عشق اینست خواهد پایه ام　مهر را در سایهٔ کوتاهی دیوار ما

هیچکس را مایۂ مانیست در مهر و وفا	کبر و ناز خواجگی کج می نهد دستار ما	این بگفت و بر حال عاشق گرسنه

بجان سیر خود ترحم نموده دستی بران نان دراز کرده اشاره بتناولش فرمود اما همین که آن گرسنه دید او هم آن عطیه غیبی را بهتر از نعمای بهشتی گمان برده جرأت بخوردنش نمود آن زاهد عجول برنگ مرغ دانه خوار زود زود از سجدات بیمقدار فارغ گشته بسان برگشته بختان دارین بهر دو طرف سلام نماز داده پیش از انکه دستی بدعا بردارد بصدای هولناک پرداخت که هی بی بی کجا رفته و چه میکنی و درین وقت شب کجاها میگردی دختر بمجرد رسیدن آن آواز پرهول که مانند نوای صور اسرافیل هوش ربا بود یکایک از جا بر جهیده نواله دهان بدهان و لقمه دست بدست مانده بر دوید و بسرعت تمام چند گل و ریحان برچیده در طاقیۂ خود گرفته به پیش پدر رسید و گفت که از بهر چیدن گل برای لعبتان خویش رفته بودم که اینک آورده ام زاهد بزجر شدید آن همه گلها را از دستش بکشید و بر سر زمین پاشید و بعنف تمام ساعدش را گرفته روانه بطرف کوه و غار گردید و گفت که من ترا برای همین همراه نمی آرم که در یک مقام بآرام نمی نشینی و در شب تاریک در باغ میگردی و گل می چینی انشاء الله تعالی من بعد هرگز نخواهم آورد شاهزاده بی حال چون آن حال بدید و این قال و عید را بگوش خویش شنید زار زار نالیدن و دست تغابن بر فرق زدن و سر روزگار خویش خاک مذلت پاشیدن گرفت و به برآوردن این چنین ناله و فغان جانسوز پیوست غــزل

قربان قاتلی که بدادم رسید و رفت	رازی نگفته بتغافل شنید و رفت	زانسان که آفتاب و داع شفق کند
رفتی زباغ و رنگ گلستان پرید و رفت	زولاف حسن پیش رخت سوز آفتاب	شد شام سرخ و زرد و خجالت کشید و رفت
چندان نکرده جای بمجمر سپند گرم	هرکس همین قدر بجهان آرمید و رفت	ماه منیر در کنار خودش گرفته تاب

اشک مرحمت گرد غم از رخسار او شسته بیان نمود که ای مهر جهانگیر حالا زمان شادی کردن و افسروختن ست نه وقت غم خوردن و سوختن چه فکر و اندوه مادامی می باشد که معاملۂ عشق بازی و کارسازی از یک جانب می بود و چون به فضل پروردگار کارساز معاملۂ تعشق بمیان آمد چه جای تردد و اندوه ست بیت | شادی جاوید کن از دوست تو

تا نگنجی هیچو گل در پوست تو	مگر تو مشاهده نمودی که آن معشوق بی پروا چه قدر بر حال فرخنده مآل تو مهربان گردیده است و محبت

صادقت در دل آن دلدار اثر نموده دل بدیدۂ دش آشفته حال تو گردانیده است | ۵ عشق معشوقان نهان ست و ستیر

عشق و عاشق باد و صد طبل نفیر	لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند

ای شاه من اگر تو حال خود را چنین خراب بسازی و وجود شریف خویش را باین قسم بگدازی سعی در بادیۂ مقصود و ام طلب چه سان خواهی نمود و روش در سلوک طریق بچه عنوان خواهی فرمود که سالکان واقف طریق فرموده اند

که ولنفسک علیک حق واین حکم برای همین ست که مرکب وجود سالک بحال و برقرار باشد پس لازم و واجبست
بر راکب که تیمارداری مرکب نماید تا عند الحاجت در کارزار تنگ و تاز بکار آید رباعی

زنهار مکن دریغ تیمار از جسم — زانگونه که جسم پایدار از نفس ست
نیرنگی ماست هستی اظهار از جسم — گردیده نفس هم نمودار از جسم

وچون تو هم ای شاهزاده پای نازک خود را از مسند و تخت فراز کشیده بدامن کوه و وادی سخت دراز فرموده و جادهٔ
و روش ملوک و سلاطین را گذاشته مسلک مقربین و مجاذیب خود اختیار نموده قدری بمحافظت بدن بپرداز
غرض که در این چنین حرف و گفتار آن قدر شب بآخر رسید و صبح صادق بردمید دران زمان وزیر باز بعرض
رسانید که ای سلطان حالا ازین مکان برخیز و دست و روی شسته لقمهٔ تناول فرما که شب پیش می آید و دشت و در کوه
وغار را که موعودگاه دلدارست پی سپر کردنی ست مهر جهانگیر از شنیدن این سخنان حکمت تاثیر وزیر چشم مخمور را برنگ
نرگس شهلا برافراخته او شبنم اشک پاک ساخته از انجا برخاسته بر مسند شعور نشسته اشاره بشستن دست که بمعنی کنایه
دست از جان شستن بود نمود وزیر بالفور آفتابه و طشت را حاضر ساخته دست و روشویانیده از بیرون باغ خواصان
و خدمتگاران را طلبداشته در باب ترتیب سفرهٔ طعام امر کرد بهمان زمان خواصان شاطر دست قطع رنگین و دستارخوان
ملون گسترده همه صفه را بانواع مطبوخات و حلویات و زنگارنگ لوزیات و اقسام مشروبات رشک تختهٔ خیابان
و بوستان گردانیدند و وزیر محرم برخاسته آهسته معروض داشت که بزرگان فرموده اند طعام را نیک باید خورد و کار را
نیک باید کرد و ای شاه عاشقان حالا خلاف طور عالمیان وقت افطار روزهٔ وصال تو رسیده است باید که چیزی
تناول فرمائی بلکه به نیت سحر نوش جان نمائی که شب پیش می آید و باز ارادهٔ روزهٔ وصال گرفتنی ست آن شاه از
جان سیر از شنیدن این حرف بامزه از لب نوشین تبسم و زهرخند نموده برخاست و به نعمت خانه درآمده برخوان نعمت
نشست و بطرف ماه منیر متوجه شد بگوشش گفت که ای یار چنان یاد دارم که برحال من گرسنهٔ دیدار آن یار پرنگار
ترحمی فرموده پرچهٔ نان جوین که بهتر از نعمای روی زمین می نمود از عالم بالای خویش برآورده مانند من و سلوی
عنایت فرموده بود لیکن من بیهوش که خبری از حال خویش ندارم نمیدانم که آن عطیهٔ غیبی را کجا گذاشته ام و آن نعمت
غیر مترقب را کجا ضائع ساخته ام بیت

دیوانه کنی نان و لباسش بخشی — دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

پس اندک توقف کن که تا من بزیر آن تاک رفته تجسس آن پرچهٔ نان که بحقیقت آن پارهٔ جان من ست نمایم ماه منیر
ازین سخن تبسم نموده گفت که ای شاه بانوا آن رزق حلال طیب ست که برای تو از عالم بالا نازل گردیده کسی دیگر
چه طاقت دارد که بران دستی یابد آن خود روزی تست چه معنی دارد که گم شود و بدهان تو نرسد که مقرر ست

الطیبات للطیبین الخبیثات للخبیثین این بگفت و آن پارهٔ نان جوین از بغل خویش بر آورده به پیش شاهزاده در پیش نهاد شاهزاده بمجرد دیدن آن نان پاره از غایت خوشی مانند سحاب برخود بالید و برنگ ابر نیسان بگریه شادی ارزار نالید و از مزه یافت این نعمت سرتاقدم پر از نشاط و سرور گشته شکم سیر گردید و بماه منیر گفت که ای یار عجب عنایتی نموده و طرفه دعوتی فرموده که مقدور هیچ بشری بلکه طاقت ملکی هم نیست و آن پرچه نان جوین خشک را به تعظیم و تکریم تمام برگرفته بوسید و بر چشم در بار نهاده از شوربای اشک تر گردانیده نمکینش ساخته هر پرچه و لقمه اش را با دانهای اشک مانند نان خورش نموده بمزه و حلاوت تمام خوردن گرفت بمشاهدهٔ این حال ماه منیر معروض داشت که ای شاه صاحب حال بامزهٔ این حدیث شریف امروز یافته ایم که نعم الادام الملح یعنی که خوشترین نان خورشها نمک ست بیت

چشیده ام نمک خوان اغنیا شورست | نمک بقاعده در پرچه نان درویشی ست

مهر جهانگیر فرمود که ای یار راست و نفس الامر همچنین ست که بهترین نان خورش نمک ست یعنی که لذت و حلاوت این نمک را فرا داده اند مگر فقرا را اغنیا را اگرچه انواع طعام و اقسام ماکولات بخشیده اند لیکن مزه و حلاوت که نمک طعام ست نصیب فقرا ست اغنیا مریض و سقیم المزاج اند که گرسنگی صاف ندارند بلکه صحت و شفا نیز نصیب درویشان ست که اصل همه لذتهاست و ما درینوقت هرچند غور و امتیاز میکنیم و بمیزان ذائقه مزه و حلاوت این نان خشک جوین را با همه نعمت روی زمین می سنجیم لیکن آن همه را در برابر این بمقدار جوی وزنی نمی نهیم که بر همه طعام مرغن و مرغ مسمن حلاوت این پرچه نان خشک میچربد ماه منیر معروض داشت که ای شاه درویش مزاج او سبحانه جو را عجب قبولی داده ست که مقبول خاص و عام گشته غذای صحیح و سقیم گردیده است و ظاهر اگندم از همین رشک جو سینه چاک شده است که آن مقبول مقبولان جناب الهی ست و برنج از همین سبب غرق آب انفعال گشته برنج افتاده است که گاهی قماش شالی او مقبول جناب حضرت رسول صلعم نگردیده بنابران شال پوشی را که خشن تر از پلاس پوشی ست برخود گزیده است غرض که آن شاهزاده همان نان پارهٔ جوین دست نازنین خویش را خورده از دل و جان سیر شده دست از جمیع لذات و نعمای دنیا شسته در نشیمن در آمده بر مسند شاهی تکیهٔ ناتوانی زده برنشست بعد ازان ماه منیر از الوش منظور نظر او نیز قدری خورده بخدمتش حاضر گشت

تر دماغ گردیدن مهر جهانگیر از ضیافت روحی ماه منیر و دعای عاشقانه کردن او و در حق آن وزیر با تدبیر

چنین گویند که دران وقت باز ماه منیر با نداز نیاز بعرض رسانید که حالا از دعوت جسدی فارغ شدم میخواهم که بضیافت روحی حسن خدمت بتقدیم رسانم و حصول خوشی مزاج مقدس نمایم شاهزاده گفت که ای یار دلنواز و ای ندیم دمساز آن چه خواهد بود ماه منیر فی الحال چند گل و ریحان و یاسمن را از دستار خود بر آورده به پیش شاهزاده نهاده گفت

که ای شاه سپهر غم این همان گلهای مبارک اند که معشوق دلنواز تو بدست همایون خویشتن برچیده بمیان طاقیهٔ خود درآورده بود و آن زاهد خشک قدر این گلهای تر ندانسته از سموم غضب بسان خار بمقدار بر خاک ریخته روانه بطرف کوه و غار خود گردیده بود فاما بنده که قدر این گلهای روح افزا میدانست و بوی انس و محبت ازین می شمید به تعظیم تمام از زمین برچیده برای راحت روح و طراوت دماغ عالی نگاهداشته بودم و یقین دارم که گاهی دست مبارک که نائب ید الله ست چنین گلی نچیده باشد و هم شامهٔ شریف از هیچ عطری چنین بو نه شمیده امیدوارم که این خدمت شایستهٔ من درین جناب نیز مقبول و این سعی مشکور خواهد گردید شاهزاده بمجرد شنیدن این سخن و دیدن آن سمن گل گل شگفته به تعظیم تمامش برگرفته بر سر و چشم خویش گذاشته باب اشک تر گردانید و برنگ نرگس در نرگسدان دیده جا داده نفحات مدح و ثنا بر گل عارض وزیر دمید و گفت که ای یار دلنواز عنایتی نموده و مرحمتی بحال ناتوان من فرمودهٔ که شکر و سپاس آن از دست و زبان من بیجان نمی آید مگر تدارک آن واهب العطیات از جناب خویش فرماید و دعای من تر دماغ رائحهٔ عشق همین ست که آن هادی برحق مشام جان ترا نیز برائحهٔ انس و محبت پر گردانیده به نسیم نفحات گیسوی محبوب و استشمام عطر عرق مطلوب معطر و معنبر ساخته مانند من شوریده دماغ و پریشان حال و بی اختیار و سراپا اضطرار و بیتاب و واله و مفتون و شیفته و مجنون بر جمال بیچون گرداناد بالنبی المختار و عترته الامجاد وزیر با صفای این دعای محبت تاثیر از شادی برجهیده آداب ملوکانه بجا آورده در پای آن ثابت قدم عرصهٔ محبت و مسند نشین بارگاه عشق در افتاده معروض داشت که این افسرده دل مرده همین تمنا دارد که بیمن صحبت عالی شمهٔ از شمیم انس و محبت بمشام جانش رسانند و قطرهٔ از بحار عشق بکام دلش چکانند تا ذره آسا بهوای شوق بپرواز درآمده خویشتن را بمهر جهانگیر فانی و ناپدید گرداند ع

کفر کافر را و دین آگاه را　　ذرهٔ مهرست دل این ماه را

شاه گرم خو آن یار محبت جو را بکنار خود گرفته گفت که ای یار دلتنگ مشو و مترصد باش که صحبت و محبت اثرهاست قریب ست که همای عشق بر سرت نیز سایه انداز و ترا از پایهٔ وزارت برآورده بمرتبهٔ سلطنت ملک بقا رساند خاطر جمع خواهی داشت و خوش دل خواهی بود که ترا هم پریشانی کاکل دیدنی ست و قرهٔ غم و اندوه چشیدنی ای دوست اگر در جهان کارست همین غم و آزارست که برای طلب دلدارست و اگر مزه و حلاوت ست در انس و محبت ست و اگر عیش و عشرت ست در دیدار و وصلت ست بیت

از پی این عیش و عشرت ساختن　　صد هزاران جان بباید باختن

و بخوشی حال در آمده بدین قال ترنم نمود غزل

جمع کردم هزار رسوائی　　که شود خرج لطف پنهانش
گر گرفتم بباغ دامانش　　پر نکردم ز گل گریبانش
در فن خویشتن فلاطون ست　　منکر خورد سال نادانش

گر رسم من بوصل آن دلبر	تن و جان را دهم بقربانش	تا لبم با لبش غلط نشود	کنم اول نشان بدندانش

غزل جنونی کو که تا برهم زند هنگامهٔ هوشم
چکاند روغن بادام تلخ از حرف در گوشم
شود از گفتگوی عقل شور عشق افسرده
خدا نا کرده گر آن ساده وساده فراموشم
اقامت گاه نتوان ساختن گلزار دنیا را
که شور عشق نگذارد بزیر خاک خاموشم

برد از کوچهٔ اهل خرد بر دوش مدهوشم
خیال خام استدلالیان بحیر سودا از سر
در ان محفل که قیل و قال باشد شمع خاموشم
بمعنی درمیان فرق از زمین تا آسمان باشد
نسیم صبح گوید این سخن آهسته در گوشم

زبان چرب ناصح بهر دفع خشکی سودا
اگر یک لقمهٔ پخته خورند از دیگ پر جوشم
چو عکس رفته از آئینه از من کی نشان ماند
بصورت هاله سان آید اگر آن مه در آغوشم
کشد سر صبح محشر از گریبان چاکی جهرم

ماه منیر از دریافتن این گرم زبانی مهر جهانگیر بمقابلش بدین تقریر نوا بر کشید غزل

جنونی کو که تا برهم زند هنگامهٔ هوشم
نه جام می بدستم نی سبوی باده بر دوشم
هنرهائی که دارم نیست غیر از عیب در واقع
پر از قالب تهی کردن حباب آساست آغوشم

بجام حلقهٔ زنجیر سازد مست و مدهوشم
نمیدانم بجز دیوانگی تقطیع همچون گل
نسازم گر همه اظهار عیب خویش می پوشم

شود ایام عمرم صرف بی کیفیتی تا کی
اگر جیبش نباشد چاک پیراهن نمی پوشم
نباشد ماه را غیر از فنا محبوب صاحبدل

حاصل کلام آنکه آن عشق طینتان گرم خو آن راحت بانداز ان دردجو بقیهٔ شب و تمام روز بوجد و حال از تذکر زمان ماضی و توقع صحبت مستقبل حال خویش را بخوشحالی بسر بردند و به امید وصل از آفت هجران نمردند قطعه

در فراق تو نمردیم بامید وصال	با همه سعی غم انیست که تقصیر شدست	لذت گریه وزاری ز دل چشم مپرس	با همه تلخی و شوری شکر و شیر شدست

درین اثنا از فیضان جاعل النور والظلمت سواد شب سرحال آنها مانند گلیم سیادت سایه گستر گردیده منتظر تجلیات قرب و وصل ساخت

روان گردیدن مهر جهانگیر و ماه منیر از باغ عشق افزا بطرف کوه هوش ربا

چون پاسی از شب بگذشت و همه خدام و خواص باماکن خود استراحت نمودند و وحوش و طیور هم باشیان خود غنودند و غیر از هوا جنبندهٔ بر بساط زمین نمی جنبید و سوای دیدهٔ نرگس هیچ چشمی تماشای باغ و راغ نمیدید آن سالک بیدار دل خواب اغیار را علامت بیداری بخت خویش دانسته بسرعت تمام برخاست و بماه منیر گفت که ای یار نو و برخیز و قدم براه در آر ع

که در تاخیر آفتهاست طالب را زیان دارد

وزیر فی الحال کمر همت بسته غاشیهٔ خدمت بر دوش گرفته عصای آهنی بدست صداقت و نعلین تعجیل بپای استقامت در آورده بخدمت و رفاقت مستعد گشت و شاهزاده باب دیده تجدید وضو نموده احرام کعبهٔ مقصود بسته بقوت عصای آه از جا برخاسته شتاب و بیتاب از غرفهٔ باغ بر آمده روانهٔ جانب دشت و غار گردید چون پارهٔ از راه قطع نمودند پای شاهزاده که گاهی از بستر راحت بزمین محنت ننهاده بود آماس کرد و از خلیدن خار و خسک و رسیدن سنگ راه مجروح شد چندانکه بجای پاپوش آن قدر آبله ها بپایش حنبت گردید که طاقت رفتن طاق گشت و

گشت با خار مغیلان پای او تا آشنا	کفش را بر خاک ره انداخت مثل نقش پا	لیکن آن گرم رو بادیۂ عشق اتفاقی

بحال خود نموده بدستیاری همت پای از کار رفتۂ خود را براه می کشید و به ثبات دم استقامت قدم می نمود فرد

مور بیتابم و از خرمنم امیدی هست	وای گر دانه ام از آبلۂ پا نرسد	و هر چند که در هر گام آبلها پایش می افتاد

و مانع رفتن میگردید و بهر قدم از هر گوشۂ خارهای بیابان که متصف بصفت راست گوئی و درشت خوئی بودند دامنش را کشیده از نوک مژگان درهای آبدار آبلۂ پایش می سفتند و بزبان حال میگفتند که ای شاهزاده رحمی بر حال پای نازک خود بفرما و پیشتر ازین درین وادی جان گزا قدم مفرسا که بسیار شاهان مثل شاه شجاع کرمانی و ابراهیم ادهم درین وادی مبهم سر در گم رفته اند لیکن شاهزادۂ مغلوب الحال گوشی بران قال نمیکشود بلکه رسیدن سنگ راه و خلیدن خارها را مانند زخمه تار وطپانچه ساز تصور نموده در آهنگ خویش گرم نوا تر میگردید آخر الامر وزیر از انبوهی خارها دلگیر گردیده بعرض رسانید که ای شاه بی پروا که برین خارهای خشک پا میگذاریم ازینها عجب نالۂ حزینی مثل رود بر می آید و طرفه آواز جرس می بگوش می در آید بیت

مرا به آبلۂ پا چه مشکل افتاد است	که تا قدم زده ام پای بر دل افتاده است	پای در راه عشق از بسکه می آید بسنگ
میرسد در گوش ما از کاسۂ زانو صدا	شاه با خبر از اراده اش معلوم نموده بلعل نوشین را به تبسم نمکین آشنا ساخته فرمود که بلی	
بگوش من هم صدای کلمۂ الحق مرا می در آید و از دل پر درد آه سر بر آورده بر خواند		افتاده است چه بی بهره گوشم از رحمت
ز هر که هر چه شنیدم نصیحت آمیز است	و هم بدماغ شاهانه و طرز عاشقانه بحال وزیر متوجه گردیده این ابیات ادا نمود	
عزت دیگر بود در دامن صحرا مرا	میگذارد هر کجا خار است سر در پا مرا	اگر بمن خاشاک این دریا نزد زخم نهنگ
از کسی خیری بدل نبود حباب آسا مرا	اگر نالم ز رنج خار در پا رفته نامردم	ولی در زیر پای من شکست این میکند دردم
شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم است	چشم زخمی نرسد آبلۂ هم جام جم است فرد	بسکه خود را در جنون با عشق و سنجیده ام
گر خورد سنگی بمن سنگ تر از و میشود باعی	ای دل تنگ و بوی گلعذاری داری	در دامن دیده لاله زاری داری
مخروش اگر بپای خاری داری	خوش باش که مایۂ بهاری داری	غرض که آن مستان دریا دل

به عجب شور و طغیانی بروانی در آمده مانند رود وادی شوق را بسر می نوردیدند و خار خشک بیابان را برنگ سیلاب بپای روان خویش میکشیدند و بسان موج افتان و خیزان آن وادی هولناک را می بریدند چنانچه بهزاران شدت و محنت سر خود را تا بدامان کوه رسانیدند و دران دم آن بلند همتان این نوا بر کشیدند بیت

	ز درد عشق کاهیدن کم از نعمتی باشد	چه چین چهره میباید غم برخویش بالیدن رباعی
این دشت غبار نمکینی دارد	رنج آسایش آفرینی دارد	تا شوق گرد ز تنگ پا مایوس
		هر خار بنش تر نجینه دارد

بپایان رسیدن راه بیابان پر شدت وشروع جادهٔ کوه سراپا اندوه مودت

چون آن بادیه پیمایان محبت بیابان شدت را پی سپر گردانیده بپای کوه رسیدند چه می بینند که کوهیست سر تا به فلک افراخته و تیغ کین
بر سرش آخته ع

بر پشت وی آسمان نمودی | چون بر شتری جُل کبودی

شاهزاده بطرف ماه منیر متوجه گردیده گفت که ای یار ما تا به اینجا به آبیاری سیل اشک خونین خویش خار جسد بمقدار رسانیدیم لیکن حالا به بالا بر آوردن این آب
دون همت پست فطرت خود نمی آید از گریه و زاری کاری نمی کشاید بیت

طالب اگر بگریه میسر شدی وصال
صد سال میتوان به تمنا گریستن

وزیر معروض داشت که ای شاه دریا دل آدم خاکی که اول براه در می آید و قدم در سلوک
میگذارد نخستین مرتبه اش از اثر عنصر خاک پاک بیوستی از تمام حلاوت دنیاوی حاصلش میگردد و خشکی بدماغش راه میباید که بهیچ مزه تر دماغ
نمیشود مرة ثانیة از اثر جزو مائی لینت دل و رقت قلبی حاصل نموده سراپا چشم پر آب گردیده مانند اشک در راه طلب از سر قدم ساخته
روانی حاصل مینماید چنانچه اثرش برای العین در وجود خویش مشاهده فرمودی و حالا انشاء الله العزیز ازین پایه باستمداد جزو هوائی و
ناری بمرتبهٔ علی استعلا خواهی فرمود که سرت از هوای جانان پر نموده اند و در دولت نار محبت مودع فرموده اند دل قوی دار که ترا از
سر رشته کمند انس بالا خواهند کشید و از دستیاری آه آتشین عصا بدست خواهند بخشید که این کوه جانکاه را برنگ طور بی سپر خواهی گردانید

بالا گذشتن مهر جهانگیر بر دوش ماه منیر یار غار و رفیق غمگسار او و دو گردانیدن آن مهر بی زوال این مهر و زوال آن ماه ناقص را بدر کمال

چنین گویند که چون دران وقت و حال به پیش پای آن رجال سنگ کلانی حائل گردید که گذشتن ازان متعذر بود
آن ماه به پیش آن شاه خود را خم گردانیده گفت که پای مبارک خود را بر دوش من گذاشته بالای این سنگ بر آ
و از انجا دست من بدید ستگاه را کشیده ازین پایهٔ پستی بر آر تا در پایت قدم از سر ساخته مانند گوی بدوم شاه گفت که
ای یار من ناتوان از بار عشق در خود توان نمی یابم که بالا بر آمده ترا بکشم پس مناسب حال آن می بینم که تو بر دوش
من پا گذاشته بالا بر آئی تا مرا بقوت اخلاص و محبت بطرف خویش کشی رباعی

هر چند فتاده ایم از ضعف ز پا
گر لطف بما کنی نباشد بیجا
دانم به یقین که دست گیر خود شد
هر کس که گرفت دست ما را چو عصا

وزیر گفت که ای شاه والا قدر بلند منزلت جرأت این امر هرگز از بنده شدنی نیست تو خود عنایت فرموده قدم
مبارک بر دوش این مدهوش خویش گذاشته دستگیری فرما تا از فیضان آن حامل بار امانت گشته مستعد شرف
خلافت و نیابت گردم شاه از مبالغهٔ او لاعلاج شده آخر الامر پای مبارک خود را که بحنای خون عشق رنگین و
بلآلی آبدار آبلها مکلل گشته بود و از بسیاری آماس بگرانی کوه می سنجید بهزاران رنج و محنت از زمین برداشته بر دوش
آن یار باهوش گذاشته بدستیاری عصای آه بالای آن سنگ راه بر آمد و دست آن یار کشیده هم سنگ خویش

گردانیده عازم کوه فرسائی گردیده و این نوا می کشید رباعی | اینجا گر عیش و گر غمی بالد

دل توام این عیش و الم می بالد | از انجمن آبله ساغر زده ام | مینای من و باده بهم می بالد غزل

چون زین دو قدم ره نتوان برد بجائی | چشم برهش ساخته از هر مژه پائی | گوش شنوا نیست ترا ورنه درین دشت

هر ذرهٔ این ریگ روانست درائی | بی همت مردان نتوانیم قدم زد | راهیست کمین کرده بهر گام بلائی رباعی

در راه نظر بکام ست مرا | در گرم روان عشق نام ست مرا | پا از مژه کرده ام درین راه شوق | هر چشم زدن هزار گام ست مرا

و دران زمان آن یار غار که متحمل آن چنان بار شریف گردیده بود بعجب کیفیت حال در آمده بدین قال نوا میکشید غزل

خاک پای تو توتیا کردم | حاجت دیده ها روا کردم | هم سر قبلگیست فنا بالکم | پشت در سجده ات دو تا کردم

کردم از دل برون دو عالم را | بهر مهر تو فکر جا کردم | شعر پر سحر بر زبانم نیست | بحدیثت لب آشنا کردم

از جدائی خدا نگهدارد | از همه خویش را جدا کردم | وعدهٔ داشت با اثر نفسم | بدعا گوئیت وفا کردم

سر و تن باخت ماه در ره مهر | نقد خود صرف من بجا کردم | غرض که آن هر دو یار بمیان آن کوه و غار از غایت محنت

و آزار در هر قدم مانند گوی بسر می غلطیدند و جادهٔ آن کوه بی سر و بن را می نوردیدند و مانند خط پرگار گرد بگردش میگردیدند و سرگردانی بسیار میکشیدند لیکن از باریکی راه و تاریکی شب بمرکز مقصود نمیرسیدند و آن یار بکار آن شهریار را بار بار برپشت و دوش خویش برداشته هر قدر که طاقت و توان در خویش می یافت میخرامید و چون آن مهر سرا پا مهر از دوش او فرود آمده بپای نازک خود راه میرفت و هر چند آن ماه منیر عصای آن یار ناتوان گردیده بسان قائدان عصا کش بدستیاری خویش آن جان دلریش را بهر جانبی که عقل سلیم و رای صائبش صواب میدید میکشید لیکن اصلا سر رشتهٔ جادهٔ مراد بدستش نمیرسید و از هیچ جانب فرجه کشاد کار نمیدید آخر الامر لاعلاج شده بخدمت شاهزاده معروض داشت که ای شاه شهسواران میدان وفاق و ای سرگرد های بادیهٔ اشتیاق بنده را هر فهم و فراستی که بود درین کار رهنمای دل داشتم و هر جد و جهدی که توانستم درین راه بر گماشتم لیکن الحال طاقت دانائی و توانائی من طاق گردیده و بیقین تمام مبرهن گشته که این راه مبهم و طریق سر در گم جادهٔ عشق ست که هرگز بتوسط عقل بانصرام نخواهد رسید و پی سپر عقل و فهم نخواهد گردید که اگر بالفرض چنین می بود عقلا و حکما پی بمرکز مقصود می بردند و بکعبهٔ مراد میرسیدند و دیوانگان عشق و مجاذیب اشتیاق در بادیهٔ فراق سرگردان شده هلاک می گشتند فرد | با عصای عقل هر کس میرود در راه عشق

طی دشت آتشین با پای چوبین میکند | پس حالا صواب دید وقت آن میدانم که تو خود بدولت که امام سالکان

طریق محبتی مقتدایانه قدم فرا پیش داری و من هیچمدان نابینای این راه را ماموم خود گردانی و عنان اختیار

بدست اضطرار دل بیقرار خویش واگذاری و سر رشتۂ جذب قلبی را بدست آورده به تحری دل کار فرمائی و بهر جانبی
که دلت نگرانی نماید و خاطرت میل فرماید روان گردی که من ازین جرأت و بی ادبی پشیمان روی که از جهل مرکب عقل
خویش نموده ام بسیار نادم و پشیمان گردیده ام و بحالت عجز و نیاز و بفنای خودی خود رسیده باینچنین سخنان
آواز کشیده زار زار نالید غزل

نتوان باه و گره آسمان کشود
از شور بحر آب گهر گل نمی شود
هر سو بروی وسوسه بگذار و برو
ای رهبر خویش آینه بردار و برو بیت

هر ره روی دو چار بمنزل نمیشود
ناخن حریف آبلۂ دل نمی شود
چون قبله گاه حاجت عالم همین درست
خار غیر از قدم برون آر و برو
میگویم و حیرانم می پویم و گریانم

این راه قطع بی کشش دل نمیشود
عارف ز موج حادثه بر هم نمیخورد
شاهم چرا گدای در دل نمیشود رباعی
خضر مقصد همین دل آگاه ست
حرفی که نمی فهم آن راهی که نمیدانم

وگفت که ای جناب مهر جهانگیر درین وقت و حال این ماه دلگیر خواندن حسن مطلع و مقطع غزل خوانده را
حسب حال و دلپذیر دیده اند و برخواند تتمۂ غزل

دنبال دل چو سایه طائر دویده و رفت
ماهم چو عکس آینه آمد ببزم وصل
شاهی که جذبۂ طلبش خضر راه شد
حسن ترا بچشم تو رندانه دیده و رفت

بیان آنکه آن مهر و ماه که سالک راه عشق بودند چشم فراز کرده قطع طریق وثیق مینمودند

شاهزاده بموجب ای صائبۂ زیر بخود اندیشیده چشم جهان بین خویش را فراز نموده متوجه باطن و انجذاب قلبی
گردیده چشم بگشاد و گفت که ای یار من بطرف یمین نگرانی می یابم و میخواست دل خود را متوجه آن طرف می دانم که
انی لاجد رائحة الروح من جانب الیمین وزیر گفت که بسم الله بخاطر جمع قدم بهمان سمت بردار که از همین راه به مقصد
خواهی رسید بالجمله آن عاشق ثابت قدم راسخ دم دست وزیر را گرفته چشم می پوشید و هر لحظه متوجه انجذاب قلبی خود
گردیده آن طریق مبهم را می نوردید و در هر قدم و هر دم نزدیک بمنزل مقصود میگردید و به کیفیت حال در آمده
بدین مقال نوا می کشید رباعی

هر قوم برای خود دلیلی دارد
یارب غم راه آرزو کاست مرا
آه ار نه نمائی تو ره راست مرا

در سینه ز مهر دوست داغی داریم
مائیم و دست خود چراغی داریم
صبر از دل مستمند برخاست مرا

در جستن کوی او سراغی داریم
و به نیاز تمام این مناجات میکرد رباعی
صد کوه بهر گام و بهر گام رهی

که درین اثنا از مین همت صادق و فیضان هادی مطلق پیش غاری پیدا شد
و در میان آن نور چراغی بدرخشید وزیر به یقین دانست که همین خانۂ زاهد غار نشین خواهد بود و بخوشی تمام گفت که
ای شاه دل آگاه چشم بگشا که باقبال طالع مسعود به مقصود رسیدیم والحق که طریق وصول مطلوب غیر از چشم

فرار نمودن ازین راه بیراهی ندیدیم بیت	چشم بند و گوش بند و هوش بند	گر نه بینی راه حق بر ما بخند

القصه هر دو یار آهسته آهسته در غار فرو آمده در پای دیوار خانۂ زاهد رسیدند و زمانی از رنج راه استراحت نمودند
که درین اثنا آواز کلام زاهد بگوش ایشان رسید که با اهل خود میگفت که ما نمیدانیم که این دختر را چه مرض عارض
گردیده است که هیچ نمیخورد و نمی آشامد و روز بروز زار و نزار میگردد و زنش گفت من نیز ازین امر حیرانم و هر چند
از وی استفسار حقیقت می نمایم میگوید که خفقانی و هول دل در خود می یابم و در دجگر بهم رسانیده ام زاهد گفت که
ای خاتون ما فقرا غیر از شافی برحق حکیمی نداریم و سوای تسلیم و توکل دوائی نمی یابیم و بیقین میدانیم که آنکه
این عطیۂ غیبی را از مکمن بطون بمنصۂ ظهور آورده خلعت حیات پوشانیده است از نهانخانۂ غیب شفا نیز عطا خواهد
فرمود و او را ضائع نخواهد نمود که از بدو شعور آثار و علامات امور عجیب و غریب در ذاتش مشاهده نموده ایم که یکی از آثار
ابتدای خلقتش آنست که من شبی بعبادت و مناجات پرداخته بودم و بغایت وقت خوش داشتم چه می بینم که
یکایک از آسمان نوری تابید و مانند برق درخشیده بمن ملحق گردید و تمام بدن من از ان نورانی و منور گشت و از ان
باز بسیار ترقیات و کشایش در کار خویش می یافتم و تا مدتی آن نور را در خود محسوس و معاین میدیدم تا زمانی که با تو
صحبت کردم و آن نور را بطریق ودیعت حواله تو نمودم زنش گفت که راست و نفس الامر همچنین است که میگوئی
من نیز در ایام حمل او چندان آثار و علامات و کشوف و واقعات میدیدم که در حصای بیان نمی آید غرض که زاهد
و زنش با امثال اینچنین سخنان از احوال دختر با همدیگر میگفتند و آن هر دو یار عقب دیوار بگوش هوش اصغای نمودند
و شاهزاده که عاشق جمال صورت او گردیده بود چون اوصاف کمال معنوی نیز شنید عشق محبتش از یک دو چند بصد چند رسید
وزیر آهسته گفت که ای شاهزاده آن چه شنیدنی بود علام الغیوب از کمال کرم بگوش هوش تو رسانید لیکن حالا
درینچنین نزدیکی ایستادن مناسب نیست که مبادا عطسۂ در آید و یا آواز پائی بر آید بیا تا در پای همان درخت که
موعودگاه است رفته بنشینیم و منتظر وعدۂ وصل گردیم باری آن هر دو رفیق دست همدیگر گرفته دران تاریکی شب
تجسس و تفحص آن مکان که دلدار نشان داده بود می نمودند چون بمنتهای غار رسیدند دیدند که بر کرانه اش درختی است
بمنزله سدرة المنتهی بپا گردیده و شاخهای بلندش بسان طوبی سر بفلک کشیده وزیر از غایت خوشی فرو گفت
که ای شاه خوشی و طوبی باد ترا که بدین همت عالی و اقبال شاهنشاهی بمقام محمودی رسیدی و انشاء الله العزیز
ببرکت طالع مسعود مرة اخری بتجلی دیدار درینجا مشرف خواهی گردید و لقد رآه نزلة اخری عند سدرة المنتهی و گفت
که ای عاشق صادق من این کار مجاز ترا نمونۂ آن معاملۂ حقیقت می انگارم و این سعادت می سزد ترا که از پادشاهی

آفاق بریده بلکه نگرانی چشمے بجانب انفس هم نفرموده و بموجب کریمۂ مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغٰی عمل نموده یعنی که در وقت عبور قنطرۂ مجازی بما سوای محبوب خویش نگرانی نکرده آین بگفت و غاشیۂ ازدوش خویش کشیده بزیر آن درخت بگسترد تا آن شاه نیکبخت آن بستر را مانند تخت تصور نموده آن درخت را چتر شاهی بر سر خویش انگاشته بمهابت و صولت تمام برنشست و بجانب وزیر التفات فرموده گفت که ای عزیز و افر تمیز تا اینجا سعی و جهد را مدخلی می نمود و بکوشش و تردد راهی می کشود لیکن حالا هیچ کردار بکار نمی آید و هرگز اختیار در خود نمی نماید که اصلا حول و قوت نمی یابم که ازینجا پا برداشته بحرم محترم در آیم که پایۂ خود نمیدانم وزیر گفت که ای شاه اینچه حرف بی پروائیست که می فرمائی و اینچه تمنای محال ست که می نمائی جد و سعی البته بکار می آید و از عقل و فهم هم راهی میکشاید لیکن بیش ازین نیست که موانع راه برمیخیزد و جادۂ مقصد بانصرام می آید بیت

عقل رهبر ولیک تا در او	وان عنایت رساندت بر او

حالا جد و جهد را موقوف باید نمود و منتظر فیضان عنایت معشوق باید بود کار عاشق بیچارۂ ضعیف همین ست که باطن خود را از حضیض مرتبۂ طبیعت و هوای نفسانی عروج کنانیده با علی مدارج بیخواهشی که اقصی معارج سالکان است برساند و بعد ازان نزول عنایت معشوق ست از ذروۂ علیای مرتبۂ معشوقی و بی پروائی چه تا این بیچاره از مقام کثافت و تشبیه عروج ننماید الا ماشاء الله و تا آن بی نیاز از مرتبۂ لطافت و تنزیه نزول نفرماید وصول بهیچگونه متصور نیست آین ست کلیۂ سالکان طریق محبت و برین ست مدار واقفان جادۂ مودت شاه از استماع این کلمات عشق افزا و حرفهای هوش ربا زار زار نالید و از سینۂ سوزان دود آهی برکشید که آن درخت را برنگ خیمۂ لیلی سیاه گردانیده پردۂ سواد بر چشم اغیار که عبارت از انس و جن و شیاطین و ملک باشد برانداخت چنانچه این قال اخبار ازان حال می فرماید اِذْ يَغْشَى السِّدْرَةَ مَا يَغْشٰی یعنی پوشیده بود آن هنگام سدره را آنچه پوشیده بود حاصل کلام آنکه مردم چشم شاهزاده تسبیح هزار دانۂ اشک را بدست حسرت میگردانید و از سر تا بپا میرسانید بیت

ز فیض گریه جوهر حاجتی گر زیاری می خواهی	که این تسبیح مروارید در دعوت اثر دارد

و از غایت عجز و نیاز و نهایت سوز و گداز بجانب مقام آن عالی مقام دیده بطریق مناجات تکرار این بیت می نمود و دیدۂ انتظار را براهش می کشود بیت

هان مگر لطف شما پیش نهد گامی چند	ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید

آن یار غار بدین چنین اشعار آبدار تکلم مے نمود رباعی

عشقم قدح شبانه میگرداند	عقلم ورق زمانه مے گرداند
چشمم ز سرشک دم بدم چون صوفی	تسبیح هزار دانه مے گرداند

و هم دران چنان وقت و حال

ماها هر چند هیچ سویم ره نیست

فگیر طفیلی روشنم کوته نیست · محرم بطواف کعبهٔ خویش خوش ست · از سعی و تلاش سایه آگه نیست

تجلی فرمودن آن نگار بر حال آن عاشق زار و بکمال عنایت و مرحمت درآمدن او بحرف و گفتار و بیان بعضی نکات و اسرار

القصه انتظار شاهزاده مانند برید روان گردیده آن فتنهٔ خوابیده را از خواب ناز بیدار ساخت اثر بیدار بخت نیش
غفلت خواب را بدماغ مادر و پدرش انداخته بیخبر از خان و مان هستی گردانید آن دختر روشن اختر چون دید که مادر و پدر
بخواب راحت پرداخته اند آهسته از بستر بی آرامی خویشتن برخاسته کچکول حصهٔ طعام خود را که از مدت سه شبانه روز
بر طاق بلند نسیان گذاشته بود فرود آورده در بغل گرفته روان گردید و بتدریج در را مانند چشم مخمور کشاده بزنگ نظر
بیرون برآمد و خانه را بسان جسد بیجان خالی گذاشته چون روح روان گشته تن بیجان عاشق را سراپا روح
و روان گردید و نمونهٔ تناسخ را که محال عقل ست که جان از یک تن برآید و در تن دیگر درآید بعاشقان نموده کافر
طریقت گردانید یعنی بمجرد دیدن آن بت ناز شاهزادهٔ جان باز به تعظیم قدومش سراپا از جان و دل برخاسته مانند
برهمنان سر بپایش گذاشته از کیش خودداری تبری نموده خاک پایش را صندل دردسر دانسته مانند قشقه بر
جبین مالید و سررشتهٔ انس و محبت را بارگ جان تاب داده بسان زنار بر میان اعتقاد بسته بخدمت
جان سپاری بپا گردید و بذوق و شوق درآمده این نوا برکشید

نازم بچشم خود که جمال تو دیده است · افتم بپای خود که بکویت رسیده است
هر دم هزار بوسه زنم دست خویش را · کو دامنت گرفته بسویم کشیده است

و وزیر نیز تبعیت نموده بمثال مقتدیان سجدهٔ نیاز بجا آورده بجای خویش بایستاد و آن ماه شب افروز بمیان
درآمده مانند شمع برنشست و نگاه گرمی بحال آن پروانهٔ جانسوز فرموده بحرکت مژگان اشارهٔ نشستن نموده از
مرتبهٔ تواضعش فرود آورده بقاعدهٔ ناتوانی بزمین نیاز نشانید و متوجه بماه منیر گردیده گفت که ای وزیر مگر سر رعایت
شاه تو بدر آمده است که تخت نشینی را گذاشته راه بادیه پیمائی برگزیده است حالا هم هیچ نرفته باید که عنان
عزیمت ازین وادی هولناک معطوف گرداند و من بعد خود را سرگردان و پریشان نسازد که از شاهان کار گدایان
نمی آید و نازپرورده احتمال بار بلا را نمی شاید

چو ترک سرنگنی ترک بار باید کرد · ازین دو کار یکی اختیار باید کرد

اکثری بهوس در راه محبت پا میگذارند و عشق را بازی می شمارند بنابران مقصود را بدست نیاورده سر را بباد
می دهند زنهار که یار خویش را ازین سودای خام و خیال محال باز آری و هرگز او را از شهرستان معمور پادشاهی
بجانب ده خراب گدائی راه ننمائی که از سود یکی زیان دیگری بدست می آید و معاملهٔ هر دو مقام بضد می نماید که
دران معموره خراب مال و گنج می شاید و درین خرابه آباد محنت و رنج بکار می آید و در مرتبهٔ پادشاهی خودداری

نمودن و نام و ننگ بهت آوردن و کامرانی فرمودن ست و در مقام گدائی فنای خود حاصل کردن و بی نام و نشان
گردیدن و از کام و مراد ناکام گشتن ست **غزل** | بگوشه را که گرد غمش نگردد | وزیر اغم خوردن گم نگردد
دلش از بیغمی بوار بیابد | که دیگر گرد این عالم نگردد | ماه منیر از اصغای این حرفهای عبرت افزا و کلمات
جرأت فراز مین نیاز را بلب ادب بوسیده و بهمان زمین چنین گذارش نمود **تتمهٔ غزل** | ملالی نیست ماهی راز دریا
که بی دریا خود او خرم نگردد | عجب دریای غم باشد بعالم | که در وی جز بنی آدم نگردد | و دران مقام بعجز تمام
معروضداشت که ای زیب و زینت مرتبهٔ خلافت و شاهی و ای فخر و عزت مقام فقر و گدائی اینچه حرفهای عتاب
و خطاب ست که بحال شاه بی نوای من مبذول میداری و اینچه نمک ملامت ست که بر جگر ریش او میپاشی خدارا
رحمی فرموده نظر لطفی بحال خرابش بفرما که انچه عیان ست چه احتیاج بیان ست همان مثل ست که رنگش بَبین
حالش مپرس و بر خاطر خطیر و ضمیر منیر روشن و هویداست که این مهر جهانگیر مثل آفتاب منیر بی نظیر جهان ست و مانند
در یتیم گوهر یکدانهٔ درج خلافت و جهان داری ست که همه عمر بناز و نعمت پرورش یافته در سایهٔ چتر و گهوارهٔ سلطنت
نشو و نما پذیرفته است حالا آن همه عیش و عشرت و ناز و نعمت را فراموش نموده باشتیاق دیدار فائض الانوار
این دشت پر خار را مانند گوی بسر غلطیده برنگ در غلطان سراپا یک آبله گردیده است و از بسیاری جراحت
بسان دل دردمند تمام پر از درد و خون گردیده است بهر خدا از مرتبهٔ بیرحمی محبوبی و بی نیازی معشوقی تنزل نموده بنظر
رحم ملاحظه کرده انصاف فرما که این همه محنت و جرأت با این همه ضعف و نزاکت که در حق او وارد ست خُلِقَ الانسانُ
ضعیفا بدون عاشق صادق و یار موافق از کسی می آید و چه جای گفتارست که کردارش خود آئینهٔ اظهارست که
تشهدُ ایدیهم و ارجلُهم بما کانوا یکسِبُون القصه مهر جهانگیر چون عتاب دلدار بحال خود معاینه نمود و آن جواب وزیر بگوش
خویش بشنید لاعلاج شده بسان خورشید از گرمی عشق سراپا آتش گردیده ذره وار بر خود لرزید و مانند شعشعان نور
زبان گهربار خود در اظهار جرف دراز ساخته معروضداشت که ای روح و روان من و ای طاقت و توان من از من بیجان
ناتوان چه تاب و توان میجوئی و با من بی ثبات دم چه حرف ثبات قدم میگوئی بیقین دان که از من بیچارهٔ ناتوان
غیر از بی صبری و ناشکیبائی کاری نمی آید و از دست این عاجز درماندهٔ بجز عاجزی و درماندگی هیچ نمیکشاید از من
موهوم معدوم ثبات دم و استقامت قدم طلب نمودن آب از سراب جستن ست و جرأت و همت چشم داشتن خطاب
بتمثال خویش فرمودن از تن بیجان چه آید و از جسد بی روان چه گشاید و حالا که این ضعیف ناتوان که برنگ کاه
زار و نزار ست این همه پرواز نموده تا به اینجا رسیده است از اثر کاه ربائی باطن تو میدانم و نتائج انجذاب قلبی تو میشناسم

که بسمع همایون رسیده باشد بیت تا که از جانب معشوق نباشد کششی
کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

ای یار جان نواز وفاداری از تو می آید و دلداری هم از تو می شاید بیت
تو مرا دل ده و دلیر مرا کن
روبهٔ خویش خوان و شیرم کن
و بتبعیت و سنت نگار و یار خود و شش هم بدین چنین اشعار تکلم فرموده

دلی دارم که گرد غم نگردد
غمی دارم که هرگز کم نگردد
دلی دارم که خوی عشق دارد
که جز با عاشقان همدم نگردد

این بگفت و بشوق تمام برخاسته گرد اگرد آن شمع سرافراز برنگ پروانهٔ جانباز با چنین حزینی چرخی زده در پایش
درافتاده خواست که بهمان دم جان را نثار آن ثابت قدم نموده خویشتن را از سوال و جواب و عتاب و خطاب های
دهر و دل دردمند را از اندیشهٔ غم و شادی هجر و وصال نجات بخشد که درین حال معشوق ادا فهم بر انداز عاشق
جان باز واقف گردیده بزودی بمهر و شفقت درآمده سرش را از خاک برداشته مقابل و هم چهرهٔ خویش ساخته تبسم
جان بخش فرموده که ای پروانهٔ عجول خود را خام سوز مفرما که هنوز کار و بار بسیار و سوز و گداز بی شمار با تو میان آورد
است یعنی که مرغ دل دردمند ترا بکارد بلا و محن بسمل کرده بصد مهای اندوه و غم کوفته و درهم نموده نمک تشویر و ملامت
بر و پاشیده بر آتش هجران مانند کباب حسینی بریان ساخته همه خامی را از و دور انداخته با حلاوت و مزهٔ تمام نوش جان
خواهم فرمود و پس ازان بکمال الطاف اشک را از چشمش بردای عصمت خویش پاک نموده گفت که هنوز از حکم شریعت
ماذون نگردیده ام والا سر پرشور ترا بسینهٔ بی کینهٔ خویش میرسانم و دل ترا از غم و اندوه پاک میگردانم لیکن دل قوی
دار که انشاء الله العزیز باین امنیت نیز خواهی رسید که ان الله لا یضیع اجر المحسنین و بدست نگارین خویش اشاره بجانب
ساق سیمین آن مجروح نموده گفت که ای مونس همدم و ای رفیق همقدم این خارها که بپایت خلیده است جراحت
آن بدلم رسیده است زنهار که دل تنگ نخواهی بود و مرا از الم خویش غافل تصور نخواهی نمود چه توان کرد که سنت الله
چنین جاریست که یکی را به بلای بدنی مبتلا میگردانند و دیگری را از درد نهان جانی باخبر میسازند غرض که آن نازنین
برای تسکین دل آن حزین از کمال لطف چار چشم گردیده این رباعی برخواند رباعی

برخرمن عمر دوستان پاس منم
دشمن بکشم دوست توانگر سازم
برگشت حیات دشمنان داس منم
در جوهر من نگر که الماس منم

و هم از راه کمال خرم فرموده که ای عاشق جان باز هنوز از شعبده بازیهای چرخ غدار بیدار غافل و بیخبر نخواهی بود
و می مقصود را بکام خود تصور نخواهی نمود و این وصل مجازی و انکشاف صوری را قرب حقیقی و تجلی ذاتی نخواهی دانست
که این تجلی در ابتدای طریق نمودن و ربودن ست و در معنی برای اشتیاق افزودن ست قرب حقیقی و اتصال
معنوی آنست که از بلای دوری و آفت مهجوری مصئون میباشد که بعد از محنت بسیار و خرابی بشمار بدست می آید غزل

ولا گذارش شمع و پروانه آرزو کردی　　دلی در آتش خود سوختی نکو کردی
بهر که می نگرم کامیاب عافیت است　　ترا که گفت که با درد عشق خو کردی
روا بود که ز دست تو سینه چاک کنیم　　که چاکها بگریبان شوق او کردی
شگفتنی از دم باد بهار غیرت باد　　که دل فریفته نقش رنگ و بو کردی

پیمان گرفتن معشوق حاذق از عاشق صادق

چنین گویند که دران وقت آن معشوقهٔ هوشیار بدان عاشق زار گفت که ای طالب صادق اگر براه عشق و محبت می درآئی و تمنای آن می نمائی حالا دست صدق برآورده بیعتی بمن نما و عهد و پیمانی بمیان درآر که بما سوای من محبت نه نمائی بلکه بغیر من هیچ جانب چشمی نه کشائی که غیرت محبوبی و مقتضای یکتائی من اشتراک غیر را نمی پسندد و رشتهٔ جان من با غول دوبین عقد محبت نمی بندد و ردای کبریائی من با جامهٔ تن هر جائی نمی پیوندد بیت

یکی دان و یکی بین و یکی جوی　　یکی خواه و یکی خوان و یکی گوی

وما این عمل پیمان را بموجب حکم تخلقوا باخلاق الله بعمل می آریم که او سبحانه میفرماید که اِذْ اَخَذْنَا مِنَ النَّبِیّٖنَ مِیْثَاقَهُمْ یعنی یاد کن آن را که فرا گرفتیم از پیغمبران پیمان آنها و مِنْكَ و از تو نیز وَمِنْ نُوْحٍ و از نوح وَاِبْرَاهِیْمَ و از ابراهیم وَمُوْسٰی وَعِیْسَی ابْنِ مَرْیَمَ و موسی و عیسی پسر مریم وَاَخَذْنَا مِنْهُمْ مِیْثَاقًا غَلِیْظًا و گرفتیم ازان همه پیغمبران پیمانی محکم لِیَسْئَلَ الصّٰدِقِیْنَ عَنْ صِدْقِهِمْ تا سوال کند راست گویان را از راستی ایشان وَاَعَدَّ لِلْكٰفِرِیْنَ عَذَابًا اَلِیْمًا و آماده کرده است خدا برای کافران عذابی دردناک که کفران نعمت نمودند و از عهد میثاق برگشتند و هر چند که صولت و محبت ما خود بخود در دلت راسخ شده میفرماید و مجال مداخلت غیر نمی ماند لیکن این سخنان را برای آن میگوئیم که ما مکرهای بسیار و شعبده های بیشمار بمیان خواهیم آورد زنهار که فریفتهٔ مال نگردی و بازی جمال نخوری که خبر شرط است و هم برای امتحان محبت انواع بلا و اقسام محن بحال تو مبذول خواهیم داشت باید که بخنده روئی و کشاده پیشانی پیش آئی و به ابروی رضا و جبین تسلیم چنین ملال و غبار کدورتی نه آری که عقدهٔ ازان بکارت خواهد افتاد و غباری براهت پیدا خواهد شد و هر غم و اندوه و بلا و محنت که ترا پیش خواهد آمد چون بجانب ما التجا نموده متوجه خواهی گردید هماندم امدادی و اعانتی ازین جانب مشاهده نموده در خود راحتی و سروری و آرامی و حضوری محسوس خواهی یافت که هرگز گردن انقیاد از احتمال بار بلا نخواهی تافت بلکه مزه و حلاوت را محسوس دران دیده هَلْ مِنْ مَزِیْد گویان بعقبش خواهی تاخت که مردان بلند همت ازین جهان خراب گنج رنج برمیدارند و سالکان عالی فطرت از سعی نمودن این عالم چون سراب تب و تاب حاصل می نمایند و بیقین خواهی دانست که بلا و محنت برای عیار گرفتن زر عاشقان و سره نمودن قلب محبان ست تا قلب زر اندودی بهوس در آمده با خالصان مخلوط نه گردد ٭

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تا سیه روی شود هر که درو غش باشد | واحتمال جور و جفا از عاشقان چه بلا زیبا بنظر می‌آید و تدارک آن به مهر و وفا از معشوقان چه قدر بجا و مناسب می‌نماید

بیعت کردن عاشق زار بر دست نگار جان خرید او و هم بیعت کنانیدن آن معشوق هوشیار بمیان آن هر دو یار

راویان اخبار و واقفان اسرار چنین اخبار نموده اند که چون مهر جهانگیر آن همه حرف وعده و وعید را بگوش هوش بشنید و انداز دست برافراختهٔ اش را که بردای عصمت خویش پیچیده اشارهٔ بیعتش می‌نمود بدید شتاب بسان ذرهٔ بیتاب از جا برخاسته دست ثابت و اخلاص را از آستین صدق جان و دل برآورده با آن پنجهٔ آفتاب در حجاب مصافحه نموده پیمان وثاق بمنزلهٔ عهد روز میثاق بمیان آورده دست آویزی قوی برای سرخروئی دو جهان حاصل نموده سررشتهٔ نیاز و بندگی مستحکم کرده بادای آداب تسلیم جان مباهی و مفتخر گردید و پای استقامت را بر فرق کونین گذاشته دستهای بی نیاز همت بلند را تا بفرق سر برآورده سلام وداع باصحاب یمین و یسار ادا نموده دست رد بر فرق عالم انفس و آفاق زده گردن خود را از ربقهٔ بندگی آلهیهٔ نفس و هوا آزاد گردانیده نام حریت را بر خود درست نموده بدین قال حسب حال تکلم کرده بوضع قاعدهٔ اخیره بحضور محبوب جانگیر زنشست غزل

ز شمشاد بلندت جلوه‌های سدره پست آمد | سخن می‌رفت از رویت سخن بر مه پرست آمد
کهن شرط نیاز و ناز نو شد در زمان ما | چو دادم دست پیمان یادم از عهد الست آمد
به بخت خویش نازم نسبتی کردم درست آخر | چو زلف پرشکنجت دل بکار صد شکست آمد
برون کردم ز خلوت خویش را هنگام صحبت شد | ز خود در جستجو برخاستم وقت نشست آمد

در آن زمان فی الحال آن نازنین نیز بهانهٔ همین مقابلش بدین قال تکلم فرموده از کیفیت حال زبانش را از قال فرو بست تتمهٔ غزل

حضیض فرش و اوج عرش را یک پایه می‌باشد | اگر یابی تفاوت فکر همت کن که پست آمد
خمار از مغز تو طرفی نه بست و هم نمی‌بندد | ازینجا مست خواهد رفت از انجا هر که مست آمد
براه تند سیل باده صافی چه می‌پاید | بنای توبهٔ رندان که لایش پای بست آمد

غرض که چون آن معشوق فرخنده کیش از ضیافت وصل خویش آن عاشق دلریش را بجان سیر گردانیده تمامه منقاد و محکوم خود کرده دست بی نیازش را از احتیاج و توقع کونین شست و شوئی بواقعی داد بحال ماه منیر که مهمان طفیلیش بود نیز متوجه گردیده فرمود که ای زیر معامله که به شاه تو درمیان آمد برای العین دیده باشی و هر حرف و حکایتی که بیان رسیده بگوش هوش شنیده باشی پس بهوش خواهی بود و چشم عبرت بین خواهی کشود که جائیکه با شاهان و محبوبان چنین

معامله فرمایند بگدایان و محبان چه دار و گیر نمایند سعادت خود را در اتباع امیر خویش خواهی دید و متابعت او را
در حق خود فرض عین خواهی فهمید که از پیشگاه لازم الاذعان چنین حکم جریان یافته است که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول
و اُولی الامر منکم پس چون شاه اولی العزم تو عزم سلوک راه مقربین و تبعیت طریق مرسلین که سراپا مخالفت طبیعت
و هوا و جهاد با نفس کردن ست بر خود اختیار فرموده ست و او را درین راه یار و مددگار بسیار می باید که اول تو درین کار
اقدام کرده با او بیعت نمائی و بجان و دل کوشیده مال و جان را در راه او دریغ نداری که ترا این رتبه و منزلت نیست
که بر دست من بیعت کنی این قدرت در دست مردم چشم شاه تست که تا بپای من میرسد لیکن به یقین خواهی فهمید که بیعت
با نائب نمودن بحقیقت بیعت با منوب کردن ست که درین کریمهٔ صریح او سبحانه اخبار این معنی میفرماید که ان الذین
یُبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی نفسه و من اوفی بما عاهد علیهُ الله فسیؤتیه
اجراً عظیماً پس ای وزیر دریافت این وقت و حال را سعادت دارین خود خواهی فهمید و رضا و مرضی ما را هم درین امر
خواهی دید که برای اخبار و اعلام تو خیر الکلام ما قل و دل میخوانم که او سبحانه می فرماید لقد رضی الله عن المومنین اذ
یُبایعونک تحت الشجرة فعلم ما فی قلوبهم فانزل السکینة علیهم و اثابهم فتحاً قریباً و مغانم کثیرة یاخذونها و کان الله عزیزاً
حکیماً وعدکم الله مغانم کثیرة تاخذونها فعجّل لکم هذه و کفّ ایدیَ الناس عنکم و لتکون آیة للمومنین و یهدیکم صراطاً مستقیماً
و اُخری لم تقدروا علیها قد احاط الله بها و کان الله علی کل شیٔ قدیراً و با جمال و تفصیل اشارات و بشارات بیان
می نمایم که العاقل تکفیه الاشارة این بگفت و بجانب مهر جهانگیر نیز متوجه شده فرمود که ای شاه این ماه اول یار و رفیق
غار تست باید که مراعات قدر و منزلت او بیش از یاران آینده خواهی نمود که او سبحانه میفرماید که السابقون السابقون
اولئک المقربون شاه دل آگاه بصغای این مقال لازم الامتثال که هم موافق مرضی و پسند خاطرش بود معروض داشت
که ای قدردان آدم شناس این یار از ابتدای عهد تا این وقت و عهد انیس و رفیق من ست و امید انست که در مقام
لحد هم جدا از من نخواهد بود پس کسی که چنین مناسبت و حقوق دارد و هم از پیشگاه عالی اینچنین مرضی ظاهر میگردد
چه امکان ست که در خاطر بنده که جای ماسوای تو نیست غیر این مرد مستثنی دیگری را جا باشد و یا در مرتبهٔ قرب و
منزلت او کسی را شرکتی پیدا آید این بگفت و بنشاط تمام دست خود را که نائب دست نگارینش بود دراز فرموده بماه منیر
اشاره نمود که ای یار بیا تا بتجدید عهد اُخوّت و یاری تازه گردانیم و برای ثبات محبت دیگر دست آویز محکم بدست آریم فرد

می بست عهد الفت و میگفت زیر لب — کاین شمع بین معامله با باد میکند

وزیر بمجرد شنیدن این بشارت و
دیدن آن اشارت با خلاص و رسوخ تمام بپای شاه درافتاده دست صدق و ارادت را از سینهٔ بی کینه برآورده

بیعت دل وجان نموده راسخ و رزین بائعان گردید غرض که چون آن نگار از کار و بار عهد و قرار فارغ گردید این آیه بر ایشان خواند که یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود یعنی که ای گروه مومنان وفا کنید بعهدها

بیان آنکه صائمان فرزهٔ وصال که گرسنهٔ دیدار و سیر از جان بودند بیک جا طعام تناول نمودند

چنین گویند که دران وقت وصال آن معشوق باکمال خوش مقال از زیر بغل خود کچکول طعام را بر آورده به پیش آن عاشق ناکام گذاشته فرمود که ما نیز از چندی هیچ نخورده ایم بیا که حالا باهدیگر قدری تناول نمائیم تا از مزهٔ زندگی حلاوت برداریم که بعد ازین خدا داند در نصیب و قسمت ما چه غم خوردن روزی خواهد بود که در راه عاشقی پا گذاشته ایم واین بلا را بر سر خود خواسته ایم دران وقت ماه منیر نیز از ما حضر مطبخ سلطانی چیزی که در کنار خود داشت بر آورده بحضور شان گذاشت که آن گرسنگان وصل و تشنگان دیدار هم از طعام شاهی و هم از نان گدائی مزه و حلاوت کونین حاصل نموده سیر از لذات دو جهانی گردیدند و الوش خاصهٔ خود را بماه منیر عطا فرموده او را نیز سیر و مستغنی از نشاتین گردانیدند چه گویم که دران وقت بر خوان وصال درمیان آن عاشق و معشوق چه قدر قرب و اتصال حاصل گردیده بود همان بهتر که شرح این راز را به مثل و ایما ادا نمایم بدانند که دران زمان باعتبار مجاز و صورت آن هر دو دست نگارین که از یک پیاله نواله میچیدند بصورت دو قوس کمان می نمودند و بمعنی خود قریب تر از ان هم بودند ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی فاوحی الی عبده ما اوحی ما کذب الفؤاد ما رای افتمارونه علی ما یری ولقد راه نزلة اخری عند سدرة المنتهی عندها جنة الماوی اذ یغشی السدرة ما یغشی ما زاغ البصر وما طغی لقد رای من آیات ربه الکبری بس کن ای قلم بانوا این چه صریر بیجاست که می سرائی واز کجا بکجا میگرائی همان بهتر که بافسانه درآئی و خواب غفلت بچشم سامعان پیدا نمائی که چون آن عاشق و معشوق از انبساط وصل مزه و حلاوت وافر برچیدند و دست و کام را از آلایش ماسوی کام جوئی هوا پاک گردانیدند آن نگار دلنواز به آن دلدادهٔ جانباز متوجه گردیده گفت که ای مستسقی دیدار زیاده ازین درینجا توقف نمودن از عقل دور و اندیشه بعید می نماید پس باید که حالا مرا برضا و رغبت رخصت فرمائی که اگر باز جامع المتفرقین خواسته است بار دیگر درهمین مقام یا دران باغ که جنت الماوی ست دیدار نصیب خواهد گردید عاشق بیتاب باستماع این خطاب آه سرد از دل پر درد بر آورده گفت که ای مونس جان اینچه حرف بی رحمانه است که میگوئی و اینچه رضای ناصواب است که از من میجوئی هیچ تنی برفتن جان رضا داده است خدا را رحمی نما و مرا پیش از مردن هلاک مفرما اول از کمال کرم مرا اجازت بده تا سر خود را بپایت گذاشته شادی مرگ گردم واین جان نابکار را نثار قدامت گردانم بعد از ان تو قدم را بر سر من گذاشته بمقام بی نیازی و بی پروائی معشوقی خویش درآمده قدم رنجه فرما که بدون این در زندگی

از جان بریدن از من نمی آید رباعی	ای وای بر آن که دلستانش برود	وز باغ نظر سرو روانش برود
گفتی که برفتنم رضا ده هیهات	چون تن ندهد رضا که جانش برود غزل	دانسته از برم بجفا میروی مرو
من میروم ز خود تو کجا میروی مرو	بی مهر روز عمر بشفق شام می شود	از ما چه دیده که ز ما میروی مرو
ای صبح یار آمده امشب نفس مکش	ای عمرهای های چرا میروی مرو	جانان بکوی عشق جفا میکشی بکش
گفتم اگر برای خدا میروی مرو	هوش از سر صبر از دل قوت از پا میرود	میروی اما نمیدانی چه از ما می رود

و تو که با اینهمه خوف بحرم کار میفرمائی از برای آنست که بلائی بر سرم نیاید و فتنهٔ ازین صحبت نزاید لیکن خود انصاف بفرما که کدام بلای آینده بر سرم از فتنت صعب تر خواهد بود که از آن دهشت و خوف باید نمود غزل

از دوری تو بتر چه باشد	مشکل تر ازو دگر چه باشد	کاری که درین زمان توان کرد	از عشق تو خوبتر چه باشد
گوئی که بعشق بیم جان است	کی ترسم ازو اگر چه باشد	از مهر تو سینه گرم دارم	جز این هنرم دگر چه باشد غزل

فراق دلبر خود اختیار نتوان کرد	باختیار جدائی ز یار نتوان کرد	سرشک چشم من است از حد شمار برون
ستارهای فلک را شمار نتوان کرد	ز شاخ عمر گل عیش بی تو نتوان چید	که در خزان هوس نوبهار نتوان کرد
مدام گرم رویها بعشق کار من ست	بهیچ وجه دگر هیچ کار نتوان کرد	چو ذره بسکه وجودم پر از تب و تاب ست
مقرر ست که یکجا قرار نتوان کرد	اگر چه مهر بچرخ ست و کار او زار ست	ولی یقین به قضا کار زار نتوان کرد

معشوق بی نیاز از دریافت این تمنای آن عاشق جانباز بجانب وزیر نگاهی باناز نموده گفت که شاه تو زود بر خود بلا میخواهد والحق که چنین واقع ست که خُلِقَ الانسانُ عجولاً اِنّه کانَ ظلوماً جهولاً پس به یقین دانستم که او طریق عقلا را گذاشته جادهٔ مجذوبان می پوید و راه عافیت را گم کرده مقام بکام نهنگ میجوید وزیر آداب خدمت بجا آورده معروض داشت که شاه من این همه مراتب و مقامات را خوب میداند و راه صواب را از مزلة الاقدام نیک می شناسد لیکن الحال که مغلوب الحال ست باعتبار سکر وقت این قال میفرماید و از غایت مستی شوق باظهار این تمنای بی محل جرأت می نماید که ارباب السکر معذورون و بر خاطر خطیر ظاهر ست که ع در عشق چنین بو العجبیها باشد رباعی

ما عاشق رند و می پرستیم همه	در کوی خرابات نشستیم همه	بگذشته ز حسن و هم و فکر و خیال	از ما طلب هوش که مستیم همه

آن معشوق غیور از شنیدن این کلام پر شور برنگ گل چهره برافروخته از حرارت غیرت مانند خورشید سراپا گرم گردیده فرمود که ای وزیر زنهار این اعتقاد نخواهی نمود و شاه خود را مانند بیخردان دیگر بیعقل و مجنون و مغلوب الحال و مفتون تصور نخواهی فرمود و قول و فعل او را ناشی از اقتضای نفس و هوا هم نخواهی فهمید و هر چند که از و امور عجیب و غریب و کرامات

وخرق عادات مشاهده نمائی بنام کاهن و ساحر هم مسمی بخواهی گردانید که در حقیقت احمقان کسانی اند که از حال این عاشق بیچاره هیچمدان واقف
نگردیده باین قسم بهتان متهم میگردانند و از انجذاب باطنش انس و محبت که کمال مرتبهٔ انسانیت حاصل نکرده آثار عشق کیمیا تاثیر را نه فهمیده
خودرا کامل و عاقل میدانند و متاع عمر و گوهر آبروی خودرا در تحصیل دنیای بیحاصل که سراب نماست بباد داده هیچ سودی بدست
نمی آرند و با وجود آن خودرا عاقل و دانا تصور نموده عقل الناس المجنون و بی خرد میخوانند ای وزیر ما از راه کمال عنایتی که بجانش
داریم پیش محبان او از کلام الٰهی قسم یاد میکنیم بگوش هوش خواهی شنید و حاصل مدعایم خواهی فهمید که والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم وما غوی

دربیان تاویلات این کریمه حسب حال و مراد و اشارات بدیگر مآل

والنجم اذا هوی ای قسم بدر دانهای غلطان اشک عاشق بیجان که از اثر گرمی صحبت خشک و ناپدید گردیده است والنجم
اذا هوی و سوگند یاد میکنیم بچشم روشن او که مانند ستارها می درخشید و حالا از غلبه شعشعان تجلی دیدار و انوار مهر رخسار تاب قرار
نیاورده بحیرت گرائیده از افق ادراک و یافت افول یافته ناپیدا شده است والنجم اذا هوی ای قسم بحواس ظاهر و باطن
این شید اکه بمنزلهٔ نجوم در عالم بدن از آثار و انوارشان جادهٔ هدایت و یافت هر چیز پیدا می آید و راه معرفت و تمیز
میکشاید الآن از نور تجلی ذات مغلوب و بحس و ناپدید گشته اند والنجم اذا هوی و قسم بآن حالت نجوم که از دید و دانش
سالک افول یافته ناپدید میگردند یعنی در مرتبهٔ اول که سالک در کنار امهات سفلی میباشد طبائع و اشیارا موثر میداند
و همه افعال و آثار را نتیجه و اثر آنها مییابد و چون ازین مقام برآمده بدوش آبای علوی خود برمی آید همه افعال نحس
و سعد را از آثار و کردار افلاک و نجوم می شناسد و چون ازینجا هم ترقیش واقع میشود محرک اینها فاعل حقیقی را می یابد
و درین وقت افول اینها از نظر یافت و دیدهٔ دانش او میشود و عروج این مراتب بتفصیل تمام حضرت پیغمبر ما صلی الله
علیه وسلم حاصل شده بود لیکن از سبب علو فطرت باینها نگرائید و بگوشهٔ چشمی هم ندید چنانچه این کریمه صریح از ان اخبار
می نماید که ما زاغ البصر وما طغی و هم حضرت ابراهیم را علی نبینا و علیه الصلوة والسلام میسر گشته کما قال الله تعالی وکذلک
نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل
قال لا احب الآفلین فلما رای القمر بازغا قال هذا ربی فلما افل قال لئن لم یهدنی ربی لاکونن من القوم الضالین
فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر فلما افلت قال یا قوم انی بری مما تشرکون انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا وما انا من المشرکین والنجم اذا هوی و قسم بستارگان چون پوشیده شوند یعنی بروز قیامت که ستارگانرا
این حالت خواهد شد که اذا الشمس کورت واذا النجوم انکدرت والنجم اذا هوی و قسم بنجوم که درین وقت ناپدید گشته اند
یعنی چنانچه نجوم در روز از نور شمس ناپدید میگردند همچنین الآن همه کواکب از شعشعان تجلی جمال که بجمال عاشق زار شده است

در نظر او بی نور و ناپدید گردیده اند پس گویا که قسم این وقت و حال دیدارست که از سبب آن این همه تغیر و ناپیدائی نجوم
در چشم او ظاهر گردیده است والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم وما غوی یعنی قسم به ثریا چون غائب شود که مجنون و گمراه
نگشت صاحب شما از راه راست و جادهٔ سداد و وای مرد رفیق غار چنانچه پروردگار در بیان شان خلق محبوب مختار خود صلی الله
علیه وسلم میفرماید که انک لعلی خلق عظیم من هم چون درین مهر جهانگیر که نائب آن خلیفة الله بشریت صلی الله علیه وسلم
نیز خلق حسن را که نمونهٔ آن خلق عظیم کریم ست بحد کمال میابم بنابران از راه شفقتی که بحال پیروان و فرزندان و تابعان
و یاران اش دارم ترا هم آگاه میگردانم که و ما ینطق عن الهوی او سخن نمیکند از راه هوای نفس ان هو الا وحی یوحی انچه
بدان ناطق میشود نیست مگر وحی که فرود می آید بوی یعنی انچه از راه محبت ما بقلبش القا می کنیم میگوید و هرگز راهی که
خلاف مرضی ما باشد نمی پوید علمه شدید القوی می آموزد او را فرشتهٔ سخت قوی که عبارت از عشق اوست که از
همه قوای دیگر او سخت و غالب ست ذو مرة خداوند صورت یعنی به حقیقت اوست صاحب صورت و اگر در مجاز
و عالم شهادت صورتش می بود بهیئت آدم باجمال که دحیهٔ کلبی باشد می نمود فاستوی و هو بالافق الاعلی پس
مستوی شد و او بود بکنارهٔ آسمان بلند یعنی رسیده بود باعلی مراتب دماغ که ام الدماغش میخوانند که مکان طبعی عشق
است ثم دنی فتدلی پس نزدیک گشت و فرود تر آمد ازان مرتبه یعنی از مقام دماغ تنزل نموده بقلب عاشق قریب گشت که
مجوف ست بدو جوف که خون محبت درین دو جوف تقلب مینماید و از هر دو جوف نفس گرم عشق مانند دو قوس کمان
برآمده تمام رگ و پی بدن اگرم و نرم ساخته به قبضهٔ تصرف خود در می آرد فکان قاب قوسین او ادنی پس بود مسافت دو قوس
بلکه ازان هم کمتر میان دماغ و قلب باعتبار این صورت و مجاز و هم از سبب این اند از که آن عاشق جانباز حواس خود را بپرواز در آورده
سرگردان و دماغ پریشان خود را بهر دو دست گرفته بود و ازان انداز اشارهٔ سرباختن و جان فدا ساختن میگرد بشکل دو قوس
می نمود و هم دران وقت و حال عاشق مغلوب الحال چون بخیال آغوش کنار خود را می کشود بشکل دو قوس کمان ازان مینمود
و بحقیقت و معیت خود نزدیک تر ازان هم بود فاوحی الی عبده ما اوحی پس وحی کرد آن عشق شدید القوی بقلب مغلوب انچه
وحی کرد ما کذب الفواد ما رای دروغ نگفت قلب عاشق درین حال از انچه دید والحق که درین مقام رویت قلبی حاصل می آید و دیدهٔ
بصیرت میکشاید افتمارونه علی ما یری معشوق حقیقی استعجاب نموده میفرماید که آیا مجادله میکنند و باور نمیدارند این کور باطنان در انچه
دید عاشق من بدیدهٔ دل حاصل کلام آنکه آن معشوق که به حقیقت هادی طریق عشق و محبت بود گوش وزیر را مانند طنبور باین حرفهای
بلند تاب داده گرم آهنگ نوای صدق و اخلاص گردانیده این آیت را که مناسب حالش بود نیز برخوانده به بشارت آنکه اول
تابعان این شاه عاشق صادق تو ایم مشرف ساخت که قل انی امرت ان اکون اول من اسلم و لا تکونن من المشرکین

قسم بآیات یاد کردن وزیر بر سنت آن بشیر

چون ماه منیر آن همه عتاب و خطاب و این همه بشارت و هدایت بحال خویش مشاهده نمود آداب نیاز بجا آورده معروض داشت که ای هادی طریق صدق و وداد یقین و اعتقاد بندهٔ صدق آئین همین ست که مهر جهانگیر خود را مانند مهر بی نظیر میداند و در همه اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده او را بمثل میباید و هیچکس را چون او عاقل و دانا نمی شمارد و برای تصدیق خاطر خطیر قسم درین باب یاد می نماید که واللیل اذا یغشی سوگند بشب چون بپوشد عالم را یعنی قسم میخورم بموی گیسوی تو که می پوشد برو دوش و بدن ترا که عالم صغیر ست و النهار اذا تجلی و بروز چون روز روشن شود یعنی بروی نورانی تو که محفل را از رنگ روز منور گردانیده است و ما خلق الذکر والانثی و بکسی آفریده نر و ماده را لیس فی الکون بمثل هذا الفتی و انت فی النسا یعنی کسی نیست در جهان مانند این جوان و مثل تو در زنان غرضکه آن محفلیان که بحقیقت محققان و عارفان بودند دران مکان عجب حالی و طرفه قیل و قالی داشتند که تفصیل آن اطناب میخواهد و هم مفصل بیان اقوال دیوانگان محبت مناسب نمی نماید که تا بخاطر عاقلان کدام شبهه راه یابد آری دران وقت و حال باز آن معشوق باکمال بطرف آن عاشق مغلوب الحال دیده گفت که ای مهر جهانگیر حالا من دلگیر را که به مهر خویش اسیر گردانیده آزاد کن و بدین همه شتابی دام بلا را بر سر من میفگن همین که مهر جهانگیر باز این تقریر در خواست رخصت از ان نگار جان گیر شنید بی اختیار گردیده زار زار نالید و خنجر آبدار از میان کشیده به پیش گذاشته گفت که اول از تن سر مرا بردار بعد از ان پا بطرف خانه بگذار و بطرفه کیفیت حال بدین قال نوا بر کشید

غزل

تکیه بر دورِ قیامت زده تاب کمرت
دلنشینم تو کی ای برق دل و جان بنشین

بکجا میروی ای فتنهٔ دوران بنشین
بنشین ای همه آفت همه طوفان بنشین
وحشت ناز تو بوی گل و من موج نسیم

گر ناز چو زلفت بخشا هان بنشین
گو نشیند بمراد دگران نقش دو کون
نتوان رفت برون از دلم آسان بنشین

آن نگار به اصغای این قال و مشاهدهٔ آن حال عاشق زار باز بانداز لطف ماه منیر دیده اشاره بجانب مهر جهانگیر نموده بمقابلش بخواند

غزل

منشین با خود و با آتش سوزان بنشین
آخر از چاک دل دانکه کشاید کاری
جلوه در جامهٔ رنگین کن و عریان بنشین
باش در موجهٔ دریای حوادث گرد ه
دست بر دل نه و در کلبهٔ احزان بنشین غزل

باد دور دیان بگذار آخرت و دنیا را
چون درِ بسته بخود دست و گریبان بنشین
از بد و نیک جهان پاک چو خورشید برآ
جمع با وحشت این خواب پریشان بنشین
در دل آتش زده مهر مه روز افزونی

پای چون شمع به هستی زده خندان بنشین
گوشهٔ دور از ین شهر و بیابان بنشین
باش چون عکس در آئینه بمعنی آزاد
صاف کن مشرب با گبر و مسلمان بنشین
هین میا بر سرم ای مهر قیامت دوست
خرمن صبر مرا سوخته گندم گونی

دیدهٔ نیست که نگداخت بنظاره هنوز
زلفش آویخته از هر سر مو مجنونی
عشق بیمار شد اندیشه همان فرماید
هست هر ذرهٔ از ریگ روان هامونی

خیزد از هر نگهش شعله زنان افسونی
مو بمو هر تن مویم بملامت برخاست
گز نیاز خود و نازم بکنی معجونی
قلم صنع خط عارض و گیسو نکشد

چشممش انگیخته از هر بن مژگان مستی
که تراویده زنا سور درونم خونی
دیده گر سرمهٔ سودای جنون دریابد
که بهر نقطه ودیعت ننهد مضمونی

بیدار گردیدن زاهد از خواب و رسیدن بسر آن هر دو بیتاب و گل و بلبل گردیدن ایشان از دعای آن خانه خراب

چنین گویند که چون آن نگار بهمراه آن یار یکجا نشسته بحرف و گفتار مشغول گردید از کیفیت آن قال اندیشهٔ آن وقت و حال از خاطر آنها فراموش گشت لیکن از انجا که فلک بیمدار و زمانهٔ غدار اجتماع پریشان خاطران را نمی پسندد و چرخ کجرفتار بکام محبان راست کردار نمیگردد دیکایک از قضای آسمانی برنگ بلای ناگهانی زاهد از خواب چون فتنهٔ خوابیده بیدار گشته بتفحص حال بیمار خویش نمود غزل

خصم هشیار شد چه باید کرد اندکی می نمود غم زین پیش	فتنه بیدار شد چه باید کرد چون که بسیار شد چه باید کرد	آری این قصه گفتن آسان نیست دهر از قید مهر بود آزاد	قصه دشوار شد چه باید کرد چون گرفتار شد چه باید کرد

زاهد چون دختر را بر بستر نیافت مادرش را نیز بیدار ساخته گفت که ای خاتون چه خفتهٔ برخیز که بانو برنگ سهانا پدید گردیده خانه را چون شب یلدا تاریک گردانیده است زنش از شنیدن این خبر وحشت اثر سراسیمه از جا برجست و هر دو با هزاران حیرانی و پریشانی به چراغ گم نور آن ماه سراپا ظهور را در هر گوشه و مکان تفحص نمودند لیکن هرگز در خانه اثرش ندیدند آخر الامر چون لاعلاج شده بطرف در متوجه گردیدند دیدند که دروازه چون گریبان دریده کشاده می نماید زاهد گفت که ای خاتون من بیقین میدانم که آفتی و بلائی بخانهٔ من در کشوده است خدا داند که ازین فرجه چه حادثه رو نماید و چون از خانه بر آمده آن گوهر گم گشته را بهر طرف تفحص کنان عقب خانه رسیدند چه می بینند که دختر برنگ شمع در محفل نشسته است و دو شخص مانند پروانه چشم تماشا بر رویش دوخته اند و از جای خود نمی جنبند گوئی از شعشعان تجلی نورش سوخته اند زاهد بمجرد دیدن این حال از آتش غیرت بشان برق گردیده مانند رعد بغرید که ای آتش زن خان و مان ننگ و ناموس اینچه تبه کاریست که نمودهٔ و اینچه فتنه است که بپا کردهٔ هیچ ترس دخوف خلق و خالق نه نمودی و خرمن ناموس هفتاد سالهٔ مرا بباد دادی دختر آواز آن صاعقه بشنید و این قیامت قامت را بر سر خویش قائم دید از غضب و قهرش ترسیده مانند بید لرزید و بمثال نقش تصویر بر جای خویش حیران و بی تقریر گردید و آن شاه و وزیر که مست نشاء قرب بودند خود را دم بخود نمودند لیکن دران دم مهر جهانگیر خویشتن را ضبط نموده بقوت عشق پاک بدین تقریر بی باک لب کشود غزل

جز دیدهٔ پاک و نظر پاک نداریم	ما را دل صد پاره بود از ستم عشق	پاکیم و ز انکار کسی باک نداریم	سهل است اگر پیرهنی چاک نداریم

در طالع ما هیچکسی نیست که بیند
شادیم که جز خاطر غمناک نداریم رباعی
ملک نظر از ماست که داریم بدست
بیا به عشق خدا بگذر از نصیحت ما

ما خود خبر از گردش افلاک نداریم
مائیم ز خیل پاک بینان مشهور
از شاه فلک قدر چه پروانهٔ نور فشان

هر چند که عشق آن همه عیش از دل ما برد
وز دیدهٔ تاریک نشینان مستور
ز عشق یار چرا منع میکنی زاهد

اما زاهد گوشی بدان قال نگشوده هیچ تفتیش آن معامله ننموده بسان باد تند رسیده آن سمن اندام را از جا در ربوده باز بزمین انداخت و آن آبروی خود را مانند طفل اشک از چشم اعتبار فرو ریخته این نوا برافراخت که ای نابکار بدکردار بهمین زمان از قدرت پروردگار و از شومی این کار صورت تو برنگ نهال گل مسخ گردد و شکل این ناظر تو بهیئت بلبل مبدل شود قضارا فی الحال از اثر دعای بد ش دختر بشکل گل ممثل شد و شاهزاده بصورت بلبل متشکل گشت و ماه منیر چون این بلای کسوف ناگهانی و آفت آسمانی را بحال مهر خویش مشاهده نمود بی اختیار نعره برکشید و شوری برآورد که ای زاهد اینچه ظلم بحال این بیگناهان نمودی و اینچه تصرف بیجا فرمودی این شخص شاهزاده مهر جهانگیر است که پسر شاه فلک قدرت و من بیچاره ماه منیر دستورم آی زاهد به یقین خواهی دانست که شاهزادهٔ من در جمیع کمالات صوری و معنوی در تمام عالم بی نظیر است و هم عاشق صادق و پاکباز که از چرک عصیان دامن عصمتش ملوث نگردیده است و از نهال عفت تو غیر از گل دیدار ثمری نه چیده است و هم از دختر تو بجز صلاح و پاکدامنی امری دیگر بظهور نرسیده و عالم الغیب آگاه است که شاهزادهٔ من از شنیدن وصف جمال این صاحب کمال خود را درین وقت و حال باینجا رسانیده بود و انتظار وجذبهٔ صادقش این دخترت را بی اختیار از خانه کشیده به پیشش رسانیده تو خود صاحب باطنی اگر من خلاف واقع بیان مینمایم کدورت دروغ بر خاطر پر فروغ تو هویدا خواهد گردید ای زاهد آخر ترا دامادی هم می بایست پس مثل این صاحب جمال باکمال که هم اسباب صوری و هم کمالات معنوی دارد کجا بدست می آوردی حالا هم هیچ نرفته است خدارا رحمی بکن و دست دعا برآر تا این بیچارگان بیگناه باز بصورت اصلی خود باگرایند زنش هم چون این حقیقت و ماجرا از زبان ماه منیر شنید زار زار نالید و بپای زاهد در افتاده گفت که از بهر خدا اینهارا باز بصورت اصلی درآر زاهد حیران مانده بازن گفت که حالا تیر قضا از شست من جست و قابلیت عودش در قبضهٔ تصرف من نیست بلکه از دعا و تصرف هیچ صاحب تصرف هم این قضا بر نمیگردد

علاج و تدبیر ظاهر کردن آن فقیر برای آدمی شدن آن گل و بلبل بی تقصیر و روان گردیدن ماه منیر سوی تلاش آن شاه مهره با تشویش

چنین گویند که دران زمان آن زاهد از دعای بد خویش نادم و پشیمان گردیده با زن خود گفت که علاج این بلای لا دوا غیر ازین نیست که اگر از جائی شاه مهره پیدا شود و آن را سوده بر اینها بپاشند بهیئت اصلی خود درآیند و حالا من هم ماندن خود را درین مکان مناسب نمیدانم که بمردم چه رو خواهم نمود و هم بچشم خویش چه خواهم دید و بجانب ماه منیر متوجه گردیده

ظاهر کرد که ای وزیر اکنون هیچ تدبیر بکار نمی آید و از دست دعای من هیچ کاری نمیگشاید چرا که این قضائیست معلق
بران شاه مهره پس تا آن بدست نمی آید شاهزاده تو بصورت اصلی نمی گراید این بگفت و زن و مسکن گذاشته راه بیابانی پیش
گرفت که دیگر از و نشان دران کوه و مکان ندیدند و مانند عنقا بجز نامی نه شنیدند ماه منیر چون این واقعه جانگاه بچشم خویش بدید
و نام آن پیر از دهان زاهد شنید باز بنش گفت که ای مادر مرا چه رو مانده است که بشاه فلک قدر نمایم و آنچه خبرست که باو رسانم
لیکن حالا برای تلاش شاه مهره بجهانگردی بر می آیم و تا جان و توانی دارم تجسس مینمایم که اگر مقدرست بدست آرم
والا خود را در همین تلاش متلاشی میسازم این بگفت و گرد آن نونهال گل طواف نموده از زار نالید و از اشک خونین آبی
بپایش پاشیده وداعی نمود و به پیش آن بلبل صورت شاهزاده بحقیقت در آمده هزاران ناله و فغان بر کشید و بلاگردانش
گشته بپایش در افتاد و گفت که ای بلبل بی نوا من از قضای آسمانی چارهٔ ندارم و در اینجا ماندن خود مناسب نمیدانم و فائدهٔ
نمی یابم پس حالا ترا و هم گل اندام ترا بخدای میسپارم و من برای جست و جوی شاه مهره پا بجهان گردی میگذارم که بدون
آن چارهٔ و علاجی نمی یابم رباعی

یارا دگر انگشت نما خواهم گشت	مجموعهٔ درد نی دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست	از بهر دوا بشهرها خواهم گشت

بعد ازان مانند خزان حال خود را خراب ساخته آن گل و بلبل را در همان کوهستان گذاشته سینه کوبان و خاک ذلت و خواری بر سر ریزان از میان آن دشت
و در بدر تاخت و برنگ گردباد سرگردان و پریشان گردیده سر بجهان گردی برافراخت و آن زاهد که از وقوع این واقعه
بخواب و خور اصلا نمی پرداخت و اکثر ها سینه را از سنگ مجروح میساخت و هم بر کوه برآمده خویشتن را بزمین می انداخت بعد ازان
گشتن آن فقیر و وزیر در مدت چند روز خود را هلاک نمود و قالب را از جان غم اندود تهی ساخته بپای آن نهال خویش آرسود رباعی

در ترکیبی که شخص انسان دارد	هر جا نگری بند نمایان دارد	آنرا که قضا باین قدر بند بشست	بی مرگ آزادگی چه امکان دارد

آگاهی یافتن شاه فلک قدر از گم گشتن مهر جهانگیر و ماه منیر

راوی این روایت حالا سمند خامه را بطرف باغ عشق افزا جولان میدهد و خبر گم شدن مهر جهانگیر و ماه منیر بگوش جهانیان
و مادر و پدر شان میرساند که چون آفتاب جهانتاب از کرانهٔ آسمان علم جهانگیری برافراخت و خواصان و خادمان مهر جهانگیر
باراده تقدیم خدمت و آداب پادشاهی درون باغ درامدند دیدند که همه منازل و مکان از مکین خالی می نماید و هیچ مسند
و تخت آن مسند نشین جلوه گر بنظر نمی آید و هم به هیچ طرف آن مصاحبش نمی نماید لهذا بیقرار و مضطرب گردیده بهر گوشه
و جوانب دویدند و تمام باغ را برگ برگ و شاخ شاخ تجسس نمودند لیکن ازان گم گشتگان مانند بو نشانی ندیدند آخر الامر
لاعلاج شده بیرون باغ برآمده تمام دشت و راغ را مانند گردباد با هزاران پریشانی و سرگردانی پیمودند لیکن چون اصلا

نشان های آن رفتگان نیافتند خبرداران بسرعت شتافتند و بسمع شاه فلک قدر رسانیدند که امشب شاهزاده مهر جهانگیر مع ماه منیر از باغ عشق افزا گم گردیده است هر چند تلاش نمودیم و همه دشت و بیابان ابر پرویزن چشم غربال کردیم ازان گوهرهای نایاب نشانی ندیدیم شاه بمجرد شنیدن خبر این حادثهٔ جانگاه خود را از تخت شاهی بر زمین انداخته سر و پا برهنه سینه کوبان و نعره زنان تا بباغ عشق افزا رسیده دید که مسند خالیش عبرت و غم میفزاید و تخت سلیمان جاهش باد سنجی مینماید و هر در و ایوانش مانند چشم حیرت زدگان وحشت و حیرت می افزاید و بهر طرف درختان از برگ خویش دست تاسف می سایند و از هر گوشهٔ قمری و فاخته بیاد آن سرو روان نعرهٔ کوکو میسرایند و آبشار از رفتن آن بهار گلزار بدر دوقتی میگرید که دل سنگ را آب می نماید و بهر چهار طرف باد وحشتی می وزد که هوش و حواس مردم را ربایان خس و خار از جا می برد و سیب و انار از دست زنخ و سینه کوبی آسیب بسیار بتنهٔ همدیگر میرسانند و سرو چنار برنگ نخل ماتم می نماید و طارم تاک که از بار غم خمیده سراپا دل آبله دار گردیده است گاهی از آسیب هوای مخالف دست تغابن بر سر خویش دراز میسازد و زمانی کف حسرت باهم میساید و گل نرگس بهر چمن که چشم گشاده است چون دیدهٔ کوری نور بنظر می آید سبحان الله باغی که سابق از راه یافت و حضور دلدار بصفت عشق افزای مشهور بود حالا بسبب غیبت و مهجوری آن نگار بوصف غم فزای معروف گردید رباعی

هر جا پا مے نهی بنوک خاریست	عبرت کده ایست این چمن وحشت رنگ
بهر رنگی که باشد دل همان صورت جهان گیرد	بهار از زردی آئینه سیمای خزان گیرد
هر سو نظر افگنی ندامت زاریست	سرو و قمری نشان طوق و داریست

باری شاه چون حال باغ را تباه مشاهده نمود سراسیمه و پریشان از انجا روان گردیده مثل دیوانگان بهر دشت و غار سیدید و مانند مجانین بهر موضع و مکان میگردید

رسیدن شاه فلک قدر سرگشته حال بر سر آن گل پریشان احوال زبان لال و آن بلبل ژولیده بال شوریده مقال و نه دریافتن حقیقت و کیفیت آن صورت و حال

چنین گویند که شاه فلک قدر که شب و روز حیران و سرگردان در هر موضع و مکان میگردید چون گاهی درمیان آن کوه و غار که آن عاشق و معشوق بصورت گل و بلبل متمثل شده بودند میرسید و بچشم خویش آن گل خود رو را میدید و نعرهای آن بلبل خوش گلو را بگوش خود می شنید خیلی متاثر میگردید و بی اختیار شده میگفت ع

مغنیی هست شور بلبل را	نه همین محض گفتگو دارد

و هم شیونش گشته این بیت میخواند

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست	که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

و هم آن بلبل شیدا چون پدر را باین حال خراب میدید غم و اندوهش از یکی دو چند تا بهزاران میکشید و ناله و فغانش تا بفلک میرسید لیکن فلک قدر را آگاهی نمی بخشید و هر چند که آن شاه حقیقت آن بلبل شوریده آفت رسیده را نمی شناخت فاما

از سبب مناسبت وی و آفت برونی مشارکت با و پیدا کرده همدم و هم فغان گردیده طرفه نوامی افراخت و عجب صحبت
کوک میداشت و با امرا و ندمای خود متوجه گشته میفرمود که مرا درهمین جا بگذارید که دلم بدون صحرا نمی گشاید و بجز صحبت
وحوش وطیور مرا خوش نمی آید

برای من نمک شور بلبلان باید
جنون بر آتش گل میکند کباب مرا
من کجا و سیر باغ و بوستان و راغ کو
نالهٔ بلبل مرا اینجا بزور آورده است

وچون از غایت ناله و زاری بیهوش
میگردید خواصانش دست بدست برداشته بشهر در آورده باماکن شاهی می نشانیدند و نمیگذاشتند که بار بار دران کوه
وغار در آید زیرا که از شنیدن آواز مرغان آنجا حال خود را بسیار خراب مینماید و دران حال آن بیچارهٔ درمانده بسان
بلبل قفس در افتاده بجای خود می نالید و این چنین نوا میکشید غزل

رفتم بباغ صبحدمی از پی گلی
آمد بگوشم ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بداغ گلی مانده مبتلا
وندر چمن فگنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم
میکردم اندران گل و بلبل تاملی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
این را تغیری نه وآن را تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شگفته میشود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست از و گلی
گشت از سیر گلستان شیفتگی فزون مرا
نالهٔ عندلیب شد زمزمهٔ جنون مرا
داغ دلان عشق را سیر چمن غم آورد
لاله شگفته دیدم و شد خبر از درون مرا

آخر الامر شاه از جستن و تلاش نمودن مایوس گردیده برون شهر بر سر راه مکانی مانند بیت الاحزانی ساخته برنشست و از
آیندگان و روندگان خبر گم گشتهٔ خود را می جست که از بسیاری گریه و زاری چشمش یعقوب وار از کار رفته بود و از غایت
ضعف و ناتوانی پایش از رفتار مانده بود همین عضو گوش را که بجای خود بود بر آواز میداشت که شاید ازین باب
صدای پای بگوشش جان در آید و یا ازین راه مقصود دل بر آید فرد

چون گدائی که نهد کاسهٔ دریوزه بکف
گوش بر دارم و دریوزهٔ نام تو کنم بیت
بی رخش دستی که بر سر میزنم از کار ماند
پا ز رفتن دیده از دیدن لب از گفتار ماند

وهر روز امرا و وزرا را طلبیده میفرمود که بهر جانب و اطراف بتازید و از یوسف گم گشتهٔ من خبر بیارید که اگرچه در ملک وجود من خللی
قوی در افتاده است و همه اعضا از کار مانده و عیش و عشرت بغم و محنت مبدل گشته لیکن تا حال که باوجود این ضعف و ناتوانی و اینهمه اندوه
جانی نداده ام در خود حیاتی مییابم به یقین میدانم که آن دلبند من که سر رشتهٔ جانم بدو پیوسته است سالم و زنده است

ع بیدل نیم هنوز ببینم چه میشود

رسیدن تاجر جهان گرد نام دران مقام و برداشته بردن آن نهال بطرف ملک ایران در غیبت بلبل ناکام

راویان اخبار چنین روایت میکنند که بعد مدتی تاجری جهان گرد نام که بتجارت گرد عالم میگشت دران دشت گذر نموده
بپای دامن آن کوه که گل و بلبل دران بودند رسید و دران حال باد شمال نکهت آن گل بدماغش رسانیده مانند بلبل جویای

خودش ساخت چنانچه تاجر از هوای آن بو برنگ گرد پریشان حال گردیده دران دشت و جبال بهر سو می شتافت و بخاطر ان
و چاکران میگفت که خدارا بهر جانب بتازید و سراغ این بوی جان افزا دریابید که در تمام عمر بشام جانم چنین رائحه طیبه
نرسیده است و هیچ عطری چنین تر دماغم نگردانیده نوکرانش مانند باد بهر جانب صحرا میدویدند و تجسس آن بو
می نمودند قضارا گذر یکی بطرف فراز آن کوه واقع شد دید که درمیان آن غاریست و درانجا نهالیست نوخاسته
و گلی ست در وشگفته که این بوی دل آشوب از و میخیزد و از اتفاقات زمانه پر آفت و بلا آن بلبل شیدا دران زمان برای
تر ساختن کام و زبان بطرف دریا پرواز نموده بود که وطیره اش آن بود که شب و روز بگرد آن گل طواف مینمود و زمانی
از نغرهای جانسوز نمی آسود و در تمام شب و روز آن طالب طاقت سوز یک وقت برای ضرورت امکانی و احتیاج بدنی
خواه و ناخواه از گل جدا گردیده بجانب صحرا و دریا برای قدری دانه چیدن واندکی آب نوشیدن پروازمی نمود و اگرچه از
قدرت قدیر آن مهر جهانگیر و دختر آن فقیر از مرتبهٔ انسانی تنزل نموده بپایهٔ حیوانی و نباتی رسیده بودند لیکن تاهم از بلا
و آفت امکانی و احتیاجات بدنی که عبارت از خوردن و نوشیدن و کسب هوا کردن و در مکانی ساکن گردیدن باشد
نجات یافته بودند باری دران چنان وقت و حال آن پیک دوان برنگ پیک اجل و باد خزان بر سر حال آن گل
رسیده برچیده بردنش را مناسب ندیده کاردی از میان کشیده از پیرامونش زمین را کاویده آن نهال را از بیخ
و بن برکنده از ان مکان روان گردیده بنظر آقای خود گذرانید تاجر جهان گرد بمشاهدهٔ آن گل فرد گل گل شگفته باغ
باغ گردیده و فراست آن مرد را بسیار پسندیده خلعت خاصه بخشیده آن نهال را در حوضهٔ در آورده بمحافه سواری خویش
گرفته بخوشی تمام بمنزل مقصود خرام نموده به ملک ایران رسیده بملازمت شاه آنجا که فیض بخش نام داشت مشرف گردیده
و تحائف تجارت گذرانیده بعرض رسانید که من ازین سفر برای تر دماغی جناب عالی تحفهٔ آورده ام که در تمام عالم تا نیش ندیده ام
و چون آن حوضهٔ گل را طلبیده بنظر شاه گذرانید همانه دم بارگاه آن سلطان بقسمی خوشبو معطر گردید که همه ارکان دولت متحیر
و متعجب گشته بعد درود و ثنا احسنت و آفرین بجا آوردند و شاه نیز بمشاهدهٔ آن گل خوشبوی خوش رو و گل گل شگفت و خلعت
فاخر و انعام لائق عطا فرموده گفت که ای تاجر تو امروز مشام جان ما را چنان تازه نموده و ضیافت روحی ما کرده که در تمام
عمر چنین گل رنگین ندیده ایم و از هیچ عطریات چنین بو نشنیده ایم و آن نهال را به شوق کمال همراه خود گرفته درون محل
رفته بخاتون داد که ای بانوی دهر امروز جهان گرد تاجر این گل نادر برای ما آورده است که دست هیچ گلچینی از حدیقهٔ عالم
چنین گلی نچیده و مردم چشم کدام عبرت بینی این قسم تماشای رنگ آمیزی قلم تقدیر ندیده خاتون نیز بنظارهٔ جمال آن
گل شیفته حال بسان بلبل شده گفت که در واقع این گل بی مثل ست که در تمام عمر مثلش ندیده ام و از هیچ گلی و عطری چنین

بوی دل آویز روح افزا نه شنیده ام وبهمان زمان آن خاتون قدردان آن گلبن خوش فرجام را بعزت وحرمت تمام درخیابان پیش ایوان نشانیده باندیشهٔ آنکه مبادا صدمهٔ باد تندی باو رسد وبرگ نازکش از هم پاشد یا از حرارت آفتاب رنگش بی آب وتاب گردد زرگران را طلبیده پنجرهٔ طلا بر سرش راست ساخته دریچهٔ آن را مقفل کرده خود را برنگ رضوان از خدمت دربانی وباغبانی آن چنان ممتاز گردانیده بود که تماشای آن بدون حکمش بکسی میسر نمیگشت وآن در بی رضایش برروی کسی نمی کشود وآن شاه وخاتون آن نهال خودرو وآن گل خوشبو را که بی نام ونشان بود باصطلاح خود باین نامها مسمی گردانیده بودند گل پادشاه پسند نهال دلبند چمن زیب دلفریب گل بنجران قوت روح روان همیشه بهار بوی یار گل بیخار رونق چمن خلق حسن ودران وقت وحال آن خاتون باین چنین قال نوا میکشید غزل

جوشید دماغم چه گل تازه رس ست این	گل کرد جنونم چه بهار هوس ست این	تنها نه چو بلبل من ازین گل بخروشم
تر جرعهٔ بدمستی بسیار کس ست این	صبح ست بدریوزه گری از نفس او	از نفحهٔ این غنچه چه فیض نفس ست این

بیان پریشانی احوال بلبل بعد ناپیدا گردیدن گل بیت

شرح گل بگذار از بهر خدا	حال بلبل گو که از گل شد جدا

زروی این حکایت حالا قلم دوزبان را از بیان احوال گل زبان لال گردانیده بگویائی ماجرای بلبل خوش مقال تر زبان میگرداند که چون آن بلبل شیدا زبان ناکام خود را برای تر زبانی توصیف گل بی پروای خویش از آب دریا تر نموده چندانه برای قوت طواف آن گلبدن برچیده بهوای وصال معشوق پرواز کرده چهچهه زنان فریاد کنان برفراز کوه برآمده نظری بجانب غار افگند دید که کدام ظالم بیرحمی گل را از بیخ وبن برآورده برده است وظلم سنگدستی او برات بیداد باد خزان پیش دستی کرده در آتش غم کباب گردیده از همان جا مانند برق یکبارگی برزمین درافتاد وآن مغاک را لحد خویش تصور نموده مدتی چون مرده بحس وحرکت دران افتاده ماند لیکن از انجا که مریخ فلک که جلاد عاشقان ست بیچارگان دلداده را یکبارگی هلاک نمی نماید وبفتنه بار سر را از دوش این ناتوانان نمی بارد بعد چندی آن بیچاره بلبل بینوا بهوش درآمده سر خود را بهر سنگ وکلوخ میزد وبدن خویش را از هر خار وشجار مجروح میکرد لیکن از هیچ باب جان سخت آن بیتاب از قفس تن برنمی آید آخر الامر لاعلاج شده باهزاران خرابی وبی پروبالی بهوای تجسس آن گل خودرو وبسراغ آن بو بهر سو پرواز مینمود وبدین آهنگ مناجات ونغمهٔ دردمی سرود ه

نیست پروای پریدن ولی از لطف کرم کن	آن قدر بال که خود را برسانم بکجا کی غزل	کو شور دماغی که به سودای تو افتم
گردی کنم ایجاد و به صحرای تو افتم	چون سایه زسر تا قدمم ذوق سجود ست	کو بخت که در پای سراپای تو افتم
مپسند که امروز من گم شده فرصت	در کشمکش وعدهٔ فردای تو افتم	چون سیل درین دشت ودرم نیست تسلی

یارب روم از خویش و بدریای تو افتم

بلبل بره عشق تلاشت خجلم کرد

پیش آقدمی چند که دربای تو افتم

غرض که آن بیچاره بلبل بجانب باغ و راغ می پرید واز نالهای جگرسوز فراق گلوی خود میدرید و نزدیک هر مرغ چمن که میرسید خبر گل بی بدل خود ازو می پرسید و به پیش چنین ناله میکشید غزل

ما غربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو

هرچند پر فشانیم پرواز آن چمن کو

ما را برون آن دریا در هلو خروشی ست

آن جا که خلوت او همکان ما و من کو

تسکین هر غباری بر دامنی نوشتند

آواره کردیایم یارب نصیب من کو

بلبل لباس هستی تا کی شود حجابت

ای عنزهٔ تعین آن خرقهٔ کهن کو

باری چنین گویند که بعد مدت سنین جامع المتفرقین بر حال آن گمراه بادیه جانب شمال وبال رحم فرموده باد مسرت افزا را امر کرد که از طرف یمین سعادت آگین نکهت آن چمن را که گلشن دران وطن دارد بمشام جان آن جلا وطن رسانیده بسمت مقصدش قلاوزی نماید همین که نسیم عنبر شمیم گل بمشام بلبل رسید غنچهٔ پژمردهٔ دلش برنگ گل بشگفت و با هزاران طراوت و تازگی بسراغ آن بو تجسس و جست و جو کنان باندک زمان خود را بجائی که آن گل نخجران بود رسانید و از درد دوری و الم مهجوری برآسود و منقار بر آزار خود را باین چنین نوا برگشود غزل

صبحدم باد از بن نخل مراد

خوش خبر داد بمن رحمت باد

چون نسیم گل روی تو کسی

گره خاطر بلبل نکشاد

نکنی گوش به فریاد کسی

از غم هجر توام صد فریاد

بلبل از گل نتواند وارست

بندهٔ عشق نگردد آزاد رباعی

اول ره کوی دوست پیدا کردم

پس نشئهٔ شوق را دو بالا کردم

یک عمر ببوی وصل مانند نفس

بیرون و درون چه جست و جوها کردم

غزل آمدم طرح بهار تازه انشا کنم

یک دو گلشن بشگفم چشمی بربیت و کنم

از فسردن هر بن مویم مزار حسرت ست

زین تبسمها جهان مرده را احیا کنم

در خمار آباد امکان ساغر دیگر کجاست

التفاتی واکشم زین چشم وسیتها کنم

شرم حسنت ساغر تکلیف چندین بیخود یست

بر قفا افتم چو مژگان گر مژه بالا کنم

در شکایت نامه ام چون کاغذ آتش زده

نقطه بر پیدا کند تا نامه بر پیدا کنم

و هم آن گل از رسیدن بلبل چمن چمن شگفته چندان بر خود بالید که پیراهن نازکش جابجا چاک در چاک گردیده بزبان حال به پیش آن بلبل خوش مقال باین قال احوال پر اختلال خود را بیان گردانید غزل

خاکم بسر که بی تو به گلشن نسوختم

گل شعله زد ز شبنمت و من نسوختم

اجزای سنگ هم ز شرر بال می گشد

من بیخبر ز تنگ فسردن نسوختم

دوری ببرگ هم زبان دشت سوختن

مردم که مردم و چو برهمن نسوختم غزل

صد بیابان جنون آن طرف هوش خودم

این قدر باد که گر دست فراموش خودم

نقد کیفیتم از میکدهٔ یکتائی ست

می کشم جرعه ز دست تو مدهوش خودم

عضو عضوم چمن آرای پر طاوس ست

بخیال تو هزار آینه آغوش خودم رباعی

که نی تو مرا چو غنچه دل خوش گردد
ور آب خورم درو دلم آتش گردد رباعی
همچون گل صد برگ دلم صد پاره
که سرخ روئی گل از طپانچه بادست رباعی
این نالهٔ تو تازه کند ریش دلم
دستم در کار و دل بیارست

تا هر نفسم حال مشوش گردد
همچون گل زرد من زبونم سنی تو
مانند بنفشه سرنگونم سنی تو بیت
از جنبش باد طبع سن بار کشد
چون زخم که از بوی خوش آزار کشد

گر باد بجنبد بدرم پیراهن
همچون گل لاله غرق خونم سنی تو
نه هر که چهره برافروخت از غم آزادست
آشفتگی از نسیم گلزار کشد
فریاد کشم و درم گریبان

بلبل از دریافتن التفات گل سراپا شور و غلغل گردیده این ناله برکشید

غزل

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم
هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
بر منتهای همت خود کامران شدم
اول ز حرف و صوت جهانم خبر نبود
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

خبر رسانیدن پاسبانان آن گل همیشه بهار بسمع خاتون و شهریار از رسیدن بلبل بیقرار در آن گلزار

چون خواصان پاسبان که بمحافظت آن گل با گل نشسته بودند آن بلبل شوریده را دیدند و هزار داستانش را شنیدند بجلدی تمام خاتون خویش را آگاه گردانیدند که امروز بران گل طرفه بلبلی هزار داستان نازل شده است که دیدهٔ ما در تمام عمر چنان جانوری ندیده است و گوش هوش ما گاهی این قسم آواز دلنواز نه شنیده زود تشریف فرمایند و نظارهٔ قدرت قادر مختار بچشم عبرت و خبرت نمایند که درین چمن آن گل و بلبل با همدیگر بچه رنگ انجمن رنگین و صحبت گرم میدارند که بلبل مانند پروانه بر جا بار و مثل شعلهٔ جواله گرم پرواز بگرد اگردش طواف مینماید و گل بهوای دل بهر جانبی که آن بلبل مے آید میلان می فرماید

یار هر سو که رود دیده همان سو گردد
میان بلبل و گل ماجرائی ست
ازان سو جیب تا دامن دریدن
وزین سو تا بپای خود رسیدن
ز بلبل گفتن و از گل شنیدن
که گل در ناز و بلبل در نوائی ست
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود

چشم من خاصیت قبله نما پیدا کرد قطعه
ازین سو آه دردے می بر آید
وزین سو ناله و افغان کشیدن
ز گل بر خود خمیدن هم چمیدن
ز عشق اظهار حال از حسن دیدن
فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

گل از هر برگ گوشی در چمن بهن
وز آنسو دیدم خوشهای هائیست مثنوی
ازان سو هم پریدن هم دویدن
ز بلبل عزم پیش گل رسیدن
بچمن امروز اندر خوش صفائی ست
گل در اندیشه که چون جلوه کند در کارش
غرض که چون آن خاتون بر سر حال

آن گل رسید و احوال پریشانش را بچشم خود دید و قال آن بلبل بگوش خویش شنید طائر هوش از آشیان دماغش پرید
و سراسیمه و دیده شاه را آگاه گردانید که ای شاه بغم درینجا برنگ گل سپر غم چه بیدرد و غم نشسته امروز در چمن گل و بلبل
عجب انجمن رنگین باهم دارند که یکی باوجود بی زبانی و زبان لال عرض احوال پراختلال خود را بزبان حال می نماید
و دیگری بزبان قال سرگذشت و ماجرای خویش را با هزاران زبان در هزار داستان بیان میفرماید آن عجیب حال
دیدنی ست و این غریب قال شنیدنی ست

باز نوروز دلنواز آمد | باغ را عمر رفته باز آمد
گوش گل باز شد که نغمه زنان | بلبل ارغنون نواز آمد

شاه بمجرد شنیدن خبر نیرنگی گل و مژدهٔ فغان بلبل
سبک از جا برخاسته برنگ باد بهار بر سر حال آن صاحب جمال و خوش مقال محفل چمن رسید و آن معامله را برای العین
مشاهده نموده بسیار حیران و پریشان گردید که آیا این بی زبانان بیدل و سر بهوا دادگان یا بگل بچه رنگ باهمدیگر رد
و بدل میکنند و مطلب و مراد دلهای خود را می فهمند و چه سان خار هجران و آزار را از پای دل می کشند رباعی

هر جا که دلی هست بغم فرسوده است | کس نیست که از رنج جهان آسوده است | اگر بلبل محنت زده عاشق بوده است
باری دل غنچه از چه خون آلوده است

و بخاتون گفت که هر روز این گل چه قدر افسرده و سر افگنده می بود و حالا که
این بلبل بر سرش رسیده چه قدر بالیده و سر بهوا کشیده است

بر تخت چمن گل علم خسروی افراخت
این بلبل شوریده مگر هست همائی | از آه عندلیب برافروخت چهره اش | آخر درین بهار بگل هم هوا رسید بیت

افزود رنگ و بوی گل از رنگ و بوی دوست | بلبل یکی هزار شد از گفت و گوی دوست

خاتون گفت که ای شاه خود را چرا در فکر و غور این اسرار می اندازی که این معما هرگز بغور و تامل
نمی کشاید مگر نشنیده بیت

میان عاشق و معشوق رمزیست | کراماً کاتبین را هم خبر نیست

اگرچه ما شاه و وزیریم لیکن غیر از جاسوسان حواس که خبرداران اخبار بیرونی اند نداریم تا خبری از عالم درونی
نیز بما رسانند آن فقرا اند که از عالم دل و از احوال بلبل و گل بلکه از جمیع جزو کل باخبر اند چنانچه ملک حقیقی شاه
و گدا را در دار دنیا خلیفهٔ خویش گردانیده ملک گل و عالم دل را برین هر دو خلفای خود قسمت فرموده است پس
همان بهتر که از مقام خود تجاوز نکرده در معاملهٔ دیگری دخلی نه فرمائی و کشف این اسرار موقوف نموده فکری که این
طائر وحشی بهر قسم که در دام ما در آید نمائی و اگر خدا نخواسته این مرغ خوش گفتار از ینجا پرواز می نماید ما بدرد
و داغ مبتلا گشته همه عمر از حلاوت گوش مایوس و سراپا داغ برنگ دم طاؤس میگردیم شاه گفت ای ملکهٔ زمان
حرف بجا فرمودی و راه صواب نمودی مصلحت وقت همین ست که بهر وجه این طائر را بدام باید آورد

فرمان دادن شاه فیض بخش به صیادان در باب گرفتن آن بلبل نالان و نکته سرائی کردن آنها در آن مکان

چنین گویند که در همان زمان شاه جمیع میرشکاران و صیادان و دام داران اطلبید و فرمان داد که بحرفت و صناعت خویش این بلبل را به قسمی که آسیب بپر و بالش نرسد بدام آرند و اگر خدا نخواسته از دست ایشان پرواز نماید یا کسی بیبی بحالش و شکستے ببالش در آید مرغ جان شان از قفس تن برآرم و خان و مان تاراج نموده بی پر و بال گردانم آنها بعرض رسانیدند که ما شیادان و صیادان در بازی دادن و گرفتار نمودن حیوان بلکه انسان مانند معلم الملکوت دستی تمام داریم فاما اگر این مرغ دانه خوار است بسان آدم در کیدمش بدام می آریم و اگر برنگ اولی اجنحه چمن رضوان بخوردن و چریدن میلان نمی نماید بمکر و فریب مانمی در آید و ما بیچارگان ناچاریم اما صیادی دیگر که از آن جماعهٔ ذو فنون تر بود گفت که اندیشه نکنید و مایوس مشوید که اگر بالفرض این وحشی برنگ طائر قدسی گرفتار شهوت شکم هم نخواهد بود لیکن اگر در خواهشی از خواهشهای طبعی و نفسانی گرفتار است و اندکی بطرف این عالم ناسوت نزول خواهد نمود مانند هاروت و ماروت در طرفة العین باندازی و ادائی در چاه بابل دام بنا کام می در آریم زیرا که در دام شیطانی و نفسانی جمیع انسان و حیوان و وحوش و طیور و دد و دام بنا کام گرفتار می آیند و بهائم قوی و پر زور و سباع توانا و دلیر بوقت احتیاج زبون و عاجز تر از مور و مگس میگردند بیت

آنکه شیران را کند روبه مزاج	احتیاج ست احتیاج ست احتیاج

آن شیران خدا و بندگان الٰهی اند که از خواهشهای حیوانی و بایستهای نفسانی آزاد گردیده به بندگی خالق بیچون در آمده از عبادت الٰهه باطله نفس و هوا نجاتی یافته اند که هیچ شیادی و صیادی را بر آنها دست تصرف نیست که بگرفتاری هیچ دامی نمی در آیند و به قید قفس کدام کامی نمی افتند

به سخن در آمدن آن بلبل صاحب حال باشاه فیض بخش بسان طوطی خوش مقال

چنین گویند که آن بلبل شیدا چون این اقوال صیادان را شنیده ارادهٔ شاه فهمید بزبان صاف برنگ طوطی گویا گردیده گفت که ای شاه شکار فرما چرا در گرفتار کردن من دلبند شیدا اینهمه تردد و تلاش میفرمائی که خود بخود در محبت این گل پا بگل درمانده ام که بوی جانفزایش بمشام جانم آمیخته است و دامن جامهٔ تنم بخار و لر باشش آویخته پس هرگز رهائی و خلاصی و جدائی من از و ممکن نیست بیت

هر رگ گل رشته باشد بپای عندلیب
که دگر دام نسازند و قفس نفروشند غزل
در سخن دار و ز بانش دعوی پیغمبری

فرد تا گرفتاری من دید محبت فرمود	دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب
گل بکار صید او خرچنگل شهباز نیست	بلبل ما آشنای شوخی پرواز نیست
واگر خواه و ناخواه همین اراده داری که زندان قفس را علاوه بر بند جان	گفت و گوی طوطی ما هم کم از اعجاز نیست

ناتوان من گذاری مختاری بخاطر جمع پیش بیا و مرا بدست خود صید فرما لیکن یک عرض دارم و عهد و پیمان میخواهم که مرا ازین گل بی پروا جدا نداری شاه از استماع این کلام بلبل خیلی متعجب و خوش دل گردیده بدلیری و جرأت آهسته قدمی فرا پیش گذاشته گفت که ای بلبل خوش نوا اگرچه ما میدانیم که تو شیفتهٔ این گلی لیکن می ترسیم که مبادا ازینجا پرواز نموده بر گلی دیگر نغمه سرائی نمائی که گفته اند ع

وفاداری مدار از بلبلان چشم | که هر دم بر گلی دیگر سرایند
طیوران خوش نوایند و خوش الحان | ولیکن در وفاداری نپایند

بلبل گفت من عاشق هرجائی نیستم و غیر ازهمین گل بی بدل معشوقی ندارم و محبوب من در تمام عالم لاشریک و بی مثل و بی مانند ست مگر ای شاه تو در تمام عمر خود چنین گلی دیده یا از کدام چمنی چنین یاسمینی برچیده و یا از کسی صفت اینچنین گل همیشه بهار شنیده بیت

حسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد | ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

پس هرگاه معشوق من چنین بی مثل و بی همتا و بی مانند و بی پیوند بود و او را درین چمن منزل و مسکن مقرر شود چه امکان دارد که این بلبل بجای دیگر بپرد ای شاه آگاه من دلبند داد خواه را مرغ وحشی و طائر پربند خیال مکن و ازین اندیشه بندی بر دل خود مفگن که من اگرچه بظاهر طائرم لیکن بهوای گل بی بدل می پرم و هرچند که ذی نفس ام فا ما دام بتوصیف گل بی مثل مترنم پس مرا ازینجا پریدن و نفسی بی کام دل کشیدن ممکن نیست ع

درین چمن منم از بلبلان زار یکی | ولی بزاری من نیست از هزار یکی | رباعی با طائر فکر ما بدعوی نپرند
این مدعیان که چند این بوم و زغن | در جلوه گه همای اندیشهٔ ما | ما دیگر و مرغان خوش الحان دگرند
فرو برویم آن قفس در قفسی توان گشود | من هم ز آشیان بامیدی پریده ام | شاه بلند اقبال از اصغای شنیدن

این مقال بلبل برنگ شیشهٔ دل بکیفیت خوشی در آمده قلقل نمود که ای طائر بلند پرواز و ای مرغ خوش آواز ازین اندیشه تو هم هرگز در دل خود هراس میار که شاه عادلم این ظلم را بر حال همچو تو دلبند صادق مقال بی حال زنهار روا ندارم بلبل گفت اگر ترا ازین قرار است مرا گرفتاری خود اختیار است و از جای خود پرواز نموده بر دست شاه نشست و دل شاه که در فکر گرفتنش بگرفت آمده مانند غنچهٔ پژمرده و افسرده شده بود از دیدن این حال و شنیدن آن مقال گل گل شگفت و گفت که بهمین زمان زرگران ذوفنون حاضر شوند و قفسی از طلا تیار کنند و پیاله و ساتگین از جواهر و چینی درو نهند و انواع فواکه و اقسام نقلیات از بادام و پسته برای این مرغ دلبسته مهیا کنند چنین گویند که چون بلبل را دران قفس در آورده قرین گل گردانیدند دران وقت ازو این نغمها شنیدند

فرد همسایهٔ معشوق مرا کرد اسیری

آویخته صیاد بگلبن قفسم را فرد | از بی شعوری مرغان این چمن دانم | که با وجود قفس دل بآشیان بستند فرد
بهتر از خانهٔ صیاد گلستانی نیست | که ز مرغان قفس ناله ز صد جا شنوم فرد | شادی این که چنین بود بدام افتادی

نغمهٔ سرکن و زنگ از دل صیاد ببر فرد
این بلبل شوریده بپرواز گذار
غم را بمن و مرا بغم باز گذار فرد
اگرچه نالهٔ بلبل همیشه زار بود
که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم
چندین هزار دام تماشاست در قفس
پرهیز کو که بر نتهد از نفس ما
جز تکیه بر انعام خداوند نداریم
سرودی باور او ما را چه سبب
چو موسیم لیکن گه عهد و پیمان
بجز زبان دشاد ما را چه سبب
نداریم کاری بشکر و شکایت
بافغان و فریاد ما را چه سبب
بلبل تمر گردون نجمی آمده ایم
در حلقهٔ ما ارقمی آمده ایم
نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی که هست
دارد امید که در کنج قفس پیر شود
بقید جسم فرومانده ایم جان دور است
فسرده باش زمین سخت و آسمان دور است
زخویش خیمه برون زن در آرزوی وصال
بدین قال ناله برکشید تتمه غزل
زحال عیسی و قارون اگر خبر داری
تهنیت پرداز شادیهای صیاد خودم

بود با من یادگار آشیان مشت پری
غمهای جهان با من غم ساز گذار
ما را به مهربانی صیاد الفتی است
ولیک از تر آید چو در قفس باشد
بر آمد از پریشانی سخن در پیش زرداران
بلبل همین همین گل آشیان خوش است
از شش جهت چار طرف راه بد نیست
هر چند که ما هیچکسیم اوست کس ما غزل
بدام تو سوزیم بر خود پسندی
نصیحت بفولاد ما را چه سبب
نه در شهر کاری نه در دشت باری
برادو به بیداد ما را چه سبب
تو بلبل رگ آن چنانی نداری
مجبور کمند ستمی آمده ایم
من که از روز ازل هستم پرستار قفس
گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس فرد

رنجیم در دام و گریبان قفس رباعی
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار
ورنه به نیم ناله قفس میتوان شکست فرد
صفیری سر نزد در هیچ حال از من گرفتی
زخود گفتن خطا بود از سر زلف تو سر کردم فرد
غزل برخاست صفیری صدای قفس ما
یعنی که قبل کرد قضا پیش و پس ما
به ره سر بزهاد ما را چه سبب
بمرغان آزاد ما را چه سبب
چو گل پا بگل دارم و دل پریشان
بویران و آباد ما را چه سبب
نفس را نماند ست سامان آهی
بر شگان فضا ما را چه سبب رباعی
زین روز و شب امید جان بردن نیست
از فلک رحم گشت دائم چه آزار قفس
گرچه مرغ دل من یافت رهائی از دام

و در آنچنان وقت احوال گل زبان لال بزبان حال این مقال اگل میگوید غزل

هنوز زیر نشیم آسمان دور است
عبث چه زحمت پرواز میکشی بلبل
سری که خاک نگردد ز آستان دور است
گذشته ام ز دو عالم بپای کوشش دل
دگر مگو که زمین سخت و آسمان دور است غزل
جلوه گر شد مهر جاذبه گو آنجا مباش

مکن بطول امل ریشه وار نشو و نما
قفس همین بتو نزدیک و آشیان دور است
از در یافتن معنی آن حال بلبل با کمال
هنوز منزل مقصود همچنان دور است
منکه در دام فراموش دل بفریاد خودم
تا تر دارم بخاطر فارغ از یاد خودم

گی گشتم چون قمری از پرواز بیجا در در
منکه از هر دیدهٔ خونبار فصاد خودم

مشت خاک زیر پای سرو آزاد خودم
این کشش زوست که ما را بجه گفتار آورد

بلبلا سودای گلرویم نگردد از چه دور
بلبل از نکهت گل راه بگلزار آورد

سخن کوتاه آن خاتون و شاه مانند غلام و داه خدمت و محافظت آن گل و بلبل می نمودند و زمانی از مشاهدهٔ صحبت شان نمی آسودند و از اثر آن حال و قال متاثر شده بر سند قالی از کیفیت صاحب حالی با خبر گردیده بودند و در عین حالت جمعیت بحقیقت پرشانی دل رسیده بودند و مزهٔ این بی آرامی و اضطراب را با هیچ حلاوت سلطانی نمی سنجیدند و گاه بیگاه از ان بلبل خوش الحان این چنین سخنان می شنیدند رباعی

بلبل سخن مضاحکت آغاز کند
وقت ست که گل به بلبل انداز کند
این ناله در افزاید و آن ناز کند
تا گل بشکر خنده دهن باز کند غزل

گل میکند چه درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نموده گل
بلبل بباغ و زاغ بگلبانگ پهلوی
مرغان باغ قافیه سنج اند بزله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
تا از درخت نکتهٔ اسرار بشنوی
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
این قصهٔ عجب نگر از بخت واژگون
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
درویشیم و گدای برابر نمیکنیم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
مارا انگشت یار بانفاس عیسوی
کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی
رباعی بلبل از رنگ ناله بوئی دارم
بلبل خوش ست خار و خس آشیان تو
نی مح توئی نه قدح اوئی دارم
بر فرصت شوق ها و هوئی دارم رباعی
یعنی معنی سرشت خوئی دارم
نی قابل رسم و راه می دارندم
چندی در حبس اتفاق غفلت
بلبل نه گدا نه شاه می دارندم
بلبل از عجز حال خود منفعلم
چندانکه ز آهنگ دعا هم خجلم
بهر زحمت نگاه می دارندم رباعی
می پندارم دست رفت ست دلم رباعی
بلبل ز مآل کار دردی دارم
عمریست بکف دامن دردی دارم
این یک دو سه حرفی که ز من می شنوی
بر خاک فرار خویش گردی دارم
تاب و تب آه گرم و سردی دارم

وهم آن خاتون و شهریار از صفای اینهمه نالهای زار خویشتن را از همه کار بکنار کشیده بدین چنین حرف و گفتار روزگار بسر می بردند غزل

رسید موسم گل ترک کار باید کرد
نظارهٔ گل و روی بهار باید کرد
شگوفه وار اگر خوردهٔ زری داری
نکرده سکه نثار بهار باید کرد
وصال خوش نفسان تازه میکند جان را
شبی بروز درین عمر غزا باید کرد
کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب
مرا که رخنهٔ دل استوار باید کرد
شمار مهرهٔ گل نیست کار زنده دلان
بجای سبحه نفس را شمار باید کرد
جنون و عقل بکرد شدست راه دگر
میان عقل و جنون اختیار باید کرد
زگلرخان چمن باز ماندن آسان نیست
مشایعت به نسیم بهار باید کرد رباعی
گل در شب و روز همچنان می خندد

گوئی که بطنز بر جهان می خندد | می روشن و نوبهار و مردم هشیار | گل را عجب آمده است ازان می خندد

استفسار نمودن خاتون ازان بلبل مفتون حقیقت پریشانی حال و جنون

چنین گویند که روزی آن شاه بهوای آن گل آشفتگی حال و پریشانی دل خود را اظهار می نمود که دران اثنا خاتون نیز مانند بلبل بنوا چاک پیراهن خود را با آن گل تر دامن پاک دامن آشکار ساخته گفت که ای گل اگرچه ترا چاکیست بدامن لیکن مرا چاکیست بتن پس بنگر که در صورت و حقیقت منم ترا بلبل ای گل و زار زار نالیده با بلبل خوشنوا به سخن در آمده پرسید که ای طائر قدسی این گل بی پروا از بیان حال خود زبان لال ست لیکن تو خود طاقت مقال داری خدارا برحال ما گرفتاران خراب حال رحم کرده حال و کیفیت خود را بیان نما که ما از فراست دوربین خویش به یقین میدانیم که خلقت شما چون نباتات و حیوانات دیگر نیست

رباعی

این قسم گلی در چمن و هر کجا نیست | رنگ و بوئی که دارد اینجائی نیست
شور بلبل که باد پیمائی نیست | جز زمزمهٔ پردهٔ یکتائی نیست

پس اگر شما خود شناسید و از حقیقت خویش خبری دارید ما را نیز مطلع گردانید تا بوا جبی در تعظیم و توقیر در آمده بخدمت شما اقدام نمائیم و مانند شیاطین از دیدن باطین در اسفل السافلین بند نمائیم و برخواند

غزل

چون هما بر دوش شه دانیم جای عندلیب | کاش آید فرق ما هم زیر پای عندلیب
خنده های گل و میداز گریهای عندلیب | از صدای خندهٔ گل میشود روشن که نیست
هم زبان لال و پریشان حال چون گل گشته ایم | بر دو از سر هوش ما این نالهای عندلیب
پوشیده تر از شرار در سنگی تو | عمریست که می نالی و کس محرم نیست
از دل پاره چو اسباب تجمل چیدم | برگ گل کردم و بال و پر بلبل چیدم
غنچه بود که از باغ تحمل چیدم | همه در آتش یکرنگی خود سوخته اند

هیچ تخمی نیست ضائع در زراعت گاه عشق
هیچ صوتی دلکشاتر از نوای عندلیب
رباعی بلبل هرچند سر بسر رنگی تو
ای ساز خیال در چه آهنگی تو غزل
خون دل خوردم و بر صنع جهان خندیدم
یک گل از قمری و پروانه و بلبل چیدم

بلبل بمشاهدهٔ آن حال و شنیدن این قال خاتون فی الحال بجواب سؤال در آمده گفت که ای ملکهٔ جهان به یقین خواهی فهمید که هر کس بسراغ بوی گل خود روی همیشه بهار در آمده بوادی تحقیق حقیقت آن بر دوید خارهای غم و اندوه را در کف پای جان خود خلانید زنهار درین دشت پر خار میا و دامن سلامت و قدم عافیت خود را چاک و رنجه مفرما که پرده از روی جمال گل کشودن و ماجرای حال بلبل سرودن مناسب نمیدانم که ازین افسانهٔ خواب راحت نخواهی دید بلکه بی آرامی و بیتابی بسیار خواهی کشید شعر

فسانهٔ ملال فسانهٔ ما نیست | بود روزی که پا از گل بر آرم
دلم از روزگار دل بر آرم | فراق نامهٔ محنت کشان همه خواندیم
سر از خواب عدم مشکل بر آرم | شهید سرگرانی گشته ام آه

شاه و خاتون چون این کلام بلبل را شنیدند با همدیگر گفتند که ما پیش ازین هرگاه صوت

وحال ایشان امیدیم واین قال را می شنیدیم بریقین میدانستیم که اینهمه گریہ وزاری وآنهمه پریشانی وبیحالی بی ماجرای حقیقتی نخواهد بود که واقفان گفته اند بیت

بلبل این ناله وافغان تو بی چیزی نیست ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

وباز بآن بلبل گفتند که از برای کسی که گل را اینهمه خوش رو وزبان تراچندین خوشگو گردانیده است بر حال شوریده حالان خود ترحمی نموده حقیقت خویش باظهار در آر و مارا بیشتر ازین در بلای انتظار مدار که الانتظار اشد من الموت گفته اند غزل

مرا نیاز و ترا ناز میکند افزون نگوش ناله بلبل بچشم دیدن گل
ز پا فگند مرا اینقدر رمیدن گل ز پا فتادن بلبل ز سر کشیدن گل
شمیم جلوه وصل که در دماغ رسید بشوق کیست چنین پیرهن دریدن گل
رساند مژدۀ وصلش بحیرتِ عجبم نماند مغز دلم را ز سر شنیدن گل

بیان کردن بلبل حقیقت و ماجرای پریشانی گل

چنین گویند که آن بلبل نالان از انهمه مبالغه شان اینچنین نوا بر کشید غزل

قفسی تنگ تر از چنگل بازست مرا نیست چون شاخ گلم مانع طاعت مستی
دست کوتاه به از عمر درازست مرا غزل آمد مرا ز خندۀ گل گریه در چمن
برهان همین بس ست اعجاز عندلیب اغزل عندلیب مست داند قدر گل
از زبانم حال آن کاشانه پرس نوبهارست چو گلبن ز جنون در چیدم
نالۂ مرغ سحر بانگ نمازست مرا ماند کجا نهفته رس راز عندلیب
ترسم مباد فاش شود راز عندلیب قصۂ شمع از دل پروانه پرس
چندرا از گوشۂ ویرانه پرس منم آن مرغ که دل نوحه طرازست مرا
که دگر موسم گل گردن ازست مرا منت یک گلی از شاخ گلم بر سرنیست
زان رو که ناله آمده غماز عندلیب آری نزول مصحف گل شد بشان او
حال گل از بلبل دیوانه پرس دم زنم من از گل و گلشن مدام

وگفت ای شاه مهربان دل وای شفیق بر حال جزو کل خاصه باحوال بلبل وگل احوال ما پریشان حالان برین منوال ست که بسمع همایون رسیده باشد که در ملک عرب پادشاهی ست که فلک قدر نام دارد شاه گفت بلی ما بسیار وصف خوبیها و عدالت او شنیده ایم بلکه ازین خبر هم باخبریم که او اولاد نداشت لهذا دائم در اندوه می بود فاما بعد آرزوی بسیار بفضل الٰهی فرزندی بخانۂ او متولد گردید چنانچه هدیه وتحفه آن بطریق ضیافت ومبارکباد بما نیز فرستاده بود و بلبل بمجرد شنیدن این سخن نالۂ زاری بر کشید و بی اختیار گردیده اشک خونین بارید وگفت ای شاه آگاه آن پسر فلک قدر منم که حالا باین حال تباه گرفتارم شاه متعجب شده استفسار نمود که ای بلبل این حرف چه معنی دارد و آن شاهزاده مهر جهانگیر درینصورت چه قسم ظهور نماید بلبل از ابتدای حال تا انتهای این احوال مفصل حقیقت سرگذشت خود را گذارش نموده گفت که ای شاه منم آنمهر جهانگیر که مشکل بشکل بلبل

شده ام واین دختر آن زاهد غارنشین ست که متشکل گشته است بصورت گل از سبب دعای بد او

غزل

که فزون پرده پوشی از گل کرد　عاقبت راز بلبلم گل کرد
بنگر جیب پاره پارهٔ گل　بیشتر بیخودی ز بلبل کرد

آتش تیز کرد با خس خشک　انچه شوق تو با تحمل کرد
بزبان کرشمه چشم تو ساخت　گر نگاه اینقدر تغافل کرد

خرد و عشق هم سبق بودند　این ترقی و آن تنزل کرد
خون دل از ادراه راهرو است　سهل باشد اگر توکل کرد

حال زاهد نگفت بر یکس　بود از عارفان تجاهل کرد
نکتهٔ وصل گل ز بلبل پرس　خو بعشر نگه تخیل کرد

شاه وخاتون وجمیع خواصان وحاضران چون این سرگذشت غریب وماجرای عجیب شنیدند همه یکدست بناله وفغان درافتادند وبه طپانچه وسیلی سینه ورخسار خود را که بسان یاسمین وگلنار بود برنگ بنفشه وسوسن گردانیدند وهمه سهی قدان وگل خدان که مانند نهال نوخاسته سراپا از گل وثمر آراسته بودند از جامه دری وزیور افگنی خودرا بسان نخل خزان دیده ساختند وخاک خرابی برسر انداختند ودستهای دعا مانند شاخ وبرگ چنار بهوا برافراخته از جناب واهب الصور بزبان موبموی خویش صورت اصلی گل وبلبل درخواستند غرض که چون در تمام محل شور وغل درافتاد وشور قیامت برپا گردید امرا ووزرا از بیرون دویده تا بدروازه رسیده استفسار نمودند که ای دربانان وخوجه سرایان ناگهانی از قضای آسمانی چه سانحه رو داده است که اینهمه شور وفغان از محل برامان تا به فلک سر کشیده خبرداران دویده شاه را آگاه گردانیدند که ای شاه عالم پناه از گریه وفغان عالی که شهرآشوب وفلک کوب ست در تمام شهر شور وغوغائی افتاده است که از هر اطراف وجوانب سوار وپیاده ببارگاه آسمان جاه می دوند وعلم ونشانهای شان از نخل ماتم نشان سیه هند خلد اجلال آن غریبان رحم فرموده در اطفای نائرهٔ حرارت تنور سینه کوشند وتبلاطم امواج اشک مانند طوفان نوح اینهمه بجوشند که تمام مردم شهر وسواد برنگ مردمک چشم دربار از پا تا فرق در آب اشک خویش غرق گردیده مژگان وار تشبث امان در ذیل عاطفت این سفینهٔ سراپا سکینه میکنند پس باید که بدست اقتدار شاهی که نمونهٔ ید قدرت الهی ست آن گروه مردم سیاه بخت را از گرداب غم واندوه بساحل امان رسانند شاه باصفای این قال چون غوری بدان حال نمودید که مردم درون وبرون برنگ مردم چشم مجنون غرق آب وخون گردیده اند زمانی بخود اندیشیده زمام توسن گریه را که جلوریز وقطره زن می شتافت بضبط در آورده فرمود تا خوجه سرایان ملکهٔ جهان وجمیع نسوان را بیک طرف دگران نمودند وامرای با اخلاص ووزیر سراپا اختصاص را روبرو آورده بپا گردانیدند وشاه دلگیر بحال وزیر متوجه شده او را متصل آن گل وبلبل نشانیده گفت که ای وزیر هشیار تو نیز ازین اعجوبهٔ روزگار قدرت قادر مختار معاینه بچشم اعتبار کن همین که وزیر بطرف گل چشم بکشود وآواز وچهچههٔ بلبل

گوش نمود طائر ہوش از آشیان دماغ او بپرید بہ نیاز تمام بعرض شاہ رسانید کہ او سبحانہ از کمال کرم و احسان درین جہان نمونہ جنان بحضرت بخشیدہ است و اینہمہ قوت روح و روان و راحت چشم و گوش عطا گردانیدہ کہ دیدہ ہیچ تماشائی را در تمام جہان چنین تماشائی نماید و دل و زبان از عہدۂ شکر و ثنای آن نمی برآید شاہ گفت کہ ای وزیر الحق ہمچنان ست کہ تو میگوئی لیکن از زمانی کہ من بہ حقیقت این جنت رسیدہ ام دلم از مشاہدۂ اینصورت بہ تسلی نمیگراید بلکہ تمنای دیدار حقیقت آن می نماید و حالا تو نیز سر و حقیقت این مجاز و صورت کہ خیلی عجیب و غریب ست از من بشنو کہ این بلبل خوشنوا مہر جہانگیر پسر شاہ فلک قدرست کہ بعد عمر دراز و آرزوی بسیار پیدا شدہ بود و آن شاہ از ولادتش جشنی ترتیب دادہ تحائف و نامۂ مبارکباد بہمہ سلاطین روزگار و ہم بما فرستادہ بود چون او بعمر چہاردہ سالگی رسید میل بہ شکار بیشتر داشت روزی بوقت معاودت از شکار در اثنای راہ بباغ عشق افزا نامی زمانی برای استراحت فرود آمد و در انجا از زبان باغبانان وصف حسن دختر زاہد غارنشین شنیدہ عاشق گردید و دو سہ بار دیدار آن نگار میسر شد آخر الامر آن زاہد خشک ازین معاملہ آگاہی یافتہ بدعای بد خویش مہر جہانگیر را باین شکل بلبل و آن دختر خود را باین ہیئت گل متشکل و مبدل گردانید از شنیدن این سانحہ تقدیر ہمہ امیر و وزیر بگریہ و زاری در افتادند و بار دیگر حشری بپا گردانیدند و دران حال از زبان آن زیر خوش مقال این شیون را شنیدند رباعی

بلبل نالان بر شاخ چون دل شدہ است	گریان ز برش ابر چو محنت زدہ است
گویند جہان خوش ست ای شہ چہ خوش است	کز گریہ و نالہ ہیچو ماتم کدہ است

استفسار کردن وزیر ہوشیار از بلبل خوش گفتار علاج آدم شدن آن ہر دو یار و ظاہر کردن او تدبیر آن کار

چون آن امرا از زار نالی و بیتابی بہوش آمدند وزیر از بلبل سوال نمود کہ ای شاہزادۂ ملک سیرت طائر صورت تو باز ہم اینہیچ باب ہیئت اصلی خود در آئی بلبل گفت کہ ای وزیر وقتی کہ زاہد مارا ہدف تیر دعای بد خود ساختہ باین بلا مبتلا گردانیدہ بود وزیر من کہ ماہ منیر نام داشت بپای او در افتادہ خیلی زاری و لابہا نمودہ پرسید کہ ای زاہد اینچہ دعای بیجا بود کہ در حق این بیچارہای معصوم نمودی ازینہا ہیچ فسقی و عصیانی غیر از دید و دید بمیان نیامدہ است و سوای انس و محبت کہ از سبب ہم سنی و مناسبت صاحب حسنی ست بظہور رسیدہ و این کس پسر شاہ فلک قدرست آخر تو دختر خود را بکسی کد خدا میکردی پس دامادی بہ ازین از کجا می آوردی حالا ہم از برای خدا لب خود را کہ دروازۂ تقدیر الہی ست باز بکشا تا این بیچارہای درماندہ بصورت اصلی درآیند و این بیگناہان ازین بند و زندان ہای پابند و رستند نیز درین باب سفارش بسیار و مبالغہ و زاری بیشمار نمودہ در پای او بکجا

برابر گردید لیکن اثری ونتیجه بر گفتار وانکسار آنها مترتب نگردید آخر الامر آن زاهد نیز از فعل بیجا است خود پشیمان گشته
گفت که حالا تیر تقدیر از شصت من جست وطاقت عود آن در قبضهٔ قدرت من نیست بلکه دعای هیچ
مستجاب الدعواتی درین امر فائده نخواهد نمود باز آن وزیر و آن بیچاره زن دلگیر زاریها وبیتابیها کرده پرسید
که ای نمونهٔ تقدیر مبرم الهی وای نائب اسم رضای خدائی ایشان بوجهی وسببی باز هم آدم گردند ودران وقت
از زبان بی امانش این حرف برآمد که آری اگر از جائی شاه مهره پیدا شود وآن را سائیده بر اینها پاشند
بصورت اصلی خود آیند این بگفت وراه صحرا برگرفت که ازان باز کسی نشان او دران مکان ندید آه منیر چون
این خبر ازان ظالم بیخبر شنید از من رخصت گردیده برای تجسس شاه مهره بزنگ گردباد سر ببیابان نهاد که اگر
آن گوهر مراد بعوض جسم وجان هم بدست می آید می آرم والا درهمین تلاش جان امی بازم که حالا دراینجا نشستن
وهم این خبر وحشت اثر بشاه فلک قدر رسانیدن بهیچ نوع مناسب نمیدانم وآن زن زاهد در مدت چند روز در همان
غار وکوه از شدت غم واندوه بخاک برابر گردید پس ای وزیر این است حقیقت این گل زمین گیر وماجرای بلبل اسیر ونیست برای
آن کار علاج وتدبیر شاه بمجرد شنیدن این خبر یکایک باخبر گردیده گفت که ای وزیر یاد دارم که در ایام خردسالی از زبان
پدر بزرگوار خویش نام شاه مهره بسیار شنیده ام وتاثیرات عجیب وغریب او را میدانم وآن در سرکار من نیست بلکه به پیش برادر
گرامی منست که چون پدر من ازین دار فانی بدار باقی رحلت فرمود وممالک ما برادران قسمت گردید آن شاه مهره بحصه
ترکهٔ برادر کلان رسید پس باید که بزودی تو ای وزیر خود بخدمت برادر گرامی قدر رسیده نامه وتحائف گذرانیده انچه بچشم بینا وگوش شنوای
خود دیده وشنیده باهزاران آب وتاب عجز ونیاز زبانی گذارش نمائی که بدون تو هیچکس را لائق اتمام این مرام نمیدانم

فرستادن شاه فیض بخش وزیر را بخدمت برادر کلان برای آوردن شاه مهره بطرف توران

چنین گویند که وزیر آداب بجا آورده فی الحال تیاری نموده برجناح استعجال بدان سمت عازم گردید ودر اندک
فرصت بخدمت شاه فیض رسان رسید وبعد ادای آداب ملازمت وگذرانیدن نامه وتحائف آن مطلب را باندازی
وادائی بیان نمود که آن شاه مع ندما وجلسای خویش بگریه وزاری درآمده دست افسوس بهم سودند وهمه مقربان
باآن وزیر خوش بیان یکدل ویکزبان گردیده رای آن شاه را بران آوردند که حضرت بذات والا باشاه مهره
تشریف ارزانی فرمایند واین سانحهٔ عجیب وواقعهٔ غریب بچشم عبرت بین معاینه نمایند زیرا که این معامله ایست که اکتفا بر شنیدنش
نباید نمود وخواه ناخواه برای العین مشاهده باید فرمود شاه گفت که شما رای صواب اندیشیده اید بخاطر ما نیز همین میرسد که خود بدولت
کوچ فرمائیم ونظارهٔ آن گل وبلبل بچشم عبرت وخبرت نمائیم وهم برادر موافق ویار صادق را که از مدتها ندیده ایم به بینیم

رسیدن شاه فیضرسان مع شاه مهره بملک ایران و بصورت اصلی آمدن بلبل و گل میسر گردیدن حالت خلوت و انجمن ایشان را دران چمن

حاصل کلام آنکه شاه فیضرسان تهیهٔ سفر نموده با خدمهٔ محل و جمیع ندمای محفل آن مهرهٔ مراد را گرفته همراه آن وزیر
صاحب تاثیر قاصد ملک ایران گردید و چون قاصدان و خبرداران پیش قدمی نموده مژدهٔ آمد آمد آن شاه
بشاه فیض بخش رسانیدند او باصغای خبر قدوم برادر خرم و خوشدل گردیده با هزاران انبوه و کثرت شکوه
برای استقبال چند کروه پیش برآمده تلاقی گردید و هر دو شاهان صاف دل بسان دو دریا یکجا متفق شده
تلاطم امواج سپاه و گرد انبوه خود را تا به فلک رسانیدند و بعد فرو شدن هنگامهٔ معانقه خوانهای ضیافت و
طبقهای طعام به پیش هر خاص و عام برنگ حبابهای دریا برچیدند و هر یکی را از جمیع آرزوهای دنیاوی سیر
گردانیدند و بمالیدن عطریات و رسانیدن نفحات انس و مودت مشام جان هر کسی را معنبر و معطر ساختند و بتواضع
برگ پان که تحفهٔ نایاب آن دیار بود مجلس را ازنگی دیگر بخشیدند و بعد انصرام رسمیات زمانه و تکلفات شاهانه ازان مکان
روان گردیده بدولتخانه رسیدند دران زمان فیض بخش دست فیضرسان را گرفته به محل در آورده چون بر سر حال آن گل
و بلبل رسانید مشاهدهٔ این حال و صغای آن قال بحدی حیران و پریشان گردید که زمانی آن شاه عالیجناب برنگ سحاب
قطرات اشک را ابرو بیا پاشید و ساعتی بسان باد بهار نفحات درود بران عاقبت محمود میرسانید دران وقت از حلقه بستن
آن شاهان ملک آئین و بیگمات حورتزئین و خواصان مجلس زیب غلامان غلمان شکل دلفریب و سخن سرائی بلبل خوشنوا و مشاهدهٔ
جمال باکمال گل دیدار نما نمونهٔ تمثال جنان و شکل آن جهان دران مکان نمایان شده بود و دران زمان تماشائی که
آن گل و بلبل بچشم حاضران می نمودند ایمانی بر عالم غیب و شاهد لاریب می افزودند و یقینی بر صانع صنیع و مصور بدیع می بخشید
القصه شاه فیضرسان چون مشاهدهٔ جمال آن گل بی بدل که نمونهٔ پیالهٔ مل بود نموده رایحهٔ طیبش را شمید و بانگ قلقل آن مینای
شراب یعنی بلبل شنید بسان مستان به کیفیت بیخودی در آمده بر زمین غلطید و با وجود حوصلهٔ بلند الوالعزمی مانند
حضرت موسی کلیم الله گلیم خودداری را از دوش افگنده طور تمکین و جاه خود را فراموش کرده بیهوش گردید

نکته در بیان کریمهٔ ادخل یدک فی جیبک

چنین گویند که بعد زمانی شاه فیض بخش بدست فیضرسان خویش گلاب بروی شاه فیضرسان بیتاب پاشیده بهوشش
در آورده گفت باخبر باش و بجلدی تمام خدمت لائق و عبادت فائق بجا آر که ادخل یدک فی جیبک تخرج بیضاء
یعنی در آر دست خود را در جیب بجانب دل از بهر بر آوردن شاه مهره که اصل خلقتش نیز از دل ست برای قلب ماهیت
این گل و بلبل چنانچه حضرت موسی کلیم الله دست نمونهٔ قدرت حق را بر دل مظهر کل خود رسانیده آثار و انوار آن را

اقتباس کرده بناظران و کافران نموده بود پس از معنی این کریمه که بردن دست بجانب جیب ست اشارهٔ سرّ قلبی بفهم می در آید فهم مَن فهم

بس کنم خود زیرکان را این بس ست	نکتهٔ کافیست گر عاقل کس ست

حاصل کلام آنکه شاه فیض رسان شاه مهره را از بغل خویش بر آورده بگلاب سائیده خواست که برنگ باران رحمت برسر آن بلبل سراپا رحمت بپاشد که یکایک آن بلبل بیتاب بفریاد در آمده گفت که ای شاه خدارا زنهار سبکدستی نکنی و بالایش این آب حیات تر دامنم نگردانی که اگر من از قدرت قادر مختار بهیئت اصلی می در آیم و معشوق خود را بصورت گل مشاهده می نمایم از غایت افسوس نعرهٔ خواهم کشید که طائر جان از قفس تنم خواهد پرید و در انوقت ترا پشیمانی و ندامت سودی نخواهد بخشید پس همان بهتر که اول ازین آب گل بیتاب مرا سیراب گردانیده بصورت اصلی در آری بعد ازان این فیض و احسان در حق من بیدلِ داری چه طاقت مشاهدهٔ آن حال ندارم که اول من آدم شوم و معشوق من بهمان حال باشد فیض رسان گفت ای بلبل نکتهٔ عاشقانه خیلی دلچسپ عجیب بیان نمودی و طرفه نغمهٔ دلپسند غریب سرودی که الحق خلقت معشوق قبل از عاشق میباید و وجود محتاج الیه پیش از محتاج می شاید این بگفت و آن آب مهره سائیده را برسر آن گل پاشید همان دم از قدرت قادر بر حق از زیر چادر آن گل عجب صورت مظهر کل سر بر کشید و بمجرد دیدنش شاه فیض بخش و فیض رسان همه بیگمان و خواصان و حاضران بیهوش گردیده برنگ تصاویر بر زمین غلطیدند چنین گویند که چون آن گل خودرو نمود خود را از مرتبهٔ گلی گلی بمقام آدمی مشاهده نمود دید که شاهان پیش آن مانند شاه بهرام گور بی قوت و زور گردیده افتاده اند و همه خواصان و بیگمان برنگ نقوش تصاویر بیحس و حرکت صف بر کشیده اند و پیش روش قفسی ست که دران بلبل شیدایش جنبا بیها نموده نالهای نوید می سراید همان زمان دست نگارین خود را دراز نموده از میان ساتگین آب آن مهره سائیدهٔ حیات آگین را برسر حال آن بیحال پاشیده او را نیز بهیئت اصلی در آورد همین که بلبل نیز جامهٔ بلبلی را از بر خویش بر درید و از زندان قفس حیوانی بفضای مرتبهٔ انسانی پرواز کرد و دید که معشوقش با هزاران آب و تاب مانند گل بنجار خندان و شادان به پیش او جلوه گر ست و در اطراف و جوانب هیچ مخلی و مانعی و اغیاری نمی نماید و طرفه صحبت گل و بلبلی ست در چمن و عجب خلوتیست در انجمن که ازین معاملهٔ صحبت و کنار و وصل و دیدار واقف نشد چشم هیچ اهل زمن چه در وقت اول بهار و نخستین زمان دیدار آن گل بی پروا بچه رنگ حال آن بلبل شیدا تبسم فرمود و چه سان غنچهٔ دهان را به بیان رمز و حکایت کشود و آن بلبل شیدا بچه انداز و نیاز و بچه سوز و گداز سر خود را بپایش سود و بچه آب و تاب ماجرای حال خراب خود را عرض نمود هر چند که واقفان اسرار و محرمان راز ازین مرتبه و مقام هم اخبار نموده در اشارات معاملات دیدار

روز ازل بهاین فرموده اند لیکن نفس الامر همین ست که لا عین رأت و لا اذن سمعت بیت

هر کس حکایتی بتصور چرا کند فرد
کس چه داند که میان گل و بلبل چه گذشت

وصلی که حسن و عشق نموده کسی ندید
هر که آن شب بچمن بود ز بیهوشان بود

باری چون بلبل را بی مزاحمت اغیار دیدار گل بنچار نصیب گردید و از وصل بلا فصل خاطر جمع نموده در ظاهر بقدری فصل جدا گردید مقابل آن گل برنشست و بدین چنین نواها پیوست غزل

خود گشت گل آشیانهٔ او
تا دیده بدیده آشنا شد

بلبل که از آشیانه برخاست
نادیدگی زمانه برخاست

سدّ خودی از میانه برخاست
زین چشم بجرعهٔ نگاهی
از عشق تو گرم گشت مهرت

صد وصل ز هر کرانه برخاست
غوغای شرابخانه برخاست
از حسرت جاودانه برخاست

دران زمان آن شاهان و جماعهٔ بیهوشان نیز بقدر همت حوصله و استعداد خویش از بیهوشی آن مستی بهوش آمده تماشای جمال باکمال قدرت قادر ذوالجلال می نمودند و با وصف خوشی و سرور حیران و متفکر می بودند و از دهان خندان آن گل این چنین سخنان را می شنیدند غزل

رونی که سیل گریه ز دل جوش زده را
زیر و زبر ز گریهٔ بی اختیار شد

رسوا کسی چو غنچه بفصل بهار شد
دریای بیم غرق به کشتی سوار شد
بی سوز عشق گل بنود تر زبان چنین

کش راز سر بمهر ز لب آشکار شد
بنیاد صبر و طاقت بلبل که کوه بود
از فیض آتش ست که تیغ آبدار شد

عقد مواصلت بستن شاهان میان آن گل خندان و بلبل نالان و دریافتن حقیقت پاکدامنی و کیفیت حال ایشان

چنین گویند که شاه فیضرسان آن گل بی پروا را بدختری خویشتن برگزید و شاه فیض بخش آن بلبل خوشنوا را به پسری خود درآورد و فیما بین شان عقد موافقت بسته جشنی آراستند که شاعران و نثاران هر چه درانجا زبان درازی و نکته پردازی نمایند بجاست لیکن چون مطلب و مراد من ازین قصه دیگر حصه ست از لفظ بمعنی میگرایم و تجرید عامی درآیم غزل

بصوت غنچه و بلبل اگر ننوشی مے
منه ز دست پیاله چه میکنی ہی ہے
ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست
که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافگند مرغ زد هوهو
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
نوشته اند بر ایوان جنت الماوی

بلبل نالان بعد چندی بعرض آن شاهان ذوی الاحسان رسانید که ما به یمن همت شاهنشاهی از پایهٔ نباتی و حیوانی برآمده بمرتبهٔ آدمی و انسانی رسیدیم و از بیزگی و تلخکامی هجران نجات یافته شربت گوارای وصل چشیدیم اگر همه عمر با هزاران زبان در مدح و شکر این جناب رطب اللسان کردیم حرفی نگفته باشیم و اگر از جلد اندام برای این اقدام نعلینی بدوزیم کاری نکرده باشیم لیکن برای منیر و خاطر خطیر روشن و هویدا خواهد بود که شاه فلک قدر غیر از من بیقدر فرزندی و دلبندی ندارد از جدائی من چه بار اندوه و غم پشت او را البسان فلک دوتا

گردانیده باشد اگر از کمال کرم رخصت فرمایند بلازمتش رفته چشم و دلش را پر نور و سرور گردانیده برنگ قمر سریع السیر
در مدت یکماه باز خود را در زیر اقدام ذات مبارک که آفتاب جهانتاب ست رسانیده بدر کمال بزوال میگردانم این بگفت
و دُرهای آبدار اشک را بطریق نثار در پاهای ایشان ریخته منتظر اشارهٔ رخصت گشت بمشاهدهٔ این حال آن شاهان
نیز متاثر گردیده بگریه درافتادند و گفتند که ای بلبل خوشنوا هرچند جسم و تن جدائی دل و جان را از خود نمی خواهد لیکن رحم و مهربانی
برحال آن پیر مانا به پیر کنعانی نموده التماس ترا پذیرا میکنیم فاما هنوز شرطی بمیانست که هرگاه پسری بخانهٔ تو تولد شود آن را بطریق
نشانی و یادگار تو به پیش خویش نگاه داریم و ترا رخصت فرمائیم که خداوند دیدار تو بعد جدائی کی روزی شود و کجا میسر
گردد که ما جماعهٔ شاهانیم که به بیمهری و بیوفائی مشهور جهانیم بلبل خوشنوا از صغای این کلام خیلی محزون و مایوس از مقصد و مرام
گردیده معروض داشت که اذا فات الشرط فات المشروط پس محال ست که مراد من بر وده از روی کارکشاید شاهان گفتند
این حرف چه معنی دارد بلبل گفت که من و گل عاشق و معشوق ایم و طالب و مطلوب نه آنکه زن و شوئیم چرا که او لطیف
و پاک دامنست و من دریده دهان کثیف تر و این پس لطیف را با کثیف چه نسبت مگر اینقدر هست که من بنسبت جمادات
و حیوانات دیگر مناسبتی با او بیشتر دارم چرا که طالب و خواهان اویم و هیچکس حقیقت آن مظهر کل یعنی گل غیر از بلبل که بچندین وجوه
با او نزدیکی دارد نمی فهمد هرچند که او نیز بقدر استعداد و حوصله و مناسبت خویش میداند پس درمیان گل و بلبل غیر از معاملهٔ دید
و وا دید دکار و بار گفت و شنید و در هوایش دم کشیدن و بوئیدن امری دیگر میان نمی آید که طاقت وصل حقیقیش ندارم همینکه
نزدیکش در می آیم به نکهت جان بخش از هستی خود بر می آیم و افاقتی بخود نمییابم اینست حال و مآل من که بمقال در آوردم غزل

بهره یابم از بر و دوش خوشش شهد را تلخ تر ز زهر چشند	نشوم آب اگر در آغوشش شور بختان چشمهٔ نوشش	هوش آگاهیی دگر دارد خواهشم را چه گوشمالی داد	تا که بلبل شد ست بیهوشش پیچش سنبل بناگوشش

واین ابیات حسب حال و زبان دارم

نزدیک اینچنینم دور آن چنان که گفتم
شعله از آتشی بر چیدم و خامم هنوز
باوجود آنکه دل بر مسند تمکین نشست
که در وصال ز من تا با وست صد فرسخ
تا مر دبری ز هر تمنائی نیست
او را بهره بجز تماشائی نیست رباعی

من شمع جان گدازم تو صبح دلکشائی
نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی غزل
الفتی خوش در قفای وحشتم افتاده است
یک نفس آرام نگرفتست آرامم هنوز غزل
مبند دیده ز خوبان که ره روان گیرند
در جلوه گه حقیقتش راهی نیست
فطرت گر از این حدیقه آگه شده است

سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی
حاصلم گردید هر کامی و ناکامم هنوز
دشت وحشت از خویشتن رم کردم و رامم هنوز
بر بی نیازی معشوق چون کنم آوخ
بشاهراه حقیقت مجاز را برزخ رباعی
یعنی هر کس که محرم این راز ست
بهر چه به فهم معنی ابله شده است

گل عرض کتاب خانهٔ حیرانیست
جز گریه ز خویش و خنده از یار ندید
آن گل که تیز دیدن من باغبان اوست
بر هر که دست ما نرسد آن میان اوست
منم آن بلبل حیران ز گلستان کسی
آب شد تا دلم از نکهت ریحان کسی
بلبل از نالهٔ من عمر ابد موج زند
بر جبین رنگ ز گلزار ندارم چه کنم
بلبل از بخت خود و کام خودم بس حیران
نی روز بدل قرار هست و نه شبم
حباب آساست نازک آن گل اندام

اینجا سبق هوس بسی ته شده است رباعی
دیدیم بباغ از سر ناز و نیاز
رنگ پریده ام یکی از بلبلان اوست
انگیخت تازه فتنه چنان قامتش بشهر
که ز من نیست خبردار رگ جان کسی
گل کند چون نه ز هر نالهٔ من صبح بهار
آب تا خورده ام از چاه زنخدان کسی غزل
چون جرس ناله بوصل ست درین راه مرا
جز غم و ناله دگر کار ندارم چه کنم رباعی
نی طاقت وصل ست و نه تاب هجران
کم از چیدن نباشد دیدن او

آنکس که لباس عشق بر خویش گزید
بلبل نالید و گل بحالش خندید غزل
تا خوش نمیشویم بحرمان ز هیچ چیز
کز هر که هر چه می شنوم داستان و غزل
از پر و بال نفس میچکدم رنگ گداز
در دلم هست خیال لب خندان کسی
پیش گل رتبهٔ یک خار ندارم چه کنم
چارهٔ بخت نگونسار ندارم چه کنم
وصلش که بصد هزار جان می طلبم
از بو العجبی حال خود در عجبم فرد

از شنیدن این خبر آن شاهان بیخبر نیز با خبر گردیدند و بر دلهای آنها ازین بیان ابواب معارف عالم دیگر گشود و از بلبل خوشنوا شنیدند انچه شنیدند و از واسطه آن گل بی پروا دیدند انچه دیدند و از فیض صحبت و اثر حال و مقال شان بر تخت سلطنت نشسته رسیدند بجائی که رسیدند و خود را و ایشان را فهمیدند انچه فهمیدند ؎

با که گویم در جهان یک یار نیست
گرچه خواب آور بود افسانها
بس کنم خود وقت این گفتار نیست
طالب این قصه جز بیدار نیست

چنین گویند که آن شاهان بعد دریافت این ماجرا از آن گل و بلبل هراسیدند و باهمدیگر گفتند که ما بزعم خویش اینها را چیزی دیگر می فهمیدیم و مماثل خود شاه و انسان گمان می بردیم و نسبتهای اعمال و افعال خود باینها میکردیم ؎

ما بشر هستیم و ایشان هم بشر
ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

لیکن حالا از آن حسبان و گمان نادم و پشیمان گشتیم و استغفار میخوانیم و از احوال و حقیقت آن گل که اکنون به تعلیم علام الغیوب مظهر کل فهمیدیم چه گوئیم که در ذات پاکش اصلا بوی طین نمی یابیم پس همان بهتر که با او نرد مشارکت از هیچ راه نبازیم که او از جرگهٔ انبازان ما شاهان نیست شاه فیض رسان گفت که گونه مشابهت صوری و مناسبت مجازی با این بلبل خوش آواز دلنواز می یابیم پس اولی و انسب آنست که ما نسبت دختران خود را با او کرده علاقهٔ مصاهرت بسته سر افتخار به فلک رسانیم شاه فیض بخش گفت که ای برادر دانا تدبیری به ازین نیست که اندیشیده اگر تقدیر هم موافقت نماید و این متمنی از کمن خفا بمنصهٔ ظهور جلوه فرماید

کدا خدا گردانیدن شاهان دختران خود را بدان بلبل خوش الحان و تولد شدن پسران از ایشان

چون هر دو شاهان یک دل و یک زبان گردیده بآن بلبل گفتند که هر چند باغ خلافت و جهانداری ما از ثمر پسران بی بار است لیکن از شگفتن گلهای دختران که شیرین و نسترن نام دارند سر سبز و آباد است میخواهیم که آن نو نهالان را باسرو آزاد تو پیوند داده بدین تدبیر میوهٔ مراد بر چینیم بلبل گویا زمانی بسکوت و تفکر در آمده لب بپاسخ بر کشود که بر ضمائر منیر و آرای خطیر روشن و هویدا ست که من بلبل شیدا شیفته و واله گل بی پروایم پس بچه رنگ بهوای دیگری در آمده حرفی سرایم شاه فیض رسان با فرهنگ از اصغای این آهنگ خیلی دلتنگ گردیده با برادر گفت که ای عزیز درین باب سخن با این بلبل زار گفتن بکار نمی آید باید که کشاد غنچهٔ دلهای خود را از لب خندان گل بی پروا و از نفس پاک آن سراپا خلق با صفا جوئیم و برای نیل مرادات خود بخدمتش بپوئیم القصه آن شاهان حاجتمند بخدمت آن گل بی پروای بی پیوند رسیده گذارش نمودند که ای خوش روی خوشخو اگر چه تو بمجاز موسوم بگلی لیکن بحقیقت نمونهٔ و مظهر کلی و ما بقدر دانش و بینش خود جناب شما عاشق و معشوق را دیدیم و فهمیدیم انچه دیدیم و فهمیدیم که مقر رست هر که شناخت ماهیت گل را زبان بیانش لال گردیده و هر که دریافت حقیقت بلبل را هزاران داستان نغمهٔ توصیفش سرائید پس ازین سبب بجناب عاشق تو که بمنزلهٔ صفات این ذات منزه از جمیع نسب و اضافات ست جرأت نموده زبان درازی می نمائیم و مطلب و تمنای خود را مسألت میکنیم و آن آنست که ما هر دو شاهان که گدایان این آستانیم دو دختر چون اختر داریم میخواهیم که به عقد ازدواج این مهر جهانگیر در آورده قران السعدین گردانیم و به بینش این نور چشم خود که نیر اعظم ما ست منزلت و قدر فلک پیدا کرده سر افتخار را بفرق فرقدین سائیم لیکن آن بمهر جهانگیر حرف ما را دلپذیر نمیگرداند و این استدعا را قبول نمیفرماید شاید که به یمن همت عالی و برکت خاطر لا ابالی که ما ورای از رسم و طور اوانی و اعالی ست مراد و مطلب ما بر آید گل بی پروا از اصغای این مدعا برنگ گل خندیده اشاره باحضار بلبل خود نمود تا آن شیدا همان دم حاضر گردیده برنگ نقش تصویر حیران و بی تقریر شده به پیشش بر نشست در آن زمان گل خندان غنچهٔ لب را بتبسم وا کرده به سخن در پیوست و گفت که ای بلبل امروز روز نوروز تو رسیده است و درین زمان برنگ غنچهٔ ژولیده افسرده و پژمرده نشستنت مرا خوش نمی آید رباعی

در باغ رسیده زمانی واشو
کم نیستی ز گل قدحی را برنگ زن
هر غنچه زین بهار طلسم شگفتنی ست

صبح طرب است جز دو گل میخندد
بر غنچه نشستن تو گل میخندد غزل
ای گل شکست شیشهٔ دل نیز عالمیست
ای غافل از طرب در دلهای تنگ زن

دل تنگی چند جام مل میخندد
بر شیشه خانهٔ دل افسرده سنگ زن
ساز جنون کن و قدحی در ترنگ زن
خمخانها بگردش چشمت نمی رسد

امشب محرفی بداغ فرنگ زن

و فرمود که ای بلبل این شاهان اهل احسان اند پس هر بندی و زندانی که برای تو پسند ند بطوع و رغبت قبول باید فرمود و هرگز راه نافرمانی ایشان نباید پیمود که من گلم پس ناچارم ازانکه خارها پیرامن خود دارم بدانکه آن نسرین و نسترن نه انباغان من اند بلکه خارهای بستبود امان من اند که گل را از خار و عاشق را از اغیار چاره و گزیری نمی باشد غزل

سیر باغ دهر کردم هر گلی را خارهاست
روی خندان هم درینجا باعث آزارهاست
زخم خاطرخواه زن از نالهٔ بلبل بس مکن
تا سری داریم با تیغ تو ما را کارهاست
بلبل ما از شکست عهد منکر میشود
گل تو نشنیدی که در انکار او اقرارهاست
غزل گلی که خار ندارد به پیش ما گل نیست
که بنجراش نمک در فغان بلبل نیست
برابرند بمیزان عدل نقص و کمال
ببین بعالم خود جز وهم کم از کل نیست
خار هم از دولت ما در گلستان راه یافت
دامن ما هر که میگیرد بجائی میرسد فرو
نصیب بلبلم از بس بود گرفتاری
بفرض دام گرش سر دهد قفس گیرد

بلبل با نوا اگرچه دران وقت از هیبت معشوقی آن گل بے پروائی نوا گردیده بود که نه در خویشتن طاقت گفتار و نه مجال انکار آن کار میافت لیکن آخر الامر ناچار گردیده مطربان را طلبیده فرمود که درین وقت و حال از زبان این بلبل زبان لال اینچنین اشعار حسب حال سرائید غزل

بی تو من زیستن نمیخواهم
همه خواهند و من نمیخواهم
هر کجا زلف و عارضی تو بود
نسترن نسترن نمیخواهم
رخت آن دم که میشود گل گل
سمن و یاسمن نمیخواهم
تا نه بینند روی تو دگران
شمع در انجمن نمی خواهم
دل صد پاره بس بود ما را
خاک در پیرهن نمیخواهم غزل

عارضش از ماه و خور رخشان ترست
وز بهارستان بهارستان ترست
قدرت فرمان روا سے بیشتر
صبر چندانی که نافرمان ترست
پایهٔ شمشاد از گل پست تر
بلبل از قمری بلند افغان ترست
از زبان چند گویان ناله ام
در خراشش جان من سوهان ترست
تا رشش بلبل بجا باشد بخود
کز همه جانان او جانان ترست رباعی
خوشتر بجهان زنان جو نیست مرا
دل در غم این و آن گرو نیست مرا
با یار قدیم خویشتن ساخته ام
چون کهنه فروشان سر نو نیست مرا
آن گل نازک مزاج از شنیدن

این آواز آن مطربان خوش انداز بر آشفت و گفت که نغمهٔ بی اصول نه سرائید و به نکتهٔ مهمل نگرائید بلکه درین چنین وقت و حال بدین چنین مقال ترنم نمائید غزل

گشت دیگر گل پیاده سوار
ابلق شاخ زیر زین آمد
فصل ریحان و نسترن آمد
مغز ایام نافه چین آمد
برگ نسرین ز قطرهٔ شبنم
صدف لؤلؤ ثمین آمد
تا فشاند بدامن گلبن
ابر گوهر در آستین آمد
خرمن انباشتم ز نسرینها
خوشه چین چشم حور عین آمد
بلبل آهنگ تخته خوانی کرد
جوش گلهای آتشین آمد
همچو برگ حنا ز تابش گل
ته هر سبزه خون دفین آمد

گل ز سر تا قدم زبان از برگ / بر شهنشه بآفرین آمد / فیض بخش مهین که از ره قدر / فلکش بندهٔ کمین آمد غزل

ای بلبل خوشنوای رضوان / از صوت تو عالمی گلستان / در جشن تو کرد آشکارا / عیشی که زمانه داشت پنهان

بیتاب ز نالهٔ تو نسرین / با تاب آب تست ریحان / در کوی تو خاک مشک و عنبر / در بزم تو فرش باغ و بستان

از بس شگفته روئی تو / گلها پس ازین دمند خندان / هر سر که ز تن فگندنی نیست / گردیده پر از هوای سامان

خورشید سپهر سرفرازی / از مشرق جیب تست تابان / تا آب شود دُر و جواهر / خاکی که بران شوی خرامان

با طلعت یوسفی چه زیباست / دارائی کشور سلیمان

هر چند که آن مطربان خوشنوا بموجب فرمودهٔ گل بی پروا نهمه سخنان را سرودند لیکن چون از فراست خویش تغیر رنگ هم در بشرهٔ او مشاهده نمودند و آن بلبل را از بی اختیار را نیز گرفته خاطر فهمیدند در آخر کار بدین اشعار هم مترنم گردیدند فرد

آزرده خاطرست گل و غنچه تنگدل / در حیرتم که عیش گلستان نصیب کیست

فرد گل را بچمن همنفس خار چو دیدم / بر خاطر آزردهٔ بلبل جگرم سوخت

باری آن گل خندان از شنیدن این سخنان مطربان بتعجب اندر بجانب آن بلبل حیران دیده بطرفه ناز بدین آواز نوا بر کشید غزل

لعل خاموش تو رنگ سادهٔ پرکار داشت / از حیا اقرارها در پردهٔ انکار داشت

همچنان کز پردهٔ مینا دمد نور شراب / نالهٔ بلبل فروغ شعله در منقار داشت غزل

بلبلم مستست هان گلها نوائی سر کنید / عالم آب چمن را عالم دیگر کنید / سیر وار در رنگ سیر و نیم سیری مطربان

بزم می از شعلهٔ آواز رنگین تر کنید / مهر و تا از بر من رفت هوشم شد چو صبح / انچه میگوید لب خاموش من باور کنید

و بعد این مقال آن گل خوشحال بطرف شاهان متوجه گردیده از خوش خلقی خود خندیده نوید مبارکباد شادی داده فرمود که شما بخاطر جمع به تهیهٔ جشن طوی اهتمام نمائید که بلبل حکم شما قبول نمود و هرگز بقدر یک سر مو از مرضی شما تجاوز نخواهد فرمود شاهان از حکم و فرمان آن گل خندان خرم و شادان گردیده به تیاری جشن ملوکانه پرداختند و برسم و آئین شاهانه نسرین و نسترن را با آن بلبل خوشنوا عقد مناکحت بستند پس درین جشن و آئین اعزهٔ سخن گزین هر قدر که سخنان رنگین در تهنیت آرایش و بها این گلها صرف نمایند مناسب و بجاست و موزون طبعان چندانکه گوهرهای معانی آبدار برای سهره و نثار ایشان در سلک بیان کشند لائق و زیباست لیکن چون مطلب و مراد عندلیب بیان دیگر داستان حبیب و کارستان لبیب است بشرح آن نمیگراید و بتحریر مدعا می درآید که درمیان مدت یک سال آن هر دو نونهال بقدرت قادر فعال بارور گردیده میوهٔ امید گل کردند

شگفت غنچهٔ دلها بهار تو گل کرد / جهان جوان شد و شاهان بعیش بنشستند / بساط سبزه لگدکوب شد ز اهل نشاط / زبسکه عارف و عامی برقص برجستند

و آن هر دو نوباوهٔ روضهٔ خلافت و جهانداری را در پای دامان آن گل بی پروا انداخته نام یکی بمناسبت گل شاهزاده خوشبو و نام دیگری بمماثلت بلبل شاهزادهٔ خوشگو گذاشتند و در آنوقت آن گل بی پروا

بجانب بلبل با نوا متوجه گردیده بر خواند رباعی
هر نخل بری دارد و هر گل رنگی
گلها که من بخواندن این رباعی نمود رباعی
از جرم نوا ز سر بهار کرمست
غزل نوا بر کشید غزل
عمریست تماشای تجلی کند اما
گر بلبل شوریده گل از خار نداند
پیوسته چو ابروی خودم فکر علاج است
بیچاره چه سازد که جز این کار نداند

عارف نکشد زحمت تفتیش قیود
غافل مشو از خواص آثار وجود
فردا که ظهور فیض گل خواهد بود
تردامنیم شبنم گل خواهد بود
رحم است بران غنچه که گفتار ندانند
چون آینه دل لذت دیدار ندانند
سیر دل آگاه نه از عالم سیر است
زان حال کس این نرگس بیمار نداند

کاین نقش چه جلوه دارد و آن چه نمود
بلبل نیک فی جام عذر تردامنی خود را از جناب
رشک زاهد بر اهل دل خواهد بود
باز گل سری بدل بمقابلش برین
صد خار بدل دارد و اظهار نداند
گلگشت چمن شام و سحر باد حلالش
چون طبع روان باشد و رفتار نداند
جز خنده زدن از گل خوش خلق نیاید

القصه بعد حصول این مقصد و مرام چون بلبل خوش کلام باز درخواست رخصت نمود آن شاهان بر تخت خلافت خویش نشانیده همه اسباب جاه و جلال و ملک و مال خود را باو بخشیده از روی انصاف برضا و رغبت رخصت دادند و تا مدت حیات نام نیابت او بر خود گزیدند چنین گویند که چون اسباب و آلات کوچ تیار شد و بار سفر بر بستند که صباح آن راه منزل مقصود بپیمایند آن شاهان ذوی الاحسان با آن گل و بلبل و نسرین و نسترن و خوبصاحبان گلبدن در یکجا برنگ گلهای چمن انجمن رنگین آراستند و محفل را ابرو و سرو و آب و تاب دیگر بخشیده توجه خاطر و طبع موزون را بذکر نکتهای سنجیده و سخنهای رنگین بر گماشتند در انوقت بلبل دانا معروضداشت که ای شاهان ذوی الاحسان من میخواهم که امشب را بگفتن افسانهٔ غفلت زدا و عبرت افزا بروز آورم و این حکایت را بطریق یادگار در خزانهٔ حافظهٔ این جناب وا گذارم تا بدین تقریب یاد این غریب بخاطر شریف می درآمده باشد که بنده ممنون احسان زبان مو بموی خویش همه عمر در دعا و ثنای این کریمان است

گفتن بلبل هزار داستان افسانه به پیش شاه فیض بخش و فیض رسان که آنرا مجموعهٔ اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده می نامند و هم او را دستور العمل شهان و کارنامهٔ زمان مسمی میگردانند بیت

بمهانی گوش شاهان هوش
داستان شاه عادل میدهد داد سخن
صراف عالم ایم و زر ماست وه هی
وانی کدام طائفه اهل محبت اند

همین ناله دارم بمن دار گوش
گر نگویم ظلم بر حرف و حکایت میرود قطعه
افسانهٔ مکارم اخلاق میرود
آنانکه هم رهین وفایند و همرهی

بلبل خوش صد بحرف و نداد آمده بر خواند
امروز در شناختن گوهر وفا
معنی نگر که میکندش لفظ کوتهی
بر سر قدم نهند سبکتر ز برگ گل

بر دیده بگذرند چو باد سحرگهی
نی آن گروه خیره که در پیشگاه عقل
در کیسه خاک نی و گزاف شهنشهی

گفتارشان به لب چو جوانان پرده دار
ابله فریب ساخته خود را ز ابلهی

اسرارشان بدل چو نگاران خرگهی
در سینه مهربان و تمنای همدمی

و گفت که واقفان باخبر و حاکیان با اثر و دانایان سمر چنین خبر کرده اند
که در زمان باستان در ملک هندوستان پادشاهی بود که شاه باکمال نام داشت والحق که آن شاه اسم با مسمی بهمه خوبیها
و کمال ظاهر و باطن آراسته بود و او را پسری بود فرخ فال نام که بمقتضای جوانی و نادانی همه عمر شریف و اوقات
گرامی خود را در کار شکار بیکار و ضائع میگذرانید هر چند ناصحان مشفق نصیحتها نموده عنان عزیمتش را از آن کار
میگردانیدند متمتع نمیگردید غرض که همه روز در باختن شکار و همه شب در ساختن کباب و تذکره همین کار بسر می برد

تعریف نمودن مرد جهاندیدهٔ پر فن به پیش فرخ فال صید افگن از کثرت شکار و اعتدال هوای ملک دکن و مشتاق گردیدن او برای سیر شکار آن دیار و برخی بیان معارف و اسرار در ضمن این گفتار

چنین گویند که شبی مردی جهاندیده سفر کرده بعرض فرخ فال رسانید که ای شهباز شکار انداز من بساط زمین را بپا
فرسوده سیاحت بحر و بر نموده ام لیکن دو چیز عجیب و غریب در یکجا دیده ام که مثل یکی از آن بجای دیگر مشاهده نکرده ام
شاهزاده گفت آن چه چیز است آن ندیم مزاج جو و آن جلیس خوش آمد گو معروض داشت که یکی خود شکار و مرغزار است
در ملک دکن که بدان انبوهی و کثرت در هیچ کشور نشنیده ام دوم خبریست بلکه نکتهٔ با اثریست که او سبحانه از کمال
قدرت خویش نمونهٔ تنعیم و تعذیب آن جهان یعنی دوزخ و جنان را درین عالم نموده است و آن آنست که چنانچه
در جنات انهار و اشجار و گلزار بسیار خواهد بود نمونهٔ آن درین جهان بکشمیر بی نظیر بخشیده اند و هم در روضهٔ رضوان
فواکه و میوه های شیرین خواهد بود نمونهٔ کار آن را بکابل بی بدل داده اند و هم برای رفتن آن جهان راه باریک چون
صراط و عذاب کرهٔ زمهریر خواهد بود مثل آن نیز در راه و منزل این دو مکان پیدا و هویداست و هم در جنت حور
و قصور و غلمان و حلهای باریک الوان خواهد بود مماثلت آن در ملک هندوستان سراپا امن و امان ماست
و هم در دوزخ سوختگان سیه فام بد اندام خواهند بود نشان آن ملک حبشه است که از چشم و روی حبشیان تشکل آتش
و زگال ظاهر و پیداست و هم در جحیم هاویه است که آن را اسفل السافلین میگویند نمونهٔ آن ملک ٹھٹه است که پایان تر همه ملکها
است که نه در انجا بارش میشود و نه برف می افتد بلکه مدار روئیدگی آن دیار برین عنوانست که برف و بارش دیار دیگر با نظرف
سیلان و میلان نموده آن زمین پست را سیراب بلکه غرقاب میگردانند و بعد از طغیانی آب و جذب و خشک شدن سیلاب

مزارعان دران زمین سیراب زراعت وکشت کار مینمایند واگر خدا نخواسته در ممالک دیگر باران کم میبارد ویا برف کم
می افتد دران دیار نیز خشک سالی رو میدهد پس شاهان بلند همم لازم ست که درینچنین جای پست که حکم پای عالم
دارد کم سکونت نمایند که از مقتضایش در طبیعت دون همتی و پست فطرتی پیدا میشود و زمین مکه که ناف عالم ست در
حد اعتدال ست که خیر الامور اوساطها گفته اند و ملک عرب بمنزلهٔ سینه و بیت المقدس قدر سر این جهان دارد و ملک روم
وشام حکم اعضای رئیسه دارند و چنانچه در بهشت مرتبه هست که آن را بمقابلهٔ اسفل السافلین اعلی علیین میخوانند همچنین این
ممالک را نیز بنسبت دیگر زمین پائین عالم بالا میدانند و از اثر بودن آن در آدم خاکی علو همتی و بلند فطرتی پیدا می آید
و از توطن آن اماکن شریفه باطن بنی آدم بجانب علویات ترقی مینماید و یاد و حضور و خوشی و سرور در خود مییابد و هم به قسمی
که جنت اخص الخواص ست که از آن سرور ما صلی الله تعالی علیه وسلم چنین خبر میدهد که لا فیها حور ولا قصور بل ربی
ضاحک و درین خاکدان زمین مکه معظمه ست که وادی غیر ذی زرع ست که در انجا غذای حیوانی کم پیدا میگردد و بیشتر اکتفا
برسانیدن قوت روحانی میفرمایند و ساکنان این زمین را بدین مناسبت بان مرتبهٔ اعلی علیین میرسانند و متوطنان دیار
خواب و خور را مانند حیوان باسفل السافلین میرانند و برنگی که دران جهان فجار بمعنی را تغیر صوری نداده مسخ معنوی خواهند گردانید
مشابه آنها درین عالم ساکنان خطا و ختن و چین و ماچین اند که بوی ایمان و حقیقت و معرفت و شریعت بمشام جان شان
نرسیده خیلی خدا ناشناس بسان نسناس اند بلکه برنگ تصویر پرند خطائی و لعبت چینی اند فاما سر گروهی مانند بوزنگان و
گله پروری چون شبان خوب مینمایند و رحمی و عدالتی دارند که از برکت این عمل آفت و آسیب کم بایشان میرسد و دیگر
ای شاهزاده چنانچه در عقبی عذاب دوزخ گرمی و سوختن ست در دنیا نمود کار آن ملک کفرهٔ مبهوت راجپوت ست که سر
کوهستان و ریگستان ست که غیر از بی آبی و بیتابی ندارد و باد سموم آنجا پیام جهنم می آرد غرضکه او سبحانه از کمال قدرت برای
خبرت ما نمونهٔ تنعیم و تعذیب بهشتیان و دوزخیان درین جهان پیدا گردانیده ست تا اندک را بر بسیار قیاس کرده هر لسان
وامیدوار گردیم که جماعهٔ را چه قدر عیش و عشرت میدارند و گروهی را چه بلا و آلام مبتلا میسازند و بعضی را در همین دار فنا
جنات و قصور داده اند که بران حکم تجری تحتها الانهار درست می آید بلکه از اختراعات اینها تجری فی بیوتهم الانهار و فوق
رؤسهم الانهار هم صادق ست که از صنعتهای ایشان آب از زمین می جهد و مانند نخل آبی سر بهوا میکشد و هم سوای
موسم بارش آب از هوا می بارد که بزعم خود ساون و بهادون نامش می نهند و گاهی از آب چادر میکنند و گاهی پای قیق را
بسته یخ میگردانند و انواع لونها و فرها بآن بیرنگ و بی بو می بخشند و خطابش پرورده میدهند و گاهی از ان بیچاره
آب بیتاب را در سائی میکنانند و چرا نکنند که او سبحانه آدم را اینهمه اقتدار داده است که سخر لکم الانهار فرموده و هم از کمال

نوال اطعمهٔ گوناگون خورانیده و لباسهای فاخرهٔ بوقلمون پوشانیده بر بستر ناز و مسند گل راحتی بخشیده که اصلا بقدر فرگان
زدن چشم هوش از خواب غفلت نمی کشایند و اکثرے را به بیجائی و برهنگی و بینوائی چون گرد باد سرگردانی و پریشانی
نصیب گردانیده که به هیچ جا سکونت و آرام نمینمایند و از خوردن و پوشیدن و نوشیدن آنها چه شرح دهد که بیان
دوزخیان آب گرم چون مای حمیم می نوشند و مانند خارپشت جامهٔ خشن می پوشند و سپش و کیک و دیگر موذیان و حشرات
زمین مثل مار و کژدم و زلو خون آنها میخورند و نیشها میزنند و خوردنیهای ناگوارائی که ذائقهٔ هیچ صاحب فراج قبول آن نکند
بکام فرو می برند و زمانی بخواب راحت و ساعتی بفراغت نمیگذارند حاصل کلام آنکه ای شاهزاده عمده نمود کار آن جهان و
راحت جنان اعتدال هواست و این مخصوص همان ملک دکن ست که نه در موسم گرمی شدت گرماست و نه در هنگام
سردی ایذای سرما و ازین سبب ست که انسان ذی حیات و حیوان ذی نفوس دران دیار گرد آمده انبوهی نموده اند
که کور آنجا مانند باز چشم فراز دراج و تیهو شکار می نماید و گوش باشندگان آن مرغزار از نغرهای طاؤس و خندهای
کبکان گرانی پیدا می کنند و اعرجان درمانده و مفلوجان افتاده صید گوزن و خرگوش می نمایند و گرداگرد هر ده و آبادی مانند
مقبره و گور نیل گاو و گورگشته و افتاده می مانند و در هر گوشه و صحرا بر بسترهای سبزهٔ خوابیده شیر و یوز بزنگ شیران قالین
پای راحت در خواب دراز می کشند و از هر برکه و آبگیر ماهیان در هوا جست و پرواز نموده خبر بودن خود بصیادان میدهند
و اشارهٔ خون هر خود میکنند و از سر تا قدم بزبان حال این نکته بیان میسازند که خون همه صید بر و بحر دامنگیری تیغ و خنجر صیادان
و قاتلان می نماید ما بیچاره ماهیان بی زبانیم که لحم طریهٔ خود در انثار صیادان نموده دعاوی دیت خون هیچ رنگ نمیکنیم و هم
بر کنار هر دریا و بحر سوسمار و نهنگ و شیر آبی مانند کندهای سترگ اژدرهای بزرگ افتاده خود در انشان تیر بندوق ساخته اند
و از دیگر صید آبی چون بط و مرغ آبی چه بیان نمایم که از سبب شنا و کثرت افواج اینها خللی در روانی لشکر امواج پیدا می آید

رخصت بملک دکن طلبیدن فرخ فال از خدمت شاه باکمال برای سیر و شکار آن مرغزار و منع آمدن آن مرد هوشیار از آن کار

چنین گویند که شاهزاده فرخ فال از شنیدن خبر اینهمه شکار بی اختیار گردیده بخدمت پدر معروض داشت که چون از واقفان
جهاندیده شنیده ام که ملک دکن خیلی خوش آب و هواست که مرض و بیماری کم و بهار و شکار بسیار و گرمی و سردے بحد
اعتدال ست واله و شیفتهٔ آن دیار گردیده ام میخواهم که چندی بطریق سیر و شکار گلگشت آن مرغزار نمایم شاه
باکمال فرمود که ای فرخ فال اینچه حرفست که میگوئی و اینچه تمناست که رخصت آن میجوئی آن ملکیست علیحده که در تحت ضبط
و قلمرو من نیست پادشاه آنجا مردیست شاه شجاع نام پس چه مناسب ست که بدیار دیگری در آئی و سیر و شکار آنجا نمائی غیرت و حمیت
پادشاهی قبول اینمعنی نمی نماید که اینکس از ملک و متاع دیگری حظی و بهرهٔ فراگیرد مگر در هندوستان ما بهار و شکار کم ست

شاهزادهٔ نازک مزاج که از سبب کمال شفقت پدر بخودسری و زودرنجی خوکرده بود از شنیدن این سخن بهم برآمده بعرض رسانید که از شکار این و یار دلم سیر گردیده است و بر خاطر خطیر و ضمیر منیر روشن و هویداست که قوت روح و روان من بغیر گوشت شکار نیست پس ازین باز دست بلقمه دراز نمیکنم و هیچ نمیخورم و مرغ جان خود را قربان حکم این جناب میگردانم این بگفت و چشم پر آب نموده بادل کباب از منقل محفل پدر که گرم پند و نصائح بود بسان سپند بیرون جسته بادل برشته در نشیمن خود درآمده سر و روی بردائی پیچیده بگوشه در افتاد

استمزاج گرفتن شاه باکمال عاقبت اندیش از شاه شجاع فرخنده کیش در باب فرستادن فرخ فال پسر خویش

از انجا که شاه باکمال در تمام جواهر خانهٔ خلافت و جهانداری خویش همان دُر یکتا داشت از مشاهدهٔ آنهمه بیتابی و بی آبی بیخ خیلی حیران و مضطرب گردیده دستور خود را که وزیر نمکحلال خطاب داشت طلبیده فرمود که همین زمان نامهٔ بطرف شاه شجاع باین مضمون بنویسد که معلوم خاطر عاطر آن برادر زمان و اخوان عنوان خواهد بود که من در تمام قوش خانهٔ شاهی و جهانداری خود غیر از فرخ فال فرخنده بال باز شکار اندازی و انبازی که قوت بازو و شریک دست باشد ندارم چون او را از سبب جوانی میل و رغبت شکار از حد بسیار است درین روزها خبر افزونی شکار آن دیار شنیده دلش راغب آنطرف گردیده است حرصید ازینجهتی و یگانگی آنست که این طفل بازی کوش را برادرزادهٔ خویش فهمیده رخصت اینصوب داده در رضاجوئی او برای پاس خاطر ما کوشند وزیر نمک حلال بموجب امر شاه باکمال فی الحال نامهٔ اخلاص مع هدایای گران مایه مصحوب قاصدان جلد و بجانب شاه شجاع روان گردانید و در مدت چند روز جواب باصواب و تحائف شگرف ازان طرف نیز رسید که شاهزادهٔ فرخ فال رنگ همای خجسته بال بر سر این خیراندیش خویش نزول اجلال فرموده فرخ و خوشحال گرداند و هم این ملک و دیار را بقدوم میمنت لزوم همایون و مبارک ساخته بار این منت بر جان هواخواه گذارد غرض که شاه باکمال از حسن سلوک و آدمیت شاه شجاع خیلی خوشدل گردیده فرخ فال را رخصت آن سفر همایون اثر بخشید و آن باز شکار انداز بجناح استعجال بپرواز درآمده در مدت چند روز بملک دکن فائز گردید

رسیدن فرخ فال بملک دکن و پند و نصیحت کردن آن شاه شجاع پرفن بدان جوان شکار افگن

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که از همان روز که موکب فرخ فال بسرحد شاه شجاع درآمد ناظمان و فوجداران آن شاه مهمان پناه ضیافتهای ملوکانه و آداب شاهانه بجا آوردند و منزل بمنزل قراولان شکار انداز طیور تیز چنگل بلند پرواز مثل باز و جره و شاهین و بهری و چرغ و باشه و اقسام جانوران کلان چشم و سیاه چشم و علی هذا القیاس بحدی درهوا سر دادند که آن شاهزادهٔ گرسنه شکار سیر گشته مع لشکر خود از بارش کرم و رحمت شاه شجاع تر میگردید و زمان زمان نام عزیمت را بخود میکشید و دست شکار اندازی را بهانهٔ بیکاری میدزدید و از آمدن خود نادم میگردید حاصل کلام آنکه همه رعایا و امرا و قراولان آن شاهزاده را بعزت و حرمت تمام مثل شاهباز شکار انداز دشت بدشت شکارکنان دست بدست

تا شاه شجاع رسانیدند آن شاه مهمان دوست بعد مصافحه و معانقه دست آن مهمان عزیز را گرفته در برابر تخت آهنی با هیبت
خویش بر کرسی زر نشانیده خیلی تعظیم و تکریم نمود و درمیان این شاهان بسیار صحبت کوک شد چنانچه در سیر و شکار همعنان بوده
سخنان رنگین بمیان میداشتند و در مجلس نیز پهلو به پهلو نشسته محفل را گرم میساختند روزی امراوند ما بعرض شاه شجاع
رسانیدند که شاهزاده فرخ فال کمالات خوبها و لیاقتی که شاهان را میباید همه دارد لیکن ما درین امر حیرانیم که با وجود اینهمه فهم و
فراست چرا اینقدر شغف و غلو بشکار می نماید و همه اوقات خود را صرف این کار میفرماید آیا در ممانعت افراط شکار شاه
با کمال نصیحتی باو نمیکند که درین کار چنین بی اختیار و خود سر گردیده است که بملک دیگران در آمده بیجا با به شکار میگراید اینجا
خود کرم عمیم خداوندیست که با هر خویش و بیگانه یکسانست اگر خدا نخواسته باشد بهمین طور در دیار دیگری برود خوب فره
شکار چشیده خود را شکار گرداند شاه آگاه فرمود که پدرش هیچ اپند و اندرز نکرده باشد لیکن سخن پیران با وقار کی بگوش
جوانان باد سنج سبک کردار در می آیند ما بعرض رسانیدند که او جناب بندگان عالی را عموی خود میگیرد و هم اینجناب
از کمال عاطفت برادرزادهٔ خود دوستش میخوانند پس چرا آن حرف که خیر او دران باشد ازو دریغ میفرمایند شاه شجاع
گفت که او از همین فعل و کردار در صحبت ما رسیده مصاحب و یار گردیده است پس مرا حیا می آید و مناسب نمی نماید که مانع
این عملش گردم هر چند که از نیمه جولان و مرکب تازی و شکار اندازی او در اندیشه و فکر میباشم لیکن پند و نصائح بیوقت کار
واعظان و واهیان ست عارفان و داهیان نکته و حرفی بوقتی میفرمایند که محل لیاقت و قابلیت قبول آن در می یابند
پس شما خاطر جمع دارید که او حق صحبت بر ما ثابت کرده است و این معنی دلنشین ماهست انشاء الله تعالی قابوی وقت یافته
این دو وند لوند را شکار گفتار خود میگردانیم رباعی

تا مرد بر اخلاق نهد کردارش
باید ز دم غصه کشیدن عارش
کاری که تبسمش سرانجام دهم
بر چین جبین شگفتگی نهارش

امراوند ما زمین ادب بوسیده بعرض رسانیدند که اینهمه جرأت
و فضولی ما درین جناب مقدس نگاه مطهر از راه دلسوزی و غمخوارگی آن جوان فرخنده کیش ناعاقبت اندیش ست
نه آنکه اظهار دانائی خویش ست شاه آگاه تبسمی نموده باشارهٔ ابرو ظاهر ساخت که ما مراد شما را امیدانیم خوشدل باشید که بخوبی
و شایستگی بفضل موثر حقیقی بدرجهٔ اجابت میرسانیم این بگفت و بوقار و تمکین از سر تخت سراپا هیبت و صلابت برخاسته همه
مردم بار و اهل دربار را رخصت کرده متوجه حرم محترم گردید و بحاجبان فرمان داد که امشب وقتیکه ما با شاهزاده فرخ فال
در خلوت خاص نشینیم امرا و وزرا و ندما و خواصان مجلس را هم در انجا بار دهند چنین گویند که چون دران روز فرخ فال بعادت معهود
خویش که تمام روز شکار کرده بوقت شام مراجعت بشهر نموده تودهای شکار کشته و بسیار صیدهای بسته آورده بخدمت شاه شجاع
میگذرانید و آن شاه خلیق برای پاس خاطر و خوشی مزاجش گوشت صیدش را اگرچه مرغوب طبعش نبود در روبروی خود کباب

کنانیده قدری ازان تناول میفرمودند و آنهمه انبار شکار را بخوشی تمام بامرا و ارکان دولت قسمت می نمود آن صیدگاه معاودت نموده کارنامهٔ دستکاری و دل آزاری خود را از نظر شاه شجاع مهربان دل بگذرانید و جلسای محفل بر طبق نوید فرمان عنایت بیغایت بار یاب خلوتخانه گردیده بر پایهٔ منزلت خود ها جا یافتند آن کریم رحیم بمقتضای رافت و مرحمت موافق معمول بعمل آورده فرمود که امشب جمیع حضار بزم حلاوت الوش کباب شکار یار ما چشیده موافق ذائقه و دریافت مزاج خویش جدا جدا بعرض رسانند تا فرق و امتیاز مزاج هر صاحب ذائقه معلوم گردد که ما خود در تمام عمر از هیچ طعامی این نمک و چاشنی کباب شکار فرخ فال نه چشیده ایم حاصل کلام آنکه هر یکی به نعمت الوش فائز گشته بقدر یاری کام و زبان بسخنهای نمکین با مزه در ستایش آن میکوشید یعنی که یک ندیم میگفت که حضرت از خوردن گوشت این طیور که کلنگ و دراج و تیهو و کبوتر و طوطی و فاخته وغیره باشند طرفه روح را حالت پرواز بطرف علویات پیدا میگردد و بی اختیار تسبیح و اذکار و شکر پروردگار از زبان برمی آید و نفس ناطقه قوت میگیرد و ذوق و شوق حاصل میکند و دیگر مصاحب مذاق دانی بعرض میرسانید که الحق از لحوم طریهٔ این مرغان آبی عجب صفا و شادابی بدل و دماغ میرسد که بقوت آن غور در معارف نموده غواصی محیط معانی کرده می آید و دیگر جلیس مرضی دانی التماس می نمود که در واقع از گوشت آهو و گوزن و دیگر جانوران چرنده نادر قوت و زور بهم میرسد و البته جرائت و همت و شجاعت می افزاید و عشق و محبت پیدا می آید و دیگر محرمان اسرار مزه و حلاوت گوشت یک یک شکار را جدا جدا بیان نموده فوائد آن را ظاهر کرده عیان میگردانیدند که از خوردن گوشت نیل گاو و خرگوش و گورخر نیز بسیاری اشتها و زور و قوت حیوانی و شهوانی پیدا میشود لیکن چون ذائقهٔ لطیف و مزاج شریف شاه غیور و باهوش ما بطرف گوشت این جانوران از سبب نام آنها و بعلت بسیار خواری میل و رغبت نمیفرماید ما فدویان نیز به تبعیت دستهای خود را از گوشت آن گاوان و خران کشیده میداریم و فوائد گوشت خواری را از گوشت دیگر جانوران چرنده و پرنده بسیار و بیشمار اند حاصل مینمائیم غرض که آن ارباب بعد خوردن کباب و گفتن نکتهای صواب دران مجمع احباب شتاب معاملهٔ چنگ و رباب بمیان آوردند و ندیمان و مصاحبان و جلیسان از گفتن نکتهای ارجمند و حرفهای بلند و سفتن جواهر معانی دلپسند همه مزه و حلاوت گلوا و اشتر لوا را فراموش کردند و شاه شجاع لعل نوشین را از حرفهای نمکین بتکلم در آورده بشاهزاده فرخ فال گفت که ای یار سخن فهم نکته رس ما میخواهیم که امشب بگفتن حکایتی خواب غفلت را از چشم سامعان بائیم و آن را بطریق یادگار در لوح حافظهٔ تو مرتسم گردانیم باشد که جائی بکار آید و یاد محبت ما را بدلت افزاید رباعی

اول گذر از خیال هر غیری کن
وانگاه گذر به کعبه و دیری کن
مقصود همین آمدن و رفتن نیست
چون آمده بهر طرف سیری کن

فرخ فال آداب خدمت بجا آورده بعرض رسانید که از راه کرم و عنایت هر چه خواهند فرمود همه ثواب و محض ارشاد خواهد بود

بیان کردن شاه شجاع هوشیار حکایت شیر زن آهوشکار به پیش فرخ فال هرزه کار برای سیر شدن دل او از شکار و بیان معارف بسیار در ضمن حرف و گفتار ه

پی قصهٔ دلهای ارباب هوش	عجب نغمه دارم بمن دار گوش ه
ما چون کتاب بی‌مدد گویا نمیشویم	تا همدمی بما نرسد وا نمی شویم

بشنو ای فرخ فال ستوده خصال این حرف و قال که از راویان با خبر شنیده ام که در زمان پیشین در ملک هند مردی لحد و سپاهی پیشه در آخر عمرش بعد تمنای بسیار و آرزوی بیشمار بخانهٔ او پسری متولد شد بغایت صاحب جمال و آن مرد نام او تهو بیگ گذاشته تربیتش سعی بلیغ نموده تمام علوم نقلی و عقلی و حرفهٔ سپاه گری و دیگر صنائع و بدائع و علوم عجیبه و غریبه نیز تعلیم فرمود چنانچه آن پسر بحد بلوغ رسید و مجموعهٔ حسن و جمال و فضل و کمال گردید پدر چون فرزند دلبند خود را آراسته بجمال صورت و کمال سیرت دید مشاطگان شهر را جمع کرده گفت که برای پیوند این فرزند دختری که همین قسم جمیع خوبیهای صوری و معنوی داشته باشد پیدا نمائید تا شما را بخلعتها و انعامات خوشدل گردانم مشاطگان در همه شهر خانه بخانه تجسس نموده خبر کردند که دختر فلان کس بهمه اوصاف متصف ست و دلربا خانم نام دارد آن مرد هوشیار بعد تحقیق نمودن آن اخبار پیغام داده با تکلف و تزئین بسیار بقدر استعداد خویش پسر خود را کتخدا گردانید همین که آن جوان نقاب از چهرهٔ عروس برداشته جمال با کمالش مشاهده نمود مجنون وار فریفته و دیوانهٔ جمالش گردید و هم چون آن عروس چشم خود را بر روی آن یوسف مصر کمال برکشود مانند زلیخا شیفتهٔ حسن دل آویزش گشت بالجمله در میان آن زن و شو معاملهٔ تعاشق بمیان آمد که یکدم بی دیدن هم نمی آسودند و زمانی در خود را جدائی نمی پسندیدند چنانچه پدر و یاران جوان از دیدار و ملاقاتش محروم گردیده خیلی تاسف میخوردند و بسیار طعن و تشنیع بر این همه خانه نشینی اش میکردند لیکن آن عاشق دل شده را فائده نمی بخشید و از خانه تا بدر نمیکشید و چون بعد چندی پیمانهٔ عمر پدرش که بغایت پیر بود پر گردید همه مال و متاع اندوخته را بآن پسر گذاشته سفر عالم ناگزیر اختیار نمود و آن جوان گنج بی رنج بدست آورده تا چندی بموجب خواهش نفس داد عشرت و کامرانی داد آخر الامر از غایت اسراف و مبذری در مدت چند روز کارش بافلاسی کشید که آن معشوقه را بی مراد و درماندهٔ احتیاج دیده خیلی غم و اندوه بدلش رسید لاعلاج شده بخاتون گفت که هر چه نقد و جنس داشتم نثارت ساختم حالا که دست خالی و کیسه تهی گردیده ام از روی تو خجالت می کشم و نمیتوانم که ترا باین درماندگی و خسته حالی بینم پس مناسب آن میدانم که از خانه برآیم و کمر سعی بسته نوکری نمایم و مایحتاج را بتو رسانم که با این همه احتیاج و نیاز با وجود طاقت و توان بخانه نشستن بی حمیتی ست زن گفت ای مهربان دلنواز دیده و اداده یکدیگر گردن و با انس و محبت یکجا نشستن بهتر از بسیاری مال بدست آوردن است و باندازتمام برخواند ه

از من جدا مشو که توام جان و دیده	

راحت رسان قالب و قلب رمیده
آن روز که کردند شمار من و تو
پیش از من و تو ساخته کار من و تو بیت
از دامن تو دست ندارم به هیچ راه
بر دند ز دست اختیار من و تو
سفر نیکوست امانی زکوی دلستان رفتن
پیراهن صبوری انگنیس دریده رباعی
فارغ بنشین که کارساز دو جهان
بسان شمع هم در بزم باید از میان رفتن

جدا گردیدن تهور بیگ از زن برای نوکری کردن

چنین گویند که آن جوان در جواب آن دلستان گفت که هر چند دلم نیز جدائی تو نمیخواهد لیکن غیرت جوانمردی قبول این معنی نمی نماید که ترا حسب خواهش دل و کام جان نه بینم و اگر چه روزی را مقدر می شناسم لیکن چون گرفتار عالم اسبابم تلاش در بدر نیز لازم میدانم که عارفان گفته اند ع

رزق هر چند بیگمان برسد | شرط عقل ست جستن از درها

این بگفت و پارهٔ از زر و زیور که از خانه بدست آمد بفروخت و اسپی خریده و اسباب و یراق درست کرده چون بانهزار ان درد و اندوه و سینه بریان و چشم گریان خواه و ناخواه از معشوقهٔ خود جدا گشته برای تلاش نوکری روان گردید در آنوقت بی اختیار بخواندن این شعر اشک از چشمش چکید فرد

دل میشود جدا ز تو لیکن نمیشود | مانند مغنیه که شود از سخن جدا

و زنش در وقت رخصت تا بدر خانه مشایعت کرده باز احوال زار خود را باین سخن اظهار نمود رباعی

در روز وداع تو که درد افزا بود | همراه تو گر بدر رفتن میباید | من خود نتوانم آمد از ضعف ولی | یکدم بنشین که گریه ام می آید رباعی

امشب زغمت میان خون خواهم خفت
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت غزل
چرا نه همرهی شهسوار خویش کنم
او چنان رفت و من چنین رفتم غزل
زان دامنی که بر من بی دست و پا فشاند
آخر نصیب دیده همان انتظار ماند
اکنون سراغ جلوهٔ او حیرت منست
از بستر عافیت برون خواهم خفت
سواره رفت و نشد رفتنش فراموشم
چنین که غاشیهٔ عشق اوست بر دوشم فرد
دلدار رفت و بیخودیم در کنار ماند
در عرصهٔ خیال رمی از غبار ماند
چون صبح تا نفس زده ام سینه میدرم
زان شعله رمنده همین داغ دار ماند
باد رنگینی خیال خود را بفرست
صدای سم سمندش نماند در گوشم
رفتم از هوش وقت رفتن یار
تمثال جست و آینه حیرت شکار ماند
مژگان نبرد صرفه آغوشی از وصال
فرصت چه جام داشت که زو این خمار ماند

و بعد جدائی شوحال آن مفتون موبمو چندان پریشان و خراب گشت که همه روز بنا خوردن و بی آبی و تمام شب بگریه و بیتابی بسر می برد

نالیدن آن زن در شبهای جدائی و نخجیر گردانیدن آهوی صحرائی از تیر هوائی

چنین گویند که شبی آن زن غمدیده باآفت هجران رسیده بدرد و فراق می نالید و چون در علم موسیقی مهارت کلی داشت بی خواست اینچنین حرفهای موزون از زبانش می تراوید بیت

دیر ست کز آن یار پیامی نرسید ست

وین گوش خرابم خبر جان نشنیدست رباعی

ای پیک صبا ز من دعایش رسان
یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی
از ما چو آشنایم بیگانه گشته ز دست
امشب بر مانهٔ و چون دوشش نهٔ
رفتی رفتی ز چشم پر خون رفتی
این خانه شکسته بود بیرون رفتی رباعی
از دل برود هر انچه از دیده برفت

بصدای بین می سرائید دوهرا

ور دست گران دوست پیامی نرسید
هر چند بمن از و سلامی نرسید غزل
زانجا که رفتهٔ تو نفرستی از سلامی
ای جان ار مانده تو هم بر گرانی رباعی
ای سرو روان و راحت جسم و روان
از غمکدهٔ سینهٔ محزون رفتی
ای رفته و غمهای تو در دل مانده
از دیده برفتهٔ و در دل مانده

بچهری پیاری سائین سینی اوٹھی ہین ہوکین

ور لعل لبش دلم بکامی نرسید
ای رفته در غریبی باز آ که عمر و جانی
بر دست باد باری از خاک ره نشانی
ای یار کجائی که در آغوشش نهٔ
هر چند که غایبی فراموشش نهٔ رباعی
نیکو کردی که در دلم بنشستی
چون آتش کاروان بمنزل مانده

وهم این دوهره را بی قصد بآواز بلند

بن دیکھی اوس درس کی کیون نہ ماروں کوکین

وآز بسکه بدیوانگی عشق نعرهای بلند میکشید و بشورش دل کوکها تا بسامی رسانید خدنگ صدایش در هوا بپرواز آمده بگوش جان یک آهوی صحرائی خورده و آن نخچیر تیر هوائی باصغای صدای نغمهٔ دلربای آن صاحب بیده بی اختیار از دل و جان خود بی پروا گردیده از جا بر جهید و بیتابانه برنگ اسیری که بگلو زنجیر داشته باشد بر سر رشتهٔ همان آواز روان شده خود را تا بپای دیوار آن نغمه سرا رسانید چون دید که گوشهٔ دیوارش بسبب کهنگی به شکست و ریخت رسیده راهی پیدا کرده است از همان جا جستی نموده خود را در میان خانه در افگند همین که صدای پایش بگوش آن نغمه سرای بیهوش که همسر مجذوبان چشم فراز کرده صدائی میکشید رسید چشمهای مخمور بهم بسته سکر و مستی عشق را بتکلف بسیار و زور تمام بجا نبش ناتمام کشوده آن بیچاره غزال شیر مست را از می دو آتشهٔ ساغر چشم خویش مست و لا یعقل گردانید بیت

دل باند از صدا وحشی صفت گردیده بود	در میان بهیشتی پیمانهٔ سرشار زد

و بحالش متوجه گشته چون دید که جادوی دم و فسون صدایش بر جان آن بیچاره حیوان هیچمدان اینهمه تاثیر نموده از صحرا تا به صحن سرا کشیده است و برنگ صاحب جالان پشمینه پوش سراپا هوش و گوش گردیده باستماع نغمه وجد و سماع مینماید باز گوش ساز را مالیده هم صدای آواز ناز ساخته باهنگ خوش دگر م نواتر گردیده و در انوقت و حال باین قال ترنم بر کشید بیت

در کسوت محبت هم دلق را پسندند	اگر تو سیاه چشمی من هم سیاه روزم

غرض که آن زن زخمه زن صیاد ساعتی آن صید مجروح خود را برنگ کباب بر آتش شوق میغلطانید و قطرات اشک از چشم خویش میچکانید و زمانی مانند آهوی تصویر بر بساط زمین انداخته بحس و حرکت میگردانید و گاهی

بتار ساز و سر رشتۀ آواز بازبجر کتش در آورده چون لعبت بازیگر از جامی جهانیده و لحظۀ ازان آهوی مانوس مثال بز و بوزنۀ بازار بازی و رقاصی میکنانید چندانکه آن آهو تا دمیدن صبح صادق در جهیدن و افتادن بود و هم خود دستش از زحمه کاری پر سوز نیا سود همین که مرغان صبحگاهی بصدا پرداختند و آن نغمه پرداز از نوا سنجی سکوت نموده ساز نوازش یعنی بین خوش آئین را از دوش نازک خویش فرود آورد و آن صید بیتاب بیهوش سر از خواب مستی برداشته وحشتی و هوشی در سر در آورده یکایک برجهید و راه صحرا بر گزید و آن زن نیز بگوشۀ خانه در افتاده صورت محبوب را تصور نموده زمانے بر آسود رباعی

از تلخی کام شکرستان دارم　　در خشکی لب چشمۀ حیوان دارم
واشد بر خم در گلستان خیال　　در غنچۀ دل هزار بستان دارم

و بعد ساعتی چون باز بافاقت خودی در آمده با غم و اندوه متحد گشت بسرودن این ابیات بر نشست بیت

بکدام امید واری بروم بخواب بی تو　　تو چنان رمیده از من که بخواب هم نیائی رباعی

گه نالۀ دل باسمان بر بندم　　گه بر لب خود راه فغان بر بندم
یارب من از خسته تا کی باشم　　بر هم زده و شکسته تا کے باشم
آرام ندارد دل سودائی من　　گر ناله کنم و گر زبان بر بندم رباعی
دل در غم هجر بسته تا کی باشم　　در گوشۀ غم نشسته تا کی باشم

و چون او آن روز سیه را نیز که در درازی و پریشانی برنگ زلفش بود با هزاران پیچ و تاب کوتاه ساخته و بسر برده پس پشت انداخت و نور سواد شب چون روشنائی مردمک به پیش چشمش در آمده او را سکونی و آرامی بخشید این نوا بر کشید غزل

شب آمد و ماه من نیامد　　از بخت سیاه من نیامد
انگیخت سپاه عشق فتنه　　وان شاهِ سپاه من نیامد
شب تیره و راه دور افسوس　　کان شمع براه من نیامد
دود دل من شبم سیه کرد　　ای وای که ماه من نیامد
پیش که کنم ز هجر فریاد　　فریاد که شاه من نیامد
بشکست ز هجر یار پشتم　　وان پشت پناهِ من نیامد
جان همره خود برون نیاورد　　این کار ز آه من نیامد

رباعی

ای هجر چه دردی تو که درمانت نیست　　وی شب نه غم منی که پایانت نیست
وی جان بچه مانده که جانانت نیست　　ای صبح نه وصلی تو که پیدا نشوی فرد

سراپا بسکه بودم دوست هنگام جدائیها　　نمیدانم که او رفت از برم یا من ز خود رفتم

و چون شب بسان جعد رسایش از حد میان در گذشت و آن زن بیدار دل دید که همه مردم شهر مانند مردم چشم در خانها بسته بخواب راحت پرداخته اند و در هیچ کوچه و برزن کدام مرد و زن نمیگردد و از هیچ راه آواز پائے نمی بر آید و باز آن بین خوش آواز دمساز خود را که میزان نغمه سنجی و بادپیمائی او بود بدست در آورده به سنجیدن تار ال و سر بر نشست و به الابچاری این ابیات با آواز بلند در پیوست فرد

میراث عندلیب کا از کجا رسید فرد　　گذشت روز فراق و رسید شام فراق
بی آه و ناله بر دل ما نگذرد شبی　　مبادا هیچ دلی مبتلای ام فراق مثنوی

چو افتادم جدا زان یار طناز همان بهتر که با افغان کنم ساز که باشد ناله ام گیرد رسائی
دهد مارا زما یکدم رهائی جنون مارا کنون خوش با نوا کرد چه سازم حال وقت این اقتضا کرد
اگر دم در کشم در دم بمیرم چه سازم در کمند دل اسیرم اگر خواهد بزندانم نشاند
وگر خواهد به صحرایم دواند گهی از جذب وحشی را کند رام که از وحشت برد از خویش آرام
گهی با دیگری همخانه گردد گهی از خویش هم بیگانه گردد گهی گردد غزلخوان با غزاله
گهی با باده خواران هم پیاله گه از نعره به بلبل هم نواله گه از گریه شود همچشم لاله
گهی خندد چو برق از خویش رفته گهی دُرها چو ابر از دیده سفته بهشیاری چه دُرهائی که سفته
بمستی حرف ناگفتن بگفته گهی اسرار را با کس نگوید گهی آن یار را در خویش جوید
گهی در گفتن آید گه خموش ست گهی بیهوش گردد گه بهوش ست گهی از درد و غم خود را بشوید
گهی از خویشتن بیگانه پوید غرض دارد عجب احوال این دل گه آرامد گهی غلطد چو بسمل
همان بهتر که خود را واگذارم عنان خود بدست دل سپارم بیا ای عندلیب باغ اسرار
برون ده نالهٔ دیگر ز منقار که آن دل داده دست از دل برافراخت ترخمه کاری آن ساز پرداخت
همان راهی که شب زد باز بر زد ازو آن بیت هندی باز سر زد همین که نالهٔ جان ربایش از خانه

بویرانه رسید آن آهوی بیچاره از جا برجهیده خود را تا بخانه اش رسانید و از غایت انس و مستی بی اختیار گردیده سر و چشم بپایش مالید آن زن هم از کمال لطف و مهر دست نگارین خود را که برنگ سفیدهٔ صبح بود بر شب پشت آن آهوی سیاه بخت سود و به پنجهٔ خورشید نمای خویش شاخهای خاک آلودش را آب و تاب دیگر فزود آهو از مشاهدهٔ این حال سر پر ملال خود را از پایش برداشته چار چشم گشته بزبان حال این رباعی برخواند رباعی

شاهی که شدند آهوان پابستت ور شیر گذشته آهوی سرمستت از بسکه بدست گیری آهو که صید شد نافه شاخ آهوان از دستت

غرض که آن زن شکاری برحال آن وحشی نوازشها فرموده رگ جانش را بتار ساز خود پیچ و تابی داد که آن بیچاره ناکام هیچگونه رهائی از آن دام ممکن ندید و هم از دانه و چاره که مرغوب آهوان میباشد ضیافت آن مهمان غیبی نموده زنجیری دیگر از احسان در گلویش بست چنانچه آن وحشی خیلی بی تکلف و آشنا گردیده از فیض صحبتش بسان طوطی گویائی پیدا کرده با او در سخن پیوست و گفت رباعی درد

معشوقه عشقبار عشق ست ترا معشوقی و قدر عاشقان میدانی ای دلبر دلنواز عشق ست ترا
عشق ست ترا و بار عشق ست ترا قطعه

کی چنین رام شدی آهوی شهری با من
بشکاری بنواز دشکن دام مرا

سر نمیداد صبحه اگر آرام مرا
عجب آنست که آهو بنماید آرام

در کمین دگر امید که صیادی بخت
خوانده آرام دل خویش دل آرام مرا

باستماع این آواز آن زن دلنواز بآن صید جانباز خود باندازتمام بحرف و کلام درآمده پرسید که ای آهو توبچه مناسبت بامن می آمیزی وبچه مشابهت بپایم می آویزی آهو گفت که بچندین وجوه است یکی از راه چشم ویکی از راه گوش ویکی از راه دل ویکی از راه هوش آنکه ظاهر وصریح ست آنست که تو غزالهای جگرگوشه ونورچشم مرا بدام زندان خود درآورده در بیمارخانهٔ خویشتن نگاه میداری ازین سبب بی اختیار بجانب تو دویده می آیم وبرای استشهاد سخن خود این رباعی بخواند رباعی

چشمان سیاه زیر خم ابرویت
صد آهوی مشکین بخم مو گیرند

زلف تو که دیوانه پسند افتاده
دانم دو غزاله در کمند افتاده رباعی
از حلقهٔ زلف خود بتا بند کمند

دلهاست دران زلف به بند افتاده
خوبان که بصید آهوان خو گیرند
از آهوی چشم خویش آهو گیرند فرد

غزالان را بدام آری زشرگانهای برگشته
شوخ ما از خوش نگاهی میکند تسخیر ما
دشت پیمایان رنگین محشرے دیدیم ما

مگر آهوی آهوگیر باشد چشم جادویت بیت
چشم فتانش بود آهوی آهوگیر ما بیت
قطره زن مانند شبنم سوی خورشیدیم ما

چون آن نازنین شرمگین دید که آهوی نظرباز با او چارچشم گردیده دعوی همچشمی مینماید وبگفتار عاشقانه می درآید از غایت حیا محجوب گردیده دیده ودانسته چشم مست خود را البته از خواهش اغماض نموده بناز وانداز حرکتی فرمود که برنگ تصویر سیاه قلم سراپای خود را بسواد موی پریشان خویش درکشیده بسان قانون وارغنون اندام خود را به ابریشم تارموی بجد پوشید که غیر از صدا ونوا از ان ساز ناز پیدا نمیگردید بیت

زتاب درد نگر پیکر من ارغنون باشد رباعی
در پردهٔ غیب خورده سینی باید

باریک نگاهی زتماشا شده سیر
در موقلمی خفته جهان تصویر

زسرتاپای خود هرجا نهم انگشت مینالم
نازک منشی بفکر می آید دیر
آهوی گرفتار چون دید که آن ماه

دران ابر سیاه پنهان گردید وبمیان روز وصال شب بجور هجر نمودار شد بی اختیار گشته این نوا برکشید غزل

چون غزالان میکنی رم از صبا نازم حیا
چون بهار از گردش رنگ ها نازم حیا
سایهات هم خویش را دزدد نماه وآفتاب
میرود چون بوی گل رو بر قفا نازم حیا

میرمی از تار زلف خود جدا نازم حیا
از عتاب نرگس چشمت با نگاه مست خویش
از خرامت نازمی بارد چها نازم حیا
یک گلستان حسن از جوش عرق شد غارتت

حسن محجوب تو از رنگی برنگی میرود
نازمی بالد بجو د نام خدا نازم حیا
عکست از خلوتگه آئینه گر بیرون رود
سیر دارد عینک کثرت نما نازم حیا

آن سراپا ناز چون مهتاب آب لال وعدهٔ ناکرده کی آری بجا نازم حیاے	شد عرق افشان در آغوش قبا نازم حیا بودند بهم گرم نگاه من و معشوق	خوست آهو بعمل اجری عمل گفتی بچشم بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد

بالجمله آن محبوب محجوب از شوخ چشمی و نادر گفتاری آن نظر باز بسان چنگ و ساز بر خویشتن خمیده از جلد دستی بزخمه کاری در آمده چندان گرم آهنگ گردید که دل آن بیچاره حیوان خیره چشم را کباب و بریان و چشمه های اشک از چشمش روان گردانید و از مستی سکر سر بهوشش را تا بزمین رسانیده از شکل شاخها صورت لا بر آورده بمعنی نیستی و عدم صاحب حالیش رسانید چنانچه لایعقل محض گردیده مانند آهوی تصویر بر لوح خاک پا دراز کرده در افتاد

پیدا شدن الفاظ و حروف از هیئت آن آهوی مالوف

واقفان با خبر چنین گویند که دران دم از فیضان واهب الصور نقش اسم اعظم در دیدهٔ چشم صاحب بصر از شکل پا و سر آن حیوان بیخبر مرتسم میگردید رباعی

این صورت چار پا که داری بنظر	از معنی بیرنگ کسی آگاه است بی شبهه بدان که صورت الله است	گر علم یقین بلفظ رنگش راه است و چون زمانی مثل صید بسمل حرکتی

می نمود و دستی می جنبانید چنان مفهوم می شد که گویا باشارهٔ الف دست حرف باقی اسم خود را میخواند و صریح ضمیرهای سر راجع بجانب هو میگرداند و در وقتی که از جای خویش بر می جست و سر بجای پا و پا بجای سر می شکست از ان لای شاخ و های سر و لام و الف دست و پا عجب شکل کلمهٔ طیب در خانهٔ چشم مردم اولو الابصار صورت می بست فرد

در و دیوار من آئینه شد از کثرت شوق من حیران شده ز و شکل ترا می چینم	هر کجا می نگرم روی ترا می بینم قطعه برگ برگم همه اوراق شد از کثرت شوق	جمله حیوان و حجر آینها گشته به پیش هر کجا می نگرم نقش ترا می بینم

ظاهر شدن اسم محبوب دلنواز از انداز عاشق سراپا سوز و گداز

ای سامع خبیر و ای ناظر بصیر اگر تمام کلمه را میخواهی و اسم ملیح من میجوئی آن کجا برنگ لیلی در دیدهٔ هر آهوی بی جلوه میفرماید آن حروف پاک برکت ناک آله العالمین ست که از محیط عرش تا مرکز فرش در همه چیزها و هر جا پا جلوه گر مینماید لیکن برای نمود حرف میم و حای محبوب من سوای آئینهٔ شکل من هیچ چیز دلالت نمیکند اگر واله و شیفتهٔ آئی در نهگامی که من خود را بکمند وحدت و بند محمدی در آرم و دستهای بی نیاز نشانی تین را از طرفین بر داشته باداء تکبیر نفس تا بگوشها رسانم بجانب این گم گردیده کان ملاحت تاملی نما و غوری فرما که گفته اند

هر چیز که در کان نمک رفت نمک شد رباعی هرگز نشگافت کس معماے ترا	ای در سر تو ز فکر سوداے دگر مشکل تر از وست این معمای گر باعی	دریای ملیحی دل ما محشر شور ست هر دم ز معما شده در جاے دگر این لوح مقدس دل آگه بین

از نقطهٔ زبان قلم کو ته بین | دیباچهٔ لا آله الا الله خوان | عنوان محمد رسول الله بین

وازین اشارت و بشارت اتحاد عاشق و معشوق نخواهی فهمید و کلمهٔ باطل را با لفظ درست و حرف برحق عین نخواهی دید که حالا دقیقهٔ غلطی لفظ بمعنی خود را نیز بیان مینمایم که باعث بطلان حرف و گرفتاری من طوق گردن من ست که بر دوشم افگنده اند و عقبهٔ رقبه است که مهر بالیش بسان زنجیر در گلویم انداخته بجانب اسفل کشیده اینهمه بمعنی و غلط فاحش گردانیده اند اگر از کمال محبت و عشق در فرمان آن محبوب ملیح همان رگ گردن خود را در راهش بریده سر را بر دست برآورده بطریق نیاز بجناب او بگذرانم دران دم در تصحیح لفظ خویش کوشیده باشم پس چون اینهمه جهد و سعی نموده غلطی لفظ خود را حک نمایم شاید که قبول فرموده صحت معنی در من بخشند فرد

ترا ای عندلیب آن دم شود عید | که سر از تن جدا گردیده باشد بیت
بایما نکته می سنجد نمیدانم زبانش را
خدایا فیض الهامی که دریابم بیانش را

وازان نکته و معرفت نیز با خبر باش که آنکه گفته ام که در هر چهار پا نمود حرفی مینماید آن را مانند اعتقادیات فرقهٔ وجودیه نخواهی فهمید یعنی از عرش تا فرش همه را الله بیچون و حق مطلق نخواهی دید بلکه تحقیقش آنست که در هر چهار پا و جمیع ماسوی نمود الف و لام و های کلمهٔ آلههٔ باطله است که قابل نفیست بکلمهٔ طیبهٔ لا آله الا الله نفی جمیع آلههٔ باطله از محیط عرش تا مرکز فرش باید نمود و اثبات الله برحق که از دید و دانشش برترست باید فرمود نه آنکه بسان مشرکان در چهار پا نمود لفظ بمعنی مشاهده کرده گوساله پرست باید گردید بلکه اسلم در حق مسلمان آنست که خود را موصوف بصفت تخلقوا باخلاق الله گرداند و مظهر جمیع اسما و صفات و تعالی خود را باید یعنی در اوقت در خود صفت قهاری و ممیتی معاینه کرده اینهمه حیوان را مع نفس بهیمی خویش ذبح و فانی نماید تا دل را نجاتی از گرفتاری و بندگی آلههٔ باطله حاصل آید رباعی

عاشق همه دم خیال اسما چه کنی
غفلت همه وقت از مسمی چه کنی
ذکر لغز و فکر معما چه کنی
در فکر خود و ذکر خدا باید بود

فرد

بس کن ای واهی کجا ها میروی
در پی آهو چه بیجا میدوی

چنین گویند که همه شب آن زن از نغمه کاری نیارمید و آن آهو برنگ نقش پرند از زمین نجنبید و چون صبح صادق بر حال مردن کاذبش خندید و آن شمع محفل نیز زبان را بکام درکشید آن مست بادهٔ بیخودی علامت نوروز را احساس نموده سر از خواب عدم برآورد و مانند مستان از جا برخاسته به پیش آن صیاد خویش اشرفی از دهان انداخته روان گشت آن زن چون این حال مشاهده نمود آواز درداد که ای آهو مگر تو مرا مغنیه میدانی که مزدی بمن میرسانی من بیچارهٔ دردمند بدرد فراق مینالم و دل پر غبار خود را خالی میسازم آهوی بی پروا گوش را باین سخن آشنا نکرده روان گشت آخر الامر آن زن حیران و متعجب گردیده آن مهر را از زمین

برچیده بگوشهٔ متفکر بنشست و در دل گفت که الٰهی اینچه اسرار و کار و بارست که مینمائی که از وسیلهٔ حیوان هیچمدان همچو من بیچارهٔ درمانده قوت لایموت میرسانی درین حال آن زن را غنودگیی بخشیده از خودکشش بود ند و از عالم غیب بدلش الهامی فرمودند که ای عاشق صادق اینهمه جذب و تاثیر و نتائج که نموده اند همین و برکت عشق ست درین امر چه تعجب میکنی ع

عشق ازین بسیار کردست و کند | سبحه را زنار کردست و کند

خاطر جمع دار که چون عشقت ازین حال ترقی نموده بکمال میرسد چه جای یک حیوان که همه جن و انس و شیاطین و ملک بلکه همه مخلوقات از زمین تا فلک مسخر تو میگردند و بر دائره و مرکز بگرداگردت چرخ میخورند رباعی

ای مرکز دورهٔ نجوم و افلاک	هر کس نظرش بعشق وا میگردد	دانندهٔ وضع آشنا میگردد
دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند	هوشی که بگرد تو چها میگردد	دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

حاصل کلام آنکه بحال آن زن سعادتمند عنایت ازلی در رسید که چنان معاملها نموده یا اینچنین الهامات فرموده کار و بار او را از مجاز گذرانده بحقیقت رسانید و از شرب بادهٔ صوت کیفیت و فرهٔ معنی اش چشانید نظم

عاشقی گزین سر و گرزان سرست	عاقبت ما را بدان شه رهبرست	شاد باش ای عشق پرسودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما	ای دوای نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
شاد باش ای عشق خوش غوغای ما	ای خردبخش و جنون افزای ما	شاد باش ای عشق شرکت سوز ما
شاد باش ای درد و غم اندوز ما	شاد باش ای دارو روح و روان	شاد باش ای قوت جذب و توان
شادی جاوید دارم از تو من	خارها دارد بدل از من چمن	زانکه من هر فصل دارم صد بهار
در خزان هجر و هم در وصل یار	در جدائی زعفران زاریم ما	بلکه از سر تا قدم گلزاریم ما
لیک گر از وصل می پرسی سخن	من شدم آئینه کی دارم دهن	ای همان بهتر که دیوانه شوم
باز من با عشق همخانه شوم	شاد باش ای عشق عقل افزای ما	شاد باش ای مبدأ و ماوای ما
شاد باش ای مونس غمخوارگان	شاد باش ای هادی آوارگان	شاد باش ای قوت افتادگان
شاد باش ای مایهٔ آزادگان	از تو یابم ره بکاشانهٔ وصال	وز تو روبم گرد هجران و ملال
از تو می یابم نجوو علم و کمال	بی تو کی باشد بمن حسن و جمال	از تو در آدم پدید آمد کمال
وز تو در این خاک پیدا شد جلال	از تو خیزد اینهمه هیهای من	وز تو باشد اینهمه غوغای من
با تو من هم سنگ میگردم بمن	بی تو گردم میت و پوشم کفن	از تو در من اینهمه عز و غرور
وز تو در من اینهمه عیش و سرور	بی تو گر تزئین کنم آن نقمت ست	با تو گر خاکی بسر آن حشمت ست

از هوایت من بخندم چون چمن
ای توئی رهبر برای رهروان
گاه سازی حل مشکلهای دل
گاه سرگردان بخود همچون فلک
چون در اینجا آمدی در ره درآ

بی تو هرگز بر نمی آرم سخن
اگه ربائی هوش از سر همچو مل
گه باشک خود بمانی پا بگل
ای ز دل داری عجب عرش برین
آن بقیه قصه را آخر نما

ای توئی هادی برای گمرهان
گاه بخشی هوش علم جزو کل
گاه بر کرسی بر آئی چون ملک
وی ز قالب می نهی پا بر زمین

راوی باخبر چنین خبر میکند که ازمین و برکت عشق کیمیا تاثیر آن زن باین حال و مقال رسیده بود و هم آن وحشی صحرائی از پایهٔ حیوانی جستی نموده بفضای مرتبهٔ انسانی تگاپوی می نمود یعنی از وحشت بانس در آمده بخواب و خور میل و رغبت کم میکرد و چون آهوان و جانوران دیگر او را باین حال میدیدند بگرداگردش جمع آمده سؤال می نمودند که ای آهو ترا چه روی داده است که این قدر زار و نزار گردیده اکثر اوقات در جائی افتاده می مانی و همراه ما در وادی فارغبالی نمی تازی حقیقت درد دل خود را بپیش ما چرا نمیگوئی قطعه

طوطی خوشنوا توئی آهو
چند چون عندلیب نالی
غم خود تا فرو نمیریزی
این دل پر نمی شود خالی

القصه روزی آن آهوی مشکین که سراپا نافهٔ مشک عشق بود از مبالغه و ابرام همجنسان تنگ آمده از سینهٔ سوزان آه سردی بر آورده گفت که ای رفیقان بی درد و گرم جوشان دل سرد دست از من بدارید خاکستر وجود افتادهٔ مرا نکاوید که از تجسس غیر از دلسوزی بهرهٔ شما نخواهد آمد

صد چمن از غنچهٔ دل حیرتم گل کرده است
ای خسته دلان شور گرد سر من

آهوی گم کردهٔ صحرایم ز صیادم مپرس
عندلیب باغ تصویرم ز فریادم مپرس
افسردگیم گرمی باطن دارد

حلقهٔ دامم ز چشم حیرت آبادم مپرس
رباعی باشد ز لب خشک و ز چشم تر من
صد شعله نهان ست بخاکستر من غزل

بزم نشاط از دیگران کنج غمی خوش کرده ام
تسخیر وحشت کرده ام در فکر الفت باش گو
تا تحفهٔ موئی کنم شکرانهٔ آشفتگی
فکر تو آهو کرده ام در گوشهٔ وارستگی

احیای موتی میکنم عیسی دمی خوش کرده ام
میبایدش رامی شدن آری رمی خوش کرده ام
بر شاخهای سر به بین پیچ و خمی خوش کرده ام
از اهل عالم نیستم خوش عالمی خوش کرده ام

جانوران گفتند ما دست از پایت بر نمیداریم و ترا در دامان صحرا نمیگذاریم تا پرده از روی کار بر نداری و کشف احوال خود نفرمائی آهو ناچار شده زار زار نالید و گفت که ای یاران طریق و ای دوستان شفیق چه می پرسید که بگوش هوشم شمهٔ صدای دردناک انسان رسیده و ذرهٔ نور صحبتش بر سر جانم تابیده است که مرا اینهمه از پایهٔ حیوانی کشیده بی رغبت خواب و خور گردانیده است رباعی

آرام دل خویش بجویم چه کنم
درد دل خویشتن نگویم چه کنم

گویند مرو که خون خود میریزی
که صحبت دگری میکشد گریبانم
آرام دلم ربود آرامِ دلم
آخر بکجا کشد سر انجام دلم فرد

مادام که در کمند اوییم چه کنیم فرد
چون تُوان جَستن که از زلفش گشته دامنگیر ما
بربود ز دل کام دلم کامِ دلم
داده ام دل بوحشیی که هنوز

ازان ز صحبت یاران کشیده ام دامن
پاسبان در زیر سر دارد سر زنجیر ما رباعی
برمن ز دلم نماند جز نام دلم
بنگاه خود آشنا نشد ست

بیان کردن آهوی صاحب حال علامات انسان باکمال

حیوانان گفتند که ای آهو ما نیز در صحرا و چرا همراه بسیار انسان همعنان تاخته ایم لیکن در هیچ یکی این جذب و تاثیر
که تو میگوئی نیافته ایم آهو گفت که آنها نه انسان اند بلکه مانند شما حیوان اند قطعه
وحشیان عشق کار آدمی ست
نیست ز و دور هر که انسان ست | وانکه بیرون بود ز محنت عشق | آدمی نیست بلکه حیوان ست | وچه جای این اطلاق هم که
بدتر از جرگهٔ شما اند که در حق آنها وارد ست اِنّهم کالانعام بل هم اضل ای یاران عزیز و ای رفیقان بی تمیز انسان حقیقت کسی ست
که در و انس و محبت و عشق و مودت بود و از دیدنش عبرت و خبرت پیدا شود و از فیض صحبتش دانش و معرفت افزاید و دل
سردی از ماسوا و گرمی شوق خدا حاصل آید و نادان بدانائی در آید و غافل بهشیاری گراید و از اثر آگاهیش آگاهی و یاد
و ذکر و فکر افزاید و راه دید و شنید کشاید و معرفت فیضان حضرت وجود و معیتی بجناب رب ودود رو نماید ای جرگهٔ
حیوان اگر سود و بهبود خود میخواهید بهر دشت و در بتازید و کدام انسان کامل را دریابید که بدون صحبتش ازین پایه برآمدن
و کمال حاصل نمودن ممکن نیست جانوران گفتند که ای هادی طریق و ای مشفق شفیق ما بچه مناسبت از آدم فیض گیریم
که نفس ناطقه نداریم و نطق او را نمی فهمیم و کردار و رفتار بر وطیره اش نمیدانیم فرد
در صید گهی قسمتم افگنده که دارم
صد چشم بدا زپی که یکی حلقهٔ دام ست | آهو گفت برای گرفتن فیض صحبت ابرار و اخیار چه احتیاج گفتار و کردار ست
مگر نشنیده اید | حرفه آموزی طریقش فعلی ست | علم آموزی طریقش قولی ست | فقر خواهی آن بصحبت قائم ست
نی زبان در وی بکار آید نه دست | آیا نمی بینید که از گرمی صحبت آفتاب ثمر خام بی حرف و کلام چه قسم به پختگی میگراید و بی قیل
و قال بچه حال می در آید و بچه رنگ از خامی بر آید رباعی
خورشید که از فیضش گل بهبود دهد
از شاخ طرب میوهٔ مقصود دهد | در میوه نگاه کن که چون انعاشش | حلوای تر از آتش بی دود دهد
و چون آئینه و چیز مصقول را در برابر کسی بدارند بی گفت و شنود صورت ظاهرش در وی پدید خواهد آمد همچنین چون مصاحبت
و مخالطت با کسی میسر شود بی خواست جمال کمال اوصافش بدیگری سرایت می نماید پس بهمین رنگ شما هم چون
بخدمت انسان کامل خواهید رسید هر یکی موافق حوصله و استعداد خویش جمال کمال او را در خود خواهید دید رباعی

دانا نه همین صوت و صدا میگوید	اکثر باشارهٔ و ادا میگوید	بی کام و زبان هزار حرفست اینجا	آئینه بروی تو چها میگوید

تحقیق آنکه جمیع اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده حیوان هم از صحبت انسان بجد کمال حاصل مینماید و صفات مذموم او نیز از اثر صحبتش می افزاید پس در آدمی از کجا سرایت می نماید

ای جانوران نمی بینید که از فیض صحبت انسان طوطی و شارک چسان نطق و گفتار حاصل می نماید و هم از تربیتش اسب
حرون سرکش رام و مطیع گردیده چه قدر برفتار می آید و هم از اثر خدمتش اشتر باندام چگونه نشست و برخاست می آموزد
و تا چه حد شناسای منزل و مقام میگردد که از نغمهٔ حدی مست و بیخود گشته بزیر بار گران هلاک میشود و آنهمه وجد و حال او
ازان سبب ست که زمام اختیار خود را بدست حضرت انسان داده مدتی هم سفر و هم زانوی او گردیده است و از تاثیر صدایش
خود چه گویم که دل سخت مار سیاه دل را آب گردانیده بسان موج بچه پیچ و تاب می درآرد و از حال خراب خود چه شرح دهم
که بچه مقدار سوز و گداز دل مرا کباب میفرماید و بدستیاریش سباع و طیور چه همت و جرأت پیدا نموده کلان گیر میشوند و از هنر
آموزیش کبوتران در هوا چها چرخ موزون میخورند و چسان برنگ بسمل بر زمین می غلطند و چه قدر معلق میزنند و چه مقدار
فرمان بردار گردیده بموجب اشاره جنگ آوری و باد پیمائی میکنند و از حرفت بازیگران بز و بوزنگان چها بازی
و رقاصی مینمایند و هم از پشت گرمیش سگان نابکار شیر دل گردیده بچه حد سینه و کفل وحشیان می درند و هم بعضی ازین
موذیان از فیض صحبتش وفاداری حاصل کرده مانند نگاهبانان پاسبانی میکنند و مار و طاؤس که مصاحب آدم بودند از سبب
زبونی استعداد خویش اوصاف حمیدهٔ انسانی را اخذ نکرده اخلاق ذمیمهٔ نفسانی اختیار نموده او را ازین عیب هم پاک
و صاف گردانیدند که عبارت از ایذا و سبعیت و مردم گزائی و خود آرائی و رقاصی باشد و این صفات ذمیمه در آدم خاکی
از سبب مصاحبت شیطان پیدا شده بود چنانچه اخلاق حمیده از صحبت ملک درو آمده بود و ملک از هدایت هادی حق
که عبارت از مرتبهٔ اسمای حسنی ست متخلق باخلاق الله گشته فاما در آخر کار آن کریم برحق و هادی مطلق آن مشت خاک
ناطق را ازان دیو رجیم هم جدا گردانیده افسونی در آموخته از نزد خود حول و قوت دیگرش بخشید و در حفظ و امان خود
کشید و دران سرکش لئیم که سرکشی از سبب جزو ناری بود و در نار این نائرهٔ از نور که بالذات لطیف ست رو نموده فاما چون هوا
که کثیف ست تابید او را نار گردانید یعنی بسبب کثافت سوزندگی درو پیدا آمد که نار نام یافت و چون این نار بچیزی
دیگر که کثیف تر از بادست آمیزد شدید تر گردد و انواع المها و عذابها را سبب شود و نور از ظهور رست و ظهور از وجود
که مقتضای وجود ست که عبارت از مرتبهٔ اسمای جلالی و جمالی ست که رب همه مظاهر جلال و جمال اند و رب اسما صفات

باکمال اوست و اسمای الٰهی لاتعد و لاتحصی اند و توسل جمیع صفات اضافی باشند خواه حقیقی و ثبوتی بوند خواه سلبی
بصفتی ست که جامع جمیع صفات ست و بحقیقت این صفت حیات ست و نسبت جمیع مربوب و تمام مخلوقات و ممکنات
تا بهمین جناب تمام می پذیرد بگمان اکثر علما و همه صوفیه و بموجب یقین بعضی محمدیان صفت اول مرتبهٔ حضرت وجود ست
پس بر هر تقدیر ماورای اینهمه اضافات و اعتبارات مرتبهٔ ذات ست که غنی عن العالمین ست و چون آدم مجموعهٔ جمیع
ظهورات و اخیر ترین تمام مخلوقات ست عجب اعجوبه و مجمع اضداد ست که حقیقت و کیفیتش در بیان من بی زبان نمی آید قطعه

آدمی زاده طرفه معجونی ست	کز فرشته سرشته وز حیوان
گر بدین میل میکند کم ازین	ور بدان میل میکند به از آن

پس صفات حمیده هم ذمیمه از و بهمه سرایت می نماید سعی و جهدی کنید و بخدمت انسان کامل مکمل پیوندید که بدون آن رسیدنش
بشرف و کمال رسیدن محال ست و از مجالست و مخالطت همچون خودی و بدتر از خودی مخالفت و اجتناب نمائید که
مانند موذیان سباع شمارا خواهند خورد و یا با خود کشیده بزندان دوزخ خواهند برد بیت

زخود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار

رباعی ترکیب طبائع چو بکام تو دمیست	تو داد کن ار چه بر تو هر دم ستمیست
با اهل خرد نشین که اصل تن تو	گردی و شراری و نسیمی و نمیست

نمی بینید که چون لاهیان بازی گوش به لعب غفلت در آمده بباختن شطرنج می در آیند هوش و
منصوبهٔ شخصی که ادنی ست از صحبت اعلی ترقی میگراید و آنکه هوشش غالب و فکرش رساست از شامت رفاقت حریف ادنی
بازی و منصوبهٔ او بکمی می در آید پس زنهار بمرد ناقص نادان نیامیزید و حتی المقدور ازو دور تر گریزید و جهد بلیغ نموده
بانسان کامل مکمل آمیزید تا در عقل و فراست و همت و جرأت و یافت و معرفت شما ترقی و افزونی پیدا آید

بیان کردن آهو که من بچندین وجوه مناسبت بانسان دارم بنابران اینهمه مبالغه در ترغیب صحبت او میکنیم

آهو گفت ای جرگهٔ آهوان و وحشیان من که اینهمه مبالغه در وصف بنی آدم نموده ترغیب به صحبتش میکنم ازان سبب ست که بچندین
وجوه مناسبت و مشارکت باو دارم یکی آنکه مجنون جمال لیلی را بچشم من می بیند و مجذوب و حشی مزاج مصاحبت مرا
میگزیند و با مردم اهل سماع که صاحب هوش و گوش اند مناسبت تمام دارم و باد اور و دیار انسان کامل مکمل مرا قرب کلی ست که
من از نسل آهوان حرم ام لیکن چون حالا از مدتی بحسب قسمت و آب و خور از وطن مالوف و بیت المعمور خویش دور افتاده ام و این
راه هر سگ خارجی دندان ایذا بر من تیز ساخته است و هر صیاد ظالم صید مرا حلال انگاشته رباعی

یکچند بگنج عزلتم جا دادند	جان فارغ و دل شکیبا دادند
آهو چشمان بیک نگاهم آخر	عاشق کردند و سر بصحرا دادند

فرد از شوق بسان گردباد ای آهو	گردیم بصحرای محبت رقاص

رباعی مائیم حریم انس را محرم خاص	مست از می خالص حضور و اخلاص
بس کنم احوال دل نهان خوش ست	واقف اسرار غم کی هر کس ست

غرض که چون آن آهو با جرگهٔ حیوان تمام روز به نعره های های و هوی عاشقانه بشب رسانید همه جانوران

بگرداگردش بخواب راحت درآمده به اعلی مایهٔ غفلت حیوانی رسیدند و آن آدم صفت بیدار دل گوش هوش را برافراخته در انتظار بربدآواز دمساز خویشتن را بدین ترانه ترنم نمود **غزل**

نگهش بر صفت شیران نه زند من چه کسیم | که مرا صید کند آهوی آهو گیرش
مزه از عمر کسی کرد که در روز ازل | شکر مهر تو آمیخته شد با شیرش
طرح الفت بکند شست جفا یا تیرش | گر ز مرهم نزند زخم دل نخچیرش
دل وحشی لبگان تو چه هم سلسله شد | پیچش کاکلت انداخته در زنجیرش

و چون شب از نصف تجاوز نمود و انتظار و بیتابی او از حد افزود اثر بیقراری او آن معشوق بی نیاز را از حال عاشق زار آگاه ساخته بران آورد که خواه و ناخواه باعث طلب آن طالب گردید یعنی آن نازنین بین را باز بدست درآورده یاد محبوب سفر گزین خود کرده بدین آهنگ نوا بر کشید **غزل**

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد | ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد | چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد | سوی من وحشی صفتی عقل رمیده | آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

آری تا آن غریب نواز اشاره ننماید و جذب نفرماید کرا طاقت و توان است که براهش درآید **فرد**

تا که از جانب معشوق نباشد کششی | کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

بیان آنکه آن محبوب محجوب پرند شعری بر روی خود کشید یعنی که ذات خود را در پردهٔ صفات خویش پنهان کرده خود را بخود در پوشید

چنین گویند که در انوقت آن محبوب پرده نشین شرمگین از سر تا قدم خود را مانند چنگ بتار موی خویش کشیده برنگ نغمه در تار ساز پنهان گردید یعنی خود را بخود در پوشید و ذات پاک را در پردهٔ ساز ناز که عبارت از صفات او بود درآورده بحدی مخفی و ناپدید گردانید که غیر از صفات و افعال بلکه از آثار و مقتضیاتش یکسر موئی نمی نمود و سوای نوا و صدا هیچکس از نزدیکان و دوران از ان ساز ناز نمی شنود **فرد**

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست | اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

آن ذات که بنمود به صد جلوه ظهور | تفتیش خرد هست ز وصفش بقصور
از دیدهٔ مردم بتجلی گه دهر | در طلعت خود همچو نگه شد مستور

غرض که آن معشوق مختار خود را درین پرده باظهار درآورده همان نوای دیوانه کن دلها را بر کشید و از توسط همان ساز آواز تن تن که در معنی اشارهٔ کن مکن بود بگوششش رسانید و اصلا لب نازک را نجنبانید **بیت**

برلبش قفل است و در دل رازها | لب خموش و دل پر از آوازها

چنانچه آن بیچاره آهوی معدوم صفت باز موجود گردیده برنگ مرغان جان بخشیدهٔ ابراهیم پران شده بحضورش در رسیده دید که اصلا ذاتش نمی نماید بلکه صفات جمالی هم جلوه نمی فرماید جلال باکمال است که هوش میرباید و از میان همان پردهٔ شعری آواز این نغمه بر می آید **غزل**

سنم گر فیض جامم خون شراب لعل گون گردد
کشم دامان خضری تا بخو شیم رهنمون گردد
چه ذوق از کاوش یک نیش ستون فرهاد را کلکش

بهر شهر یان که مضرابی رسانم ارغنون گردد
چسان در زیر بار یاسمین و نسترن در دم
بدل پروانه و آشوب چندین بی ستون گردد

نشان پای خود گم کرده ام در وادی حسرت
برد دوش تنی کز سایه مو نیل گون گردد

از شنیدن این قال و دیدن آن حال خیلی پریشان حال گردیده زار زار نالید و نعرهٔ یا هو یا هو تا آسمان رسانید که درین اثنا عنایت بی علت یزدانی بجالش رحمی فرموده لسان قالش نیز عطا فرمود تا فصیح بیان گردیده مطلب خود را باین ادا نمود غزل

عیدی بی خواهیم قربانیم ما
صد زبان داری بیان دانیم ما
در کمین ناز پنهانیم ما
عاشق چاک گریبانیم ما
فکر دیگر کن پشیمانیم ما

بیش ازین آشفتگی در موکشی
جسم کاه و کوه کاهش بر کمر
دامنی بر عیشها گسترده ایم
داد انگشت شهدی کی دهد
خیره چشمیهای ما شرمنده کرد

جمع کن خاطر پریشانیم ما
از ضعیفان نمایانیم ما
با وجود آنکه عریانیم ما
تلخکام شکرستانیم ما
رحم کن بر ما پشیمانیم ما

یکطرف نه پرده حیرانیم ما
گرچه منع لب ز گفتن کرده
چشم اگر پوشیم رسوا میشویم
تا قبا سازیم پیراهن کجاست
این سیه مستی آهو خوب نیست

غزل

زلف تو ام ببوی سیه مست میکند
آنکس که زیست را بجهان هست میکند
آئینه گاه بیند و گه بشکند ز ناز
مشک را طالع برگشته تا تار برد ه
از غم و اندوه ما باکیت نیست
شخصی چرا کاری کند کز مردمان گردد نهان
فرد دلدار یاست بند بهر موی خویشتن
با این شب دراز کرا خواب می برد رباعی
بختی نه نهم دیده بهم بیداری
کم نگاهیها نیاز عاشقان را ناز کرد
گرچه ما را به بند میداری
باشد ز جنت روزنی هر حلقهٔ از موی تو
سر پرخمار خوشتر و دل بیقراره

چون شانه ام ز هوش تهیدست میکند
هر کس بر آستان بلندش نهاده سر
با خود هم انچه در دل او هست میکند
ماه رویاروی پنهان میکنی
هر چه خوش می آیدت آن میکنی بیت
فرد دارم از زلف پریشانت دل آزرده
صیاد را که دیده که افتد بدام خویش ه
آنانکه گره بر آتش از موزده اند
مژگان مرا گره برابر وزده اند قطعه
انچه با سیماب آتش می نماید آه ما
هم تو در بند زلف خویشتنی فرد
ه زین زلف بیقرار دلم گشت بیقرار
زین چشم پرخمار و ازین زلف بیقرار غزل

ما را دهان تو بنماید به فضل خویش
چون نقش پا بخاک رهش پست میکند
ه باد اگر نکهت زلف تو ببازار برد
دل ببردی غارت جان میکنی
از بسکه دلها برد شد از دیده پنهان آن دهان
چون بود خرم کسی در بند بر هم خورد ها
زلف تو خواب از دل بیتاب می برد
راه خوابم به چشم جادو زده اند
خوب رویان را تغافل اینقدر هم خوب نیست
با دل بیطاقت ما شعله آواز کرد فرد
حور بهشتی رو توئی یار پریشان مو توئی
زین چشم پرخمار سرم هست پرخمار
عیدست باز خون جهان در حنا مزد

خونها همه برنگ حنا زیر پا مدزد
ظلم ست بر کرشمه که بگذشت کار ازو
بسیار زخم در دم تیغ جفا مدزد
ه نگه بجانب من هرگز از حیا نکنی
ما گرفتار توایم اینهمه استغنا چیست
حرف زنجیر سر زلف تو افسانه کنم
با امیدی که بپای تو مگر دانه کنم
از برون گردم و از ذوق نگنجم در پوست
چند روزی بروم خدمت بتخانه کنم
آتش زن خانهٔ مان صبرم نخویت
آورده مرا بقید دام مویت ه
مو بمویم همه آماده سودا شده است
رباعی
در دیاری که کسی را کسبی کاری هست
هر تار ز کاکلش جدا فتنه گریست
جمعیتم باین دو پریشان سپرده ایم ه
زلف آشفتهٔ او موجب جمعیت ماست
واجب العرضی بزلف یاری باید نوشت

این حق دیدهاست حلالت نمیکند
بیگانگی مکن نگه آشنا مدزد
خوش در کمین نکهت زلفی برو برو
حیا کنی ز من و شرم از خدا نکنی ه
پرده برداشتهٔ چهره برافراختهٔ
خواب آسوده دلان را همه دیوانه کنم
دیده در گریه نداستهٔ نخیلی هرگز
ای خوش آن روز که در مغز دلت خانه کنم
سخن کنج گدائی زده تا در گوشم
غارت گر هوش و دل و جانم رویت
از طپیدن دلم آرام بزلفت نگذاشت
مگر از زلف تو در پیرهنم تاری هست
خون در جگرم ز لعل جان پرور اوست
حاصل که تمام فتنها در سر اوست
هر که وصلش طلبد ترک سرش باید کرد
چون چنین ست پس آشفته ترش باید کرد
فرد ز تیره بختی ما گر حکایتی شنوند

دزدی حرام روی خود از چشم ما مدزد
چون من یکی درست نشست ست زیر تیغ
حق مشام ماست مزد ای صبا مدزد
بهر صید لیست تغافل که نیفتاد بدام
گر نه در پی رسوائی ما اینها چیست غزل
مژه از اشک چه دُرها که نه در رشته کشد
دارم امید که این کار ز گریه بمانه کنم
مژه در صومعه جاروب کشی کرده بسی
صد خرابی برم آرایش ویرانه کنم رباعی
من وحشی آزاد ز دنیا بودم
همچو دامی که در و مرغ گرفتاری هست
می توان با دل آسوده بسر برد آهو
تنگی دلم ز حقهٔ گوهر اوست
ه ما جان بزلف و کاکل جانان سپرده ایم
ورنه اندیشه کار دگرش باید کرد
ه بر جبین مدی ز بخت تیره میباید کشید
سیاه گوش شوند آهوی بیابانها

آن معشوق شرمگین با تمکین که برنگ نهال بید مجنون از حیا خمیده تمام تن خود را نخود در پوشیده بود از نیمه یاد سنجی آهو مانند سرو بجای خود سر برکشیده فرمود که ای آهوی مجنون صفت اینچه سودا است که بدماغت پیچیده است و اینچه دود ست که از سرت سر کشیده که پای خود را از پایهٔ حیوانان برتر میگذاری بلکه از مرتبهٔ مجنون هم فراتر میداری به یقین دان که مناسب حالت همین ست که چون قیس مجنون در گرفتاری لیلی موی من در مانده مفتون بمانی که کجا تاب و توان تجلی روی شیرین من داری برای آن عاشق خسرو مزاج میباید و طالب بلاکش سنگدل چون فرهادی شاید تا چشمهٔ خون از چشمها دمانند جوی شیر از بر آوردن جان شیرین روان گرداند تا قطرهٔ از آب حیات وصال بکام جانش چکانند یا بخیال آب سراب وصال

تسکین عطش دلش فرمایند و بسان شمع بگرم زبانی در آمده این سخن را به پیش آن پروانه بطرفه آهنگ ترانه روشن گردانید رباعی

چون شمع زبسکه نا امیدی سازم
داغ ست انجام و آتش ست آغازم
پر سوخته است شعلهٔ آوازم
بر سرمه نوشته ام برات تقریر

آن آهوی جانباز چون ازان سازناز این آواز شنید سر پر نیاز بپایش گذاشته بعجب دل گداز بعرض رسانید که سابق شنیده بودم ع
برات عاشقان بر شاخ آهو
لیکن حالا فهمیدم که ع
برات آهوان بر گیسو و مو
و بنا در کیفیت حال در آمده چشم بکف پایش مالیده بدین چنین مقال نواها بر کشیده گریان گردید بیت

ز حسنت قسمت ما چین ابرو
دردا که کف پای ترا چشم رسید ست
لیلی و مجنون اگر می بود در دوران تو
آزاد کیست آنکه بصد جان اسیر تست
افغان جمله از دل وحشت گرای تو
گر هستیم غبار ضمیر منیر تست
رباعی هر جا حسنی بعالم امکان بود
البته که لیلی هم ازین سبزان بود رباعی
لیلی شدهٔ مرا توای شاهد جان
کاینجا انجام نقش بندد آغاز
هر چیز که از تو عشوه جو مے آید
بر خلق ازان بلا فرو می آید غزل
سرخ رو بیش ازین کس نتواند گشتن
ما با گاهی دل رشک فلاطون شده ایم
ای که سر حلقهٔ سبزان سیه فام توئی
قصه کوته شب امید مرا شام توئی
گرچه سر تا بقدم آمدهٔ نسخهٔ کفر
عمر بخش و نظر افروز و دل آرام توئی

برات عاشقان بر شاخ آهو ه
ای وای بران عاشق محروم که هرگز
این یکی حیران من مگشت و آن حیران تو
باز آمدم عربدهٔ مجنون عدیل من
فریاد من ز خاطر الفت پذیر تست
گشتم تشکار در چو آهو بصد نیاز
از خوبان دیار هندستان بود
از عشق توای صنم دلم خون شده است
جان و دل من عاشق و مجنون شده است
گو ساز ظهور تار امکان گسلد
گر لطف و گر جفا نکو مے آید
تا بسودای تو رشک دل مجنون شده ایم
در هوای تو سراپا چو شفق خون شده ایم
بخت بد اوج دگر داد بما خسته دلان
چشم بد دور که خال رخ ایام توئی
شکر مصر در ایام تو در هند کم ست
کعبه را مردمک دیدهٔ اسلام توئی
سبز من بنده شوم بس مکن از جلوهٔ ناز

آزرده شد از چشم من امشب کف پایت
نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیدیت بیت
غزل لهاشکار آهو صیاد گیر تست
داری اگر قبول که لیلی نظیر تست
خود را آب گریه دهم یا بباد آه
شادم که دام من نفس ناله گیر تست
دل بردن کار هر سیه چرده کجاست
جان در طلب وصل تو بیرون شده است
رباعی عشاق بعالمی ندارند نیاز
ما را چه غم ست عمر زلف تو دراز رباعی
از عالم بالاست کمند زلفت
از طپش آه چه آتش زن هامون شده ایم
خم نشینی چه قدر محرم اسرار کند
آسمان دگر از طالع وارون شده ایم غزل
در سیاهی تو صد نور نهان می بینم
گوئیا راه زن قافلهٔ شام توئی
از سواد تو بس آب حیات ست روان
کرد گلستان نظر سرو گل اندام توئی

عنبرین موصفی را بگزیدی ای آهو
بقربان سراپایت گهی چون موی تو گشتم
شود چون مشک حل در آب نتوان آب را دیدن
من از گلگون قبایان قیامت نیستم شوخم
گل خورشید بیند وحدت معشوق از کثرت

زبهر سوختگان با طمع خام توئی غزل
گهی چون سایهٔ دیوار گرد کوی تو گشتم
شدم بیخود ز بس لبریز رنگ و بوی تو گشتم
بصد منت شهید قامت دلجوی تو گشتم
ز هر جانب که رو گردان دلم شد سوی تو گشتم

سخن کوتاه آن معشوق غماز و طناز از شنیدن اینهمه سخنان عجز و نیاز و حرفهای پر اعجاز آن آهوی جانباز بنازش بلطف نواخته بنواختن ساز خویشتن پرداخته اینچنین اشعار آبدار را نواخته آن بیچاره مست دیوانه را دران کار هوشیار و خبردار گردانید

تا از نظرت نظر نه افتد
بی حجاب آنجا که گرد جلوه گر محجوب باش
هرچه بگزینی ز کفر و دین صفائی بایدت
رو زلیخا شو شریک غالب یعقوب باش

زین چهره نقاب بر نه افتد غزل
غنچه شو بلبل بزیر بال خود بگذار سر
گر بمسجد ور بمیخانه روی جاروب باش
آهوا با نیک و بد تا چند بد باشد کسی

پاس دار چشم خود در مجلس محبوب باش
گرچه طالب بوده چندی کنون مطلوب باش
پاس آداب شریعت نیست در سودای عشق
با بدان نیکو نگشتی با نکویان خوب باش

آهوی مزاج دان که از تربیت و صحبت انسان قدری مرضی دان هم شده بود چون دانست که حالا یکسر مو مخالفت خاطر نازکش نمودن در کار خود بند بر بند افزودن ست بی اختیار زار زار گریسته چشمهای شوخ را بزمین دوخته بطرفه کیفیت احوال بترنم

اینچنین قال حسب حال در پیوست غزل
دلم ایست در مو در کشاکش کوششی دارم

غمینم از برای دل که شاد از غم نمیگردد
که دائم بی کشش هرگز گره محکم نمیگردد

فتاد از چشم من چشمم که گرد نم نمیگردد

رباعی

وین جان بغم عشق بر آمیخته
از وصل قدت بآرزوها برسید
دانم که ز رشک افسری بر سر تست
از بستگی دل بقفایش افتاد
هر موی تو سر رشتهٔ ایمان منست
بکام دل چه خوش پیچیده زلفت بر ترا بات
بردار از میانهٔ ما این حجاب را
سلطان عشق داد بما این خطاب را

تا در دلم این شور بر انگیخته
گفتم چو بآن قامت زیبا برسید
سر بر زانو چرا نهاد دست چو من
امروز بشکرانه که بندش بگشاد
زلفت که شد آشفته تر از دود دلم
غزل ای بسته سحر چشم تو بر دیده خواب را
با ما دو چشم شوخ تو دیر آشنا شدند
غزل ای زلف تو در سلسله جنبانی دلها

خون جگرم ز دیدگان بگریخته رباعی
یارب بچه نیکوئی بدینجا برسید رباعی
آخر نه بناز روز و شب در بر تست رباعی
بر روی فتاد و بر بپایش دادر رباعی
برهم زده اجزای پریشان منست فرد
بکشو ز نوک هر مژه از گریه آب را
انیست رسم مردم عالی جناب را
در جنبش زلف تو پریشانی دلها

جانان دل من بزلف آویخته
چون زلف ترا کار ببالا برسید
زلف تو که در سپه گری چاکر تست
وقتی که بهم گره بران زلف نهاد
هر تار ز زلف تو رگ جان منست
روزی که خوش بخت طالعی هرگز نمیباشد
ای باد زلف مانع دیدار میشود
آهو که خویش را سگ آن آستان گرفت
زلف تو بر آراسته صد خوان ملاحت

انگاه صد ادا و بهانه نی دلها
اقلیم بتان نادره ملکیست که باشد
ای شوخ حذر کن زگران جانی دلها
آهو سر خود گیر کز اندازه برون ست
آویخته از شاخ بلند قفس چندی

گرد کلفت ز دل غمزده ام رفت برون
چاه در سبزه نهان بود نمیدانستم
سایه افگند جوانی بسرم لیک گذشت
لیلة القدر عیان بود نمیدانستم غزل

داغ عشق تو بسر دیده مرا هر کس گفت
برده از خویش مرا نشهٔ بنگ سودا قطعه

تا بدانی که از لطافت خویش
پاسبان در زیر سر دارد ز زنجیر بار باعی
باید دل بوالهوس بصحرا افگند

بگذار تغافل که محال ست بتان را
آبادی آن ملک ز ویرانی دلها
استادی چشم تو کشید اهل فنون را
در طرهٔ او بی سر و سامانی دلها فرد

عاقبت زلف تو فرمود دوا ر المسلم
اشک من ریگ روان بود نمیدانستم
داشتم فکر معمای عدم شب همه شب
ادهمش برق عنان بود نمیدانستم

سپه آراسته آئی چو بجنگ سودا
آهوی عقل شده صید پلنگ سودا

گرچه در زلف تست جای دلم
هم تو در بند زلف خویشتنی

ایزد که ترا شیوهٔ منظوری داد
باید سر و صل چو مهجوری داد

بی غمزهٔ بیداز نگهبانی دلها
سختی مبر از حد که دگر تاب نداریم
در مکتب تعلیم زبان دانی دلها
دلهای پر از چاک دران زلف چه باشد

دل طپیدن خفقان بود نمیدانستم
من ز زلف و ذقن تو بلا افتادم
آخر آن موی میان بود نمیدانستم

آهوا غفلت من قدر جوانی نشناخت
بشکنی پا و سر عقل بسنگ سودا

آهوا گفتن معقول نیاید از من
در میان دل حزین منی

چون توان جستن که زلفت گشته دامنگیر ما
سر رشتهٔ آن بدست مستوی داد

آن ماه رخسار از شنیدن اینهمه اشعار آبدار آن آهوی هوشیار خوش گفتار بسیار محفوظ گردیده از خوشی و شادی برنگ غنچه چندان برخویشتن بالید که آن پردهٔ نازک شعری و آن حجاب تنک شالی لبان پیراهن کتان از شعشعان ماه رخسارش بر بدنش چاک چاک گردید و یکایک بدر رخسارش از تتق ابر سیاه برآمده روشنی ظهور و نور سرور به پیش چشم و دل آن آهوی گرفتار پیدا و آشکار گردانید دران زمان آن نگار پرده دار بی اختیار بی حجاب گردیده بدان بیتاب بعین عنایت چار چشم شده بدین ادا نوا بر کشید غزل

نگاهِ من نگاهِ او نگاهِ او نگاهِ من
شمیم نافهٔ چین و بهار رنگ گل چنیم
که رنگ تازه میریزد براهِ او نگاه من

نمیدانم چه در سر دارد این مجنون پر سودا
اگر افتد بگرد جلوه گاهِ او نگاهِ من
نمیدانم چه انداز یست وضع دیدن آهو

حیا پرورده چشم سیاه او نگاهِ من
که گل می چیند از طرف کلاهِ او نگاهِ من
بامید نگاه دیده صد تقریب می سازد
که وحشی گشت از طرز نگاهِ او نگاهِ من غزل

تا بوحشت کشیده ام روئی
شد رگ جان نگاه آهوئی
بوی خوش میدمد ز نالهٔ من
گشته ام صید عنبرین موئی

شد دماغم ز نافه خوشبوتر
مشک افشان شد ستانهٔ من
شعله جوش ست ناله ام دریاب

تا شنیدم ز آهوی بوئی
کرده ام تا خیال گیسوئی
سوختم دل بگرمے خوئی

سینه ام گشته چاک تر زکتان
برزند بوی مشک از کفنم

داده ام دل بدست مه روئی
مردم از یاد غالیه موئی

رباعی

حیرت زدهٔ طلسم جادوی خودم
مدهوش خیال شوخ دلجوی خودم
چون سایهٔ مژگان کج خوش چشمان
عمریست که در کمین آهوے خودم

و بشفقت برکمال بجانب آن آهوی صاحب حال دیده برنگ گل خندیده فرمود که ای نکته سنج بدیهه گو آنهمه سخنان موزون تو خیلی پسند خاطر ما افتاده میخواهیم که آن را باز بآواز میزان بین خوش آئین خود بسنجیم و بسان قند مکرر لطیف تر ساخته مزهٔ آن را بحلاوت و کیفیت دیگر بتو چشانیم آهو از صغای این حرف عنایت بغایت فرحناک گردیده سر نیاز بخاک رسانیده بطرفه کیفیت حال درآمده باز بدین چنین قال حسب حال نواها برکشید **بیت**

شاهان چه عجب گر بنوازند گدارا
که در هند زلف تو چشمی چراند
از علاج طالع ما نسبتش
رباعی
این نغمهٔ محجوب که در پردهٔ سازست
روزی صد بار همچو زلف پرخم
هر عکمده را صفای طورے بخشند
غزل گر نگاهے سوی جانان میکنیم
خدمت این لعل خندان میکنیم
آه گرمم چون شرر افشان شود

مقبول نمایند ازو بانگ و صدا را
غزل پیچ و تاب زلف درهم خورده ایم
رام باید گشتنش رم خورده ایم **فرد**
ای جان جهان برامد از لطف مست
اندیشه فرو رفته ز سر تا قدمت **رباعی**
بر هر که نظر کنند چون شمع بزم
از سر نو تازه ایمان میکنم
خندهٔ گل تیغ بر دل میزند
در دو عالم یک چراغان میکنم

بیت جز این چاره آهوی مشکین نداند
گشته خاطر جمع برهم خورده ایم
ناخن بجگر کارد و گل بر مژه بندد
حیران شده عقل از صفتِ بیش و کمت
خوبان که بهر دلی سرورے بخشند
از لطف باو خلعت نورے بخشند
چون غبار خط من از بخت سیاه
بی تو گر سیر گلستان میکنم

باری آن نگار همه اشعار آن عندلیب غزلخوان را بکرات و مرات باهزاران ناز و پرداز باساز و آواز خویش دمساز کرده بقسمی سرود که آهو نعرهٔ هوئی برآورده از جا برجهیده مانند صاحب حالان بوجد و سماع درآمده بحدی بیتابی و اضطراب نمود که آنجان از اندیشهٔ هلاک او ترسیده بی خواست آن بسمل جهنده را بسان دل بیتاب خویش ببر درکشیده تسکینی بخشید درآن زمان آن نخچیر دلگیر سر و چشم خود را بپای آن صیاد جابجا مالیده بزبان حال بدین قال نوا برکشیده

صیاد را ز صید بود بیش اضطراب
من بیقرار یارم و او بیقرار من

غرض که آن هر دو عاشق زار به بیتابی و زار نالی شب را بروز رسانیدند و آن شب زنده داران آن روز سیاه جدائی را شب بخت خفتهٔ خویش تصور کرده برای خفتن و رفتن برخاستند در آن زمان آهو به پیش آن دلستان رسیده بدستور شب گذشته

اشرفی ازدهان برآورده بطریق خونبها ازطرف مقتول بخلاف رویه ومعمول گذرانیده بارمنت این کار نکار کردنش برگردن خود قبول نموده باهزاران غرور وسرور روان گردیده سرپرُهوای دست ابردارشاخ آویخته درجرگه حیوانان بی فهم درآمده بسان صوفیه وجوهریه بدین چنین مقال تکلم می نمود

منصورم و در سر چه بزرگی که ندارم
از عشق شدم زار که بس بار گران ست
سنجیده ترازو ننهد بر کمی کس
منت کشی از یار چه مقدار گران ست

غزل سینه بجز راحت آزار گران ست
آری سر من بر بدن دار گران ست
کالا بچه والائی و قیمت بچه پستی
در پلهٔ ما خردل خروار گران ست
آهو شده همکارهٔ دستار بزرگان

مرهم برود بر دل افگار گران ست
چون پشت کنم راست نهی تیشهٔ سنگین
صبر ست سبکبار و خریدار گران ست
روزی نشود منت اغیار کشیدن
مغزش سبک و شاخ چه بسیار گران ست

بیان آنکه چون آن آهو از می محبت بحالت سکر و مستی رسید از دهان او نیز برنگ منصور کلمهٔ انا الانسان سر برکشید

چون آنهمه بادپیمائی و هرزه تازی آهو از روی صدق محبت و مقتضای حال او بود آن سرکشی بردار شاخ مانند منصور علم شهرتش گردیده بود و آنهمه سخنان حسب حالش بگوش هر باهوشی و بیهوشی که میرسید بی اختیار و ناچار اثری و کیفیتی می بخشید رباعی

شرط است بتان اگه چو در ناز آیند
تا دل شده مبتلا بیت ای فتنهٔ دهر
از روی کرشمه شیوه ها بنمایند
رویم بسوی دشت و تو قفا جانب شهر
گه نغمه زنند و گاه زلف آرایند
حیران اداهای تو گشته آهو
اینها همه چیست تا دلی بربایند رباعی
گه ناز کنی و گاه لطف و گه قهر بیت

پریشان ساز زلف مشکبوی و جلوه سر کن
تا بدل جا کرد یاد عنبرین موی کسی
شد نفس در سینه ام بوی بهار رنگ حسن
همچو دود شمع سودا از سر من سر زدست
شد دماغم غنچه سان پر خون ز گلزار رخش
موج دودی شد نفس در سینهٔ صد چاک من
گل کند صد رنگ فریاد از دلم چون عندلیب

دو عالم را خلاص از انتظار روز محشر کن غزل
خورد جان صد پیچ و تاب از تاب گیسوی کسی
تا خیالم آشنا شد با گل روی کسی
داغ داد بر سر من چشم جادوی کسی
تا دلم گردیده است آیینهٔ روی کسی
تا دل من شد کباب شعلهٔ خوی کسی
تا شنیدم آهو از باد صبا بوی کسی غزل

قامتش کرد سربلند مرا
من دیوانه دل باو دادم
ای طبیبان جنون من از لیست
شعر آهو گو پسندیدم

سر زلفش ز پا فگند مرا
عاقلان پند می دهند مرا
داغ سر نیست سودمند مرا
این سخن کی فتد پسند مرا

بوده ام همچو قامتش آزاد
از ازل من ربوده عشقم
مگر صیاد مردم چشمش

زلفش آورد در کمند مرا
بر نیارد کسی ز بند مرا
بین که آخر ز پا فگند مرا

باری از اطراف و جوانب حیوانان وحوش دویدند

وبگردا گردش غلوی نموده پرسیدند کای آهوی خوشنوا امشب که در چمن انجمن انسان پرفن تگاپو نمودی برای ما چه میوه
وریاحین بطریق تحفه وارمغان آوردی آن بیچارۂ بیهوش که از تنگ ظرفی استعداد بجال سکر رسیده خود را فراموش
کرده بود حوصلۂ وحوش وظرف گوش سامعان را ملاحظه نموده حرف بیجا مانند بدیهۂ بیحل ونغمۂ بی آهنگ سرود یعنی که
باشان اینچنین مقال تکلم نمود که ای جانوران من نه مانند شما حیوان مطلقم بلکه حیوان ناطقم وچون بر حال خود تجلی مرتبۂ
انسانی وروحی یافته نمونۂ جمال وکمال مرتبۂ آدمی که عبارت از ذات برکمال وصفات با جمال وجلال باشد در خویشتن احساس
میکرد بی اختیار وناچار از کثرت شوق ومغلوبی حال خود را انسان وگمان خود عین انسان خیال نموده بکلمۂ انا الانسان متکلم میگردید

ودران حال این چنین قال از و سر کشید غزل

حرف ما حرف است اگر سر در سر آن میرود
وای بر ما خون ما در گردن اظهار ما
گشته حاصل حالتی از دولت سرگشتگی
در جواب ما وکیل ماست دعوی دار ما

قطعه

نیافتم بجهان آهوا لغیر از خود
فلک بعالم تحقیق سرمه دان منست

چاشنی از حرف زهرش طرح بر گفتار ما
هیچگه طرفی نه بست انکار از اقرار ما
قصۂ خمخانۂ افلاک بی ظرفان کنند
خط نیاید در کجی خیز راست از پرگار ما
بعشق سر زلبم میزند انا المعشوق
مصاحبی که بگویم فراج دان منست

یاد زخمش مرهمی برین اسم فگار ما
از دم تیغ تغافل زخم رسوائی چکد
آسمانها قطرهای ساغر سرشار ما
خون ما را جوهر آلایش تیغش نمود
زبان کیست ندانم که در دهان منست
ز وضع او شده بس چشم عبرتم روشن

چنانچه ازین بیان شنید انچه شنید ودر آخر کار دید انچه دید وباو رسید انچه رسید

نالۂ عندلیب در توجیه کلام منصور لبیب

پس همان بهتر که حالا اورا در همان بیابان بی پایان سرگذاشته عنان کمیت قلم را بجانب معمورۂ صحو برگردانم که مبادا
در تیه حیرت افتم ودیگران را در چاه ضلالت اندازم که درین زمان بیخواست در خود جریان وفیضان کلمات حق که در نبوت
بگفتن نه احق اند میایم اما بضرورت بتقریب حرف وحکایت این قدر اشارت می نمایم که لفظ حق مقابل باطل است و
باطل آنست که فنا پذیر شود وروح انسانی هرچند که قدیم وازلی نیست حادث است فاما ابدیست یعنی که فنا پذیر نیست
پس باین اعتبار در جنب اجسام اطلاق حرف حق نیز بر و صادق می آید وچون سالک از مرتبۂ کثافت جسمی ترقی
نموده بمقام لطافت روحی میرسد خود را باین ملاحظه حق میگوید پس تکفیرش لازم نمی آید چرا که حقیقت خود را فهمیده باو
رسیده این نغمه می سراید ومعتقد علمای حق است که حقائق الاشیاء ثابتة پس ازین کلمه متکلم دعوی خدائی نموده است وانا الله
نگفته بلکه بیان حقیقت وحقیت خود کرده که بدین عنوان ملایان نیز بسیار چیزهای عالم آخرت را که باقیات اند حق گفته
رفته اند چنانچه این عبارت هم از عقائد آنهاست که الجنة حق والنار حق وهما مخلوقتان موجودتان باقیتان لا تفنیان

ولالقینی الهٰها وازین سرّ معرفت نیز آگاه باشند که از محیط عرش تا مرکز فرش در همه اشیا ظهور فیضان حضرت وجود است پس هر چیز از سبب همین ودیعت دعاوی ما و من می نماید که اِن من شیئٍ الا یسبح بحمده ای ضمیر بحمده راجع بطرف شیئ است یعنی نیست هیچ چیزی الا که تسبیح میکند خود را آیا نمی بینید که در جهان بیمدار سنگ بمقدار چه قدر دعاوی من می نماید و دریای به بستی میل نما بچه درازی زبان امواج نسبت ابر خود درست میسازد و از ذره تا خورشید هر موجودی که فیض وجود یافته است از نمود خودی خود را اظهار می کند رباعی درد

عالم همه مست زجام هستی
سرشار زجرعهٔ مدام هستی
از تن تو و من من جهان شد معلوم
کاین نغمه تراود از مقام هستی

رباعی درد

ای مرد خدا غرهٔ دنیا نشوی
وز باد غرور پر بدعوی نشوی
آید ز لب آب و ز سنگ این آواز
زنهار که مغرور من و ما نشوی

واز عالم بالا هم چیزے خوردنی که مثل منّ و سلوی فرود می آید ازان نیز مزهٔ من بمذاق می درآید غزل

هر جا رسیدیم یک نغمه دیدیم
یارب کجائیست این جا بجا من
دل زین خرابات دیگر چه خواهد
زد شیشه بر سنگ آمد صدا من
خود سنج و همی با بیش و کم ساز
مفت تر از دست مثقال ما من

و قدوسیان هم بگفتن کلمهٔ نحن نسبح بحمدک خودستائی میفرمایند آن بیچاره خاکیان اند که در آخر کار بتقصیر خود مقر گردیده در مقام انابت رسیده بتکلم کلمهٔ ربنا ظلمنا انفسنا میگرایند و آن حضرات انبیا و اولیای کمل مرجوعین اند که از مقام و مراتب کثافت و لطافت گذشته عروج و نزول تمام نموده بلطیف حقیقی و بیچون صرف میرسند پس دران هنگام تسبیح پاک و حمد خالص بی اشتراک ایشان میکنند که سبحان الله و بحمده و ما دامے که سالک در عروجات بسیر لطائف ست زیاده ازان حرف هم کلمات دعاوی می برآرد و باظهار قدوسیت خودی درآید فرد

سبحانی و انا الحق مخصوص آن دو تن نیست
هر خار این بیابان منصور و بایزیدست رباعی

این بزم جنون ناز ستیزے دارد
غوغائے قیامت آفرینے دارد
پر در فکر نوائے منصور مرو
هر بیشه برائے خود طنینی دارد بیت
بس کنم خود زیرکان را این بس ست
نکتهٔ کافیست گر سامع کس ست

خرید نمودن دلربا خانم طائفهٔ مغنیان برای ضیافت نفس شوخ حریش و نغمه سرائی کردن آنها به پیش آهوی دلربش

چنین گویند که درمیان آن زن و آهو هر شب همین معامله رود و سرود می بود و از خزانهٔ غیب آن فتوح باو میرسید و چون ازین ممر آن بیچارهٔ درمانده را رفاه و وسعت کلی پیدا گردید از سر نو شکست و ریخت در و دیوار به تعمیر رسانید و همه اسباب و رخت خانه تیار و مهیا گردانید و شخصے معتبر کلان سال خضر صورت را نوکر گرفته بخدمت دربانی مقرر ساخته فرمود که پاسبانی و نگهبانی نموده تمام شب در خانه را مفتوح میگذاشته باشی تا از آمد و شد آهوی مانوس که برای چرا او را به صحرا سر داده ام مانع و حاجب نگردد و هم بخیال آنکه اگر درین وقت و حال مسافر من از غربت بوطن گراید و یکایک چون نعمت غیر مترقب ازدر درآید بکدام سبب

آسایید وازچه راه عیش وعشرت نماید که من خود از درد دوری والم مهجوری او زار و نزار و علیل و بیمار گردیده ام برای خوشی طبع
وضیافت نفس شریفش تلاش وتردد نموده طائفۂ مغنیۂ خوش رو وخوش گو را بخرید و هر شب با آن صوفی صاحب جلال پشمینه پوش
بوجد وسماع صحبت ومجلس را گرم میداشت چنانچه در شب اول بآن نغمه سرایان فرمود که من آهوی دارم رام ومانوس که او را نوا
وصدای راگ ثوری وبروه خوش می آید پس حالا شما بصدای بلند وکوکهای سانغمه سرائید تا باشد که به ندای شما هم بیاید رباعی

با آنکه شب از غصه دلم فرسایدٔ	روزم همه آرزو که شب کی آید	آزردهٔ روزگار را القصه	روز دگر و شب دگر می باید

چون مغنیان بنوای بلند به الاپچاری نمودند وآواز سرود ورود بگوش آهو رسید گوش را بلند ساخته قیاس نمود که امشب آواز
ناآشناست لیکن چون آخر از همان راه ومقام دریافت بی اهمال برخاسته روان گردید وبمنزل مراد رسیده دید که آن یار دمساز
بغایت ناز بر بستر فراغ نشسته است ودیگر پری پیکران حور زیب به پیشش بنغمه پرداخته اند خرامان خرامان بجای مقرر خویش
استاده سر نیاز خم ساخته بنا بر معهود گذرانده آداب تسلیمات جان ادا نمود وآن معشوقۂ سراپا ناز باندازِ تبسم شده باشارهٔ ابرو وزبانِ
غزالهای هزار زبانِ سخن گو حکم نشستن فرمود آن حیوان آدم صفت پای بهیمی را ته کرده بزانوی ادب وآداب انسانی به پیشش
برنشست وآن مسند نشین ناز با او در سخن پیوست که ای آهو برای گرمی گوش وضیافت هوش تو این طائفهٔ گویندگان را
خریده ام تا خاطر خواه به پیش تو سرایند وترا خوش دل نمایند آهو زمین ادب ببوسید وبرخواند فرد

دران زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست

چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

معشوق بی پروا از شنیدن این نوا باز فرمود که ای بیهوش اندکی گوش هوش خود را بکار در آورده
بمشام جان استشمام نما که ازین غنچه لبان گویا نفحاتی بر می آید که هیچ نافهٔ آهو مشام جان را چنین معطر ومعنبر نمی نماید آهو معروض داشت که این
آوازهای سنجیدهٔ پسندیده چرا بگوشم خوش نمی آید لیکن آن ای جان بابا که ازین دهان بی نشان می برآید اثری دیگر دارد که مرا از من میبرد رباعی

تابی بره خلاص نتوان بردن	هرگز نام خواص نتوان بردن	معشوقی را ضرورت حسن وفاست	دل چرا بادۂ خاص نقصان دین غزل
چگونه زخم ز شمشیر یار بردارم	که من ز بخت سیه سایه سپر دارم	ز عشق یافت دماغم عروج سوختگی	برنگ شمع ز دودش کله بسر دارم
بذوق لعل شکرخای تو درین محفل	ز چشم آئینه چشم گرسنه تر دارم	بجور عین نبود سازگاری طبعم	مگر ز جلوهٔ حسن تو نقش بردارم
مزاج نازک دل شور بر نمی تابد	که آه وناله کم وگریه بیشتر دارم	چرا نه ناله شوم ز رشک بوی نزند	خیال زلف تو پیوسته من بسر دارم
چگونه دیدهٔ من سیری آورد آهو	نظر بجلوهٔ این نخل خوش ثمر دارم	قطعه اگرچه شاعران نغز گفتار	ز یک جام اند در بزم سخن مست
ولی بر بادهٔ بعضی حریفان	فریب چشم ساقی نیز پیوست	مبین یکسان که در اشعار این قوم	ورای شاعری چیزی دگر هست

نغمه سرائی نمودن دلربا خانم سراپا ناز به پیش آن آهوی جان باز بو مست وبیهوش گردیدن آن حیوان از ان آواز

چنین گویند که آن معشوق بی نیاز باستماع این آواز و دیدن آن نیاز بر حال آهوی جانباز مهربان گردید و دست ناز باندازِ

بجانب سازور انساخته همین خوش آئین را بدسازی خویش نواخته این رباعی را سرود **رباعی**　آهو که پسند دلِ آگاه بود

از هر مویش بسوی حق راه بود　در دیدهٔ عارفان ز شاخش برگ　لا از پئی نفی ماسوی الله بود　آهو بجز د صفای این حرف فنا

تاثیر سر مخمور خود را از جیب تفکر بالا بر آورده نعرهٔ لا از درونِ دلِ غم پالا بر بالای شاخهای چون لا گردانید بضرب ادای حرف
الا الله سر خود را بقسمے بر زمین زد که اصلا حس و حرکتی و شعور و حشتی در وجودش نماند و عمل این شغل او را بفنا آباد عدم رسانید
بفنای باطن ملحق گردانید چنانچه تا دمیدن صبح آفاقتی در و نیامد و حس و حرکتی از و سر نکشید دران وقت آن معشوقه بجادمان
فرمود که این افتاده خوابناک را حرکت داده بزور بیدار گردانند تا راه صحرا پیش گیرد سازندگان هر چند مانند بربط از پهلو
به پهلویش میگردانیدند اصلا صدای هوشی از و بر نمی خاست لاعلاج شده بعرض رسانیدند که این بیهوش و دنگ بسان
مردنگ چنان بیحس و حرکت افتاده است که هر چند رشتهٔ رگها و دوال پایش را میکشیم و مانند بربط پهلو پهلوایش میزنیم
هرگز بنوا و صدائی در آید آن معشوق طناز تبسمے باندازنموده فرمود که بسان دف آبی بر رویش پاشند و مانند طنبور گوشمالش
دهند و بطرز دهل از هر دو جانب بکوبند و بهر طرف گردانند و بحرفِ نوازش دایره و مردنگ قصری آب و آرد بدهانش رسانند تا باشد
که ازین تدبیرات بنوای حس و حرکت در آید غرضکه آن سازندگان آن آهو را مانند ساز در کنار خویش کشیده و نشانده شاخهایش
بر گردن و دوش خود در آورده بعینه چون رباب گوش تاب میدادند و زمانی بجنبده و ظرافت دستی بنافش میرسانیدند و گاهے
عضو مخصوص او را بسان خر طنبور که آلت نوازش لولیان و جای مقرری حرکت و فعل مغنیان می باشد می جنبانید
چندانکه بوقت چاشت آن مست بادهٔ سکر بهوش در آمده چشم مخمور بکشاد دید که از برای رستخیزش روز قیامت بپا گردیده
است یعنی که آفتاب تا یک نیزه بر سرش رسید **فرد**　مست می بیدار گردد نیم شب　مست ساقی از قیامت باشد
و همه کوچه و بازار از آمد شد مردم پر و راه رفتنش چون پلِ صراط استبعد و شوار مے نماید خیلے بدل هراسیده رجوعی
بجانب آن محبوب مانوس خود کرده بزبان حال بدین قال گذارشش نموده بجاے خود افتاده

فرد
خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت ز پا افتم　که من هر وقت از بزم تو بر خیزم بجا افتم
زنده می سازی بحرفی و از نگاهی می کشی　آفرین بر سحر و رحمت باد اعجاز ترا

خاتون از فراست خویش حال آن وحشی دلریش را دریافته باشارهٔ دست حکم نشستن کرده تسکینش داد و گفت که
ای آهو این خانه را نیز آشیانه و ویرانهٔ خود دانسته بخاطر جمع باش و از هیچ راه در دل وحشتی میار که بوقت صبح آینده
بصحرا خواهی رفت و برخواند **غزل**　یک شب بمراد دل دیوانهٔ ما باش　تا وقت سحر گوش بافسانهٔ ما باش
یک روز بمارام شوای آهوِ وحشے　صد سال دگر وحشی و دیوانهٔ ما باش　خواهی خبر از خانه بیابان نفید

از بیخبران بگذر و در خانهٔ ما باش
غیر از تو بویرانهٔ ما بار ندارد
ای گنج روان ساکن ویرانهٔ ما باش

این بگفت و بخواصان فرمود تا دانه و چارهٔ لطیف آورده حاضر کردند در آن وقت از زبان حالش این نوا شنیدند غزل

خال منما گشته آن نرگس مستانه را
عشق بی زنجیر میدارد من دیوانه را
ساقیا مستی آهو ز چشم دلبرست
گم کرده هر که راه خرد هادی من ست
نشگفت غنچه که نشد تنگدل بدهر
سیلاب با بپرس که از وادی منست غزل
دل خود را بصفا در طلب مهر رخت
جانب آهوی خود بین کم چه آدم کردم غزل
عقل صید حیرت این صیدگاه
این عطاے خاص جود عام کیست
خاکیان را با ملک در بحث علم

کس نه اندازد به پیش مرغ بسمل دانه را
از سجود بت چرا آرم سوی محراب رو
ناز کمتر کن که از می شسته ام پیمانه را غزل
آخر بهم رسید علاقه ترا به من
غمناک گشتنم سبب شادی من ست
در خیال نگهت تا که ز خود رم کردم
همچو شبنم همه تن دیده پر نم کردم
زلف و خال این دانه و آن دام کیست
من بدام زلف او در دام کیست
دانش و توفیق و عرفان و یقین
جلوهٔ اعلام از اعلام کیست

از ملامتهای بیجا هیچ خلق آزاده ام
منکه از یک سنگ دانم کعبه و بتخانه را
مجنون بعشق در خور استادی من ست
افتادنم بدام تو صیادی من ست
از اضطراب و شور و فغان و جنون من
من بیک لحظه تماشای و عالم کردم
رو برویت باداب آمده خاموش نشست
صبر و شوق این وحشی و آرام کیست
پر بهاتر جیب از نزل وجود
کو لب شکر این همه اکرام کیست

وچون مطربان عنایت آن صیاد مهربان بران صید جان فشان زیاده از حد دیدند به ترنم این چنین سخنان ضیافت روحی او نموده این بیت و رباعی ها را در تعریف آن چارپا سرودند بیت

غزالی چون تو در صحرای چین نیست
چه جای چین که در روی زمین نیست

رباعی ای کرده شکار صد دل فرزانه
شد خانهٔ چشم من چو آهو خانه رباعی
بر فرق دو شاخ عنبرینش چه خوش ست
دیوانه وش از دوش و بر ما رفته

گرد آهوی چشم تو مرا دیوانه
ای آهوی تو شوق فزاے دل من
هر شاخی از آن گره کشای دل من
او راست دو شاخ عنبرین همچو دو زلف

در دیده ز بس خیال چشمت جا کرد
طرز نگهش زنگ زداے دل من
رباعی آهوی تو شوخیست که هر جا رفته
کان هر دو گه جلوه به بالا رفته

آهوی باهوش باصغای این نغمهٔ پر جوش و خروش گوش شنوای خود را بلند ساخته سر مخمور را بر افراخته بزبان حال چشم سخن گو این اشاره نمود که این دو رباعی را نیز از طرف این چارپاے بی زبان سرایند رباعی

شاها ز تو کار عدل انجام گرفت
انهم ز عدالت تو آرام گرفت رباعی

احسان تو آهو همه سے دام گرفت
شاهی که ز شیران شکند بازو را

سرگشته نبود در جهان جز آهو
می پرورد آهوان عنبر بو را

در عرصهٔ روزگار نشنید کسی — آن شیر که پرورش کند آهو را

همین که مغنیان برین مقال بگذارش احوال او پرداختند آهو از غلبهٔ مستی شوق بوجد و حال در آمده بپای آن نازنین در افتادن و بگرد اگردش غلطکها خوردن آغاز نهاد و مانند صوفیان صاحب حال بکیفیت سماع خود در آمده بیتابانه جست و خیزی کردن گرفت چنانچه از مشاهدهٔ آن احوال دلربای با جمال بنفس نفیس خویش برخاسته محافظت بدنش میفرمود و دست نازک پر شفقت خود را بر پشت و رویش می سود و بآواز حزین این ابیات دلنشین سروده تسکین دل بیتابش می نمود غزل

نیست مژگانم بهم بی دوست چسپان اختلاط — خواب پیش چشم من باشد پریشان اختلاط
سخت دلچسپ است آهو کز نظر رم میکند — پر سر شیشم اختلاط است این پریشان اختلاط
حیرت حسن کسم تصویر مجنون کرده است — پنجه ام را هست با چاک گریبان اختلاط
دلربا وحشت ز مردم دانکه از دیوانگیست — گر نیم مجنون چرا دارم بحیوان اختلاط

چون مطربان بذله گوی خوش مقال رنگ مجلس را بدین منوال دیدند فی الحال این چنین قال اسروده در کیفیت و احوال آن صاحب کمال و اهل حال افزودند رباعی

افتاد بر آهو نظر تمکینش — دلبر چو بصید با تگ و پو برخاست — از شیر ز بیم ناوکش مو برخاست
هر آهو او ست شیر زنجیر گسل — آئین رمیدگی ز آهو برخاست رباعی — شاهی که گرفته آهو چین و چگل
— هر گه فرنگنی بر آهوان رام شوند — آهو چشمان عنبرین موی گسل غزل

زخم نزدیک دیده است او را — چشم زخمی رسیده است او را — زان به ابروی او رسید شکست — که کمان بس خمیده است او را
حال آهو ببین که از قدرت — نیزه بر سر خلیده است او را — سوی آهو ببین که ز ابروست — تیغ بر سر رسیده است او را غزل
چشمکی این شوخ آهو میزند — ناوکی در هر بن مو میزند — تار عشقت گرم خو گردیده ام — ذره ام با مهر پهلو میزند

آهوی صاحب حال از شنیدن این نواهای آن مطربان خوش مقال هوشی و افاقتی در خویشتن دریافته سر خود را از پای آن نگار بر افراخته چشمهای پرخمار خود را وا ساخته با دیدهای فتان آن گویندگان خوش گفتار دوچار گردانیده باز از زبان حال که از درازی شاخهایش پیدا بود اشاره نمود که برای خوشی دل و رفع ملال این بدحال این چنین سخنان حسب حال را نیز سرایید تا بالکل هوش و افاقت و صبر و طاقت را از سرودن این ناتوان بی بضاعت ربایند غزل

گره طرهٔ دلکش وا کردی — نافه در دامن صبا کردی — سپه گنج عشق کاری کرد — غارت هست و بود ما کردی
دامن نقل گام افشاندی — عاشق از بوالهوس جدا کردی — داهای نگاه پنهان را — به نگه گوته ادا کردی
آرزو آمد از خمار برون — مست بودم چه لطفها کردی — یک هوس و به بخگی ننهاد — گرچه در غم هزار جا کردی

القصه آن معشوق سراپا ناز و آن گویندگان نکته پرداز و آن آهوی جان باز آن روز و شب را بعجب سوز و ساز و طرفه غمزه و ناز بسر بردند و چون بوقت برآمدن صبح صادق آهو باراده رفتن و آن همدمان موافق بفکر خفتن از جای افتاده و نشستهٔ خویش برخاستند و بجابهای غنودن و چریدن خود درآمده بمقام استراحت و فراغت رسیدند آن معشوق نازک اندام خوش کلام را بمقام گریهٔ عاشقانه درآمده بدین کلام ترنم نموده این کار و بار خود که گر صبح و شام او بود در بیوت

میتوان برفرآورد روز را کسی چه کند رباعی
اشکم بدوید تا بگیرد راهش
و اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت
در وی نرسید دامن من بگرفت رباعی
گفتم بروم در پی دل تا آنجا

فرد در فراق او ای دل فرض کن که شبها را
دل را غم جان رفته دامن بگرفت
دی شب چو غم دل حزینم بگرفت
اشکم بدوید و آستینم بگرفت

بیان کردن آهو کیفیت بهشت وصال و تجلیات جمال و کمال و بی ادراک ماندن حیوانان بحال از فهم آن مقال و باز تعبیر و تقریر نمودن آهوی هوشیار معارف و اسرار را بقدر حوصله و استعداد آن سامعان ناکار

چنین گویند که دیگر آهوان و جانوران صحرا که از یک فرود و شب از آن آهوی سرخیل خود جدا مانده بودند لیل و نهار بهر دشت و مرغزار روان و دوان گردیده سراغش می جستند لیکن چون اصلا نشان پایش بدست نمی آوردند غمگین و اندوهگین گردیده بدلهای خویش اندیشها میکردند که مبادا صیادی یا دام داری آن دوند و چرند ما را صید کرده و یا بدام کشیده باشد و یا کدام موذی سباعی چشم زخمی بدو رسانیده بود که مقارن این حال صبح صادق بردمید و آهوی بیتاب برنگ آفتاب از افق بیابان سر برکشیده بر سر حال آن حیوانان تابید همه جانوران خرم و شادان گردیده دیدهای مهجور خود را از جمالش پرنور گردانیده به پیشش رسیده لابها نموده سرهای خود را بپایش می سودند و بگرد اگردش تصدق میگردیدند و از گردانیدن سرهای باشاخ بلا گردانش می گشتند و آن آهو نیز بسبب موجب انست حیوانی غزاله و بچهٔ خود را بوئیده و لیسیده بسر و چشم مالید و گفت که ای فرزندان دلبند و ای دوستان ارجمند من بهمیاری ذوق و بپامردی شوق بنادر بهشتی رسیده بودم که عجب حور و قصور و طرفه تجلیات و ظهور و نادر خوشی و سرور داشت و از نعمای فواکه خود چه گویم که مانند متاع بی بها و خوان یغما بیقدر بود لیکن از سبب بی اختیاری انس و محبت شما که مقتضای طبیعت حیوانی ست باز خود را باین دوزخ دشت بر آرفت درآورده زندانی خواب و خور و مقید بند شکم و زبان کرده ام این بگفت و نعرهٔ یاهو برآورده برخواند غزل

دوش در دیدهٔ من اشک شتابی بود
که سمن زار مرا جلوهٔ عنابی بود

گریه با بیخودی و ناله به بیتابی بود
مژه با مژه گر بند نکردم چه کنم

خنده می آمد و از دور تماشا میکرد
اختر سوخته ام سرمهٔ بیخوابی بود

سبب زیر و بم نالهٔ بیخود است مپرس　　مو بمو رگ برگم در دم مضرابی بود　　صلح کل در رقم ناصیه دارے آهو

که صلیب تو درین بتکده محرابی بود

جانوران گفتند که ای آهوی بی آهو اندکی صریح تر بیان نما که ما نمیدانیم که عشق گل کدام گلشن است و تجلیات میوهٔ کدام چمن و ظهور چه روئیدگی را میگوئید و سبزهٔ سرور را بچه قسم می چرند و حور و قصور کدام وادی و مرغزار است و دران دشت بچه پا و دست می دوند و چه حرکت و فعل میکنند و دران میدان بچه قسم میروند آهوی باخبر از شنیدن این سخنان وحشیان بیخبر خیلے متعجب گردیده خندید و هم بخود اندیشید که از پیشگاه لازم الاذعان چنین فرمان است که کلموا الناس علی قدر عقولهم پس خطا کردم که در پیش این حیوانان نادان افشای بوی نافهٔ مشک عشق نمودم و نغمهٔ بیمحل تجلیات و ظهورات سرودم حالا همان بهتر که لقمهٔ موافق دهان رسانم و مزهٔ کام بقدر مذاق چشانم که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة

ما مخمل کارخانهٔ تقدیریم
کاهش ثمر تعلق زشت و نکوست
هر چند توان ز چرخ و انجم گفتن
یک حرف بقدر فهم مردم گفتن

رباعی

در ملک ظهور آگهی نایاب است
اظهار قماش ما بقدر خواب است
بگذر ز سر تمیز و بر خود مے بال
صد نسخه تاخر و تقدم گفتن

رباعی

اینجاست که جمله جنس غفلت یاب است
در خلق که سبزهٔ بهارش خوش روست
بیحسی مو عالم سامان نموست
چون بر سر انصاف روی شوار است

حاصل کلام آنکه آن شاطر میدان هو یعنی آهو از معمورهٔ مقام انسانی وحشتی نموده بفضای مرغزار حیوانی درآمد و باین دست دران دشت معرفت جولان نمود که ای جرگهٔ بیچارگان چاره خوار در بیابان بی پایان وصل یار گل و ریاحینی است بی شمار که تلخی ممانعت و آزار خار ندارد و هم سبزهٔ خوابیده بجدی بالیده است که نرمی و ملایمتش بر خاب مخمل میچربد و بسر اپای رونده و افتاده راحتی رسانیده بی اختیار دیدهٔ بیدار را بخواب راحت می بندد و در انجا گلهای خنده و غنچهای متبسم برنگ آمیزی گلهای این گلستان بخندهٔ دندان نمامی خندد و دران زمین برکه و آبگیر است که از حلاوت و لطافت بعینه جوی شهد و شیر است و اشجار بالا بلند بسیار است و کوههای موزون و مطبوع بیشمار که بعضی مانند فلک سر بلندی کشیده از سواد سبزه سراپا نورانی می نماید و اکثر از کمر بزیر افتاده از صفا و براقے برنگ نقره خام بنظر می آید و اگر آنها را بروج طلا گویم نیز گنجایش دارد و هم درمیان آن کوهستان راهی بمعادن که مخرج جمیع فلزات حسن و جمال است می کشاید که ازان میان طرفه معشوقان سیمین تنان و نادر محبوبان طلائی بدنان و هم بسیار ظالمان آهن دلان و بیشمار بی حسان مس طینتان وغیره بهوشان بیرون می آیند و پیدا می شوند که شرح آن تفصیل بسیار می خواهد و دامن آن کوهها طرفه پهنائی و درازی دارد که پیمایش آن بذراع محبت مانمی درآید

شرح دشت دلکشای عشق از ما مپرس

میشوی دیوانه از دامان آن صحرا مپرس

وهم دران مکان لباس و پوششها در بر گرفتن و معانقه کردن بجدی نرم

وگرم ست که پوستین وسنجاب موبموازان درشرم ست ودیگر دران مکان وصل هر چهار فصل بهارست که همیشه گلهای عذار ونرگس چشم وپستۀ دهان وفندق بنان تازه وشاداب وخندان وزرفشان می نماید وهم شگوفۀ بادام دیده ورطب لبهای شیرین ونیشکر انگشتان رنگین قسمی ست که هر یکی ازان دیدنی وچشیدنی ومکیدنی ست که بگفتن راست نمی آید وهم دران باغ سراپا بهار انار پستان وسیب زنخدان وکٹهل وکمرکهه نهان که دلپذیر انسان وپسند حیوان ومرغوب بوزنۀ طبع دنی ومطلوب خرس نفس حریص خسیس ست بحدیست که بشرح وبیان نمی درآید وهم به تفصیل بیان کردن نمی شاید رباعی

رخساره چه باغیست که نی سی بهار
بر رونق او رشک بر صد گلزار
وان سروقدش هست چو طوبا کردار
هر میوه که آرزو کنی آرد بار

فرد

دهانش غنچه چشمش نرگس ورخ لاله حیرانم
که از یک شاخ چون پیدا شد این گلهای گوناگون

لیکن برای ترغیب نفس حیوانی شما اینقدر گفته می آید که ولکم فیها ما تشتهی الانفس وتلذ الاعین ودرجای دیگر نیز او سبحانه بهمین اراده میفرماید که ولکم فیها ما تشتهی انفسکم ولکم فیها ما تدعون نزلا من غفور رحیم رباعی

در خورد دماغ هر یکی ساغر داد
آرایش جنت بزر وگوهر کرد
آن فیض که نخل سدره بران را بر داد
هر جا هوسی بود در انجا سر داد

ونادر تر از همه برای افزونی رغبت این سه این خبرست که نه در انجا گرگ خیره سرست ونه شیر مردم در ونه دران چراندیشۀ کدام صیاد عیارست ونه دران صحرا ایچ دام دار مکارست غرض که طرفه جائی ست بی مزاحمت شکاری اجل وعجب مکانیست بی خوف وخلل رباعی

در هر چمن از رنگ گلش آرایی
آنجای سبحه الیست نی زناری
نویسم بسکه شرح گلشن اسرار میگردد
ندارد معنی یک حرف او فرهنگ قاموسی

قطعه

در هر رنگی ز جلوه اش دیداری
نه داغ حسرت دنیا بدل نی طول آمالم
خطائی کاغذ مکتوب از شوق قدمبوسی

زلفش بهزار چین کمند افگن ماست
نه بینی در بهشت خاطرم ماری نه طاووسی
زبان ترک چشمش را نفهمد جز دل آهو

چون آن وحوش ازان آهوی مانوس این توصیف صحرای وصال شنیدند بی اختیار گشته از جای خود برجهیدند وطالب آن مکان گردیدند وگفتند که ای آهوی خوش گفتار اگر میوۀ تجلی دیدار ورطب شیرین گفتار بر کدام درخت بالا بلند باشد ما پست فطرتان کوتاه دست بچه قسم آن را بر چینیم وبکدام رو بهره ازو برگیریم آهو گفت که چون در ذات شما مستی عشق ومحبت پیدا گردیده جویای آواز دردناک خواهد گردانید واز نصیب وقسمت بگوش هوش شما صدای دردانگیز کدام حضرت انسان خواهد رسید در انوقت نفس گیر ایش شما را بجانب خود انجذاب خواهد فرمود پس چون بخدمت آن اهل الله که بحقیقت باب الله ست خواهید رسید دران وقت ازین باب دران جنت وصل بلا فصل درآمده تکاپو خواهید نمود وبا نهمه آرزوها فائز خواهید گردید غزل

میوۀ باغ جهان ما را بر روئی بس ست
سرو رعنای لب جو قد دلجوئی بس ست

از ادب دست گیرم همچو طفلش در بغل
دیدهٔ فکر تو گر بیناست زانوئی بس ست

جای قرآن دل من طاق ابروئی بس ست
شورش مستانه دارم بیاد چشم مست

چون سکندر از برای آینه زحمت مکش
همچو من دیوانه را آهوا هوئی بس ست

بیان حقیقت جنت و رضوان و کیفیت نزول و عروج بهشتیان و تحقیق آنکه جنات بر چهار نوع ست نوری و صوری و معنوی و حقیقی و هم جنتی ست مجازی که بپیش اهل عقبی اعتباری و شماری ندارد

ای سامعان بیقین خواهید فهمید که وصول جنت همین ست که از صورت گذشته بمعنی خویش باید رسید و بحقیقت اقوال و افعال و نیات و اعمال خود ملحق باید گردید که عارفان همان نزول حقیقت را بجانب صورتش مبدا می دانند و باز عروج صورت را بطرف حقیقتش معاد میخوانند در رباعی درد

آن مرتبه ما که حقیقت نام ست
مبدا و معاد راز وا تمام ست
یعنی که چو پرگار درین دورهٔ دهر
ما را ز خود آغاز و بخود انجام ست

پس ای جرگه حیوانان اینهمه بیان که کرده آمد تحقیق جنت مجازی و صوری و نوری بود و آنکه جنت معنوی و حقیقی الهی ست ماورای اینهاست چنانچه ازان مقام آن خیر الانام علیه الصلوة والسلام انبا فرموده است که لا فیها حور و لا قصور بل ربی ضاحک و هم ازان جنات و مکان او سبحانه چنین اخبار میفرماید که و من دونهما جنتان یعنی مقربان را سوای آن دو جنت مومنان که نتیجهٔ اقوال و اعمال ایشان ست و بدین اعتبارات که لذات بدنی و روحی دارد همان جنت نوری شان که بشمار جنات در آمده است دو جنت دیگر باشد شریف تر و لطیف تر از جنات آنها که اشاره ازان به تجلیات اسمائی و صفاتی او سبحانه کرده می آید پس بدانید که جنت مجازی که اعتباری و حقیقتی ندارد این جهان فانی ست که عیش و لذات او ثباتی و قراری ندارد و مخبر صادق صلی الله علیه وسلم در حق او فرموده است که الدنیا جنة الکافرین و سجن المومنین و هم او سبحانه میفرماید که والارض وضعها للانام فیها فاکهة والنخل ذات الاکمام والحب ذو العصف والریحان فبای آلاء ربکما تکذبان کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام فبای آلاء ربکما تکذبان و از حال جنات نوری و صوری که مقام مومنان ست چنین اخبار می نماید که و لمن خاف مقام ربه جنتان فیهما عینان تجریان فیهما من کل فاکهة زوجان فیهن قاصرات الطرف لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان فبای آلاء ربکما تکذبان و از حال جنت حقیقی و معنوی که جنت انبیا و جنت اخص الخواص اولیاست چنین بیان میفرماید که و من دونهما جنتان هل جزاء الاحسان الا الاحسان فبای آلاء ربکما تکذبان فیهما عینان نضاختان فبای آلاء ربکما تکذبان پس باین دو جنت اعلی که سوای آن جنات ادنی ست او سبحانه بمقربان و دوستان خود وعده داده است و آن جنات اشاره است از تجلیات اسمائی و صفاتی او سبحانه که این آیت بدان طرف اشارت می نماید تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام پس ازین بیان

معلوم گشت که جنتی ست که آن را جنة الکافرین می نامند که اہل آخرت آن را بشمار نمی آرند و جنتی ست که آن را
جنة المومنین میخوانند و جنتی ست که آن را جنة الابرار می شناسند و جنتی ست که آن را جنة المقربین می دانند رباعی

درصومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسنده ز دوزخ اند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا با خبر ست
زین تخم در اندیشهٔ خود هیچ نکشت

بیت

بس کنم خود زیرکان را این بس ست
نکتهٔ کافیست گر سامع کس ست

بیان آنکه حیوانان از شنیدن آنچنان تعریف و توصیف جنت طالب و جویای آن گردیدند و هم ازان آهو شنیدند که حیوانان مطلق هم نفس ناطقه دارند

چنین گویند که آنهمه وحشیان ازان آهوی همه دان پرسیدند که ای آهوی بی آهو ما ترا شاطر میدان هو میدانیم و ذات پاک ترا برای
خود وسیلهٔ بجناب او می شناسیم پس برای خدا ما را نیز بجانب مکانی که ازان اخبار و بیان نمودهٔ راهی بنما که ما هم بهدایت و دلالت تو
ازان نعما مستفیض گردیم آهو گفت سخن همان ست که پیشتر گفته آمد که اگر آرزوی آن مطالب و مقاصد دارید بهر دشت طلب و وادی
سعی و جهد بتازید و صحبت کدام انسان کامل و مکمل دریابید که بدون رسیدن بخدمتش بآن درجات فائز گشتن ممکن نیست
باز جانوران گفتند که ای آهو بگوش ما خود چنان ندارسیده است که حیوانان نفس ناطقه ندارند و مدرک کلیات نیستند پس ما بچه
قسم معرفت ذوالجلال حاصل کنیم و چه سان حق شناس گردیم آهو از شنیدن این گفتگو برآشفت و بسان شیر تند گردیده گفت
که این سخن از حکمای بیدین و فلاسفهٔ بی یقین ست که تابع عقل خود اند و سوای محسوسات ظاهری امری دیگر برایشان نکشوده است
چنانچه هرچند استقرا نمودند حال ما مستوران بزبان بیش ازین نه فهمیدند که حیوان حساس متحرک بالاراده بلکه چه جای شناخت
حقیقت ما جانوران که آن بی عقلان خود را نیز حیوان می شمارند لیکن این قدر فرق میکنند که ما را حیوان مطلق میدانند و
خویشتن را حیوان ناطق میخوانند که مقرر ست المرء یقیس علی نفسه والحق که آنها حیوان اند بلکه بدتر و شریرتر ازانها که نه حرف
صدق میگویند و نه طریق حق می پویند و نه قول صادقان را باور میکنند چنانچه در حق همین ناحق شناسان وارد ست که ان
شر الدواب عند الله الصم البکم الذین لا یعقلون حال آنکه ما جانوران نیز داخل امم ایم مانند گروه بندگان که بسیار امور و
کارہا نیز حواله فرموده اند و در روز قیامت حشر ما نیز خواهد شد و حساب عدالت از جرگهٔ ما نیز خواهند گرفت چنانچه ازین امر آن
علام الغیوب در کلام خود خبر میدهد که وما من دابة فی الارض ولا طائر یطیر بجناحیه الا امم امثالکم ما فرطنا فی الکتب من شئ ثم
الی ربهم یحشرون و چه جای انکار از حال ما بیهوشان مستور الحال و شبهه نداشتن علم کلی و جزئی ما بیچارگان بان لال که آن
بیخردان حق را نیز عالم جزئیات نمیدانند بلکه واقف کلیات میخوانند حال آنکه آن خبیر در کلام شریف خود از علم بسیط خویش

چنین خبر میدهد که عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو و یعلم ما فی البر و البحر و ما تسقط من ورقة الا یعلمها و لا حبة فی ظلمت الارض و لا رطب و لا یابس الا فی کتب مبین از شنیدن اینچنین بیان عرفان همه وحشیان بحالت انس انسان رسیده به پیش آن آهوی نی آهو بدین سخنان بخوشنوائی در آمد غزل

پای در دامن خود کش که چه رسوا شده
هست با ناز و نیاز تو تماشای عجیب
ای که از وسعت مشرب همه دریا شده
بوی مشک تو ز هر برگ گلی می آید
همچو اندیشه سراسر رو دلها شده

وحشیان جمله ره شهر ز آهو پرسند
چمن دیدهٔ ما را گل عنا شده
جگری کو که حریف ثمرهاے تو شود
با صبا چون گره زلف مگر وا شده
آهوا هر سر موی تو خط بند گیست

شهرهٔ شهر بصد رنگ تماشا شده
سخت بر هم زن هنگامهٔ صحرا شده
بر تنک نظر فی ما قطره دلان تنگ مگیر
همچو محشر پی جنگ که صف آرا شده
کس چه داند که خرامی ز نظرها پنهان
چه قدر بندهٔ آن زلف چلیپا شده

بیان کردن آهوی با کمال حکایت حسب حال بموجب آن قال که او سبحان عالم جزئیات و کلیات ست نه آنکه بموجب رای حکما آن علیم عالم بهمین امور کلیات مخلوقات ست

ای جانوران درین امر یک سرگذشت حال من بشنوید که من روزی در صحرای یافت و شناخت صانع خویش حتی المقدور می تاختم لیکن نشان معرفت نمی یافتم و سعی بلیغ نموده در بیابان بی پایان عرفان میدویدم فاما بجائی نمیرسیدم و هر چند همه دشت را بر از انوار آفتاب حقیقی میدیدم ذره وار از هستی خود بر آمده بطرف عالم بالا نپریدم و هیچگونه از ماهیت و حقیقت اسمای خود نه فهمیدم آخر الامر لاعلاج شده حیران و سرگردان بزیر درختی رسیده ساکن گردیدم و چشم عبرت بین بنظاره و تماشای گلهای نگارنگ آن صانع بدیع کشاده حیران و دنگ بودم که درین اثنا مردی طالب علم حکیم مشرب اه غلط کردهٔ مذهب پیدا گردید و در برابر من بزیر سایهٔ همان درخت نشست و از بغل خود کتابی بر آورده با خود در سخن پیوست چون گوش هوش بجانبش کشودم شنودم که بانفس جاهل چنین بحث لاطائل می نماید که او سبحانه خالق عالم ست عالم ست از حال مخلوقات من حیث الکلی نه باعتبار جزئی از شنیدن این حرف غیر مانوس رگ وحشتم بحرکت آمد و وحشت بر وحشتم افزود دیوانه وار از جای خود بر جستم و به پیش او آمده بزانوی ادب نشستم و بزبانی که دران وقت کشودند و الهامی که بدلم نمودند با او بسخن پیوستم و گفتم که ای مرد غریب تو اگر چه ملامی نمائے لیکن از کدام قوم و ملتی از صغای این صوت و کلام من خیلی متعجب و متفکر گردیده چشم حیرت ناک بجانب من انداخت کشود من حال دلش دریافته باین قال در آمدم که ای عالم جاهل مگر نخوانده که سبحان الذی انطق کل شیٔ باری آن انسان بی النس از من هم وحشی تر گردیده برنگ مورچه پردار کتاب ناصواب خود را درهم پیچیده گفت که مرا مسلمان می نامند و علوی میخوانند از شنیدن

این حرف حیران و متعجب گردیدم و بر حالش قاه قاه خندیدم و گفتم | ای پور علی ز بو علی گوئی چند | شرمت بادا هزار شرمت بادا
که بچهٔ شیر خدا باشی و به پس روی گرگ و شغال در آمده روبه بازی و ابله فریبی آموزی و بفضلهٔ اینها قناعت کنی و اوقات
شکار تازهٔ خود را ضائع سازی رباعی | هر چند ببازِ نحو یا صرف آئے | حیف ست که مجهول و تهی ظرف آئے
باید فرحے کنی ره آور داش | هرگز خموشے بسر حرف آئے | باستماع این حرفِ من ملا قدری بخود
برگردید و اندکی در عرق انفعال هم تر گردید آنگاه گفتم که باری بگو در چه علم شبهه داری و در کدام جزئی انکاری آری گفت خیر ست من
که حالا اوراق این درخت را بنظر داشتم از و مطالعهٔ صنائع و بدائع آن حکیم بدیع میکردم که گفته اند بیت
برگِ درختانِ سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار | لیکن درین امر متفکر و متامل بودم که این برگهای اشجار که هزاران
هزار و بیشمار اند و هر دم بحرکت آمده لا تعد و لا تحصے غلطک میخورند آیا تعداد این حرکات هم بعلم الٰهی خواهد بود که هر برگ هر روز و شب
چند بار ازین پهلو بدان پهلو میگردد و چند نوبت ازین سو بدان سو روی آرد اگرچه میدانم که آن خالق حقیقت این اشجار را خوب
میداند و تاثیر و نتایج آنها را نیک می شناسد و درین جزئی نیز شبهه دارم که آیا ازین حساب هم خبر دارد که برین درخت چند برگ برآمده
بود و چه قدر افتاده و حالا چند مانده است غرض که احاطه و استیعاب نمودن علم او سبحانه باین قسم امور جزئیات مفهوم ما نمیگردد
و معقول ما نمی شود گفتم ای ملا مگر در کلام برحق نخوانده که یعلم ما یلج فی الارض و ما یخرج منها و ما ینزل من السماء و ما یعرج فیها
و هو الرحیم الغفور گفت ما هم این آیات میخوانیم و این قسم اخبارات بسیار میدانیم که یعلم ما فی السموات و ما فی الارض و الله علی کل
شیء قدیر لیکن تا امری معقول و مفهوم من نشود ذهن نشین نمیگردد و اگرچه ایمان قلبی داریم فاما اطمینان دل میخواهیم چنانچه
سوال و جواب خلیل با رب جلیل ازان حال خبر میدهد که قال اولم تؤمن قال بلی و لکن لیطمئن قلبی آنگاه گفتم که ای مباحثا لا آن
که این برگها در نظر تو حرکت می نمایند خود بخود می جنبند یا کسی جنباننده هست و هم این قدر شاخ و برگ که برآمده است خود بخود
پیدا گردیده یا پیدا کننده هم هست گفت اینچه سوال ست که میکنی و کدام شبهه ست که بمیان می نهی باد ست که اینها را می جنبانند
و طبیعت ست که پیدا میگرداند گفتم که آیا اینها هوشی و خبرے هم از فعل خود دارند یا نه گفت نه که بی علم و سراپا جهل اند و حسی و خبری
از خود و از فعال خود ندارند رباعی | گر آینه گل کنیم نامصقولیم | ور شخص عیان شویم نامعقولیم | القصه علیتم و نے معلولیم
علم و عمل طبیعتِ مجهولیم | گفتم اگر بالفرض و التقدیر او سبحانه از کمال قدرت خویش باد و طبیعت را آگاه گرداند و در
ذاتهای اینها حس و ادراک هم پیدا سازد که ازان سبب بدانند که ما چند بار آن متحرکان را حرکت دادیم و چه قدر رستنیها رویانیدیم
برین تقدیر در باخبر بودن اینها عجب خود نباشد گفت برین شرط تعجبے نه آید چرا که اینها لطیف و بسیط اند و بهمه اجزای آنها ساری
و محیط پس اگر ازین سبب احصای آن حساب نمایند و مدرک آن جزئی شوند محال نبود و مستبعد نمی نماید گفتم ای جاهل هرگاه خدا

قادر و توانا است که اگر خواهد یک یک چیز مخلوق خود را چنین آگاهی بخشد و واقف از اخبارات امور کلی و جزئی و حرکات و سکنات ذرات گرداند که لاتعد ولاتحصی اند و حساب آنها بعقل محصور و فهم پر قصور تو محال و غیر معقول می نماید مگر حالا برین تقدیر و توجیه فهم تو قبول انمیعنی در مرتبهٔ آن بسیط اضافی و نسبی و محیط مجازی می نماید پس در علم علیم خبیر و محیط حقیقی و لطیف بیچون چه تعجب می نمائی و چرا شبههٔ بیمحل می آری از شنیدن این قال حال ملا برگردید و از معتقدات سابق خویش نادم گشت چنانچه زمانی سر تا مل بجیب تفکر فرو برده گفت که ای وحشی صحرائی عجب مثل شافی و نکتهٔ وافی بمیان آوردی و طرفه تقریر بے نظیر بیان نمودی که عقدهٔ مالاینحل چندین سالهٔ مرا بیکدم حل نمودی که در هیچ کتابی چنین حرف دلربا ندیدم و از هیچ بابی اینچنین صدای دلکشا نشنیدم گفتم ای ملا حالا باخبر باش و بیقین دان که باد بقدرت آن قادر مختار باخبر و آگاه ست **بیت**

چون که فرمان داد قهرش باد را
تا سزائی داد قوم عاد را

پس هرگاه باد بر یک سلیمان گردیده خبرها باو میرسانید از خالق و رب آنها کدام خبر ست که پوشیده بود لایعزب عنه مثقال ذرة فی السموات ولا فی الارض پس حالا مناسب حال تو آنست که ایمان حقیقی حاصل کنی و بیقین بدانی که خاک و آب و باد و آتش و موالید ثلثه و جمیع بسائط و مرکبات و جواهر و اعراض و همه نجوم و افلاک باخبر و آگاه و فرمان بردار مولای خود اند وله اسلم من فی السموات والارض طوعا و کرها والیه یرجعون ای بیخبر از حال برونی و درونی اندکی بدرون در آ و باخبر باش که اینها را که تو ناواقف و بیخبر میدانی از یک یک قول و فعل تو واقف و باخبر اند و سوای اینها محاسبان دیگر اند که هر نفس ترا میشمارند و هر گام ترا می پیمایند و از هر لب و کشاد چشمت دفتری میکشایند و روزی این همه کارنامه ترا بتو می نمایند و حساب این همه بی حساب تو می فهمانند پس باید که بموجب این اخبار آن جبار عمل نمائی و از یک یک کار و گفتار خویش ترسان و لرزان باشی که لاتقف ما لیس لک به علم ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسؤلا یعنی که از پی مرو آن چیزی را که نیست مر ترا بآن دانشی بدرستی که گوش و چشم و دل هر یک از اینها هست در نفس خود پرسیده شده و این رباعی حسب حال خویش بخواندم رباعی

گشتم چو صبا در طلبت کوی بکوی
سیلاب سرشک میرود جوی بجوی
این طره چنین مدار آشفته ترا
خواهند سؤال کرد از موی بموی

و هم گفتم که چه جای گواهی قائلان برونی فاعلان درونی هم که تو آنها را بی خبر و بی بیان میدانی بشاهدی اعمال و افعال و بگواهی جمیع احوال و اقوال تو در آیند چنانچه کلام برحق علیم خبیر از آن کار اخبار مینماید جائیکه میفرماید وقالوا لجلودهم لم شهدتم علینا قالوا انطقنا الله الذی انطق کل شیء وهو خلقکم اول مرة والیه ترجعون وما کنتم تستترون ان یشهد علیکم سمعکم ولا ابصارکم ولا جلودکم ولکن ظننتم ان الله لایعلم کثیرا مما تعملون یعنی گمان میکنید که خدا نمیداند اکثر چیزها را که عمل میکنید ای ملا اگر غور نمائی این کریمه صریح بیان حال شبههٔ تو می نماید لیکن چه فائده که الآن احصای آن علم کلی در عقل جزئی تو نمی در آید و چه جای چیزهای کثیر و بعید که اندک چیز قریب را هم نمی فهمی چنانچه این جلد کتاب که تو

در دست داری نمیدانی که در مقولهٔ او چند ورق چسپانده اند و اگر فرضاً اوراق بشکنی و پاره پاره هم نمائی محال ست که حساب اوراقش بدست آری لیکن اگر سازندهٔ او ازین تعداد واقف بود عجب نیست پس همچنین خالق از حقیقت جمیع مخلوقات و محیط از کیفیت محاط و کل از ماهیت جزو لطیف از حال کثیف من کل الوجوه واقف و آگاه می باشد و زیاده ازین از علم علیم خبیر و لطیف بیچون که خالق همه لطیف و کثیف و محیط و محاط ست چه گویم که بیان آن از من بزبان نمی آید و هم بعقل محصور و فهم پر قصور تو نخواهد آمد لیکن این قدر دریابی ای نیم ملا که جاهلان و نادانان ستارگان آسمان و قطرات باران و برگ درختان و پشم حیوان و ریگ بیابان و امثال این چیزها را لاتعد و لاتحصی میدانند و حکما و متکلمین بر ان اتفاق دارند که انچه موجود در ممکنات ست معدود و متناهی ست اگرچه باعتبار ظاهر و مجاز تعداد آن در قید احصای طاقت بشری نیاید لیکن در معنی و حقیقت معدود و محصور اند و محال ست که چیزهای لامعدود در یک حیز محدود در آید و معتقد محمدیان هم همین ست که اگرچه بسیار چیزهای عالم مخلوقات در احاطهٔ عقل و احصای طاقت بشری نمی در آیند لیکن تاهم آنهمه چیزها بعلم الهی معلوم و معدود اند چنانچه ذو الجلال از آن حال بدین آیات انبا میفرماید که انا کل شیٔ خلقنٰه بقدر و احصی کل شیٔ عددا و الحق که عارفان است گفته رفته اند که نیم ملا خطرهٔ ایمان و نیم حکیم خطرهٔ جان نیم صوفی تمام شیطان بیت

کمن جمع کتب کاین نا صواب ست
که دل اندر برت ام الکتاب ست

حاصل این مرام آنکه ملا از شنیدن این کلام زمانی ساکت گردید لیکن طبع شبهه پردازش که ام الشبهات نام اوست که هر دم شبههٔ تازه می زاید خواست که بحثی دیگر پیش آید و با وجود الزام بموجب جبلت طبیعت خویش با من بمباحثه گراید رباعی

طبعی که بگفتن هوس اندیشش افتد
در هر حال اتفاق دعویش افتد
هر چند که پس رود زبان پیش افتد
ادبار چو شمعش نکند منع سخن

چون از صفای معنوی این کدورت اراده در لوح سینهٔ آن لفظی مشاهده نمودم از حمیت دینی رگ و خشمم بحرکت آمد و برنگ شیر برجهیدم و چشم خونخوار و شاخهای نوک دار خود را با و نمودم و گفتم که اگر از معتقدات فاسد خود برگردیده ساکت می مانی بهتر و الا همین زمان این شاخ بی امان را مانند سنان بسر و تن تو در می آرم و ترا لسان شطح گویان بدار بر می آرم از دیدن این حال و شنیدن این قال ملا خیلی ترسید و راه ناکامی فرا پیش گرفته از انجا فرار گردید غرض که از دلیل عقلی و نقلی از و طرفی نه بستم لیکن بدین برهان قطعی از دست و زبانش رستم رباعی

ای ساخته آباد دل ویران را
وی ریخته خون همه شمشیران را
از بسکه شد آهوی ضعیف از تو قوی
در بیشه بشاخ میزند شیران را

پس نصیحتی که مناسب حال شما بی زبانان ست آنست که اگر احیاناً با گروه این مباحثان مقابل گردید هرگز بحث و دلیل پیش نیائید و سوای جدال و قتال کار نفرمائید

آن را که سند کلام سولی نبود
جز مشت و لگد بجالش اولی نبود

در صحبت جاہلان گر افتی ای جان
در بحث مشو ورنہ شوی سرگردان رباعی
دست از ہمہ شستن و نشستن کنجی
موسائی و خضر عو نیش اکمل گردید

خود را بجیل نہنگ شان باز رہان
از قال اقول غیر حیرانی نیست
چہ خیر یست کہ آخرش پشیمانی نیست رباعی
الحاد چو گردید بلای جمیع

آری و بلی بکن سری سی جنبان
در صحبت خلق جز پریشانی نیست
بی شرم چو قیل و قال او تل گردید
گہ خوردن تقریر مدلل گردید غزل

گرچہ زین کج بحث مردم خلق در تاب و تب ست
خفتگان بزم تصویر اند بیہوشان دہر
در سواد عشق مشق سر فگندن کردہ ایم
بس کنم خود زیر کان را این بس ست
خوشتر آن باشد کہ سر انس و جان

خامشی مار افسون دفع زہر عقرب ست
گرد صبح قیامت ہم درین محفل شب ست
کی شود بابا برابر خامہ طفل مکتب ست بیت
نکتہ کافیست گر سامع کس ست
گفتہ آید از زبان وحشیان

بیان تجہیل حکما و تحقیق خلقت آدم و معنی حدیث ان اللہ خلق آدم علی صورتہ و تاویل آیہ خلقتہ بیدی

چنین گویند کہ آن آہوی نی آہو بجال آن جرگہ حیوانان مہربان تر گردیدہ گفت کہ ای وحشیان ہرگاہ حال طالب علمان حکیم مشرب این باشد از حال خود شان چہ گویم کہ چہ اعتقادات فاسد دارند و کدام بی عقلی و بیہوشی کہ بجرگہ ما بی زبانان نسبت نمیکنند غرض کہ شرح شکوک و شبہات آن حکیمان و بیان توجیہ و تقریر آن منکران حدی و نہایتی ندارد و ہم آن بیچارہ کوران معذور اند کہ غیر از دلیل و برہان رہنمائی در پیش خود ندارند نہ ایشان را چشم بصیرت ست تا بدان مشاہدہ آیات او سبحانہ کردہ نسبت کار و بار صانع با مصنوع معاینہ نمایند و نہ گوش ہوشی دارند کہ بدان خبر کردار و گفتار و معاملہ حیوانات و حش و طیور و حجر و مدر و شجر را کہ بحضرات انبیا و اولیا بمیان آمدہ ست شنوند و باور دارند و نہ دلی دارند کہ بدان تعقل نمودہ تفکر کنند لہم قلوب لا یفقہون بہا و لہم اعین لا یبصرون بہا و لہم آذان لا یسمعون بہا اولئک کالانعام بل ہم اضل اولئک ہم الغافلون اگرچہ ایشان بصورت دلی دارند و بظاہر چشم و گوشی ہم کشادہ دارند لیکن بحقیقت و معنی بند و بیکار و در زیر مہر جبار ست کہ ختم اللہ علی قلوبہم و علی سمعہم و علی ابصارہم غشاوۃ و لہم عذاب عظیم پس آن بیچارہ کور باطنان کہ بقیاس خود خلقت حضرت آدم خلیفۃ اللہ را علیہ السلام مثل دیگر حیوانان فہمیدہ اند ازین سر واقف نیستند کہ خلقت ابو البشر نہ چون پیدایش حشرات ارضی و حیوانان وحشی ست کہ از اصل بخارات ارضی و نتائج حرکات سماوی ست کہ از اجتماع عناصر و امتزاج اخلاط اربعہ مزاج گرفتہ موجود شدہ ست تا حیات حیوانی در و یافتہ نام حیوان برو درست آید بلکہ تحقیق خلقتش آنست کہ آن خالق برحق و آن حکیم مطلق از کمال کرم طینت پاک او را تخمیر نمودہ جسد او را بید قدرت خویش

بر هیئتی که قبل ازین در عالم مثال و هم در علم الٰهی متصور بود موجود فرمود که ان الله خلق آدم علی صورته مشعر آنست و تاویل
کریمهٔ خلقته بیدی آنکه چنانچه در خلقت حیوانات دیگر طبیعت و نجوم و افلاک را دخل ست که بدون توسط اینها موالید ثلثه
موجود نمیشود او سبحانه از کمال کرم خویش در خلقت آدم این وسائط و اسباب را دخلی نداده طینتش را اختیار فرموده در عالمی که بالاتر
و لطیف تر ازین جهان کثیف ست بید قدرت خود موجود فرمود چنانچه عالم ارواح و عالم امر را بی ماده و اسباب فقط از حرف
کن بوجود در آورده بود همچنین این جسد شریف را نیز بی مدد و بی توسط وسائط عالم خلق که عبارت از هفت افلاک و نجوم
و ما فیها باشد که حادث اند و لیاقت فنا دارند پیدا کرده است بلکه از آثار آیات کبرای خویش که ازلی و دائمی اند تخلیق
نموده و ازین سبب خلقت او را اضافت بجناب خود کرده فرمود که خلقته بیدی یعنی بدو دست خود ای بید الجلال و الجمال
و بید التشبیه و التنزیه و همچنین افلاک را نیز از توسط و تائید مرتبهٔ الٰهیات باقیات خویش بپا گردانیده است بنابران خلقت و را هم
نسبت بید قدرت خود کرده است که والسماء بنینٰها باید و انا لموسعون یعنی آسمان را بنا کردیم بدستها و بدرستی که ما توانائیم رباعی

ای دل نفست گزو شرر بیخته اند | از پردهٔ ناسور جگر بیخته اند
منت کش گردون مشبک نشوی | خاک تو بغربال دگر بیخته اند

بیان آنکه حیوانان نیز بقدر استعداد خود از جناب حضرت سبحان باخبر اند و هم نفس ناطقه در خود دارند بلکه موالید ثلثه و عناصر اربعه نیز حق شناس و تسبیح خوان اند

چنین گویند که آن آهوی خوش مقال باز بحرف و قال در آمده گفت که ای جانوران شما این قدر بدانید که
جماعهٔ مومنین و اهل ملیین که تابع حضرات انبیا اند درحق ما اینهمه گمان غفلت و حماقت مانند آن گروه خود پسند که
در زندان محسوسات و معلومات و معقولات خود بند اند ندارند چرا که قرآن و کتب آنها بخلاف استقرای آن حکما اخبار
میفرماید یعنی ابنا از حال سگ اصحاب کهف میفرماید و هم از حکایت نملهٔ سلیمان و لشکر و اتباع او که سوای انسان بود
اخبار می نماید که وحشر لسلیمٰن جنوده من الجن و الانس و الطیر فهم یوزعون حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا
مسٰکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون فتبسم ضاحکا من قولها و هم از قصهٔ هدهد و بلقیس باخبر میگرداند که و تفقد الطیر
فقال ما لی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین فمکث غیر بعید
فقال احطت بما لم تحط به و جئتک من سبا بنبا یقین انی وجدت امراة تملکهم و اوتیت من کل شیء و لها عرش عظیم وجدتها
و قومها یسجدون للشمس من دون الله و زین لهم الشیطان اعمالهم فصدهم عن السبیل فهم لا یهتدون پس ای حیوانان
بیهوش و ای جانوران خرگوش ازین آیات خود بیقین ثابت گشت که جانوران باخبر و آگاه اند و خالق و خلق را

بقدر استعداد خود می شناسند و رجوعی و حضوری بآنجناب دارند پس این قدر بیقین بدانید که اگر شما به صحبت انسان کامل که آدم عبارت از انست میرسید وحشت شما بانس مبدل میگردد و دریافت و شناخت شما ترقی پیدا میکند بلکه رتبه و درجهٔ شما از پایهٔ آن حیوانان ناطق هم بالاتر بر می آید چنانچه از حال اکثر آنها و اهل اینها او سبحانه اخبار میفرماید که انهم کالانعام بل هم اضل و اینهمه اخبارات باخبری جانوران مسطور که شنیدید ازان سبب است که به صحبت انسان کامل کملین پیوسته بودند رباعی

آئینه مقابل دو عالم کردم | کامروز نظر بشکل آدم کردم
یعنی صد آب و گل فراهم کردم | تا تمثال هوا مجسم کردم

ای وحشیان بیخبر حرفی ازین هم غریب تر بشنوید که مسلمانان صاحب الیقین و عرفای حق بین چه جای حیوانات که جمادات و نباتات بلکه عناصر اربعه را نیز حق دان و تسبیح خوان می دانند للمصنف

بت بچشم دل من آدم خاکی باشد
فرد خاک و باد و آب و آتش بنده اند
نیست در کون و مکان ذرهٔ عرفان خالی
نزد تو مرده برحق زنده اند رباعی

ای دامن گل چو لاله پاک از تو همه
خوبان بهار خنده ناک از تو همه
از فیض تو عنصری نه بینیم محروم
ای آتش و باد و آب و خاک از تو همه

آیا آن بیخبران معاملهٔ خاک که بقارون بمیان آورده و سرگذشت باد که بقوم عاد گذشته و ماجرای آب که بحضرت موسی و فرعون و قبطی و سبطی شده و قصهٔ آتش نمرود که چه سان بحکم جلیل بر خلیل او گلزار گردیده نرسیده است که انکار خدا دانی و تسبیح خوانی همه اشیا و موجودات می نمایند مگر کلام برحق او سبحانه را باور نمیدارند که یسبح له السموات السبع والارض ومن فیهن وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم میفرماید رباعی

آب اشک بچشم گرچه در غم گریان | خاک آبله پا که عجز پیمای کیم
گو طبع سخن فهم که واقف گردد | ظاهر بگلزار زبانی دارد
آتش در تب که داغ سودای کیم | باد آه بلب که بی سر و پای کیم
رباعی هر شعله جگر سوز بیانی دارد | هر قطره پر از آب و هانی دارد

و در جای دیگر او سبحانه از تسبیح و صلوة طیور و جمیع چیزها که در تحت ظهور درآمده اند نیز خبر میدهد الم تر ان الله یسبح له من فی السموات والارض والطیر صافات کل قد علم صلوته وتسبیحه والله علیم بما یفعلون رباعی

در سجده شجر شد این نماز است تمام | در بندگی حق که بود واجب عام
بالله که موالید ثلاث اند مدام | حیوان برکوع و شجر آمد بقیام

و در جای دیگر پروردگار از عبادت و سجدهٔ اینهمه غافلان بی اختیار خبر داده است که الم تر ان الله یسجد له من فی السموات ومن فی الارض والشمس والقمر والنجوم والجبال والشجر والدواب وکثیر من الناس وکثیر حق علیه العذاب و آن کثیر احق بعذاب عبارت از همین جماعهٔ حکما و مشرکان است که سر از عبادت و تبعیت باز زده اند پس او سبحانه اینها را از زمرهٔ آنهمه عابدان و مطیعان و تسبیح خوانان خود بر آورده از همه مخلوقات خود مستثنا نموده لائق عذاب گردانیده است وما ظلمهم الله ولکن انفسهم یظلمون یعنی که چون در جماد آنهمه مخلوقات خالق حکیم نفس اماره پیدا نکرده است آن قدر حرکات و سکنات آن بیچاره مجبوران را که باختیار خود کنانیده است از راه کمال کرم

بی علت خود قبول فرموده بشمار عبادت خود در آورده است و چون در ابدان ثقلین نفس اماره هم پیدا کرده انها را فاعل مختار گردانیده بدولت اعلام خود فرق و امتیاز کار خیر و شر نیز بخشیده است پس ازینها هر که بعبادت و فرمان بردای او در آمده است اعمال و افعال آن مخلوق مختار را بر آنهمه حرکات و سکنات آنهمه مخلوقان مجبور مزیت و فوقیت عطا کرده او را اجزا و ثواب آن داده است و آنکه بنا فرمانی و غفلت درمانده او را مستوجب سزا و عذاب گردانیده است

بیان تاویل آیة ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون

ای وحشیان کسانیکه تابع محسوسات و معقولات خود اند چیزی که بنظر ایشان نمی در آید و معقول شان نمیشود قبولش نمیکنند چنانچه از همین راه در پیدایش و خلقت جن و ملک تردد و گمان دارند و حال آنکه او سبحان صریح در قرآن باین فرموده است وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از شنیدن این بیان وحشیان گفتند که ای آهوی بی آهو ما در فهمیدهٔ معنی این آیت حیرانیم که اگر او سبحانه ایشان را برای عبادت خود آفریده است پس چرا اکثری از جن و انس بعبادت نمی درایند و بکار شیطان و حیوان میگرایند آهوی باکمال از شنیدن این سوال خندهٔ استعجاب نموده گفت کسانی را که شما نافرمان بردار و بیکار گمان برده اید آنها نیز بعبادت باری و فرمان برداری مشغول اند لیکن شما ازان سر واقف نه اید و عبادت آنها را نمیدانید ای بی خبران معنی لفظ عبادت نه آنست که شما گمان برده اید بلکه معنی عبادت بحقیقت فرمان برداریست و آن همه مخلوقان را طوعاً و کرهاً حاصل ست چه هر کسی را بهر کاری آفریده اند و او را بدان فعل امر فرموده اند و همه درین امر مطیع و مجبور اند که طاقت و مجال نافرمانی و مخالفت ندارند یعنی که فلک و ملک و نجوم را برای گردیدن و عبادت کردن و بکارهای ماموره خود مقید بودن برپا کرده اند و شیطان را برای اغوای انسان و برهمن را برای سجدهٔ صنم و عابد را برای عبادت صمد پیدا ساخته اند و شما حیوانان و دیگر طائران را برای چریدن و دویدن و پریدن و سباع و درندها را برای کشتن و دریدن اینها در صحرا و بیابان ها سر داده اند و گذاشته اند رباعی

تعطیل چه ممکن ست در آثارش　　اینجا سنگ فسرده می بندد لعل
تا چرخ فرو نماند از دوارش　　در کارست انچه دیدهٔ بیکارش

پس برین تقریر هیچ یکی از میان آن مخلوقان که مجبوران تقدیر اند طاقت و مجال آن دارد که بکار ماموره و مرجوعه خود که او برای آن مخلوق گردیده است نه پردازد و یا در اقدام آن قدری تغافل و تکاسل هم نماید جانوران گفتند که هیچکسی از علویان و سفلیان را آن طاقت و جرأت نیست که نافرمانی آن امر جلیل القدر نماید آهو گفت پس همه آنها که شما ایشان را نافرمان بردار گمان برده اید مطیعان و عابد اند و همان فرمان برداری امر نمودن عبادت ایشان است چنانچه ازین معنی قول حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه نیز آگاهی می بخشد که سبحان من اطاعه

العاصی بعصیانه وسبحان من ذکره الناسی بنسیانه رباعی

آنانکه عقیدهٔ تباهی دارند ‌‌‌‌‌‌‌‌ در آتش کفر دود آهی دارند
هرچند که راه بی رهی می پویند ‌‌‌‌‌‌‌‌ از هر بن مو سوی تو راهی دارند

وازین حقیقت و معرفت نیز واقف باشند که احکام واوامر الهی که به بندگان و بجمیع مخلوقان میرسند دو قسم می باشند که یکی را حکم جلی و دیگری را امر خفی می نامند و حکم جلی آنست که بتوسط ملائکه به انبیا علی نبینا وعلیهم الصلوة والسلام و به اولیای کرام و بدیگر بندگان عوام و هم بانعام میرسد یعنی که بطریق سروش و از راه الهام قلبی و بآئین وحی درونی می باشد و امر خفی آنست که به بندگان دوران و غافلان از توسط انبیا و قرآن و فرمودهٔ مجتهدان و مقتدایان احکام اوامر و نواهی الهی میرسند پس برای شنوانیدن احکام سماوی و هم برای رسانیدن فیض وجودی عالم علوی که از جناب ودود و از ذروهٔ علیای واجب الوجود بهمه ممکنات و تمام مخلوقات عالم سفلی میرسد وسائط و اسبابها لاتعد ولاتحصی بمیان می باشد که بدون آن اینهمه مخلوقان عالم بی پایان لیاقت و قابلیت قبول و اخذ فیض عالم علوی در نفوس و اجساد خویش نمی آرند و هم شان و کبریائی جناب الهی همان اقتضا می نماید که آن قدوس و سبحان بدون آنهمه وسائط فرشتگان و پردهٔ علویان با هیچ یکی از بندگان و حیوانات کلامی و الهامی نفرماید چنانچه از ان بی استعدادی و نالائقی ما مخلوقان او سبحان خود در قرآن چنین بیان فرموده است ماکان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من ورای حجاب او یرسل رسولا فیوحی باذنه ما یشاء انه علی حکیم پس ازین بیان چنان معلوم گردید که احکام و فرمان او سبحان که به بندگان و بهمه مخلوقان میرسند ناچار دو قسم وسائط و حجابات بمیان دارند که یکی را واسطهٔ قریب و دیگری را باعث بعید میدانند و هم یکی را حجاب عالم علوی و دیگری را پردهٔ عالم سفلی میخوانند و در آنکه واسطه جواهر لطیف می باشد آن را حکم جلی می نامند و در آنکه واسطه از اجساد کثیف می باشد آن را امر خفی می شناسند و باز تقدیرات الهی را هم بر دو جنس فهمند که یکی را قضای مبرم و دیگری را قضای معلق انگارند و برین تقدیرات نیز ایمان و یقین آرند و بدانند که هیچ یکی از مخلوقات و بندگان را مجال و طاقت مخالفت و سرتابی از حکم جلی و قضای مبرم او نداده اند لیکن باعتبار مجاز و صورت و هم از سبب مشیت و حکمت خود او سبحانه در بعضی نفوس و اجساد مخلوقات مجال جرأت و قدرت مخالفت امر خفی و قضای معلق بخشیده است یعنی که او بدان سبب مخالفت و نافرمانی ابنای زمان خود و همجنسان خویش که امر خفی الهی بتوسط آنها بدو رسیده است کرده است و هم جرأت برگردیدن از قضای معلق در خویشتن یافته است نه آنکه امری خلاف حکم جلی حاکم حقیقی خود کرده است و سر اطاعت را از قضای مبرم او برکشیده است پس کسانی را که شما نافرمان بردار اعتبار کرده اید و آنها را از زمرهٔ عابدان آن معبود حقیقی بر آورده اید و میگوئید که آنها صریح مخالفت

وناقرمانی امر علانیه وآشکار پروردگار که بتوسط انبیا وابرار بدیشان رسیده ست کرده اند هر شخص آنست که آنها هم بحقیقت
تابع وفرمان بردار امر خفی وپنهانی که بتوسط القای شیطانی وخطرات نفسانی وبایستهای طبعی بآنها رسیده ست هستند
وحقیقت واسرار این حرف وگفتار را از معامله وکار حضرت آدم مجبور ومختار خواهید دریافت که در ظاهر باو حکم جلی چنان
شده بود که بدان شجره تقرب ننماید ودر خفیه امر خفی بدان عنوان رفته که بدان کار گراید ذلک تقدیر العزیز الحکیم پس هر یک
ناواقف کار سر آن اسرار نه دریافته حقیقت وکیفیت حکمت ومشیت آن لطیف وحکیم را کما هو حقه نفهمیده ست بدان
سبب بشیری جادهٔ صراط مستقیم ومرتبهٔ حد اعتدال هر یک کمال ذوالجلال را گم کرده وگذاشته براه افراط وتفریط در افتاده
روش طریق جبر واختیار برای مذاهب خود اختیار کرده اند پس کسانیکه بندگان را در هر کار فاعل مختار دانسته اند غلط کرده اند
وکسانیکه آدمی را محض بی اختیار بسان جماد وحجار فهمیده اند نیز خطا کرده اند وبدین امر یقین دارند که همه غافلان وبدکاران و
جمیع منافقان ومشرکان هم مجال وطاقت نافرمانی وقدرت مخالفت حکم جلی الهی ندارند وجرأت سرتابی کردن از تقدیرات
قضای مبرم او نمی آرند مثلا چون ملک الموت بر کسی فرود می آید وآن حکم جلی او سبحانه برو میرساند هیچکس از قبول آن فرمان کردن
وجان دادن چاره وگزیر ندارد وهم چون بحال کسی آفات وبلیات تقدیرات قضای مبرم او نزول می نماید خواه ناخواه هیچ
احدی را از احتمال وقبولش گریزی نمی نماید پس از سبب آن حکم قبول کردن واز باعث اینهمه ذلت وخواری واین قدر احتیاجات
وبی اعتباری بر خویشتن گوارا نمودن بحقیقت از همه جن وانس عبادت آن معبود حقیقی گذارده می آید ودر نفس الامر شان و
شوکت وبی نیازی وبی پروائی وقدرت وهیبت آن قادر ذوالجلال بحد کمال پیدا وآشکار میگردد که نزد عارفان آن
کلام او سبحانه که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون این معنی دارد واگرچه علمای ظاهر معنی آن را بر عبادت مجازی فرود می آرند
وصوفیان بجای حرف لیعبدون لفظ لیعرفون گفته بموجب یافت خود توجیهات کرده اند لیکن بانصاف در آمده غور وفکر
خود را هم کار فرمائید که کجا آنهمه تاویلات وتقریرات خنک وبارد آنها بر حال همه جن وانس است وصادق می آید رباعی

ای کاهش زاهدان ز قهاری تو
وی نازش عاصیان بغفاری تو
در پرده ازانیم که رسوا سازی ما
دستی زده در دامن ستاری تو

وهم این سر معرفت را در یابید که ظهور وجود همه اشیا وتمام مخلوقات از آثار
ومقتضیات اسمای الهی ست واسما دو جنس اند بعضی جلالی واکثری جمالی پس هر که در تحت وتصرف اسمی در آمد آن اسم که
رب اوست بموجب مقتضای جناب خویش بدان مربوب خود معامله وکار وبار میفرماید یعنی که اگر رب کسی جبار وقهار ست
بحالش تجلی جباری وقهاری می نماید واگر رحیم وکریم ست بر وتجلی رحیمی وکریمی میفرماید پس هر که تابع وفرمانبردار هادی ست
البته گاهی بگمراهی نمی آید وآنکه مسخر مضل گردیده کی بحکم هادی در آمده بهدایت میگراید نیست حقیقت حال طاغیان وباغیان که

ازین سبب بطاعت می آیند وبدان راه بنافرمانی میگرایند هو الذی خلقکم فمنکم کافر ومنکم مومن والله بما تعملون بصیر پس همه اخیار وفجار تابع وفرمان بردار وعابد رب خود باشند ودر آخر کار جناب رب الارباب که عبارت از مرتبهٔ جامع جمیع صفات ست بحکمتی وعدالتی که میداند معامله بهمه اینها میفرماید فالله یحکم بینهم یوم القیامة فیما کانوا فیه یختلفون لا یسئل عما یفعل وهم یسئلون فرد

دریا بوجود خویش موجی دارد	خس پندارد که این کشاکش با اوست

تحقیق آنکه در آخر کار نار در حق کفار حکم گلزار پیدا خواهد نمود وآن کریم از غایت کرم خویش در ذات های آنها استعداد بهمند رعطا خواهد فرمود وبیان معنی حدیث شریف که سبقت رحمتی غضبی

ای بیخبران خرم وشادان باشید که اسمای جمالی بیشتر از اسمای جلالی اند پس البته آثار آنها بیشتر از مقتضیات اینها خواهد بود واین ست معنی سبقت رحمتی غضبی ودیگر نکتهٔ عجیب ومعرفت غریب بشنوید که در آخر کار آنهائیکه در تحت وتصرف اسمای جلالی وقهری در آمده اند مادامی که مناسبت با آن مرتبه پیدا نکرده اور انشناخته اند متالم ومعذب خواهند بود وچون بعد مدت مدید که حساب آن را اسرع الحاسبین نیکو داند بجناب رب خویش مناسبتی حاصل کرده ایمانی وتیقینی باو پیدا خواهند نمود بالکل از مرادات وخواهشهای حیوانی ونفسانی وشیطانی خود بر آمده باراده وخواهش مطلوب وخالق راضی وخورسند گردیده بخوشی تمام خواهند سر دبیت

هجری که بود مراد محبوب	از وصل هزار بار خوشتر

دران وقت انکار وگمان آنها باقرار ویقین مبدل خواهد گردید ونافع وضار وجبار وقهار همان یکذات را خواهند فهمید ومشرف بایمان خواهند گردید واز برکت این اقرار انس ومحبت بجناب رب خویش پیدا خواهند کرد وحال اینها بعینه مانا بحال محبان مهجور خواهد بود که هجر خود را از قوت خیال عین وصال میدانند وبحسبان وگمان خویش خود را واصل می فهمند وتجلی یک اسم جلالی را که آنهم در پردهٔ آیات قهریه خواهد بود تجلی مرتبهٔ رب الارباب خواهند فهمید وآنهمه عذاب دوری والم مهجوری بر آنها گوارا خواهد گردید وکیفیت حال شان بسان اهل حکمه خواهد بود که در حین خاریدن وخراشیدن رنج وراحت توام حال می باشد وعذاب را از عذب خواهند فهمید ودر ذلت عزت ودر رنج راحت خواهند دید واز حلاوت محبت وقوت مودت در آب ناگوارای حمیم فرهٔ تلخی می دو آتشه خواهند چشید وآن را نیز بر از کیفیت خواهند دریافت غرض که برنگ صاحب حالان وحدت وجود در مذاق شان همه ناگوارا گوارا وهمه مظاهر وماسوا عین ظاهر وخدا خواهد نمود واین حالت دران وقت حال ومآل آنها خواهد بود بلکه دران زمان زبان طعن وتشنیع بحال بهشتیان باین بیان خواهند کشود که باری شما در جنت خویش غیر هوای نفس چه خواهید دید وسوای کام گلو چه خواهید چشید که در حق مکان پر از مزهٔ کام وزبان شما وارد ست که فیها

ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین هم اینچنین خبریست که لکم فیها فاکهة کثیرة منها تأکلون رباعی

مغرور توهمی حقیقت دگرست
نامحرم اسرار الم باید بود
کاین گروه رعایای همپست اند

خلدی که بگوهر و زر آراسته اند | مجموعهٔ حرص تو جنت دگرست
اینها شرف سلسلهٔ آدم نیست | گاهی دو راز بهشت هم باید بود

ای آنکه کشی خیال نعمت دگرست
رباعی تا کی بنشاط هم باید بود
زنند طعن بمحشر بهشت جویان را

پس بحقیقت عاشقان جانگداز و رندان پاکباز مائیم که از مراد خویش برآمده برضای دوست رضی و بر خاک آستانش سر نهاده ایم و خواری و دل آزاریش را سرمایهٔ سرور و غرور خویش میدانیم و میخوانیم بیت

گر بدستم نبود زلف تو سودای تو بس | وصل اگر نیست بدل داغ تمنای تو بس رباعی

گوش آنچه شنید جز بیان تو نبود | چشم آنچه نمود جز نشانِ تو نبود
سرتا پایم بهر کجا سود جبین | چون وادیدم جز آستان تو نبود

و خواهند گفت که طالبان صفات برنگ نرگس چشم تمنا بکام خود میدوزند و واصلان ذات سراپای خود را بسان پروانه میسوزند بیت

کمالِ عاشقی پروانه دارد | که غیر از سوختن پروانه دارد
رباعی
یعنی بجای تقرب مولی نیست | وصف جنت شنیدهٔ عبرت گیر
آن را که تو عقبی شمری عقبی نیست | هر جا زر و گوهر است جز دنیا نیست

غرض که بهشتیان را طالب صفات و خود را عاشق ذات خواهند فهمید و اینحالت در آخرها ایشان را هم خواهد رسید و تحقیق این معنی آنست که هر اسمی از اسمای الٰهی تشخص خویش ذاتی دارد و هم صفات و افعال او را میباشد و این اسمای حسنی که لا تعد و لا تحصی اند ارباب جمیع مخلوقات اند و هر شخصی با اسمی مناسبت دارد پس هر یک اسم در اول مرتبه بجمال مربوب خویش تجلی فعلی میفرماید و بعد ازان بتجلی صفتی میگراید و آخر کار بتجلی ذاتی خود مشرف می نماید و درین وقت آن کس بذات رب خویش میرسد و بزعم خود این مرتبهٔ ذات رب خود را ذات بیچون حقیقی و رب الارباب تصور کرده خویشتن را واصل ذات میداند و بهشتیان را که بمرتبهٔ جامع و رب الارباب رسیده اند و امانده در مرتبهٔ صفات می انگارد و کم کسی از سالکان ازین دقیقه واقف میباشد پس برین گمان آن جهنمیان خود را واصل ذات میدانند و بهشتیان را گرفتار صفات میخوانند ع

خوبان که بهار عالم اظهار اند
کاین دوزخیان بهشت دیگر دارند رباعی
در هر بد و نیک جلوه گر هست وجود

هر چند چین و چگل و تاتار اند
برجسته بدقت قلم ما به بهشت
از فیض تهی نیست چه زیبا و چه زشت

از حسن فرنگ این قدرم شد معلوم
تاریخ فرشته بر دل حور نوشت

وهم باخبر باشید که در مرتبهٔ الهیات و هم مخلوقات رب و مربوب و عابد و معبود و طالب و مطلوب و عاشق و معشوق لا تعد و لا تحصی اند مثلاً بلبل در مرتبهٔ مخلوقات طالب گل و ماهی جویای آب و پروانه والهٔ شمع است معشوق یکی خوشرو و خوشبو و خوشخوست که هر دم بعاشق خویش بخنده روئی پیش می آید و مطلوب دیگری بقسمی است که در خلقت خویش لینت و در طینت خود رقت دارد که هر وقت میل

در رجحان بجانب محب می نماید و محبوب کسی سرکشی و گرم خوئی طبیعت و جبلت دارد که غیر از سوختن و گداختن عاشق کاری نمیداند بیت

عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر ست ... قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر ست فرد
بود پروانه را دلسوزی شمع آفت هستی ... با و هر کس که گردد دوست با خود دشمنی دارد

همچنین در مقام الٰهیات رب یکی هادی و رب دوم مضل و رب سوم رحیم و رب چهارم قهار میباشد پس همه مربوبان و عابدان و طالبان و عاشقان را بقسمت و نصیب خویش راضی گردیده باین ابیات ترنم می باید نمود مثنوی

اگر آب و آتش کنی جای ما ... تمنا کنم غیر ازین سوای ما
وگر در هوا سر دهی همچو طیر ... بهر دشت و کوهی نمائیم سیر
وگر بر فرازی مرا بر فلک ... درآئیم با آنجا بسان ملک
چو از خواهش نفس خود دل کشیم ... بهر جا که داری همانجا خوشیم
سمندر صفت در میانش روم ... چو ماهی ز شادی بهر سو دوم
وگر جای سازی مرا در زمین ... نخواهیم ته خانه وار اندرین
بهر جا که خواهی همانجا بدار ... بزیر و به بالا نداریم کار

پس شما ای جماعهٔ وحشیان و آهوان و گوزن و گور اول حوصله و استعداد و طاقت و زور خود را بیازمائید بعد از ان در خور خویش محبوب طلب نمائید و اوصاف و اخلاقش را تحقیق نموده بجانب او گرائید تا از و جام مراد به پیمائید و اگر نام محبوبی که نه در خور حوصله و استعداد شماست شنیده اشتغال بیاد او می نمائید هرگز بدو نمیرسید که طاقت وصل ندارید و از سبب میل درونی که غالب بر رغبت برونی باشد حقیقت استعداد خویشتن را دریابید که مقرر ست فرد

هر یکی را بهر کاری ساختند ... میل اورا در دلش انداختند

پس در حق هر کس انسب و اولی آنست که لائق حوصله و استعداد خویش مطلوب و مقصود جوید و راه محال طلبی نپوید یعنی اگر طالب تجلیات صفاتیست باسمای جمالی اشتغال نماید و اگر جویای مرتبهٔ ذاتی و تجلی جلالی ست باسمای جلالی و اسم ذات که جامع جمیع صفات ست تذکر نماید بدانید که در محبوبان که مراد از مرتبهٔ اسمای حسنی ست در بعضی صفت جمال و در بعضی صفت جلال غالب می باشد هر چند که جمیع محبوبان الٰهی مستجمع جمیع کمال اند لیکن باعتبار غلبهٔ صفتی و کمالی هر یکی مسمی باسمی گردیده است و آنکه جامع جمال و جلال و مستجمع جمیع کمال بحد اعتدال ست اسم رب الارباب ست که مرتبهٔ جامع جمیع صفات ست و این مرتبهٔ رب محمد و محمدیان است علیه الصلوٰة و السلام پس مربی ایشان چون رب الارباب ست که مستجمع جمیع صفات ست ازین سبب در دار دنیا بر محبان خویش دار و گیر شدید می نماید و به تجلی جلالی هم معامله میفرماید و در منزل آخرت فقط به تجلی جمالی با دلربایان خویش پیش می آید که مقرر ست فی الدنیا اشد البلاء علی الانبیاء ثم الامثل فالامثل و مربی کافران بخلاف رب مومنان معامله مینماید یعنی که در دنیا بحال شان به تجلی جمالی میگراید و در آخرت به تجلی جلالی می درآید چنانچه مخبر صادق ازین سر خبر داده است که الدنیا سجن المومنین و جنة الکافرین از شنیدن این معارف بلند و نکتهای ارجمند همه حیوانان گوش خود را بلند نموده

گفتند که ای آهو ازین بیان چنان مفهوم گردید که در آخرت همه کافران مسلمان خواهند گردید و مناسبتی و محبتی و ایمانی
و اقراری بآنجناب پیدا خواهند نمود آهو گفت همچنین ست که شما فهمیده اید بلکه چه جای کافران و مشرکان که دران زمان
فرقهٔ دهریه نیز که از همه شدید الکفر ست بشرف دین و یقین خواهد رسید که تاثیر آن روز همین ست چرا که مالک یوم الدین
آن روز را یوم دین میخوانند و هم در کریمهٔ دیگر ازین کار چنین اظهار میفرماید که ان کل من فی السموات والارض الا آتی
الرحمن عبداً یعنی نیست هر که در آسمانها و زمین ست مگر که آینده است در قیامت بسوی خدا در حالتی که بنده باشد پس
هیچکسی دران مکان بی یقین و بے ایمان نمی ماند بلکه خود شیطان نیز دران زمان برب خود که اسم مضل ست خواهد رسید
چنانچه آن رب در حق آن مربوب میفرماید که ان علیک لعنتی الی یوم الدین یعنی بدرستی که لعنت من که دوری از جناب من ست

غزل
تا روز دین بر تو خواهد بود · بامرزش بود امید شیطان
نگاه دار نسیم عفو دامان · زچاک سینهٔ پر خون عاصی
رود چون ابر از چاک و عصیان · گریبان را بود گل در گریبان
اگر لعنت بر تو تا روز دین ست · لیکن ایمان و اقرار آن وقت

در حق آنها فائدهٔ معتدبه نخواهد بخشید یعنی که از دوزخ بر آورده بجنت نخواهد رسانید بی پردهٔ آثار و انوار قهریهٔ اصل مسمی اسم به پیش
دیدهای آن کور باطنان متجلی نخواهد گردید آن اسلام ست که بدین دولت میرسانند و ایمان ست که قبل از موت و پیش از
حالت غرغره و یاس حاصل می آید اگرچه اندک عمل اسلام که عبارت از حرکت لسانی ست باخلاص نموده باشد و بدون این
ایمان و اسلام که اقرار باللسان و تصدیق بالقلب باشد محال ست که کسی بدار السلام رسد و از تجلی ذاتی و تنزیهی رب خویش مشرف گردد

تحقیق آنکه در پاداش کفر و عصیان چندسالهٔ معدود این جهان عذاب نامحدود آن جهان چرا باشد

باز جانوران گفتند که ای آهوی نے آهو وای شاطر میدان هو ما درین امر حیرانیم که آن کریم رحیم که عادل ست چرا بجزای
کفر چندسالهٔ معدود و محصور کافران را عذاب مخلد و تعذیب نامحصور فرماید آهو گفت عدل حقیقی همین اقتضا مے نماید که
بآنها همین معامله فرماید هر چند که آن کافرنعمتان در دار دنیای بی مدار عمر ناپایدار بیش از هفتاد و هشتاد سال یا صد و
چند سال نیافته باشند لیکن چون نیت و عزم آنها آن بود که اگر هزاران هزار سال زنده مانیم بهمین کیش کافری و آئین
مشرکے بسر بریم پس اینهمه عذابهای لامنتها از روی عزم و نیتهای ایشان ست که انما الاعمال بالنیات و هم در تحقیق
این بیان بدل این هیچمدان چنان الهام فرموده اند که باعث دوام تنعیم و تعذیب بهشتیان و دوزخیان آن ست
که آنها را ثواب و عذاب از سبب ایمان و کفر شان خواهد بود و چون نسبت و اضافت ایمان و کفر آنها بجناب او سبحانه
که ازلی و ابدیست می پیوندد بدان سبب ارواح آنها که هر چند ازلی نیست فاما ابدی هست بدان مناسبت و مباینت
که بجناب آن قدیم ازلی حاصل کرده است دائم در تنعیم و تعذیب می باشد والحق که نتیجه و پاداش ایمان و کفر شان

همچنان جزا و سزا می باید و سری دیگر بشنوید که چون آن مشرکان در دار دنیا بزیر این سما و بالای این غبرا آنهمه کفر و شرک را بعمل آورده اند پس از اشتراک اجزا و آثار آن آبای علوی و این امهات سفلی خود آن نابرخورداران تا مدت عمر در بیان خویش معذب و سالم باشند چنانچه آن حکیم عادل ازین مدت عذاب ایشان اشاره می نماید جائیکه میفرماید ما دامت السموات والارض هر چند بعض علمای ظاهر تاویل این کریمه بدوام و خلود کرده اند لیکن این نکته را نه فهمیده اند که ازین توجیه ایشان قدم ارض و سماوات ثابت میشود و اینها از اعتقادیات خود بری می آیند و بمذهب حکیم در می آیند که آنها افلاک و اراضی را قدیم و لایزال میدانند که یافت آن محبوسان عقیلهٔ عقل حاکم این امر ست چراکه این آبای علوی و امهات سفلی خود را سابق از خود دیده اند و هم احوال بی خللی آنها از پیشینیان خویش شنیده اند فاما ازین سر واقف نیستند که اگرچه خلقت اینها از مدت بسیار ست لیکن بازدر جنبت قدیم ازلی و ابدی چه مقدار ست پس تاویل این کریمه که فاما الذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر و شهیق خالدین فیها ما دامت السموات والارض الا ما شاء ربک ان ربک فعال لما یرید آنست که اشقیا در دوزخ و نار مخلد مانند و زفیر و شهیق زنند تا مدت سماوات و الارض و بعد از گذشت آن قدر مدت که حساب آن را اسرع الحاسبین نیکو داند و بحساب محاسبان بی حساب می نماید و عاقلان تعقل آن را نا معقول میدانند آن گرفتاران حبس مؤبد را از قدرت کاملهٔ الهی طاقت و استعداد برداشت آن عذاب خواهند داد و آن بلا را بر جسد آنها گوارا گردانیده خوگر آن خواهند ساخت چنانچه در خبر ست که بعد گذشت مدتی بر دوزخیان حالی می آید که اگر ایشان را تکلیف برآمدن از انجا نمایند قبول نخواهند کرد و هم در خبر ست که بر دوزخ زمانی می آید که در و سبزه میروید که نامش جرجیر می باشد

هر گاه میخیز د ز جا بنیاد شیون می کند		زنجیر در زندان غم کردست با دیوانه خو	

و نیز در خبر وارد شده است که یک یک دندان دوزخی برابر کوه احد خواهد بود پس ازهمین اشاره باید فهمید که تمام جسد کلان آنها چه مقدار خواهد افزود و هم از کریمهٔ کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها مفهوم میگردد که اول آن منتقم حقیقی و عادل بی بدل استعداد و قلب ماهیت انسان ناتوان می نماید بعد ازان همان قدر بلا و عذاب حواله باو میفرماید و دیگر حرف عجیب و خبر غریب تر بشنوید که هر چند بعد مضی آن قدر مدت مدید در عذاب جسدی آنها خفتی خواهد بود و در تن آنها استعداد سمندر خواهند بخشید لیکن شروع در آلام روحی خواهند نمود یعنی آنهمه عذابها و المها را مبدل به درد دوری و سوز تش مهجوری که سخت تر و شدید تر از انست خواهند ساخت کذلک العذاب و لعذاب الآخرة اکبر لو کانوا یعلمون بیت

سوز عشقش تازه از نو میکند افسرده را مارا اگر باتش هجران سزا دهند غزل	آری آتش آب حیوان ست شمع مرده را شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان گفت	دوزخ پی عقوبت ما کافران کم ست فراق دوست نه آن مسکند که بتوان گفت

حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتی ست که از روزگار هجران گفت
که دل بدرد تو خو کرده ترک درمان گفت | من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب

پس اهل الآباد این مهجوران درین سوز و ساز و این عجز و نیاز خواهند بود و همه

درد فراق را بر خود گوارا خواهند نمود و برنگ کوه از همه بار غم و اندوه بستوه نیامده پا بجای خود خواهند بود **مستزاد**

عشاق اگرچه سر بسر پا باشند | مستان حق اند | در محو جهان زشت و زیبا باشند | حیران حق اند
زاهد تو نشاط و الم خلد و جحیم | بر ما مفروش | هشدار که بی دلان بهر جا باشند | مهمان حق اند

هر چند که حطب نار جهنم سنگ و آدم خواهد بود چنانچه او سبحانه خبر داده است وقودها الناس والحجارة فاما حجاره هم از شدت آن نائره پاره پاره میگردد و این مشت خاک و پارهٔ دل بنی آدم ست که برنگ بوتهٔ کیمیاگر درین نار جلال با کمال سالم مانده از جای خود نمیرود و از هم نمی گسلد و پاره پاره نمیگردد بلکه از خامے خویش برآمده به پختگی می در آید آری چرا شکند و چه قسم آتش برو کار کند که آن حکیم مطلق و آن کیمیا ساز مس وجود بحیس خلقتش را از طین لازب اختیار کرده بید قدرت خویش بوته برای گداز زر قلب انسانی تخلیق فرموده است چنانچه بسیار سیم قلب و زر بیغش حقیقت آدمی را درین بوتهٔ گلی یعنی جسم خاکی در آورده گداز و تاب داده صاف و پاک گردانیده زیورهای آرایش و زینت برای حور و قصور جنت خویش ساخته است **ع**

ای آنکه خاک را بنظر کیمیا کنی | آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنی

بدانند که مراد از همه تطویل کلام و حاصل این مرام آنست که تا کدام ساده دلی رقیق القلبی آن جبار و قهار مرا ظالم و ستمگار خیال بکند و آنهمه ناز و عتاب او را چیزی دیگر نام نهند که هر چند آن جناب که محبوب حقیقی ست بمقتضای کبریائی و بی نیازی بلکه عین منتقمی و عادلی بحال عالمی بیرحمی و قهاری فرموده است لیکن بیوفائی و بیمهری نموده است و همین امر عین مراد عاشقان صادق ست که گفته اند | ع بی رحم باش جان من و بیوفا مباش | و مصداق این باوفائی و غریب پروری و بنده نوازی و عاشق گدازی آن خبر مخبر صادق ست صلی الله علیه وسلم که هر چند در دوزخ همه کفار و فجار بدکردار را خواهند انداخت و از تمام خزائن جواهر و متاع و اشجار و حجار دنیای بی مدار مملو خواهند ساخت فاما معدهٔ سوزندهٔ گدازنده اش آنهمه را یک لقمه نموده بسوال هل من مزید خواهد پرداخت چنانچه کلام برحق ازان خبر میدهد یوم نقول لجهنم هل امتلأت وتقول هل من مزید پس دران حال آن جبار قهار با وجود آن بی نیازی و بی پروائی و کمال کبریائی نگاه کرم بجای آن سوزندهٔ گدازندهٔ بی شرم فرموده ساق خود را در میانش در آورده برنگ شمع شب افروز بر فرق آن پروانهای جانسوز بپا گردانیده مجلس بی نور و شب دیجور آن جماعه را نیز پر نور و سراپا ظهور خواهد گردانید **غزل**

دل عاشق به بزم او به از پروانه می سوزد | به پیشش همچو شمع استاده استادانه می سوزد

نیاز و ناز فانوس خیال اینجا تماشا کن
درون بزم شمع ست و برون پروانه می سوزد
مپرس ای داغ دل از شرح سوز هجر او حرفی
بگوشت پنبه هم گر هست زین افسانه می سوزد
گداز د جلوهٔ حسنش عبث آئینهٔ دلها
مگر از بی نیازی خانهٔ بیگانه می سوزد غزل

هرکه در فکر آن دهن باشد
هرچه گوید دران سخن باشد
هرکه دیدست روی یوسف ما
نگهش بوی پیرهن باشد
جان به تن گو مباش مستان را
آهوا باده گریهٔ خون باشد
سودش از بسن بهار سر بقدم
هرکجا پا نهد چمن باشد
می نشینند بروز پروانه
با تو شمع ار در انجمن باشد

غرض که دران وقت آن معدهٔ سوزان دیگ جوشان بابتلا درآمده غیر از بانگ قط قط نخواهد کشید یعنی بس بس بس سیدم اینچه برای او اینهمه کفیدم و جوشیدم فرو آنکه برایش اینهمه جوش و خروش نمودم رباعی

صد شکر وفا رضا به بیداد نداد
ولدار مرا فراموشی یاد نداد
هرچند غرور ناز دست افشان بود
دل سوز و شکست و سوخت بر باد نداد

غزل چو گرد و خشمگین ناز ش فرو بنشاند آتش را
بخاکستر نگاه گرم او غلطاند آتش را
هر از دو رخ برای خود عبادتگه نمی یابد
سزاوار پرستش گبر اگر میداند آتش را
دلم بر بیکسیهای سمندر سخت می لرزد
نسیم سرد مهری هرکجا لرزاند آتش را

لیکن آگاه باشید که این معامله و کاروبار بعد مُضی آن مدت بسیارست که سابق به تفصیل حقیقتش گذارش کرده شد بیت

شنیده ام که برین طارم زراندود ست
خطے که عاقبت کار جمله محمود ست غزل
نیستی تا در نگو ترک وفا دشوار نیست
درجهان دشوار تر از بی وفائی کار نیست
صیقل تیغ تو از دل می برد امروز زنگ
در صف عاشق کُشان یک تیغ بی زنگار نیست
کاکل از هر جا سری برکرده خلقی گشته جمع
هیچ واقف از پریشان بستن دستار نیست
راست کن خود را تو آهو گر نمیرسے بکجی
نیست کاری با کسم با من کسی را کار نیست فرد
این شیوه اش ز شمع خوش آمد که هیچگه
پروانه را نه سوخت مگر در حضور خویش رباعی
آن روز که آتش محبت افروخت
عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
ازجانب دوست بود این سوز و گداز
تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

بیان تاویلات بعضی آیات متشابهات

باخبر باشید و بگوش هوش بشنوید که در آیات و اخبارات اطلاقات حروف وجه و ید و ساق و تعیین جا و ظرف چون یمین و یسار بجناب آن بیچون بسیار وارد شده است زنهار ازین تعبیرات و متشابهات در ورطهٔ تشبیه افتید و آنجناب

بیچون را چون تصور نکنید و مانند جماعۂ مجسمۂ بیعقل قائل جسم نشوید بلکه ازین امی نادان و حیوان بی زبان این قدر بشنوید که
تاویل کریمۂ الرحمن علی العرش استوی آنست که جمیع عوالم چه عالم امر و چه عالم خلق و چه لطیف و چه کثیف و چه دنیا
و چه عقبی و چه ناسوت و چه ملکوت و چه بهشت و چه دوزخ و همه مخلوقات که آن را هژده هزار عالم میگویند در تحت
عرش عظیم آن ملک حکیم اند و جمیع دوائر امکان تا بدو تمامی می پذیرد و آوست که محدد جهات ست و فوق او مرتبۂ
وجوب و وجود حقیقی و جناب دوست پس اول فیض وجودی بعرش میرسد که در تحت مرتبۂ حضرت وجود ست
و اوست که برزخ و واسطه است درمیان عالم امکان و مرتبۂ وجوب پس مبرهن گشت معنی ثم استوی علی العرش
و تاویل مقام یمین و یسار و اطلاق یدین آنست که این اعتبارات مراد از مرتبۂ تنزیه و تشبیه و مقام هدایت و ضلالت
و تجلی جمالی و جلالی ست که اسما و صفات با همدیگر مقابله و مغایرت نیز دارند هر چند که با همدیگر لا عین و لا غیر اند
غرض که ذروۂ علیای جناب حضرت وجود را مراتب و درجات ست مرتبۂ الیست فوق مرتبۂ دیگر و پایۂ الیست دون پایۂ
آخر پس در آخر کار و بعد گذشت آنهمه مدت بسیار و انهمه عذاب نار کار و بار آن کفار و آن مهجوران بمقدار بران قرار
و مدار خواهد یافت که ایشان را نیز نصیبی از پایان تر مرتبۂ حضرت وجود خواهد بود که تعبیر از ان برای فهمانیدن این محبوسان
زندان تشبیه استعاره بساق زیبا می نماید که در مرتبۂ وجود پایان تر از او رتبۂ بنظر نمی درآید و نیز بشنوید که وجه مراد از مرتبۂ
اعلای درجۂ حضرت وجود ست که دران ظهور تجلیات بسیار صفات حقیقیه ست مثل سمع و بصر و کلام و غیرها که تعلق
بجمال بکمال دارد پس برگزیدگان مقربین اند که ازین مرتبۂ اعلای حضرت وجود حظی و بهره باحسن وجوه برمی دارند که
وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة و آن گروه حضرت انبیا و کمل تابعان ایشانند که در حق آنها وارد ست السبقون السبقون
اولئک المقربون و اصحاب یمین جماعۂ مومنین و صلحا و ابرار و اخیار اند که بانعامات و بخششهای ید فائز گردیده بنصیبه و
قسمت خویش خورسند اند و اصحاب شمال مشرکان و منافقان بد خصال اند که تحت و تصرف ید غضب و قهر درآمده از
صدمه و طپانچۂ آن از پا در افتاده باسفل السافلین رسیده اند و ازان دست رد انهمه رنج و الم و خواری دیده اند چنانچه
از حال این هر سه گروه مذکور کلام خبیر خبر میدهد که کنتم ازواجا ثلثة فاصحب المیمنة ما اصحب المیمنة و اصحب المشئمة
ما اصحب المشئمة والسابقون السابقون اولئک المقربون فاما ان کان من المقربین فروح و ریحان و جنة نعیم و اما ان
کان من اصحب الیمین فسلام لک من اصحب الیمین و اما ان کان من المکذبین الضالین فنزل من حمیم و تصلیة جحیم
ان هذا لهو حق الیقین **فرد**

هر یکی را بهر جائی ساختند		میل آنجا در دلش انداختند **بیت**
دست بوس دوست عاشق گر نمی آید بدست		پای در راه طلب نه دولت پابوس است

از کاخ سلطنت سر ما گر نشد بلند　　این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

پس حاصل کلام آنکه آن جماعهٔ مهجوران بی آرام و محرومان ناکام رسیدن بهمین پایهٔ آخر حضرت وجود را اعلی مرتبه و قصی رتبهٔ اقدام خویش خواهند فهمید و آنهمه نار و عذاب را عین ناز و عتاب آن موجود تحقیقی و محبوب حقیقی خواهند دید و تسلی بدل خود ازین چنین سخنان خواهند بخشید **رباعی**

از درد بااتفاق داریم مزه　　وز محنت اشتیاق داریم مزه

دیدار نصیب هر که باشد گو باش　　ما از الم فراق داریم مزه

ما هم دران وقت و حال آن محجوبان خراب احوال باین چنین قال شیون خواهند کشید **غزل**

زهر دود داغ شبستان ما منور کن　　دماغ و مجلس رندانیان معطر کن

ازان شمائل الطاف خوی خوش که تراست　　میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد خیال جمال　　بیا و خیمهٔ خورشید را منور کن

چو سرکشان جهان هم ز عشق تو گرم اند　　نگاه تند بهر شعلهٔ و اخگر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس　　بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

فضول نفس حکایت ز شیر و شکر کرد　　تو کار خود مده از دست می بساغر کن

بگفت زاهد خشکم که عشق را بگذار　　پیالهٔ بدهش گو دماغ را تر کن

بنقد بوسهٔ لعلت چو حد من نبود　　به نسیه بخشش آن بر خیال مضمر کن

و بمقتضای این حال و مآل برنگ صاحب حالان برقص و سماع درآمده برای شکرانهٔ آن تجلی نور و ظهور باین ادا بصد درآمده سرود خواهند نمود **غزل**

در خرابات مغان نور خدا می بینم　　این عجب بین که چه نور ست و کجا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه کشائی نکنم　　فکر دور ست همانا که خطا می بینم

جلوه بر من مکن ای راضی روض رضوان　　خانهٔ من بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل آه سحر اشک روان نالهٔ شب　　اینهمه مرتبه از لطف خدا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال　　با که گویم که درین پرده چها می بینم

و در آخر کار چون آن سوختگان نار و محرومان دیدار از سعادت های بی عوض آن بیچون نگار مشرف خواهند گردید چنانچه او سبحانه ازان وقت و حال یاد می نماید جائیکه میفرماید یوم یکشف عن ساق و یدعون الی السجود در آن هنگام این نوا خواهند کشید **غزل**

زباد نکهت زلف دو تاب میخواهم　　بخاک پات که از خاک پات میخواهم

زباده لعل لب جانفزات میخواهم　　جفا بران و بیازار بیش ازین ما را

نسیم گلشن فردوس و آب چشمهٔ خضر　　غلام و بنده چو کردی جفات میخواهم

وبهمین قدرِ دولت وصل رضی وخورسند گردیده خودی خود را فراموش کرده خوشیتن را غرق آن محیط که والله محیطٌ بالکافرین

واردست فهمیده بسان ماهیان پر خار آنهمه گرفتاری وآزار را بحال خود رحمت بسیار دانسته زبان بکام ودم درخود

خواهند کشید آری بیت | غرق وصال آگه ز آسیب چشم بد نیست | تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد

وبیقین بدانید که هر که در تحت وتصرف اسمی در آید محال ست که از غلبه وقهرمان آن بر آید یعنی هرگز مومنان در تحت و

تصرف اسمای جلالی نمی در آیند وکافران از ان نمی بر آیند وآنکه در حق عصات مومنان عذاب موعود ست تادیب

وتعزیر ست که از کمال لطف ومهربانی همان اسما که رب آنها اند وجامع اضداد اند بتجلی جمالی وجلالی مربوبان خود را ادب

میفرمایند وبی راهان را براه می در آرند نه آنکه بحال ایشان غضب میفرمایند وبقهر میگرایند فرد | کافران را چو سمند نبود بیم عذاب

که پرستنده آتشکدۂ خوبی تو اند | اینست حقیقت حال مومنان وعاصیان وکافران ومنکران که بقدر حوصله وفهم شما بیان

کرده آمد پس بدانید که آن قادر مختار هر کرا میخواهد بجنت میرساند وهر کرا میخواهد بجهنم می درآرد چنانچه خود ازین معنی بیان میفرماید

که ولو شاء الله لجعلهم امةً واحدةً ولکن یدخل من یشاء فی رحمته والظالمون ما لهم من ولیّ ولا نصیر سبحان الله اگرچه گروهی

باعلی علیین رسیده وجماعه باسفل السافلین دویده لیکن هیچکی در هیچ جا از خدا جدا نگردیده است الله اکبر زهی معیت که الله معکم

حیث ما کنتم وجل جلاله که والله محیط بالکافرین وسبحان الله زهی جامعیت که ان الی ربک المنتهی وانه هو اضحک وابکی

وانه هو امات واحیی الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر الله اکبر ولله الحمد بیت | من چه گویم یک رگم هشیار نیست

شرح آن یاری که او را یار نیست | فاما چه کنیم که او ما را چنین اخباری نماید وخواه ناخواه از خواب غفلت بیدار میفرماید

که وهو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر له ملک السموات والارض والی الله ترجع الامور رباعی

گر عبرت کار رہ نما میگردد | دل بهیده هر طرف چرا میگردد | هنگامۂ مذهب نفس سیر کنید | کاین سلسله منتهی کجا میگردد

پس همان بهتر که همه وقت وهر جا با نفس در تن داریم چون نی از او گوییم للمصنف | گرچه ما هیچیم وخالی چون نییم

هم خود آخر از دمش خالی نییم | وهمان خوشتر که آن لطیف بیچون بی رنگ نایاب را همه جا جوییم رباعی

اسرار جهان چنانچه در دفتر ماست
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست
افسوس که صد هزار معنی دقیق
دروازه معنی برخ عام مبند
دوزخ گویم تخوف عام ست این

گفتن نتوان که آن وبال سر ماست
رباعی از شتیم وز مار زمانه آشفته نما
از بیخردی خلق ناگفته بماند رباعی
امواج نفس سکندت طوفانی
جنت جویم تملق کام ست این

چون نیست درین مردم نادان اهلی
با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
آهو لب ازین یاد سخن نام مبند
کشتی زبان بساحل کام مبند رباعی
بی خوف ورجا بندۂ خود ساخت مرا

سبحان الله چه لطف و اکرام ستاین
نه با او توان گفت خود را نه بی او
چه فیض و نوال ست الله اکبر
سمند گران پای شائیان را
نه این پر و بال ست الله اکبر
بود باقی و امتداد زمانش
همه خط و خال ست الله اکبر
رقمهای دیباچهٔ آفرینش
جهان یک نهال ست الله اکبر
بتقدیر او باز کون و مکان را
از و اعتدال ست الله اکبر
چه گویم که ذات و صفاتش مقدس
بحور و جبال ست الله اکبر
سخن می تراشم ز ذات و صفاتش
چه بی انفعال ست الله اکبر
من و حرف توحید گفتن همانا
چه سحر حلال ست الله اکبر
سخن کرد آهو برین ختم کاخر

قصیده چه حسن و جمال ست الله اکبر
چه هجر و وصال ست الله اکبر
کنم قطع راه حقیقت و لیکن
نه این احتمال ست الله اکبر
ازل در بساط حریم دوامش
نه این ماه و سال ست الله اکبر
ز دیوان ابداع او لوح گردون
بر ابداع دال ست الله اکبر
در اجرام علوی و اجسام سفلی
ز هم انحلال ست الله اکبر
گر او دیده تا بنگرد جلوهٔ او
ز قیل و مقال ست الله اکبر
درین ره بدنبال معنی دویدم
ندانم چه حال ست الله اکبر
خس مستیم سوخت این طبع سوزان
بمغز اختلال ست الله اکبر
چو بر حاجت ما محیط ست علمش
بمبدء مآل ست الله اکبر

چه عز و جلال ست الله اکبر
ز افضال او نیست یک ذره خالی
ز عقل عقال ست الله اکبر
همای فلک سیر اشراقیان را
بصف نعال ست الله اکبر
برخسارهٔ وحدتش نقش کثرت
چه والامثال ست الله اکبر
زبستان ایجاد او سبز و خرم
از و اتصال ست الله اکبر
مزاج بشر را ز ترکیب هستی
نه این اعتزال ست الله اکبر
درین راهِ خونخوار منزل بمنزل
چه وحشی غزال ست الله اکبر
ز جنبش نمی مانَدم باز خامه
چه برق اشتعال ست الله اکبر
حرام ست بر من سخن بیش راندن
چه جای سؤال ست الله اکبر

پس ای جانوران حالا مناسب شما بیچارگانِ چاره خوار آنست که باین جماعهٔ حیوانانِ آدم شکل کم بپیوندید و سخنهای پر انکار شبهه دار ایشان را در دل خود جا ندهید و به بحث و کلام با ایشان پیش نیائید که طاقت مجادله و زبان مکالمهٔ آنها ندارید بیت

آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی	آنست جوابش که جوابش ندهی

بیان کریمهٔ و اوحی ربک الی النحل و تحقیق آنکه احکام و فرمانهای الهی که بر ارض و سما و دیگر چیزها

نزول میفرماید آن امر بچه قسم در درکِ آن مخلوقاتِ بیهوش بدون توسطِ چشم و گوش می آید

چنین گویند که باز آن آهو گفت که ای جانوران بر حال شما حیوانان ناحق شناس و هم بر قال آن گروه نسناس چه تعجب کنم که من نیز پیش از رسیدن بخدمت حضرت انسان همین حال و قال و چنین جهل و نکال داشتم و چون در امثال این آیات میدیدم که اَوْحٰی رَبُّکَ اِلَی النَّحْلِ وَ اَوْحٰی فِیْ کُلِّ سَمَآءٍ اَمْرَهَا و هم چون اخبارات کار و بار و فرمان برداری جمادات و اشجار و اراضی و بحار می شنیدم حیران و سرگردان بهر دشت و دری دویدم لیکن سر رشتهٔ کاری بدستم نمی افتاد و عقدهٔ آن اسرار از سینه ام نمیکشاد آخر الامر فضل هادی برحق رهنمونی کرده مرا بخدمت عارف خویش و انسان عاقبت اندیش رسانید که از یمن صحبتش در اندک مدت سیر آفاقی و انفسی را تمام نموده بصفای قلبی و نفسی رسیدم و همه معلومات و مکشوفات را در خود دیدم و از ان باز بجانب هیچ باغ و راغ نه دویدم و پای فراغت بگوشهٔ عزلت کشیدم و بر آسودم

رباعی

دل را که پراگندهٔ باغ و راغ ست　تا چند گهی هوای باغت باشد　گاهی سودای دشت و راغت باشد

رباعی

گردن کشی شیشه را ماشد خط جام　گر جمع کنی ملک فراغت باشد　آخر زین قامت خمیدن احرام

از دائرهٔ ادب نرفتیم برون　در خود کردیم سیر پرگار تمام

و برای رفع شبهات و انکارات باطنی مثلها شنیدم و آیات باهره دیدم که اصلا شبهه و انکار را مجال دخلی در ساحت عقل و هوش و خانهٔ چشم و گوش نماند پس حالا من نیز بموجب سنت هادی خویش برای فهمانیدن شما ای گروه ناعاقبت اندیش مثلی بیان میکنم و خار شبهه و انکار را از دل شما میکنم اینکه شما میگوئید که عناصر اربعه و موالید ثلثه که بیحس و حرکت و بی چشم و گوش و بی عقل و هوش اند بچه قسم فرمان برداری مولای خود میکنند و از چه راه فرمان و احکام او را می بینند و می شنوند و بچه نوع وحی و الهامات او را معلوم می نمایند که ما در ظاهر خود هیچ آلات ادراکات و اسباب محسوسات در اینها نمی بینیم بشنوید مثلا اگر کسی همین زمان سخنی آهسته بقسمی که گوش شما نشنود به پیش پا و دم و شاخ و سم شما بگوید این اعضا هیچ ادراک آن حرف می نمایند و فرمان برداری آن قول میکنند یا نه جانوران گفتند که دست و پا و جمیع اعضای ما غیر از چشم و گوش کور و کر اند که حرفی نمی شنوند و اشارهٔ نمی فهمند آهو گفت اگر شخصی ذی حیات کاری ابدال مقرر کرده با عضای خود امر و وحی فرماید چه قسم می فهمند و حکم جان بجا می آرند یعنی که اگر دست را فرماید بگیر میگیرد و اگر پای را فرمان دهد که برو میرود و اگر قوت لامسه را گوید که خبر بیار که فلان چیز سخت ست یا نرم و فلان شی سرد است یا گرم در حال فرمان دل بجا می آرد و خبر بواقعی میرساند و هم اگر عقدهٔ بکار اینها پیش می آید بجناب فرماندهٔ خویش معروض میدارند و یک قصهٔ خود را با وجود بی زبانی بهزاران زبان میخوانند و جواب می یابند یعنی اگر پا بخواهد

وبجس شود فی الحال از حال بیخبری خود خبر داده بیدارش میگرداند واگر دست بید ستگاه گردیده دردی بدست آرد
به زبان حال خود را بجناب حاکم خویش بیان می نماید پس چنانچه جریان جان و سریان روان در تمام تن ست و همه
اعضای جسد در فرمان وی اند و حکم او می شنوند و احوال خود را باو میگویند همچنین حکم آن جان جان و روان جهان
در همه کون فکان جاری و ساری ست که هر ذره از ذرات عالم حال خود را بدو میگوید و از وی می شنود و بدوی می پیوندد رباعی

از جسم و حواس رمز یکتا بشنو		در ملک وجود خویش غوغا بشنو
یعنی چو رسی بصحبت خاموشان		بی کام و زبان زخود سخنها بشنو

جانوران از شنیدن این معارف پیدا و پنهان مانند صاحب حالان نعرها کشیدند و برنگ مستان بر زمین غلطیدند و گفتند
که ای آهوی ای آهو عجب بیان نمودی و طرفه مسئلے عیان فرمودی که زنگ اکثر خطرات از آئینهٔ دل ما زدودی و معنی
کریمهٔ وتشهد ایدیهم وارجلهم بما کانوا یکسبون نیز مبرهن گردانیدی غرض که آن آهو دران صحرا مانند واعظان شهر
و شیخان دهر در ابنای جنس خویش حلقه بسته مجلس و صحبت گرم داشته سر گردن را بحقائق و معارف دانی و حضور
و نسبت رسانی که از فیض صحبت بنی آدم حاصل کرده برافراخته بود و چرا نیفرازد که برسر دو شاخ دارد و هرگاه درین وقت
خرس در کوه بو علی سینا بود آهوی ما چرا نافهٔ مشک محبت خود را نگشاید که از وهم رنگ وحشت می نماید و هم بوی مودت می آید بیت

خلق جهان پرستش گوساله می کنند		مجنون ما چرا نپرستد غزاله را

رم نمودن آهوی همه‌دان از میان جرگهٔ حیوانان و هم تلقین او وحشیان را اشغال و اذکار طائران

راویان با خبر چنین گویند که آن آهو بعد این بیان بآن جانوران گفت که ای وحشیان غیر مانوس مرا بیش ازین با شما صحبت
داشتن خوب نیست که کدورت و غفلت شما سرایت می نماید آخر مرا کار خود هم باید نمود و وادی شوق را باید پیمود این گفت
و یکایک وحشت را در سر در آورده خیال صورت محبوب را به پیش چشم خود حاضر کرده از جا بر جست و از قال بحال در پیوست
و بترنم این ابیات با باد سخن میگفت غزل

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر		زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد		یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمین گاه نظر با دل خویشم جنگ ست		زابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

و هم در عالم باد پیمائی خود اینچنین سخنان را خوانده از خویش هم رم می نمود فرد

تمیز وحشت فرصت ندارم لیک میدانم		که هر قدر گانزدن چیزی درین صحرا رمید از من
فرد وسعتی در خور د وحشت آرزو دارد دلم		عالم دیوانگی صحرا ندارد آن قدر غزل

غزالی نیست که سرگرم دشت پیمائیست		دل رمیده از آن شوخ چشم صحرائیست		تمام آبله پا شد و زپا ننشست
بجست و جوی که سرگرم چرخ میناییست		زعشق شرم طلب داری آهوا هیهات		که سرگذشت زلیخا تمام رسوائیست رباعی

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت ؎
چه زخمها که ز مژگان او دخیره کند

بگذاشت مرا و جست و جوی تو گرفت
چه دیده است دگر دیدۂ ندیدۂ من
اگر شود دل من جا نشین دیدۂ من

اکنون ز من خسته نمی آرد یاد
که آشتی نکند با دل رمیدۂ من

هر چند آن آهو از ابنای جنس خویش کناره می جست و بوحشت می پیوست لیکن آن حیوانان که مزۂ صحبتش یافته حلاوت شیرینی کلامش چشیده بوی نافۂ انس او شمیده بودند سر رشتش از دست نداده آهو آهو گویان به پیش می تاختند و چون نزدیکش میرسیدند معنی این بیت مصنف را ظاهر میگردانیدند

للمصنف گرچه بر من تو بسی طعنه و آهو گیری
؎ سیاه چشمی خورشید روی کس دیدم
لیکن انصاف که خود آهوی آهو گیرے
که چون سیاه شد از آفتاب آهویم

غرض که آن آهو از همه حیوانان رمیده بهر دشت و در می تاخت لیکن آهوان دیگر برنگ مجنون پی آن آهو نمیگذاشتند و گاه گاهی آن آهو هم در عین رم کمان شاخهای خود را بجانب آن نخچیران خویش خم گردانیده به تیر نگاه دل آن مجروحان را بزخم تازه می نواخت و بزبان حال او می ساخت **للمصنف**

نظر آهو رم کرده بجان مجنون
تیر برگشته جاند وز شست لیلی ست

و هم بزبان قال میفرمود که ای یاران اگر شما شناخت شیطان بد اندیش و معرفت نفس خویش و پیوستن بخدا و گسستن از ماسوی و یاد و حضور و کیفیت و سرور از صحبت ما میخواهید محض خطا و طلب بیجاست برویدو بهر دشت و در بدوید و خدمت حضرت آدم و انسان کامل را دریابید که خزانه دار این گنج اوست و اینهمه امانات باو تفویض گردیده و آن همه کنوز و خزائن دران مشت خاک دفن گشته است که جن و ملک و ارض و فلک حوصله و استعداد خود را قابل ضبط و لائق برداشت آن ندانسته خویشتن را بکنار کشیدند و آن جان باز بلند پرواز عالی همت و الا نهمت خویش را بزیر این بار در آورده هلاک ساخته است و از خودی و هستی خود نامی و نشانی نگذاشته چنانچه رب کریم این جرات و همتش را پسند نموده نظر بر عجز و ناتوانی او فرموده ظلوم و جهولش خوانده است که انّا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوماً جهولاً در اینجا باندازنکوهش او سبحانه ستایش انسان فرموده است تا شیاطین و ملک نه فهمند و غبطه و حسد برو نبرند **رباعی**

هم روی زمین و هم زمان روشن شد
تا حلقه نگاه هم بدر انسان زد
عینک شدم و کون مکان روشن شد
در دیدۂ من هر دو جهان روشن شد

پس ای وحشیان جناب آنحضرات انسان هر قدر که درمیان شما اهلیت و قابلیت امانت خواهند یافت همانقدر در صدف گوش و درج دل شما آن در و گوهر را ودیعت خواهند ساخت که از پیشگاه ملکی چنان مامورند که ان الله یامرکم ان تؤدوا الامٰنٰتِ الی اهلها لیکن بالفعل مناسب حال شما آن میدانم که مادامی که بخدمت آن هادی صراط مستقیم فائز گردید

بجای این صدا و ندای آهو آهو بانگ یاهو یاهو می کشیده باشید که این شغل ده چندان در مرتبهٔ یاد شما افزونی خواهد بخشید
و هر چند که ذکر آهو آهوی شما نیز همان معنی دارد یعنی که بیا ای هو لیکن چون من درین یاد نگرانی شما را بجانب خود می یابم
نفس توامهٔ من نمی پسندد که شما بمن گرویده اسم ذات کثیف مرا واسطه و وسیلهٔ یاد آنجناب لطیف گردانید پس درینصورت
لازم آنست که از یاد آهوان و چهار پایان که سراپا به نقش اسم نقشبند خود مرتسم اند برآمده بذکر طائران و کبوتران
درآمده باشتغال توئی توئی و یاهو یاهو مواظبت نمائید و انشاء الله العزیز چون بخدمت کدام حضرت انسان خواهید
رسید از مرتبهٔ این اذکار هم پرواز کرده برتبهٔ ذکر انسانی مشرف خواهید گردید و حالا درینوقت و حال آن لفظ و قال
بیان نمودن فائده ندارد چرا که حقیقت و سرش را نخواهید فهمید

رباعی

گل کرده عروج نشاء از هر سر مو — هر ذرهٔ ما هست به پرواز وصال
دل در ربائی لبسبو دارد ازو — یک خیل کبوتریم یاهو یاهو

لیکن این قدر بدانید که هر چند همه مخلوقات و حیوانات ذاکر و تسبیح خوانند فاما تسبیح مدر و حجر و شجر علیحده است که بفهم
هر سنگدل نمی درآید اگر چه او سبحانه اخبار میفرماید که وان من شیٔ الا یسبح بحمده و باز یاد وحوش و ذکر طیور دیگرست

رباعی

مرغان چمن بهر صباحی — خوانند ترا باصطلاحی
از گل تو خبر پرسی و مرغان چمن — فریاد کنان توئی توئی میگویند
آنانکه سخن بجادوی میگویند — هر یک سخن از ترک دوئی میگویند

و هم ذکر انسان دیگرست و در مراتب انسان مرتبهٔ ذکر مبتدی
و متوسط و منتهی بسیار متفاوتست پس چون ذاکر این هر سه منزل و مرتبه و مقام ذکر را طی نموده کار ذکر باتمام میرساند
مدار کارش بمذکور می پیوندد

من سنگدل چه اثر برم بحضور ذکر دوام او — چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او

فاما زنهار آن مرتبهٔ حضور مذکور را هم وصول جناب بیچون حقیقی نخواهید فهمید که

بیت
هنوز ایوان استغنا بلندست — ترا فکر رسیدن ناپسندست

و چه جای شما وحشیان سالک که اکثر صوفیان خام هالک که برآنها نام انسان
می نهند ناواقف کاراند که درینجا مغالطه خورده از پست فطرتی خود از سلوک بسنده نموده اند و بهمین کیفیت آگاهی
و حضور را کمال فهمیده از مشاهدهٔ جمال رب خویش محروم مانده اند

غزل

شهر آشتا و بیابانم من — گردهٔ زلف پریشانم من
ناز بر گشتن مژگان دارم — صید معنی کنم از سحر حلال
در رهش بر زده دامانم من — آهوا طرفه پری خوانم من
وحشت آموز غزالانم من — نقش آئینهٔ تسخیر خوب نشست

غزل

بتان که از مژه برهم زنند لشکر دل — عجب بلای سیاه آورند بر سر دل
تمام فاخته گشته از پریدن رنگ — بشوق سرو بلند کسی کبوتر دل
دلست عینک دیدار جلوهٔ جانان — مبین بچشم حقارت بسوی مصر دل

ز بحث عقل بر آهو احواس کسی — حدیث عشق روایت کن از پیر دل غزل
وحشیان را زینت از بخت سیاه من بود — سرمهٔ چشم غزالان دود آه من بود
اینجهان و آن جهان در دیدهٔ من روشن ست — آنچه پنهان ست از چشم نگاه من بود بیت
بس کنم خود زیرکان را این بس ست — نکته اکافیست گر سامع کس ست نظم

کجا بودم و در چه پرداختم — کجا بود و شهب کجا تاختم
چو صحرای تحقیق بی انتهاست — در انجا بسی تاختن ناسزاست
که باشد بیابان عرفان فراخ — گوزن قلم بر کشد شاخ شاخ
دگر شیر و اژدر دران راه هست — بسی پیش با غار و بس چاه هست
بود هر گوشش مظلم و تیره تر — که از دیدنش گردش آید بسر
ولیکن ز ظلمات خوفم کجاست — که آهو عجب شمع بردار ماست
دو شاخه بسر پیش پیشم رود — از و ظلمت ره بیک سو شود
ولیکن ازان ره عنان بر زنم — که آهوی مطلب نمودست رم
بگیرم پیش در شکار آورم — رسش بند کرده بکار آورم
که این سامعانند بازیچه گوش — ازین حصه بر قصه دارند گوش
در آئیم در شهر از دشت و راغ — دهم جان و تن را ز حیوان فراغ
هم آمد بدل رحم و دستم بست — که بر صید بس تیر از شست جست
نشینیم در خانهٔ انس جان — که آمد بمن وحشت از وحشیان
زبان کش سخنگو کجا میروی — بهر دشت و وادی چرا میدوی
یکی حرف با من بگوهی برو — وزان پس بهر دشت خواهی مرو
بگو شاعری یا غزال ختن — که جستی نمودی بموزون سخن
برو حال شاعر ز قرآن شنو — چو آهو بصحرای هامون مشو
که گر در سخن تو تکلف کنی — بهر گفتهٔ خود تاسف کنی
درین قصه ات نظم چون زیور ست — ولی نثر بی ساخته گوهر ست
ازان نثر را پایه برتر نهند — که ناسفته گوهر گران تر دهند
دوم آنکه نظم کلام قدیم — باین وضع شد یا نبی و کلیم
سوم آنکه داب حدیث رسول — بر این گونه شد ای سخنگو فضول
پس آن به که موزون نگوئی سخن — بسنجیدن معنی آئی بفن
ز احوال آن مرد رانی سخن — که آمد پس از مدتی در وطن

از سفر رسیدن تهور بیگ بخانهٔ خویش و تا سه شب نغمه سرائی نکردن آن زن عاقبت اندیش و ازین راه پریشان حال گردیدن آن آهوی دل ریش

راویان با خبر چنین خبر کرده اند که بعد مدتی تهور بیگ سرمایهٔ از نوکری بهم رسانیده بجانب یار و دیار خویش متوجه گردید و چون طی منازل و قطع مراحل نموده بخانه رسید دید که شکست و ریخت در و دیوار بدرستی و تعمیر رسیده و پیر مردی برنگ خضر بدربانی نشسته است از مشاهدهٔ این حال متعجب و متفکر گردیده بطرز استفسار پرسید که ای بابا کیستی و درین خانه که می باشد دربان گفت که این خانهٔ مرزا تهور بیگ ست که قبیلهٔ او می ماند و خودش برای نوکری

رفته است و من دربانم که برای دربانی و پاسبانی از چندی مقررم آن مرد از شنیدن این سخن فی الجمله خاطر جمع کرده گفت که برخیز و خبر کن که مرزا تهور بیگ منم دربان و تشک کرد تا کنیزان بردویدند و او را شناخته خبر بخاتون سانیده اندرون بردند اما چون بخانه درآمد دید که طور خانه آباد و حال صاحب خانه خراب می نماید متفکر و متعجب تر گردید لیکن یکایک استفسار حال مناسب ندانسته تا سه شبانروز ازین باب حرفی نپرسید که آخر خود بخود کیفیت حال معلوم خواهد شد اما درین شبها چون آن زن نغمه نه سروده بود و آن آهوی مانوس خود را طلب نفرموده بدان سبب آن حیوان خوگر از غایت اضطراب بهر دشت و در دویده باز بحالت وحشت رسیده خود را از بالای کوه می انداخت و سر و تن را بهر سنگ و خار مجروح می ساخت و باین سخن در بیابان فریاد می انداخت رباعی

سر خورد بسنگ و پای بر خار افتاد
دل خون شد و لب بناله زار افتاد
هیهات کجا روم چه سازم چه کنم
آخر دور از تو با خودم کار افتاد

و بدون طلبیدن آن نگار در خود جرأت آن کار که رسیدن به پیش یار باشد نمی دید آری بیت

تا که از جانب معشوق نباشد کششی
کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

و از زبان حال که از شاخهایش پیدا بود بخواندن این ابیات می پرداخت غزل

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر محبان باده پیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
بشکر صحبت احباب و روشنائی بخت
بیاد آر غریبان دشت پیما را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به قید دام نگیرند مرغ دانا را رباعی
افسون گری حسن تو هاروت نکرد
مفتون تو جز باد هوس قوت نکرد
در عشق تو ناله میکند با دل من
آن شیوه که الماس بیاقوت نکرد
غزل محبت تو مرا داده سر بصحرائی
که نیست با همه وسعت میان آن جائی
همین نه نافه هوادار تست در عالم
ببوی زلف تو در هر سریست سودائی
همه ترانهٔ رندانه آهوا اینجاست
ببزم ما نه نشسته است نقش طلائی

القصه شب چهارم وقت خلوت تهور بیگ ازان زن پرسید که تو راست بگو اینهمه رفاه گذران را از چه رو حاصل کردهٔ و این مبلغ را از کدام دست بدست آوردهٔ آن نازنین شرمگین متبسم شده گفت که مگر تو نشنیدهٔ که او سبحانه میفرماید که وَمَن یَقنُت مِنکُنَّ لِلّٰهِ وَرَسُولِهٖ وَتَعمَل صَالِحًا نُؤتِهَا اَجرَهَا مَرَّتَینِ وَاَعتَدنَا لَهَا رِزقًا کَرِیمًا یعنی هر که از شما زنان فرمان بر خدا و رسول او باشد و بکند کاری پسندیده بدهیم بدو مزد دو بار یعنی یکی در دار دنیا و دوم در دار آخرت و هم دو بار یکی آنکه ظاهر او را متلذذ گردانیم از رسانیدن دولت و نعمت دوم باطن او را محظوظ سازیم از مزهٔ شوق و محبت پس بشنوای مرد هوشیار این حرف اسرار که مرا عشق تو نواخت و هم گداخت بیت

غم صباح برت یا ملال شام گویم | کدام می شنوی جان من کدام بگویم | او گفت من معنی این نکتهٔ غامض نفهمیدم

اندکے مفصل وصریح تر بگو آن زن حقیقت آمدن آن آهو ورسانیدن اشرفیها به پیش شوهر من وعن ظاهر کرده برخواند رباعی

صد ناوک آه از رگ جانم جست ست | صد نالهٔ غمگین ز دهانم جست ست | شد قامت خم گشتهٔ من محشر درد

صد تیر هوائی ز کمانم جست ست | لیکن آن مرد سخنش باور نکرده درحق آن نیک زن بدظن گردید و گفت که اگر این سخن

راست میگوئی بهمین زمان ندائی برکش که آن صید شید تو حاضر آید و آن اشرفی رسانیدن را بمن نماید او از شنیدن این

سخن خیلی دلتنگ گردیده گفت اندکی صبر کن تا پارهٔ از شب برود و کوچه و بازار از آمد و شد مردم خالی شود فاما چون

آن مرد ساعت بساعت تکلیف ناله وسرودی نمود از بدگمانی هاش حواس باخته متفکر وخوفناک گردیده بود که

اگر خدا نخواسته درینوقت آن آهوی صحرائی نیاید و یا درانجا او را آفتی رسیده باشد آبروی من به پیش شوهر نمی ماند و من

دروغ زن میگردم بآری بهرکیف در عین ملال استقلال خود را برقرار و بحال داشته بهمچنین برخواند دوهره

چکهتی ادهر کی رسکے سن کی گئین هین بهو کهین | أب من اکهی سون پیارے کهه کیونکه ماروں گو کهین

شوهرش از شنیدن این دوهره بسان رشتهٔ دوتا و چندان پیچ وتاب خورده زیاده تر برآشفت و گفت که

که این عذرهای ناسموعه بکار نمی آید حالا آن اشرفی ده خود را حاضر باید گردانید رباعی | این خانه بهر جا گل وریحان دارد

رنگ و بوئی شکست پیمان دارد | از مکر و فریب زن نباشے ایمن | رم از آهو رمد چه امکان دارد

دران وقت ناچار گشته همان سازمین را بدوش بلاکش خویش کشیده این ابیات را باهستگی سروده زار زار نالید فرد

سهل باشد آب گشتن خون شدن | باتو ای دل کارها دارم بسا غزل | اول گام ست ای دل ناتوانی زود بود | ناتوانی با وجود سخت جانی زود بود

ای بصد بیداد ما را کرده عمری امتحان | با همه بیگانه آشنائی بدگمانی زود بود | با گرفتاری که دل اول زبیمهری ترا | مهربانی دیر شد نامهربانی زود بود

غزل گه استغنا گهی و دیده ام من | جهان را طفل بدخو دیده ام من | بوحشت آشنا گردید خاطر | نگاه چشم آهو دیده ام من

ببر مش فکر کار خود کن ای دل | که کار خویش بکرو دیده ام من | بدان نااهل چون گردد دلم اهل | که اهلیت ز گیسو دیده ام من

بزم از رشک ننشینم که سایه | با او زانو به زانو دیده ام من | اما چون رفع شبهه وخطرات دلش نگشت و مبالغهٔ آن بدظن

ازحد گذشت آن نیک زن سراسیمه گردیده گفت که تو حالا بچشم من حاضر می نمائی پس بچه قسم نالهای درد فراق را

که سراپا تاثیر و دلگیر ست برآرم تا آن آهو را بخوانم آن مرد گفت که اینک من از چشم تو پنهان گردیده بحجره می نشینم تو حالت

فراق مرا یاد نموده فریاد برکش وآن صید بربستهٔ خود را بجانب خود درکش از شنیدن این بیان آن زن گریان گردیده برخواند غزل

چیست در دل بدگمان دیگر ترا | مرده ایم و زیست این باور ترا | کعبه اما طواف دیگر ست | وسوسه گرد و بگرد سر ترا

گردش رنگ از من آگاهت کند | حلقهٔ خواهد زدن بر در ترا | غزل عشق سرتا پا گداخت مرا | یک دل دردمند ساخت مرا
هست مخصوص من عتاب دوست | این قدر از کجا شناخت مرا | بخت گریال بر درت دارم (هندی گھڑیال ۱۲) | ضربهای تو خوش نواخت مرا رباعی
ای از تو نبوده در گمان رنجیدن | خوش نیست عبث ز دوستان رنجیدن | اول گنهت و بعد از آن رنجیدن | بیهوده ز کس نمیتوان رنجیدن

نغمه سرائی کردن دلربا خانم دلجو از تکلیف شوبهاندم حاضر گردیدن آن آهو به پیش او

القصه بعد پنهان گردیدنش آن زن لاعلاج گردیده به لاچاری این الفاظ درآمده شمهٔ دل سخت پر وسواس او را متاثر و نرم گردانید نادانی نادانی ہے یا دوست تنم درآ نادانی نادانی نادانی ای جانی تن بدر نادانی و با هزاران دردوزاری بجناب شاربار بی جوع تمام نموده این ابیات اتبار بین نوحه نعرهٔ بلند برکشیده

الا ای آهوی وحشی کجائی
مرا با تست بسیار آشنائی | بیا تا حال یکدیگر ببینیم | زمانی پیش یکدیگر نشینیم

آن آهو بمجرد شنیدن نوای آهواز جای خود برجسته نعرهٔ یاهو کشیده بر دویده به پیشش رسیده سر برکنار و چشم پر غبار خود را بپایش مالید و از زبان دراز حال که از شاخهایش هویدا بود و هم بزبان قال که از سبب نادره کاری عشق و محبت و فیض صحبت انسان صاحب تصرف پیدا کرده بود برخواند

غزل

دو روز شد که جدا از تو میکنم فریاد | فغان که رفت حیات دو روزه ام برباد
ترا جدا ز من خسته دل بگو چه گشود | مرا بهجر تو از دیده سیل اشک کشاد | بجان و دل غم و اندوه تو پسندیدم
اگر ترا غم و اندوه من پسند افتاد | بفرق کوه بلا آه تا بکی باشم | جدا ازین لب شیرین به تلخی فرهاد
بخیز و بر سر آهو قدم نه از سر لطف | که می شود دل ناشاد از وصل تو شاد

غزل

هستیم بدام زلف تو رام | آغاز خمار شد بیارید
مادام که هست بهره ادام | آرام کنی بدیده و دل | مثل تو ندیده ام دل آرام
انجام که هست شوق انجام ه

دلی که رام تو شد رم نمیتواند کرد | وفا بجور و جفا کم نمیتواند کرد
کسی که العطش تیغ و خنجر تو زند | نظر بکوثر و زمزم نمیتواند کرد ه | امشب کسی بحال من ناتوان نبود
احوال دل مپرس دلی در میان نبود | شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده ایم | ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

فرد آسان نگیر تجربهٔ ما بهجر خویش | این آزمایشی ست که با خون برابر ست

و از دهان اشرفی برآورده به پیش او گذاشته خود دور تر بزانوی ادب نشست و هر دو گوش خود برای شنیدن نغمه بلند ساخته منتظر صدای آن معشوقه بجان نواز دلربا گشت و دران حال آن دلربای جادو مقال بطرفه خوش آهنگی به چنین قال پیوست

غزل

ترا روزی که وحشی نام کردند | مرا با وحشت تو رام کردند | ز دل تا دیده میزد جوش خونم
صراحی و شراب و جام گردند | عدم را تهمتی بسته ز هستی | میان دلربایان نام کردند | بزندان بدن ارباب معنی

زدم کسب هوای بام کردند
نخستین باده کاندر جام کردند

لب لعلش نداده کام عشاق — سوال بوسه تا دشنام کردند
نصیب خاکیان آمد ز فضلش

وآن مرد این معامله را برای العین مشاهده نموده از بدظنی خود در حق آن نیک زن نادم و پشیمان شد وآن زن بدیدن این حال خیلی دل شاد گردیده سجدات شکر و نیاز بدرگاه کارساز بجا آورده باین ابیات ترنم نمود بیت

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است — یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است
بیت شب قدر است طی شد نامهٔ هجر — سلامٌ فیه حتی مطلع الفجر

وآن آهوی نر آهو بزبان حال بعرضش رسانید که امیدوارم که ازین خوش آئین این سخنان موزون نیز بسنجید غزل

فلک زین کجروی هایت نمیگویم که برگردی — شب وصل است خواهم اندکی آهسته تر گردی
پس از عمری است امشب کوکب اقبال من طالع — ترا ای شب نمیخواهم بوقت خود سحر گردی
سهیل امشب بجانان درد دل دارم میا بیرون — که می ترسم خدنگ آه آهو را اسیر گردی

باری چون صبح صادق دمید وآن نیک زن نیز به پیش شوهر بدظن خویش صادق القول نمودار گردید از زمزمه کاری و نغمه سازی بس نموده سکوت ورزید وآن آهو هم سر مخمور بر پهلوی دوست از زانوی خویش برداشته بزبان حال خود که از درازی شاخهایش پیدا و عیان بود این سخن را بمیان گوشهای سخن فهم و قباحت نافهم انداخته راه صحرا برگزید فرد

کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم — چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح

انگاه آن مرد محجوب از حجره برآمده بر آهوگیری بجای خود مقرر گردیده بسان آن آهو سر خود را بپایش سوده عذر بدگمانی خود از آن نیک کار صادق گفتار خواست و گفت فرد

اکنون ز ترک محبت بجان پشیمانم — ز دوست یار گرفتم دل و شدم دلگیر غزل

بیوفا گفتمت خطا گفتم — این سزایم که ناسزا گفتم
گرد بیگانگی همیگردد — سخن چند آشنا گفتم
میسگد از دند انتم همه عمر — کاین چرا کردم آن چرا گفتم
دوش او مست بود و من بیخود — او چها کرد و من چها گفتم

وبصد خوش آمد ولابه گفت که ای یار دلنواز حالا که من بعد از مدتی از سفر رسیده ام تو تغیر لباس نکرده و زینت و آرایش ننموده مگر گرمی عشق من در دلت سرد گردیده است آن زن گفت ما دامیکه من خود را از تو جدا میدیدم ظاهر خود را می آراستم تا بنظر تو نیکو نمایم حالا که از غلبهٔ عشق و یگانگی محبت خود را عین تو فهمیدم چرا بظاهر آرائی گرایم که غیر کجاست و جدائی کراست

رباعی درخود بطلب مرا بهر چشم زدن — تا برخیزد دوئی یقین گرد و ظن
ما دام که من دگر تو دیگر باشی — دوری شرط است درمیان تو و من فرد
زند ربط بهم پیوستگان را الفت گوهرهم — سخن چون درمیان آمد دولب از هم جدا گردد

بازشوهرش گفت که حالا رشک معشوقی تو کجا شد که این مغنیان را بهر هفت کرده بخدمت من فرستاده که مرا از سبب محبت

وغیرت از چنین مصاحبان تو نیز رشک می آید و برخواند رباعی
رشک آیدم ای دوست که با تو هر شب
هر رومی و هندی بنشیند بطرب
گه چنگ سپید را نهی رخ بر رخ
گه نای سیاه جرده را لب بر لب

آن عارفهٔ دل زنده نفس مرده گفت که این رنج حسد و بلای رشک مرا نیز مادامی بود که به دام نفس و فرط طبیعت گرفتار
بودم و چون از پایهٔ حیوانی پا بیرون کشیده بمقام روح انسانی رسیدم از نیهمه آزار و الم باز آسوده ام این بگفت و آن
هین خوش آئین خود را قریب گوش سراپا هوش گردانیده هم آهنگ ساخته برخواند نظم
شاد باش ای عشق پر سودای ما
ای طبیب جملهٔ علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

غزل

حریف باده کجا عاشق خراب کجا
جنون عشق کجا نشئهٔ شراب کجا
رسید یار و من افتاده ناتوان ای دل
طپیدن تو کجا رفت و اضطراب کجا
بدور عشق تو ای دلربا ندانم
که دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا
خوش است غمکده ام در گرفته ز آتش آه
فروغ شمع کجا خانهٔ خراب کجا
طمع مدار ز تن ذوق و مستی دل من
سفال تیره کجا جام آفتاب کجا

رباعی
تا زندگیست باید بودن
آزاد ز هر چه هست باید بودن
گوساله پرست در جهان بسیار اند
ما را آهو پرست باید بودن

غزل
هر که سیر مستی آهوی صحرا می کند
از نگاهی نشئهٔ حیرت دو بالا می کند
هجر لیلی با دل مجنون نکرده است این قدر
وصل این وحشی غزالان انچه با ما می کند
هست انعام الهی از سپاس من زیاد
ای خوش آن بنده که شکر حق تعالی میکند

از شنیدن این قال آن مرد نیز در خود
تغیر حال دریافته گفت که ای فلانی من و تو با همدیگر نسبت تعاشق داریم و از اثر عشق کیمیا تاثیر اینهمه تغیر حال در تو
دیدم و بدان قسم اقوال بلند از تو شنیدم و آن قدر اثر جذب صحبت و کیفیت انس و محبت دران حیوان هم مشاهده
کردم پس درین امر حیرانم که چرا خود را از اثرش خالی و بی نصیب یابم رباعی
یارب ز چه بی برگ و برم ساخته اند
چون باد صبا دربدرم ساخته اند
تقصیر چه کردم که بدریای ظهور
همچون صدف بی گهرم ساخته اند

آن زن تبسمی نموده ظاهر گردانید که من وجه قصور ترا میدانم آن مرد گفت که ای عاقلهٔ حکمت اساس و ای طبیب
نبض شناس از بهر خدا مرا هم بران مرض و بلا آگاهی بخشیده در تدبیر و علاج آن سعی فرما تا من نیز از دولت این اثر
صحبت از ظلمت و کدورت و گرفتگی خاطر و قبض باطن نجات حاصل نمایم آن طبیبهٔ عارفه گفت که در دولت
اینهمه افسردگی و پژمردگی و خستگی و بستگی از شامت حرکت دربدری و تلاش روزیست که عارفان گفته اند بیت
غم فرزند و نان و جامه و قوت
باز دارد ز سیرت ملکوت
و سبب اینهمه قساوت باطن و سختی دل اثر صحبت اهل دنیا
و ارباب غفلت است و برخواند رباعی
بسیار کسان رنج تگ و پو بردند
تا خاک شدن قدم بحرص افشردند

چون گردش آسیا بسعی روزی
سعی عملت دلیل آسایش نیست
من می شنوم ز نطق و ضرب مطرب
از قلت دخل هر کسی می نالد

رباعی
آخر همه رفته رفته خود را خورد
منزل همه جا بوده هست در عالم حرص
قولی که موافق ست با فعل خوش ست
کم گفت کسی که حیف اوقات تلف

ای فکر تو سر گشتهٔ پیچ و خم حرص
رباعی آبسخت اگر چه مبانی غبن ست
رباعی در ترک طلبگاری دنیای کثیف

تا کی تازی بعرصهٔ مبهم حرص
تا کار نمیکنی با بو العطش ست
گر جهد کنی رسی بآن شاه لطیف

و بعد این قیل و قال آن نگار خوش مقال بجناب ذوالجلال رجوع برکمال نموده بطرز کیفیت احوال بدین چنین مقال نوا برکشیده آن سامع را دیوانه و بدحال گردانید

غزل

ای محیط همه آفاق سرای تو کجاست — تو همه جا و ندانیم که جاے تو کجاست
شور بحر ست همه مدح پسندیدهٔ بحر — در خور حضرت تو غیر ثناے تو کجاست
شبنم از جلوهٔ خورشید فنا میگردد — دیده را که بود تاب لقاے تو کجاست
جنت و نار بود عامه را باعث خیر — وانکه باشد عملش خاص براے تو کجاست
روز و شب اینکه پی روزی خود در بدری — میرزا رست بمن گو که خدای تو کجاست

غزل

فغان که عمر بغفلت گذشت سر بسرت — چو سیل بود همه ریگ توشهٔ سفرت
زیاده از دو یکے را نه بیند از احوال — چسان یک آمده چندین هزار در نظرت
دگر حلاوت عمرت کجا بود در کسب — چنین فشارده چرخ گر چو نیشکرت

غزل

خوشا کسی که کف خاک او غبار نداشت — دماغ هرزه دویهای روزگار نداشت
بکام خویش خزان هم گذشت و انستدم — به نامرادے من غنچهٔ بهار نداشت
شنیده ام که طلا هم بکار می آید — شکسته رنگی من از چه اعتبار نداشت
ز سخت جانی آئینه حیرتے دارم — دل گداخته ام تاب انتظار نداشت
خراب ساختے آئینه خانهٔ دل ما — غرور حسن تو گویا بخویش کار نداشت
به پیش ابر کرم هم نه برده ام حاجت — به بی نیازی من دشت عشق خار نداشت
بهار عمر مگر کاروان تصویر ست — که جنس خرمی اینجا کسی ببار نداشت
کشاد چشم تو خمیازهٔ نگاه چراست — شراب خون دلم این قدر خمار نداشت
بزخم حسرت صیاد دلربا مردیم — به بی نصیبی ما عشق یک شکار نداشت

باری آن مرد نیز از شنیدن این نکتهای دلپسند بر حال خویش زهر خند نموده مقر تضیع اوقاتی و هرزه گردی خود گردیده بر خونم

رباعی بیچاره تهور که شد صاحب درد
بیکار نبود کارش این بود مدام
وز درد نگرده چهرهٔ خود را زرد
کاوقات عزیز خویش ضایع میکرد رباعی

داریم برای هیچ سعی بسیار
فریاد ز بیحاصلی آخر کار
دنیا بگریز و ما زپی در تگ و تاز
مانند سگی فتاده دنبال سوار

شب دوم باز تکلیف کردن تهور بیگ دلربا خانم را در باب نغمه سرائی و طلب داشتن آن وحشی صحرائی

القصه چون شب دیگر رسید آن مرد زن خود را باز تکلیف نمود که از برای خدا امشب باز نوا و آواز را ساز کن تا من آن تماشای نخچیر و آواز ترا به بینم چنین گویند که دران شب دوم هم آن نغمه سرا همان قسم آنخانه خدا را از چشم ظاهر خویش ناپیدا گردانیده ترنم نموده برای طلب آن وحشی که مهمان غیبی او بود بے وسواس گردیده این بیت برخواند مطلع

روا ق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
آن آهوی بی آهو بمجرد شنیدن این نوا از جای خود برجست و بزبان حال این حسن مطلع گویا باین بیت بلندش پیوست حسن مطلع

ز لطف و خال و خط از هر کسی بود دلی
لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست
و به پیش آن صیاد خویش در آمده سر الفت خود را بپایش رسانده اشرفی از دهان بحضورش گذاشته برنشست و منتظر شنیدن آواز و دیدن ساز دلربایش گشت و بزبان حال ادا کرد که این غزل

حسب حال من سرایند غزل

ز کاسهٔ سر مستان بزم دائره ساخت
که کار بر دل ما موبموی مشکل کرد
اگر بگویم ازین ماجرا که می شنود
چه نازهاست که آن نازنین شمائل کرد
بود ز سیر مقامات سالکان آگاه
کزان سفینهٔ امید رو بساحل کرد رباعی
ای شب اگرت هزار کارست مرو

چه مطربست که صد نغمه رهزن دل کرد
ز پردهٔ نظر عاشقان جلاجل کرد
نه ساز بود که آغوش دلبری بنمود
که زخمه زد بیکی تار و قصد محفل کرد
ز نغمه نمود آفتاب طلعت غیب
دلم که تار بتارش هزار منزل کرد
امشب منم و وصال این نغمه پسند
وی صبح گرت هزار شادیست مخند

ز تاب داده بریشم هزار بسمل کرد
ز تار موی که بر ساز بست حیرانم
که تیغ از پی خونریز ما حمائل کرد
ز جلوهٔ بم و زیرش شدیم زیر و زبر
چه سحر بود که از پرده رفع حائل کرد
فدای تاب بنا گوش تو دل آهو
می را بلبش چاشنیی داده بقند

غرضکه دلربا خانم تمام شب در نواسازی و گرم آهنگی بود و آهو برنگ پشمینه پوشان صاحب حال در وجد و سماع در آمده طپیدن و جهیدن را کار میفرمود و چون صبح صادق بردمید و آن شمع محفل زبان گرم آهنگی خود را بکام درکشید آن پروانه جانباز آواز حزین این طنین برکشیده بطرف صحرا پرواز نمود فرد

شب وصال اگر روزه کرده دانی
که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح ست

رباعی هر تیره شبی که با توام باشد زار | تا آمده شام میکند صبح آغاز | با اینهمه گر عوض دهند دم ندهم

کوتاه شبی چنین بصد عمر دراز | تهور بیگ که این معامله مرة ثانیا بچشم خویش دید از جای اخفا پیدا گردیده بحضور

آن زن شکاری خود بر خواند فرد | بالای چشم ابروی مشکین آن غزال | مدی بود که بر سر آهو کشیده اند رباعی

آهو که پسند دل آگاه بود | از هر مویش بسوی حق راه بود | در دیدهٔ عاشقان و شاخش بسر | لا از پی نفی ماسوی الله بود

شب سوم رسیدن آهوی دلریش به پیش دلربای خویش و نخچیر ساختن تهور بیگ ناعاقبت اندیش و تمام گردیدن آهوی نیک فرجام بر پای آن دلربای خوش اندام

شب سوم چون آن مرد باز زن خود را تکلیف طلب آن آهوی مانوس نمود آن صاحبدل گفت که این بار دلم طلب نمودنش نمیفرماید و زبانم بنالهٔ نی در آید باید دید ازین وجه بستن دهان چه باب حکمت می کشاید آن مرد گفت این حرف چه معنی دارد و از همچو توئی بعید می نماید که یکی را بلطف نواختن و باز او را فراموش کردن و یاد نساختن کدام مروت و وفا میفرماید آن زن گفت که آن بیچاره آهو برین نالهٔ یاهوی من بسیار های و هوی می نماید و از شنیدن نغمهای ترسراسر آب گردیده چشمه‌ها از چشم میکشاید و برنگ مستان و صاحب حالان بیتابی و بیقراری را کار میفرماید بدین سبب مرا بر وی رحم می آید که چرا آن بیچاره چاره خوار را چندین محنت و آزار داده مانند بسمل بیتاب بر زمین باید غلطانید و برنگ کباب دلش را از گرم آهنگی سوخته قطرهای اشک خونین از چشمش باید چکانید آن مرد گفت صیدی نیم کشته نمودن و باز بر رحم فرمودن کمال بیرحمی ست رحم بر حالش همانست که جلد دستی را کار باید فرمود و بکارد زخمهٔ خویش زخم کاریش ساینده کارش را تمام باید نمود

فرد کارش تمام کن که همین رحمت وی بس | بر صید نیم کشته چه جای ترحم ست

رباعی بر رهٔ زمن نگار همانگیم | بدر رهٔ زمن لباس فرزانگیم | حیوان به نصیحت دلم می آمد | بنگر بکجا رسید دیوانگیم

غرض که بمبالغه و توجیه و تقریر بسیار آن نغمه سرا را بران آورد که خواه و ناخواه بترنم این بیت

چشم سیاه من بیا حال تباه من ببین | دیده سپید کرده ام گریه و آه من ببین

ناله و آه برای طلب نمودن آن آهوی آغاز کشید و خود آن مرد بهمان عنوان در حجره پنهان گردید همین که صدا و ندای آن دلربای بهیم بگوش آن آهوی سراپا درد و الم رسید از جای خود بر جهیده بجذبتش حاضر گردید و معتاد اشرفی را بطریق خونبها بخلاف رویهٔ دنیا از طرف مقتول گذرانیده منت این کار را بر جان خریش گرفته بمقابلش بر نشست و از زبان حال که بشاخهای در ارزش پیدا بود بدین چنین سخنان حسب حال در پیوست

غزل شد رام وحشتم ز رمیدن بر آمدم
تا همّت برنگ نه دیدن بر آمدم
زد غوطه قطره ام ز چکیدن بر آمدم
شور جنون برهنه ز خویشم چو برق برد
بیخود شدم چو عینک و گشتم تمام چشم
از انتظار جامه دریدن بر آمدم

گرداب وار منزل فکرم چو جاده شد
از اختیار هرزه دویدن بر آمدم
از ننگ نارسیده رسیدن بر آمدم
حیران شدم چو آینه در پیش روی تو
چون سایهٔ رمیده غزالان براه حرص
در گفتن آمدی ز شنیدن بر آمدم

و آن نغمه سنج همساز دمساز را با خود هم آواز گردانیده این غزل گفت غزل
ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما از صدای ساز ندایش شنیده ایم
ای بیخبر ز منزل وصل و مقام ما

و بجانب آن آهوی گشته و بسمل ناز و آواز خود با ادای حرکت ساز اشاره نموده و بگردش چشم بیمار بجانب تن زار خویش دیده و از دستهای پنگار اندازی بطرف آمر و هوشیار کرده برخواند تتمه
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت ست بر جریدهٔ عالم دوام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
جور و جفای محتسبان بر حرام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش ست
زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

آهو با صفای این نوای آن دلربای سراپا افسون و جادو نعرهٔ یا هو زده از جا بر جهید و بگرداگردش چرخی زده بپایش در افتاد و باز چار چشم گردیده این ابیات خوانده بقسمی بیهوش گردید که گویا جان در بدنش نماند غزل
شب از دلبر که دل خوش باد وی را
شنیدم نالهٔ دلسوز نی را
چنان در جان من سوزش اثر کرد
که بی رقت ندیدم هیچ شی را
چو شوقم دید در آهنگ افزود
بگفتم مطرب فرخنده پی را
رهانیدی مرا از شر هستی
دمیدی چون بلعل خویش نی را
عفاک الله عن شر النوائب
جزاک الله فی الدارین خیرا
حریفی هستی ای مطرب که هر شب
ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را
چو بیخود گشت آهو کی شمارد
بیک جو مملکت کاوس و کی را

آمر نظر باز که مانند صیادان پنهان گردیده نظربازی می نمود این حرکت آهوی بی آهو را ناخوش کرده برو آهوگیری فرمود و چون آن نغمه سرا حال آن آهو را برین منوال مشاهده کرد بمغنیان گفت تا بهمان زمان آن بیهوش را که بسان بربط و مردنگ بیحس و دنگ به پیش پای آن نگار خوش آهنگ افتاده بود از المقام دور تر کشیده آبی بروی‌ش پاشیدند باری چون بعد دیری چشم مخمور و سر پر سرور خود را کشاده و بر داشته باز به پیش بر نشست و بزبان حال خود گفت رباعی
از وصل تو حاصل نشود دایهٔ من
آن رتبه کجا و پستی پایهٔ من
هیهات کجا بیکدگر ساز شوند
سودای تو و صبر تنک مایهٔ من

آن نازنین بمطربان گفت که حالا به پیش این صاحب حال پشمینه پوش که خیلی بیهوش ست شما نغمه سرائید از شنیدن این سخن آهو نعرهٔ هوئی بر آورده باز برخواند غزل

بنال دلبر اگر با منت سر یاریست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
هزار نکته درین کار و بار دلداریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری
قبای اطلس آن کوز چاک غم عاریست

که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
بیار جام هلاهل که جان ز تن ببرد
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
عروج بر فلک سروری بدشواریست
سحر کرشمهٔ قتلت بخواب میدیدم

دران زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
که مست جام غروریم و نام هشیاریست
جمال شخص نه چشمست و روی و عارض و خط
که نام آن نه لب لعل و خال زنگاریست
برهنگان طریقت به نیم جو نخرند
زهی مراتب خوابی که بهزبیداریست

آن دلربا از شنیدن این نوا و دیدن آن ادا متامل و متفکر گردیده سری بجنبانید و آن فال را تقول نیک بحال او نه فهمید چنین گویند که هرچند مغنیان بحکم خاتون به پیش آن آهوی مفتون می سرودند اما آن کیفیت و حال در و پیدا نمیگردید قضارا درانوقت دلربا خانم را احتیاج بر خاستن شد چنانچه از مکان نشستن خود برخاسته بطرف مکان ضرور روان شد و بمطربان گفت که به پیش آهو نغمه میسروده باشند اما بمجرد برخاستنش آهو قیامت را بر سر خود قائم دیده سر و چشم خود را بپایش سوده برخواند قطعه

که فتنه خیزتر از روزگار میگذری
کدام شیر و چه آهو که بسملت نشود
که مست آمدی و هوشیار میگذری
رعنای قیامت قد شوخ فتان
مدالف آفت و آشوب جهان

که ناگسسته عنان ماند از تماشایت
بجلوهٔ تو که مردم شکار میگذری
ره امید بسر میروی چه بی ادبیست
امروز توئی تاج سر خوش کمران

بجلوهٔ تو چه نیرنگهاست حیرانم
بعرصه‌ئی که تو چابک سوار میگذری
رسید آهوی من واپسین نفس خوش باش
ز سرگذر چو ازین رهگذار میگذری رباعی
تا ب کمرت وقت خرام نازت

باری دران وقت و حال آن صاحب جمال با کمال از کشف باطن آثار و علامات اخیر احوال دران آهوی بیحال ادراک نموده این غزل بر زبان راند غزل

دلا گدازش پروانه آرزو کردی
بهر که می نگرم کامیاب عافیتست
شگفته از دم باد بهار شرمت باد
چه گویم از نفس دلخراشش تو آهو

ولی در آتش خود سوختن نکو کردی
ترا که گفت که با درد عشق خو کردی
که دل فریفتهٔ نقش رنگ و بو کردی
مگر که سودهٔ الماس در گلو کردی

و چون پای خویش از سر آن دلریش جدا گردانیده روان گشت آن آهوی بی آهو چندگامی بمشایعت او رفته پشت بطرف گویندگان و رو بجانب قبلهٔ مقصود و دلستان خود کرده بر نشست فرد

یار هر سو که رود دیده همان سو گردد | چشم من خاصیت قبله‌نما پیدا کرد
واین مرتبهٔ آن برگشته نشستن آهو شوهرش را چندان ناخوش نمود که گویا شاخهایش بمنزلهٔ تیرهای برگشته بجانش می‌خلید چنانچه آن مرد بیدرد بخاطر خود اندیشید که این آهوی سراپا آهو نه طالب آوازست بلکه جویای سازست و بحقیقت عجب حریف نظر بازست پس همان بهتر که چشمش بدوزم و از آتش رشک رقیب خود را بسوزم و فی الحال بندوقی را برآورده تیر بند نموده از چراغ خانهٔ بی نور سوخته آتش را افروخته اندکی در حجره کشاده آن تفنگ بشکل نهنگ را بر سینهٔ پر کینهٔ خود گذاشته آن بیچاره آهوی بی آهو را نشانهٔ تیر بلا ساخته یکایک سر داد همین که تیر تقدیر با آن نخچیر بی تقصیر رسید از جای خود بقدر یک نیزه بر جهید و مانند گوی بر زمین غلطید بیت

به صحن آن آهو از تیر جفا کیش | چو شاخ خویش می‌پیچید بر خویش

دلربا خانم بمجرد شنیدن این آواز هولناک در شکم خود هول و پیچاک دریافته بند کمر نازک خود را که از صدمهٔ ضربش شکسته شده بود بدست گرفته بر دوید و فریاد و ناله برکشید که ای بی‌مهر سنگدل اینچه ظلم بود که بجان این حیوان بیگناه نمودی و روی خود را در دیدهٔ منصفان برنگ چشمش سیاه گردانیدی فرد

نباشد آدمیت نکته گیری | که کار سگ بود آهو گرفتن

القصه آخر الامر آن نادان نیز ازین حرکت و فعل بیجای خویش نادم و پشیمان گردیده تاسف بسیاری نمود و خجالت بیحد میکشید و در عرق انفعال تر میگردید و آن بسمل بیقرار را مانند دل بیتاب در بر گرفته مشت خاکی بر جراحتش می پاشید و چون آهو آن دلسوزی و این چاک جگردوزی او را مشاهده نمود از قدرت قادر مختار سراپا زبان گردیده برخواند بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش | شاید که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

فرد بعد مرگم گر خورد افسوس آن سرکش چه سود | میگزد انگشت شمع از ماتم پروانها

فرد ستم ظاهر او لطف نهانی دارد | صید را زود کند ذبح که لاغر نشود

فرد بهانهٔ ترحم بکشتی مرا وگرنه | سر خون گرفتهٔ تو ببدن چه کار دارد

فرد روزی ز قتل آهو گر پرسدت فضولی | گو دوستدار من بود تابی سبب نباشد

فرد بحشر گر بپرسندت که آهو را چرا کشتی | سرت گردم چه خواهی گفت تا من هم همان گویم

فرد تا نگردی خجل از کردهٔ خود میخواهم | که شهیدان ترا راه بحشر ندهند

فرد آه ازان خجلت مرا پیشست که فردا روز حشر | از تو یکیک باز پرسند انچه با ما کردهٔ

غزل خاک کویش ز گریه گل کردم | که ترا خون خود بحل کردم

مرهمی بهر داغ دل کردم | از وفا آهو آن جفا جو را

مکن اندیشه چون مرا کشتی | سخنی گفتم و خجل کردم

وبجانب دلربا خانم که بمشاهدۂ این حال احوال خود را بسیار خراب می نمود وآن مرد را از حد زیاده ملامت میفرمود متوجه گردیده گفت که چرا شوهر را اینقدر تشویر و ملامت میکنی که این پروانه جانباز از عشق تو خود را خود هلاک کرده است وبدو چار چشم گشته این رباعے برخواند رباعے

میدانم و میدانی وگویم چون ریخت | هم زلف تو زهر سوده در آبم داد
عشق آمد وبی ناوک وتیغم خون ریخت | هم چشم تو در شراب من افیون ریخت

بخت خانه خود چون بصد خون جگر میرم | گهی خندم چو صبح وگاه چون شمع سحر میرم
چه تهمت بر اجل بندم زچشمت خورده ام تیری | که آنم میکشد گر بعد صد سال دگر میرم فرد
آنکس که زیر تیغ نظر کرد بر رخت | زان پیشتر که کشته شود خون بها گرفت
رباعی مائیم که نوحه مایۂ شادی ماست | در عشق اسیر بودن آزادی ماست
زان غمزه که خون ما خورد خورسندیم | هر عشوه که راه ما زند هادی ماست

وآن بسمل باکمال در چنان وقت وحال هم بگرداگرد آن معشوقۂ باجمال غلطها میخورد وبزبان حال بدان مطربان خوش مقال ظاهر میکرد که تا من درین مقام تمام گردم شما این سخنها را از طرف من دلریش سرائید رباعی

از کلفت بخت تیره زارے دارم | با درد والم چه طرفه یارے دارم
از جنبش تن معنی حالم پیداست | هر چند چو خامه زخم کارے دارم فرد
زخم کاریست مرا وقت شهیدی خوش باد | که تواند دو سه گامی پی قاتل بردو رباعی

رنگین که من از درد والم گردیدم | از چاک جگر غنچه صفت گلچیدم
غافل تو مباش از اثر گریۂ من | در خون دل خود چو نگه غلطیدم

غزل احوال وحشیان تو از خود رمیدنیست | اسیر مسافران تو در خون طپیدن ست | پشمینه خرقۂ ز لباس جهان بس ست
آن هم برای سر بگریبان کشیدنیست | آموزیان نگردا اگر بندۂ تو شد | خود را فروختن بتو یوسف خریدنیست

غزل طپید نهای دل هم دیدۂ واکردنیست | رقص بسمل عالمے دارد تماشا کردنیست
یا بخود زخمی توان زد یا دلے باید گداخت | گر دماغ عشق باشد این قدر ها کردنیست
پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار | نسخۂ ما بسکه بی ربط است اجزا کردنیست
خاک ما خون گشت وخونها آب گردید هنوز | شوق میداند که با عشقت چه با ما کردنیست
حیرتی دارم سراغ از پردۂ زنگار چشم | شاید این آئینه دل باشد مصفا کردنیست
قامت خم گشته میگویند آغوش فناست | ناخنی گل کرده ام این عقدۂ واکردنیست

شخص تصویریم آهو از کمال ما مپرس / حرف ما نا گفتنی و کار ما نا کردنیست

غزل عبیری گل مکن گو باد گرد جلوه گاهش را / که در تمغای خود از سجده دارم خاک راهش را

نگردد تا غبار آلوده فتراک سوار من / بخون زخم نخچیر آب پاشد صید گاهش را

بر غنم گر بسوی غیر گاهی افگند چشمی / بسعی غیرت از ره باز گردانم نگاهش را

بدشت منفعت خیزد غم از دارو شناسانم / درین فکرم که اکسیر طرب سازم گیاهش را

بسمل زر شد در دیده خورشید جهان آرا / سیه بخت تو سازد سرمه گر روز سیاهش را

هجوم فتنه و آشوب کی در شهر و کو گنجد / اگر چشمش نسازد پهن در صحرا سپاهش را

شد از دزدیده دیدنها گنه بر چشم من ثابت / کسی باید بروی او ببخشد این گناهش را

ز زلف آهوی سودازده چون دود می پیچید / تماشائی بکن پیچاک آن شاخ سیاهش را

چه لطفی کرد در قتلم گمان دارم که در محشر / بجرم بد بر تو التبس گر بسنجد این گناهش را

فرد هر چند وقت کشته شدن دست و پا زدم / یکبار دامن تو نیامد بدست من

بالجمله آن دلربا را که باصغای اینچنین قال دلپسند و بمشاهدهٔ آن چنان حال درد آگند آن دل دادهٔ دردمند بی اختیار موهای سر خود را میکند و از طپانچه و سیلی در رو و بدن خویش جراحت می افگند آهو باشارهٔ حرکت سر و روبه پیش خویش خوانده زانو بزانو نشانده برخوانده

دوهره بت کهرکت چونکت هتی لگا اچانک گهاؤ / جولون کهت مین سانس هی تولون مین بچاؤ غزل

زود خوش نیست که قاتل ز مقابل برود / بایدش بود که جان از تن بسمل برود

گر بآگاهی خود فخر کند میرسدش / تا سر تیر تو هر صید که غافل برود

نیست قربان شدگان را ز تعلق رنگی / خون نشستن اگر از دامن قاتل برود غزل

از سرمه رنگ خانهٔ چشم تو ریختند / آشوب در میانهٔ چشم تو ریختند

آهوی چین که دعوی همچشمی تو داشت / خونش بر آستانهٔ چشم تو ریختند

باری آن دلربای نغمه سرا بموجب خواهش دل آن بسمل بین را بدوش و او را بجای دل دردمند در آغوشش گرفته بنواختن ساز و کشیدن آواز برنشست و آن آهوی بی آهو مانند صاحب حالان صادق حرکت وجد و سماع می نمود و جان خود را فدای جانان میفرمود چنانچه آخر الامر که طاقت جهیدن و طپیدن در وجودش نماند سر نیاز بر اقدام دلربای خویش گذاشته این دوهره و دو بیت خوانده جان را حوالهٔ جانان نمود دوهره

ہرن اہیرے سون کہومین تجہ دیون دیہ پران | مرگ چہالا پر کا یواب یہ ہے موہ ارمان ہے

چون شدم بسمل بدستم دامن قاتل نماند | تا قیامت غیر از نیم حسرتی در دل نماند
آن دم که هستم از همه دم آرمیده تر | غلطیده تر بخاکم و در خون طپیده تر

چون آن زن دید که آن دوندوچند او برجای خود آسود یعنی براقدام معشوق خوشخرام که مقام عاشقان عالیمقام است تمام گردید بی اختیار گردیده بناله و فغان درپیوست و آن بین را از دوش بلاکش کشیده بر فرق خود شکست وگفت که الحق نغمهٔ را برای همین حرام کرده اند که عاشقان از شنیدنش مرده اند و مقرر است چیزی که هلاک نماید و هوش برباید دانا بچه قسم ارتکاب آن را حلال فرماید **فرد**

بنغمه دل چو نبستند کم ظرفان وزین غافل | که این می آخر از تندی کند سوراخ پهلو را

لیکن در حق چنین کس که مثل آهوی بی آهو و از همه جهات یکسو باشد در دیدهٔ بصیرت اهل حقیقت فقط صدا و نوای خوش تقریر بدون آن مزامیر که منع آن در شریعت وارد شده است گاه گاهی برای گرمی باطن مباح می نماید و بدون عشق پاک و محبت صاف بسان بعضی سالکان بیباک هر مومنی را ارتکاب آن کار نشاید **مثنوی**

اگرچه گناهان من هست بیش | ولیکن مقرم بعصیان خویش
ولیکن غم و درد آهو مرا | کشیدست از جمله یکسو مرا
بجرم پی آهوی خویش را | رهانم ز غم این دل ریش را
بسی نکتها در سماع و سرود | بگویم اگر باطن آید فرود
همان به که این دم نفس درکشم | کز احوال آهو بسی ناخوشم
مگر فضل و احسان آن بی بدل | کند جرم ما را به نیکی بدل

هلاک گردیدن دلربا خانم عقب آن شکار و هم کشته شدن تهور بیگ در پاداش آن کردار

راویان باخبر چنین خبر کرده اند که آن زن از مشاهدهٔ این حال آهو خیلی بیحال گردیده نعرهٔ برکشید و از جای خویش تمام از دل و جان برخاسته بسان شیر زن شکاری بگرد اگرد صید خود چرخی زده بعد بدین نعرهٔ غضب در آمده خویشتن را بقسمی بر سر آن آهو برزد که شاخهایش در شکم نازکش در آمده بسان سنان از طرف پشتش برآمد و کار آن صیاد نیز بعقب آن صید بسر آمد باری چون شوهر خانه خرابش حال را بدین منوال مشاهده نمود بی اختیار مبهوت و دنگ گردیده بار همان تفنگ خالی شده را از تیر اجل پر نموده دهان بی امانش بر سینهٔ ساده لوح خود گذاشته فتیله اش در داد و قصاص آن خون ناحق را بدست خودش گرفت و دل خود را از آفت الم و جان را از ملامت زبان مردم رهائی بخشید و چون خواصان و مغنیان آن حال غریب این خانه خرابی الطور عجیب ملاحظه نمودند بدین بیت بدیهه شیون می نمودند

ای نغمه بسے دل که کباب از تو شدست | وی عشق بسے خانه خراب از تو شدست

وہمسایگان وآشنایان نیز این شور وغوغا شنیده از چار طرف گرد آمده تاسف می نمودند آخر کار آن هر دو مقتول عشق ومحبت را در همانخانه قبر ساخته آن آهو را نیز بپای دلربایش مدفون گردانیدند وآن مطربان بر قبور آن مقتولان نشسته همان حالات دیده را بیان می نمودند واشعار شنیده را می سرودند وعجب تغییری وتبدیلی درمیان جماعۂ انسان وجرگۂ حیوان پیدا وهویدا میکردند چنانچه الآن دران مکان ای فرخ فال آن کیفیت وحال باقیست که مردم در دمند حاضر می شوند وجانوران ناله پسند مجتمع میگردند وبناله وفغان انسان وجانوران عجب صحبت گرم میدارند رباعی

هر گل که شگفت چمن او گردید یعنی گردی که شد ازین دشت بلند	برگش همه رنگ ونگها بو گردید تا چشم گشائی رم آهو گردید

ودرینجا عندلیب خزان دیده که جدا از رضوان گلشن خود گردیده باین ماتم سرا رسیده زندانی قفس جسم شده است چنین ناله می انگیزد رباعی

یاران گل عبرتی بدامن بکنید	درجمع زهر ماتم وشیون بکنید	من در رنج زنده ام مرگ نیست	گر چشمی هست گریه بر من بکنید

توبه نمودن فرخ فال هوشیار از شنیدن این حکایت وگفتار از کار شکار وهم صید گردیدن او بدام عشق دل آزار وبرخی اظهار دیگر معارف واسرار که تعلق از کیفیت وحقیقت نفع وضرر گوشت خوردن ونخوردن وشکار کردن وذبح نمودن جانوران وایذا نه رسانیدن بوذیان باشد

القصه چون شاه شجاع آگاه این قصۂ دلخواه را تا باینجا رسانید همه حاضران بارگاه بگریه در افتادند وکه ومه متاثر شدند چنانچه شاهزاده فرخ فال نیز سراپا درد وحال گردیده زار زار نالید ورنجکدان را که هر وقت برای شکار با خود میداشت بر منقل عود سوز محفل انداخته هر دو دست خود را سوخته گردانید وبخدمت شاه شجاع بعرض رسانید که من این دستهای نابکار بسیار شکار این قسم آهوان بی آهو نموده ام بنابران اینها را بجزاو سزا رسانیده ام وازهمین وقت عهد می بندم وقسم میخورم که من بعد باینچنین کارنگرایم ودل آزاری را کار نفرمایم شاه شجاع ازدیدن این حال بزودی دستش را گرفته ببر در کشید وسر وچشمش را بوسیده فرمود که برخورداران ستوده خصال وسخن شنو چنین می باشند وطبیبان را طلبیده تاکید کرد تا معالجۂ دستهای سوخته اش نمودند وباندک فرصت آن جراحت باندمال رسید لیکن داغهای سپید در دستهایش پیدا شد که از هیچ دوا ازگشتن نمیگردید وازین دست دل فرخ فال داغ داغ

ودائم محجوب ومتالم می بود وآن بازشکار انداز ازان بازشکارنی پرداخت ودر مجلسهای خویش که لب دریا واقع بود نشسته در عالم بیکاری بموج شماری وبرنگ صدای آب بهرزه گفتاری اوقات عمر گرامی را بسری برد مگر دهر او قائی که بخدمت شاه شجاع حاضری بود از حرفهای بلند وسخنان ارجمند ونکات معارف دلپسندی شنید چنانچه روزی آن شجاع باجلال وجمال ازکمال لطف بجانبش ملتفت گردیده فرمود که ای برخوردار ستوده اطوار نیکو کار دریاب که کار بازی وشکار درخور ومخصوص ست به بیعقلان وبعضی مردمان بیکار تا بدان سبب بغفلت اتم خود درآمده بخوشی تمام اوقات عمر گرامی خود را ضائع وتمام گردانند وهم جراٴتی وهمتی حاصل کرده قدری در غیرت وحمیت دینی خویش افزایند که مقررست ازخوردن گوشت حرارت در مزاج می افزاید واز بسیار خوارش قوت سبعی در بنی آدم افزونی پیدا می نماید واز عمل حد اعتدال اشد ذکای ذهن وجودت طبع وغیرت وحمیت وهمت د شجاعت بهم میرسد واز بالکل ترک کردن آن سستے وکاهلی وبے قوتی وبی جراتی وبد دلی وجبن حاصل میگردد بنابران حکمای الٰهی که حضرات انبیا اند علی نبینا وعلیهم الصلوات والسلام بموجب فرمودهٔ آن حکیم علام تجویز آن مرام برای کافهٔ انام نموده اند تا بدان کار آن جماعهٔ نابکار که اضل انداز انعام بدانها مساوات پیدا نمایند پس بی قوتان وبی جراتان وبی غیرتان وبی همتان را باید که بخوردن لحوم وکردن شکار که پیشهٔ اخیار توغل دران مذموم ست مواظبت واشتغال نمایند فاما بشرطیکه مرتکب آن کار بوجود خود گردند واز آلات سراپا آزار ودستهای نابکار خویش کنند تا رنج ومحنت بدنی وجرأت وهمت جانی ازان صید افگنی نیز حاصل نمایند ویا بتدبیر وفنون هوش ابتر وعقل فتنه گر پرند وچرند ومرغ وماهی را بقید ودام خویش درآرند وزود بکارد تیز ذبح نموده از آزار جان کندن که هر جاندار درآخر کار ازان ناچارست رهانند که تقدیر ناگزیر چنین رفته است که کل نفس ذائقة الموت پس به یقین بدان که ذی حیات را هیچ موت آسان تر از موت مقتولان نمیباشد پس آن کریم جبار که هم ممیت وقهارست بحال آن جانوران کمال رحیمی وکریمی نموده است که بذبح آنها فرموده است تا درآخر کار جان شیرین آنها از تلخی جان کندن که آن مخصوص ست برای پاک کردن بندگان گناهگار وفجار نجات یابند ازین سبب من از جناب او سبحانه خواهانم که سر مرا در راه خود قربان نموده از تیغ بیدریغ جان را بآسانی رباید که بر بستر وتخت مردن خیلی دشوار وسخت می نماید چنانچه عارف تام المعرفت امیر المؤمنین حضرت علی کرم الله وجهه خبر داده است که اے مومنان در راه خدا جهاد کنید تا دران کشته شوید که درهنگام مردن وجان کندن الم یک یک فواق شدید وشاق است از آزار ضرب هزار تیغ پس اے فرخ فال چون هر یکی از رجال بفضل ذوالجلال در خویشتن استعداد دریافتن

مرتبه خلافت او سبحانه دارد چنانچه ازان کار پروردگار خود اخبار میفرماید که وَهُوَ الَّذِي جَعَلَكُمْ خَلَٰئِفَ الْأَرْضِ
وَرَفَعَ بَعْضَكُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَٰتٍ لِّيَبْلُوَكُمْ فِي مَآ ءَاتَىٰكُمْ إِنَّ رَبَّكَ سَرِيعُ الْعِقَابِ وَإِنَّهُ لَغَفُورٌ رَّحِيمٌ و هم بهمه بندگان
چنین حکم و فرمان شده است که تخلقوا باخلاق الله باید که بموجب آنهمه عنایت و رحمت جرات و همت اکار
فرموده هفت اندام خویش را بسان هفت اقلیم عالم گمان برده حواس عشره و اعضای برونی و قوای درونی
را سپاه و زمیندار و رعیت خود بدانند و عقل را وزیر مقرر ساخته زن و فرزند و داه و غلام و نوکران و خدام اینز
تابع و محکوم خود دانسته بکار عدل و داد گرایند و از روز باز پرس و حساب اندیشه کنند که مخبر صادق صلی الله علیه
وسلم خبر داده است که کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته و بموجب آنهمه اسمای اضافی الهی بقدر حوصله و وسع خود متخلق
شوند یعنی که مظهر اسم رحیم و کریم و غفار و ستار و نافع و ضار و علی هذا القیاس گردند و بدان کار ذبح و قتل و قصاص
و عذاب مظهر اسم ممیت و قهار و عدل و جبار نیز شوند و آنکه بعضی کافر نعمتان و پست فطرتان بالکل تصدیع و
آزار جانداران را جائز نداشته اند راه تفریط رفته اند که آن هم مذموم ست بیت | ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
که آن ظلم ست بر فرزند آدم | و باز کسانی را که پروردگار درین جهان بی مدار زیاده قدرت و اقتدار بخشیده است
یعنی که سلطنت ظاهری و خلافت مجازی هم داده است آنها را می باید که بطریق اولی بکار عدل و داد گرایند
و زیاده تر از حساب و عذاب خود ترسان و لرزان باشند و هرگز بسان آن کم بضاعتان بآسانی و سهولت ایام
عمر خود را نگذرانند و زنهار بدان چنان بازیها و شکار مشغول و بیکار نمانند و بیقین دانند که لائق سلاطین اولی العزم
و در خور شاهان صاحب جرم نه کار بازی و دل آزاریست بلکه بموجب شان و وقار آنها آنست که بعدل پردازند
و بشکار جماعه مفسدان و راهزنان و گروه باغیان و کافران گرایند و ملک و دیار خویش را ازان سگان مردم خوار
و آن خوکان آدم آزار پاک و صاف گردانند و بدون جرم و عصیان صادق و کفر و طغیان نالائق هیچ احدی را
بآزار و قتل نرسانند که آن کریم در کلام قدیم چنین فرموده است که انه من قتل نفسا بغیر نفس او فساد فی الارض فکانما
قتل الناس جمیعا و من احیاها فکانما احیی الناس جمیعا پس آنکه آن عادل حقیقی قتل یک انسان و احیای یک
صاحب جان را برابر موت و حیات مجموع آدمیان بشمار آورده است سرش آنست که چنانچه از وجود شریف
حضرت آدم علی نبینا و علیه السلام اینهمه مردمان بوجود آمده اند همچنان هر شخص واحد در ذات خویش آن استعداد
و قابلیت دارد که از قدرت آن قادر از ذاتش این مقدار پیدایش دیگر پیدا گردد پس کسی که ازین بنی آدم یکی
موتی و حیاتی میرساند گویا که بهمه آنها حواله می نماید و آنکه علمای سوء فتوی جواز شکار بمردم دنیادار داده اند و آن مردم

نابکار دل آزار بدان قسم شکار اشتغال می نمایند وهرگز در شریعت غرای محمدی صلی الله علیه وسلم روا نیست بنابر آنکه مدار آن بر رافت ورحمت ست واصلا بموجب بی سبب وبدون نیت درست وسوای فائدهٔ کثیر ایذای وضیع را برای نفع شریف هم روا نداشته است وبتاکید اکید از تصدیع وآزار رسانیدن جانوران منع فرموده ست حتی که پرانیدن کبوتران را که بدون گرسنه داشتن میسر نمی آید حرام کرده وعذاب جنگانیدن مرغان را بدان چنان مثلهای شدید پدید گردانیده است کاش آن بیرحمان دل آزار آن مرغان دلاور را بدست خود ذبح نموده بشکم خویش فرو برند تا از اثر لحوم شان اثر غیرت وشجاعت در نفس موذی وذات دنی خویش حاصل کنند وهرگاه که آن رحمة للعالمین بحال حیوانان آنچنان مهربان باشد کجا در شریعت او تعلیم کردن وهمت افزودن سباع پرند ودوند تا کلان گیر شوند جائز خواهد بود که بدون آزار چشم دوختن وتصدیع بیدار کردن وغیر از شدت گرسنه داشتن آنهمه جانوران بی اختیار را بآن چنان ظلم وآزار به پیش آنها کشتن سیر ودلیر نمیگردند ودر طبیعت خویش افزوده کلان گیر نمی شوند استغفر الله ثم استغفر الله من شرور انفسنا ومن سیآت اعمالنا رباعی

گر از پی بازی وهوا خواهی رفت
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت
دل را که پراگندهٔ باغ وراغ ست
دریاب سه چیز لازم انسانی

از من خبرت که بینوا خواهی رفت
رباعی تا چند گهی هوای باغت باشد
گر جمع کنی ملک فراغت باشد رباعی
پیوسته بهر کار حذر باید کرد

بنگر چه کسی واز کجا آمدهٔ
گاهی سودای دشت وراغت باشد
ای آنکه به فضل حق بخود نازانی
از عجب وخودپسندی ونادانی

باری از شنیدن اینچنین مقال آن شجاع باکمال شاهزاده فرخ فال بعجب کیفیت حال در آمده طرفه رقت قلبی حاصل نموده بود که مادامی که دران دیار بود هیچ ذی نفس از دست او بآزار نرسید چنین گویند که بعد چندی دران دیار روز غسل کفار رسید وهمه کافران وهندو زنان برای غسل برلب دریا جمع گردیدند وازان میان دختر لک پتی نام ساهو که درحسن وجمال یگانهٔ روزگار بود بزیر غرفهٔ محل فرخ فال بغسل مشغول گشت همین که چشم شاهزاده برو رسید باهزاران جان فریفتهٔ جمالش گردیده تیخچی کرده این ندا بر کشید

رباعی ای در غم خال تو دو عالم هندو
صحرا گرد خیال چشمت آهو
مخمور گرفتاری گیسوی ترا
خمیازه دمد چو شانه از هر بن مو غزل

گرچه هندو پسران عشوه فروشند همه
حلقه‌گوش ترا حلقه بگوشند همه
گر تو زینگونه بمالی بجبین صندل سرخ
گلرخان روی خود از شرم بپوشند همه
برزمین چون نزنم سر که پی سرگوشی
با تو این بوالهوسان دوش بدوش اند همه

ای دل ساده طلبگار گروهی شده‌ | کز پی سوختن جسم تو کوشند همه

غرض که با آن نگار دوچار شده باشارهٔ نگاههای آشنا باهمدیگر آشنا گردیده دلهای یکدیگر را بتارهای نگاه بجانب خود ها کشیدند و به اشارتهای ابروو رمز و ایمای چشمان سخن گو رد و بدل جواب و سوال بی قیل وقال نموده بهم صحبتی راضی گردیدند

به زبان نگاه حرفی چند | مردم دیده کرد رد و بدل

فرد

آمد شد نگاه شد از هر دو سوی گرم | عشقی بهم رسید دگر تا چها شود

چنانچه چون آن جمیله غسل نموده رخت خود بپوشید از ان طرف شاهزاده فرخ فال براسپ استعجال سوار رسیده آن مضمون نو یافته و آن تنگ قافیه را ردیف خود ساخته خانهٔ زین را که از یک مصرع قدش حکم یکجو به داشت برسانیدن دیگر مصرع دلنشین بیت رنگین گردانیده آن بحر را گذاشته بزمین ملک خود راهی گردید فرد

هلاک هندم و خوبان بی تکلف او | که تا اشاره بابرو کنی در آغوش اند

و به رنگ جوزا شب و روز قطع منازل کرده آن همراه دور و دراز را در مدت چند روز طی نموده بخدمت پدر رسید و بجای خود در آمده بعیش و عشرت و حظوظ نفسانی مشغول گردید در وقت خلوت و هنگام صحبت به پیش آن دلستان بدینچنین سخنان ترنم مینمود غزل

رخسار تست مصحف فرخنده فال من | کلک قضا نوشته در و حسب حال من

صورت نه بسته از قلم صنع در ازل | جز نقش عارض تو بلوح خیال من

هر لحظه از تو مهر و وفا میکنم طمع | بنگر خیال باطل و فکر محال من

شد عمر من بغفلت و ماه رخم بکاست | ای وای گر چنین گذرد ماه و سال من

فرخ مرا بمدرسه رفتن دگر چه سود | چون قلقل شراب بود قیل و قال من

خبر یافتن شاه شجاع معدلت کیش از تعدی فرخ فال بر رعیت خویش و بغضب در آمده فرستادنش فوج را بتعاقب آن گریزپای ناعاقبت اندیش

راویان باخبر چنین خبر کرده اند که چون فرخ فال از انجا روان گردید جاسوسان و خبرداران من و عن کیفیت برخاسته رفتنش بسمع همایون آن شاه باجلال رسانیدند و همدرین اثنا آن ساهوک پتی با مردم قبایل خود سر برهنه و گریبان چاک بحضور آمده حقیقت ظلم بردن دختر خود را واشگاف نمود شاه شجاع از دیدن این حال و شنیدن آن قال غضبناک گردیده بخشی فوج را فرمود که زود عقب آن نابرخوردار ناهموار تاخت کرده از هر جا که آن دزد راهزن را بیابد مع آن متاع گرفته بیارد و اگر او در قبول حکم استادگی نماید سرش بریده ببارگاه عدالت

حاضر گرداند امرا و مقربان باستماع حکم و فرمان بحضور آمده زمین بوس نموده بعرض رسانیدند که برای اینچنین کناکس
بآنچنان شخص کس که عبارت از شاه باکمال باشد مخالفت نمودن صلاح دولت نمی نماید آن شجاع غیور در جواب فرمود
که اینهمه تعدی و ظلم غیر رجال رعایا کجا غیرت و حمیت من قبول میفرماید چنانچه معروض مصاحبان پذیرا و پسند نموده فوج
را بتعاقب او روان گردانید رباعی

در سستی یک رشته که ناموس ادب است

ربط همه کس طبع ذرم می گسلد
چون سبحه هزار دل زهم می گسلد

شیرازهٔ عیش مغتنم می گسلد

لیکن آن مردم هرچند دو اسپه و
چهار تگ به پیش می تاختند در اثنای راه گردش را هم نیافته چون بملک هندوستان رسیدند شاه باکمال
باستماع خبر آن ناهمواری فرخ فال و رسیدن فوج شاه شجاع بدنبال خیلی متألم و پرملال گردیده شاهزاده را طلبیده
بزجر و توبیخ بسیار گفت کسی که آدمیت را کار فرموده حسن سلوک و احسان نماید هیچ ناحق شناسی در برابرش این
بدسلوکی و ناهمواری را کار میفرماید باری حالا هم مناسب آنست که آن زن نابکار را آورده مانش بسپاری و مرا از خجالت
وانفعال برآری رباعی

نتوانی اگر دوست کنی دشمن را
تراچه شد که همه قلب دوستان شکنی رباعی
مگذار که افتی از نظر مردان را
باری چنان مکن که شود خاطری حزین

جهدی که دل کس از تو بدظن نشود
باری آن کن که دوست دشمن نشود
زنهار دران کوش که باشی پیوست
هرچیز که از طاق دل افتاد شکست
بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار

تا تخم کدورت تو خرمن نشود
فرد مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
مقبول کسان گرت برآید از دست
قطعه گر در جهان دلی ز تو خرم نمی شود
کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین

فرخ فال از شنیدن این قال خیلی بی حال گردیده عرض کنانید که سررشتهٔ جان من با تار زلف این
هندو زن بند گردیده است پس تا که جان در تن دارم او را از خانه نمی برآرم آن شاه باجلال با آن همه
عدل و کمال بمقتضای الفت فرزندی نتوانست انصاف را کار فرمود چنانچه وزیرش که نمکحلال
نام داشت با فواج بسیار برآمده با آن لشکر مقابله و مقاتله نموده هزیمت داده برگردید

بار دوم فوج فرستادن شاه شجاع برای آوردن آن دزد متاع و هم بغارت رفتن آن لشکر گران و بار سوم خود سوار شدن آن شاه شجاعت نشان برای کارزار بهندوستان

چنین گویند که چون خبر کشته شدن و غارت رفتن فوج و سپاه بدان شاه رسید بغایت غضبناک گردید
باز لشکر بسیار جمع نموده با وزیر خود بران مهم تعیین ساخت لیکن از انجا که شاه باکمال ملک و مال بسیار داشت

بازهمان وزیر نمکحلال را بارجال بسیار برای مقابله رخصت فرمود واین بار نیز آن بیچاره غریبان در ملک بیگانگان
دیدند انچه سابقان دیده بودند وبدوشان رسید انچه به پیشینیان رسیده بود یعنی بسیاری کشته گردیدند
وبقیة السیف هزیمت راغنیمت شمرده بملک خود رسیدند آخر الامر شاه شجاع باستماع این خبر وحشت اثر
باز لشکر کثیر فراهم آورده خود روان گردید ودر اندک مدت بملک هندوستان رسید وچون خبر آمد او شاه
باکمال شنید او نیز خود مستعد گردیده فرمان داد که بشیخانهٔ ما بدولت را برآرند وبعجب کیفیت تغیر حال
بدین قال تکلم فرمود رباعی

اهل قدرت ستمکش ناموس اند
دون فطرت اگر فتاد در راه خطا
بر دست و سر ست آفت لغزش پا
اید است تدارکش بطبع عقلا

امابار آن وزیر نمکحلال عرض حال
نمود که شاه شجاع مالک یک دکن چه باشد که حضرت خود بدولت بمقابله اش برآیند واو را نقطهٔ مقابل
گردانند انشاءالله تعالی باقبال عدومال شاهنشاهی بنده این مهم را هم سرمی نماید القصه آن نمکحلال شاه باکمال
را حرکت کردن نداد وخود با جمعیت بسیار برآمده تدبیری را کار فرمود که هر یک ده وآبادی را دربند نموده بقسمی
مستحصن گردانید که از هیچ جا ومکان فوج مخالف را دانه وکاه میسر نمیگردید وخود از چهار طرف محاصره نموده
بقسمی در زیر ضرب تیر وتفنگ درکشید که آن جماعهٔ غریبان ازین تدبیر لاعلاج گردیده چندانکه دست وپا
میزدند بران عساکر نامحصور که برنگ مور وملخ بود غلبه نمی یافتند بلکه رهائی خود را غیر از کشته شدن نمیدیدند و
هر چند که نمکحلال پیغام مصالحت وآشتی میداد شاه شجاع قبول نمیفرمود تا آنکه شبی آن وزیر صاحب تدبیر
بسپاه خود حکم کرد تا از هر چهار طرف افواج برنگ امواج دریا بطغیانی سر کشیده یورش نمودند وبشبخون
پرداخته سرداران فوج حریف را مانند حباب بیکدم پایمال وناپیدا گردانیدند فاما شاه شجاع با چند
خواص مجتمع گردیده بقتال وجدال از محاصره برآمده صحیح وسالم راه ملک خویش در پیش گرفت وآن وزیر
فتحیاب شتاب از سرهای کشته پشته پشته ارسال حضور شاه نموده عرضی نوشت که باقبال عدومال شاه
شاهان فتح نمایان نصیب اولیای دولت قاهره گردید لیکن چنان باستماع رسید که شجاع والی دکن با چند
تن فرار نموده است اگر حکم صادر شود بنده تعاقبش کرده او را هم اسیر ودستگیر گرداند وآن ملک را نیز بتسخیر
ملازمان جناب عالی درآرد اما شاه باکمال بدریافت این حقیقت واحوال بآن وزیر نمکحلال حکم فرستاد که چون
آن شجاع جنگجو در حق فرخ فال بدخو مروتی واحسانی را بکار برده است وهم از زبان فرخ فال خبر دیگر
اوصاف حمیده اش بما رسیده بنابران از سر خون او درگذشتیم وانهمه جرأت جدال وقتال او را معاف کردیم

باید که آن نمکحلال از همانجا بر گردیده خود را بحضور رساند و مورد انواع عنایات خسروانہ گردد بارے وزیر از انجا برگشته بملازمت شاه رسیده به تشریفات و عنایات خسروانه امتیاز کلی یافت +

نوبت چهارم جریده و تنهار سیدن آن شجاع برای بردن آن دزد و متاع و کامیاب گردیدن آن شاه بادادبران عزم و مراد و بیان حقیقت وزیر بختیار بعقب آن سلطان سلطنت گذار و اظهار کیفیت باز متسلط شدن آن شجاع هوشیار دران ملک و دیار و بسزا و جزای عزل و نصب و کشتن و نواختن رسیدن آنهمه رجال از اثر قال و شامت اعمال بموجب فرمودۀ آن شاه باجمال و جلال

ناقلان حکایت چنین روایت میکنند که اگرچه شاه شجاع را آنهمه لشکر و خزائن بکار آمد و بغارت رفت لیکن آن داعیه و عزم از دل آن اولوالعزم بدر نرفت چنانچه باز بجای خود رسیده در فکر اجتماع لشکر گردید و فرمود که تا زنده ام و جان در تن دارم دست ازین کار بر نمیدارم و هرچند که دولتخواهان و هواداران ازین کار مانع می آمدند ممتنع نمیگردید فاما چندانکه دست و پا زد و تلاش و تردد نمود فوج نمایان مجتمع نگشت و اسباب و آلات جنگ بچنگ نرسید آخر الامر بی اختیار و ناچار شده وزیر خود را که رکن السلطنت نام داشت درخلوت طلبیده گفت که حالا من ترا درین یاره بنیابت خود شهریار میگردانم و این سلطنت و مملکت معمور را بدستور را بتوای دستور می سپارم باید که فراست و دیانت و امانت را کار فرموده سر رشتۀ عدالت و مرحمت و سخاوت و شجاعت را از دست نداده با رعایا و غربا و سپاه و مخالفان معامله خواهی نمود و از روز جزا و باز پرس ترسان و لرزان خواهے بود بیت

خوشش بود تخم عدالت کاشتن
زان زرعت خسروی برداشتن رباعی

شه جان رعایا و رعایاست بدن
آسایش جان چیست جز آسایش تن
جانی که بشد از تربیت تن غافل
آوارگیش چند نگیرد دامن قطعه

یقین که کار نسق خواهی آنچنان دادن
که با تو کار نباشد گمان مردم را
بهر که داغ بزاری نباشدش منشین
غلط مکن بتو گفتم نشان مردم را
چرا قبای ترا دیگری گشاید بند
بگو چگونه ببندم زبان مردم را
شجاع گرچه فتادم دو اسپه می تازم
چه سود واز دن اکنون عنان مردم را

که درین وقت و حال غیرت و حمیت برکمال همین حکم می نماید و مزاج غیور من قبول آن معنی ندارد که دیگری

بر رعیت من ظلم نماید و نفس من در ان باب عدالت بے اکار نفرماید پس از فضل منتقم حقیقی بهر قسم که قابوے یابم
و دسترس خود می شناسم انتقام از ان مخالف بد سرانجام میگیرم و چون بکرم کریم کارساز باز بخیر و عافیت و حصول
مرام و امنیت درین منزل و مقام میرسم انشاءالله تعالی حقوق حق شناسی و وفاداری و نمکحلالی و یاری ترا بواجبی
و کماحقه ادا می نمایم و قدر و منزلت ترا بیش از بیش مے افزایم و اگر از جناب قادر بی نیاز و بی پروا مجال و قدرت بران
آرزو و مدعا نمی یابم خویشتن را هم بران عزم بالجزم تمام میگردانم و روی خود را بر عایا و مردم این دیار و خانه نمی نمایم که ازین قسم
زیستن و بدین عنوان بی اختیاری گریستن و ازین بی اقتداری سلطنت کردن مردن و نا کردن را بهتر و اولی می شناسم
این بگفت و آن رکن السلطنت را در ان مملکت بعنوان خلافت قائم گردانیده خود در زی تاجران در آمده قلیلی از
سپاهیان دلاور و هوشیار و متعدد از خواصان معتمد اهلکار را بهمراهی خود اختیار کرده چندی اشتران قوی پشت را بهوار
را پر بار نموده بطرف ملک هندوستان روان گردید و بعقبش آن وزیر با تدبیر بجای آن سلطان بر سریر متمکن گردیده خویشتن را
مسمے بشهریار بخت گردانیده سکه را در ان دیار بنام خود رواج و اشتهار داده بخشی اول شاه شجاع را که تهور خان
نام داشت خطاب وزیر شاه نظیر بخشیده یک پایه در مرتبه اش افزوده پنجهزاری منصبش مقرر گردانیده وزیر خود مقرر ساخت
و بخشی دوم او را که شجاعت خان نام داشت یک مرتبه در مواجبش نیز افزوده بخطاب امیر الامرا مخاطب کرده منصب چهار
هزاری بیش داده میر بخشی فوج خود مقرر گردانید و کدام امیر دلاور هوشیار را از میان آن اهل دربار پسند و اختیار نموده
در منصب مقررش بیش افزوده خطاب دلاور خانش بخشیده دوم بخشی خویش گردانید و داروغهٔ توپخانه را که بکم منصبے و
خطاب آتشخانی امتیاز و سرافرازی داشت منصبش نیز افزوده خطاب برق انداز خانش بخشیده در همان خدمت و کار
قدرت و اقتدار زیاده ترش داده بحال و برقرار گذاشت و هر یک امیر و اهلکار و یگان یگان اهل دربار را اضافهاے
نمایان داده رعایتهای مناسب احوال و مراتب بهر کدام کرده بتقسیمے تالیف قلوب همه سپاه و نوکران آن شاه نمود
که بدولت آنهمه انعام و اکرام تمام مردم خواص و عوام یاد آن شاه شجاع عالی مقام را فراموش نموده این شاه
رعیت پناه را نعم البدل بجای آن شاه آگاه فهمیده بجان و تن بخدمت و فرمان آن مرد پرفن گرویدند حالا همان بهتر
که این گفتار و کار آن وزیر هوشیار را موقوف نموده به بیان و اظهار معاملهٔ کارزار آن شاه شجاع در آئیم چنین گویند
که چون آن شاه اولوالعزم زود خرام از ان مقام روان گردید بعد چندی بمنزل مقصود خود رسیده ساکن گردیده از
ساکنان آن دیار و نوکران آن شهریار حقیقت و کیفیت ماند و بود و اوقات در آمد و بر آمد شاهزاده فرخ فال بتفصیل
احوال تجسس و استفسار می نمود چنانچه روزی یک خواص آن غفلت شعار به پیش آن پرسندهٔ هوشیار ظاهر گردانید

که شاهزادهٔ ما فرخ فال عجب حقیقت و احوال دارد که سوای کار شکار به هیچ معامله و کار اشتغال ندارد و درین روزها
که از ملک دکن یک زن را شکار نموده رسیده است دلش از کار شکار هم سیر و بیکار گردیده است و تمام شب و روز آن نگار
عقل سوز را بکنار کشیده در برش حرکتهای نابکار می نماید که گاهی بدربار پدر بزرگوار خود هم نمی درآید و حالا دو روز
شده است که برای خوشی خاطرش بسیر و تماشای صحرا و دریا برآمده برلب آب خیمه زده با آن زن مُهر فن تفریح نموده
سیر کشتی میفرماید و از گوشت صید بری بی رغبت و دلسیر گردیده رغبت بلحم طری کرده ماهی گیری می نماید یعنی که رشتهٔ
جان خود با دل آن نخچیر تازه بند نموده ساق سیمین آن نگار را که بسان ماهی آبدار است بشست پنجه گیرای خود رسانیده
ساعت بساعتش بطرف کنار خویش کشیده طپیدن و جهیدنش را پسند نموده لحظهٔ می آساید و سوای آن حرکات و سکون
آن لایعقل مجنون کاری و شغلی ندارد شاه شجاع با خبر از شنیدن این خبر خیلے خوش دل گردیده آدمان هوشیار خود را
فرستاده مفصل حقیقت و کیفیت آن مکان و طریق ماند و بود مردمانش معلوم نموده بوقت نیم شب مسلح گردیده با چندی
سپاهیان دلاور جانباز و متعدد پیادهای دوندهٔ میدان تاز درانجا رسید دید که بگرداگرد خیمهٔ آن بیهوش بازی گوش
که دران صحرا برلب دریا بپا گردانیده اند خواصان و نوکران و سپاهیانش که بمزه و حلاوت نای و نوش خوگر گردیده اند
و بنام و گفتار خویشتن را پاسبان و چوکیدار اعتبار کرده اند بخاطر جمع بمیان خیمها و جابجای خود فرود آمده و رسیده
کمرهای خود را واساخته زین اسپان فرو کرده پای راحت دراز نموده بخواب فراغت پرداخته اند از مشاهدهٔ آن حال
شاه شجاع با جلال خندهٔ استعجاب بر بی ضبطے و بیخبری فرخ فال نموده اسپ نوکران و سپاهیان خود را دور
ازان مکان گذاشته آن مرد دلیر یکه و تنها برنگ شیر دران بیشهٔ شکار خویش درآمده آهسته آهسته گاهی ایستاده
و گاهی نشسته قابوی وقت را ملاحظه کرده روان گردیده و از طرف پهلوی خیمه نزدیک سراپرده رسیده کارد را از
میان کشیده چاکی بدان پرده رسانیده بدرون درآمد چه می بیند که برلب دریا صفهٔ بسته چارچوبهٔ نقرهٔ بران بپا کرده
فرش مصفا و بستر گل گسترده اند و بران فرخ فال با آن زن صاحب جمال هم آغوش و دوش بدوش و رو برو و پهلو به پهلو
برنگ بادام توأم درمیان آن گلهای خوشبو چسپیده خسپیده است و به پیرامون آن خلوتخانهٔ خاص هیچ خادمه و
خواص هم نمی نماید خوش دل گردیده بسان باد بهار بملایمت و آهستگی بر سر نرگس چشم آن فتنهٔ خوابیده رسیده بیک دست
تیغ را کشیده بدیگر دست هر دو آستین فرخ فال بی حال را یکجا کرده مستحکم در گرفته بیدارش کرده آهسته بگوشش گفت که
ای برخوردار ناهموار انصیحت و گفتار این ناصح و یار توبه از کار شکار کردی و باز هیچ ملاحظه و مراعات دل و خاطر خیرخواه
خود نکرده بدین چنین کار ناکردنی اقدام نمودی آیا تندی مزاج و غیرت طبع غیور مرا نمیدانستی رباعے

عیش دنیا ملال دارد به بغل
این آتش‌ها زگال دارد به بغل
بیدار نه که چیزے از کس شنوی
شوخی همه انفعال دارد به بغل

رباعی

دنیا عبرت ترانهٔ شور و سرست
خوابیدهٔ و گوش تو در زیر سرست
غافل مشو از حقیقت رنگ حنا
اینجا هر سو قیاسے پرده درست

والله یرید ان یتوب علیکم و یرید الذین یتبعون الشهوات ان تمیلوا میلاً عظیماً یعنی که خدا میخواهد آنکه توبه دهد شما را و میخواهند آنانکه پیروی میکنند آرزوهای نفس را آنکه میل کنید از راه راست میل کردنی بزرگ **رباعی**

غافل بودن نه از سر تدبیرست
هر دم از عمر چون دم شمشیرست
آرام بعیش و غفلت از وقت اجل
پوشیدن چشم خر به پیش شیرست

فرخ فال بمجرد شنیدن این قال و دیدن جمال آن با جلال سراسیمه و بدحال گردیده سراپا از عرق انفعال تر گشته سر بپایش گذاشته بعرض رسانید که بسمع همایون رسیده باشد که از خردان خطا و از بزرگان عطا شجاع جانباز از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز باز دست خود دراز کرده موی سر آن زن بیخبر را نیز بهمان پنجهٔ گیرای خود پیچیده لگدی بدو رسانیده بیدارش کرده گفت که ای فتنهٔ روزگار و ای گمراه کنندهٔ این برخوردار حالا اگر خیریت خود و سلامت این یار میخواهی دم از دهان برنیاری و برنگ روانی موج آواز پا از رفتار خود نه انگیزی و اگر خلاف حکمی نموده نافرمانی می نمائی و نفس بسرکشی بهمین زمان بسان حباب سر خود را بباد میدهی که من دریای بے پروا ام که بجوش و طغیانی خود درآمده تا بدینجا رسیده ام که از غرق کردن اینچنین در شاهوار و این قسم صدف بی اعتبار باکی و پروائے ندارم و اصلا ملاحظهٔ رفتن و ناپیدا گشتن وجود خود هم ندارم و بیک عزم درست بروانی طریق خود درآمده پا از سر کرده بجانب محیط خود میدوم و تا بدو نمیرسم از تلاطم امواج نفس و طپیدن روانی دل نمی آسایم و درین معاملهٔ رفتار بیشمار چیزهای این جهان بی مدار را بکنار خود کشیده بسیار آدمان بکار و نابکار را از جای شان میربایم و هم عالمی را سودی و زیانی میرسانم همین که بدان فرخ فال بدحال که باز شکار انداز بود این تیر هوائی آن صیاد رسید و خویشتن را بدام قدرتش گرفتار دید حیران و سرگردان گردیده بغربت و عاجزی بکنارش چسپیده گفت که ای بحر زخار و ای نمونهٔ محیط بی کنار خس و خاشاک بیمقدار را هرگز دریا غرق نمی نماید و کی پروای سبکی و بیباکی آنها دارد و کجا او را گرانی و کدورت از آن چنان صورت پیدا می آید **رباعی**

ای تنگ جهان غیرت جوهر کین
پرواز تو سهل ست ببال و پر کین
در عالم جهد سعیها دارد مرد
زان جامه یکی گذشتن ست از سر کین

وهم دران حال آن زن بدحال چشمهای بیمار و زار خود را بدو چار گردانیده بدینقال گذارش نمود **فرد**

زچرخ و انجم و اوجش بسی عجب دارم
که سر بدشمنی چون منی فرود آرد

فرد

نه از گشتن نه از بستن نه از آزار می ترسم
ز رسوائی اگر ترسم برای یار می ترسم

رباعی بی وضع ادب هیچ در وا نزنی | گر تو به کفی سنگ به مینا نزنی | آنکس که ز خواب میکنی بیدارش
تا دست توان گرفتنش پا نزنی

باز فرخ فال بدین قال مبادرت نموده سر انفعال را به پیش آن شجاع با کمال خم گردانیده زار زار گریست رباعی

دعوی وجود و دعوی قوت و فعل
بدکردم و اعتذار بدتر ز گناه
چون هست درین عذر سه دعوی تباه
لاحول ولاقوة الا بالله غزل
خجل بروز حسابم مکن که تاب ندارم
بپرس از کرم خود که من جواب ندارم
جز آنکه گریه گره در گلوست پیش کریم
علاج عقدهٔ سررشتهٔ حساب ندارم

شجاع با جلال که دریای با کمال بود از شنیدن این مقال و دیدن آن حال آن گوهر شاهی را از میان آن صدف تباهی جدا نموده بکنار لطف خود کشیده بملایمت طبع و رقت دل خود در آمده بگوشش گفت که ای دردانهٔ شاهی هرگز به تنگدلی در نیائی که من کی ترا ضائع میگردانم که مدتها بکنار کرم خود پرورده ام و ترا جزو خودمی شناسم رباعی

هر طبع که از زنگ و فا برده اثر
فکر فاسد ز طینت پاک خطاست
با خلق مکن تلاش کینش باور
خاشاک چه ممکن ست در آب گهر

لیکن از مشاهدهٔ معاملهٔ افسرده دلی و آنهمه غلطک بی جائی تو بجوش و خروش در آمده بطغیانی مزاج خود رسیده تا بدینجا سرکشیده ام تا ترا از کنار این صدف چون خزف جدا کرده بگرد غربت مبتلا ساخته زنگ یتیمی نموده متنبه سازم و انشاء الله العزیز باز در وقتی دل سخت ترا بنوک الماس زبان خود سفته تار پراز نصیحت و گفتار خود را بگوش سخن ناشنوی تو در آورده گوهر آبدار تن ترا با جسد این مرجان سفتهٔ نابکار تو بیک رشتهٔ وصل کشیده آب و تاب دیگری بخشم فاما زینهار این دم بمیان کف و کنار من که آدم ربا و مردم خوار ست دم بر نیاری و بملایمت و آهستگی بعقب و انی من قدم گذاری که بدون شناوی رفتار رهائی از پنجهٔ گیرای من نمی یابی و سوای غوطهٔ تسلیم هیچ باب از میان گرداب کنار من بدر نمیشوی

رباعی شیران خدا که صید چیست اندازند | بر هر چه بود نظر درست اندازند | چون روبه شکارگاه همت آرند
شرط ست که خویش را نخست اندازند

فرخ فال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خسته و بد حال گردیده مع آن نگار گلعذار برنگ گل و خاره که بمیان دریای زخار رسیده باشند زنگ و باختهٔ زبان بمقال لال ساخته بر روش تر دادهٔ همراهش روان گشت و آن شجاع جانباز آن باز شکار انداز را مع صیدش از آنجا برداشته برفتار رجع القهقری پرداخته از همان راهی که درآمده بود برآمده تا با دامان خود رسیده بر اسپ سوار شده فرخ فال را ردیف خود ساخته آن زن را همراه کدام رفیقی بر دیگر اسپ نشانیده قافیهٔ جانش را نیز تنگتر گردانیده باستعجال تمام از ان مقام خرام کرده شب و روز برنگ آفتاب خواب سوز منازل و مقامات را بریده ساعتی در هیچ جا نیاسوده بسبب آنهمه تاختن و جولان ساختن اسپان

بسیار را در راه تلف و هلاک گردانیده در مدت چند روز بملک خویش در آمده بنزدیک شهر پای تخت خود رسیده بمیان باغ پادشاهی که مسمی بحصار بهار بود داخل شده همه رفیقان و همراهان خود را به رون در آورده دروازه اش را حکم مسدود کردن کرده قدغن فرمود که زنهار درین شهر و دیار خبر آمدن مرا باشتهار نه در آمده و بدون فرمان ازین مکان بیرون نروند و دران زمان آن حکمران بجانب حاضران دیده بدین چنین سخنان تکلم فرمود غزل

با صفا از وقار خویشتنم　　چون گهر در حصار خویشتنم
جام گیتی نما دلی دارم　　محرم کار و بار خویشتنم
از الم میکنم قلم جاری　　خوشنویس دیار خویشتنم
فارغ ست از حساب زر دستم　　بسکه محو شمار خویشتنم
گلفروشم ز نالهٔ رنگین　　بلبل نو بهار خویشتنم غزل
بهر کجا که روم در حصار خویشتنم　　چو بحر گرم سفر در دیار خویشتنم
توان ز صورت من معنی مرا فهمید　　چو عکس آینه آئینه دار خویشتنم
ز دور چرخ چه باکم چو شیشهٔ ساعت　　ز گردش دل خود سنگسار خویشتنم

و چهار سپاهی هوشیار و بکار را فرمود که بهمین زمان بزودی روان گردیده تا بخانهٔ تهور خان میر بخشی من که حالا وزیر آن امیر گردیده است رسیده خویشتن را تا بحضور او خواهید رسانید و چون در اثنای راه و میان شهر مردمان آشنا ملاقی شوند و شما را بشناسند به پیش آنها ظاهر خواهید گردانید که مایان را شاه شجاع از ملک هندوستان فرستاده است و بدین وزیر شاه نظیر پیغامی داده است و هرگاه که بمقابله اش خواهید رسید از هر چهار طرف پیرامونش رسیده بگوشش خواهید گفت که شاه شجاع مع آن دزد و متاع سالماً و غانماً بفضل پروردگار باز درین دیار رسیده است و ترا برای ملازمت طلبیده است بزودی براه در آ و سعادت ملازمت اول از همها حاصل نما پس اگر آن نوکر نمکحلال بمجرد شنیدن این مقال باستعجال تمام بطرف این مقام خرام می نماید بهتر والا دو کس از دو جانب دستهایش را گرفته دو کس دیگر بطرف پیش و پس او رسیده بی توقف از انجا کشیده روان خواهید گردید و هرگز او را فرصت خانه رفتن و رخصت بدربار شتافتن نخواهید داد و اگر آن خون گرفتهٔ نادان در امتثال فرمان توقف نماید و یا کدام نوکرش بممانعت در آید بی محابا سرش را از تن جدا خواهید نمود و پروای جانهای خویش نکرده سرش را برداشته عازم حضور خواهید گردید که بعد کشتن سردار هیچ خادم و یار را با شما مجال و قدرت مقابله و کارزار نخواهد بود و اگر درین کار خلاف حکم از شما باظهار خواهد رسید بجز او سزای خود رسیده خواهید دید انچه خواهید دید و دو کس دیگر را نیز بحضور طلبیده بهمین دستور آنها را تلقین نموده فرمود که شما به پیش شجاعت خان بخشی دوم من که مسمی بامیر الامرا گردیده بخدمت میر بخشیگری رسیده است این حکم و خبر را نیز رسانیده او را هم کشیده بحضور خواهید رسانید و بهمین عنوان دیگر دو جوان را بطرف آتشخان داروغهٔ توپخانه که بخطاب برق انداز خان مخاطب شده بود روان نموده یک خدمتگار و چوبدار را به پیش هر یک امیر و سردار و اهل خدمات نامدار روان و دوان گردانید

بعمل آوردن همان حکم و فرمان را ارشاد نمود چنانچه بزودی آن چهار سوار بدربار آن وزیر غفلت شعار رسیده او را
ازمیان محل طلبیده همه آدمانش را یکسو رسانیده به پیرامونش در آمده آهسته بگوششش آن حکم و خبر را رسانیدند بمجرد
دیدن این انداز و شنیدن آن آواز مرغ هوشش از آشیان دماغش پرواز نمود و رنگ ویش برگردید و بدل خود اندیشید
که اگر شاه شجاع باز درین دیار متسلط خواهد گردید شهریار بختیار از مرتبهٔ خلافت معزول خواهد شد و بر پایهٔ وزارت من نیز آفت
خواهد رسید پس درین معامله و کار از ان شهریار مصلحت باید نمود و او را ازین خبر باخبر گردانیده ازان حقیقت و معاملت
باید ترسانید و لحظهٔ برنگ تصویر حیران و بی تقریر گردیده به پیش آن مردم پیغام رسان بیان نمود که حالا من بحکم و فرمان
شهریار بختیار مجبور و بی اختیارم بنابران بهمین زمان سوار گردیده بخدمتش رسیده ازو اجازت گرفته بملازمت شاه
شجاع جانباز جهان تازمی شتابم و بدون آن مجال و جرأت نمی یابم از شنیدن این گفتار دو یار ازمیان آن چهار یار
که بجانب هر دو پهلویش رسیده بودند بزودی یک یک دستهایش را گرفته آستینهایش بدین عنوان در پنجهای
خویش مستحکم پیچیدند یعنی آنکس که بجانب پهلوی راست او رسیده بود دست چپ او را از طرف پشت او گردانیده بمیان
پنجهٔ خود در آورد و آنکه بجانب پهلوی چپ او در آمده دست راست او را از طرف پشتش کشیده بید قدرت خود در آورده
بی قدرتش گردانیده بدیگر دستهای خویش خنجرها را ازمیان کشیده بر پهلوهایش گذاشتند و آن دو کس دیگر نیز از پیش و
پس کمرش را گرفته گریبانش را کشیده بغضب تمام در آمده گفتند که ای نادان بیخبر اگر سلامت دولت خود و خیریت سر میخواهی
بزودی قدم براه در آر و این قسم حیلهای ناسموع را بمیان میار که ما این دم ترا رخصت و مجال برداشتن قدم بجانب
دیگر و بطرف حرم نمیدهیم و اینک ترا کشیده بحضور فرمان روای خویش میرسانیم و یا سرت را بریده به پیش پایش
می اندازیم این بگفتند و بیمحابا او را از انجا کشیده تا به سر را رسانیدند دران حال آن وزیر بدحال ناچار و بی اختیار
گردیده بجانب کسان خود دیده گفت که بزودی سواری را بیارید و مرا ازین ذلت و خفت رهانید بهمان زمان
آن مردمان پالکی زر روز درخشان آورده حاضر گردانیدند دران حال ازمیان آن رجال آن دو کس دستگیر آن
وزیر اسیر را بمیان آن سواری در آورده خود هم بجانب هر دو طرفش نشستند و آن دو کس دیگر تیغها را از کمر علم نموده
بجانب هر دو پهلویش رسیده بعنوان مگس ران بر بالای سر گردانیده خادم و نوکرانش را بسان پشه و مگس از
پیرامونش پران گردانیده بطرف مقصد خویش عازم گردیده در اندک زمانی بحضور شاه شجاع رسانیدند و چون
آن شاه باجلال رسیدن آن امیر بدحال را بدان احوال مشاهده فرمود حقیقت کیفیت آن بدان عنوان آوردنش را
ازان آرندگان پرسید دران زمان دو کس ازان میان قریب رسیده بعرض رسانیدند که بندگان بموجب فرمان

به پیش این نافرمان رسیده آن حکم لازم الاذعان رسانیدند بمجرد شنیدن آن مقال احوال این بدحال متغیر گردید و مرغ هوش
از آشیان دماغش بر پرید چنانچه سراسیمه و پر ملال گردیده به پیش این فدویان نمکحلال ظاهر گردانید که من درینوقت و حال
بحکم و فرمان شهریار بختیار مجبور و بی اختیارم و بدون رخصتش و رخصت خویشتن قدرت و مجال رسیدن بخدمت آن شجاع
باجلال نمی یابم آنچه همین زمان بحضور سلطان رسیده اجازتش گرفته بهمراه شماروان میشوم غلامان از شنیدن این حقیقت و
دیدن آن صورت معنی کدورت از باطنش ادراک نموده رخصت رفتنش نداده بدین عنوان ازان مکان کشیده بمیان
پالکی نشانیده بحضور پرسرور رسانیده اند شجاع باکمال از دریافتن آن حقیقت و حال تحسین و آفرین برکمال بران کارِ
دست بستهٔ آن رجال نموده فرمود که بسیار خوب کردید و بموجب مرضی خدمت شایسته بجا آوردید و حالا خوشدل باشید
و خویشتن را مورد مراحم شاهانه شناسید که انشاء الله تعالی ماخانهٔ این نافرمان بردار ناهموار را ضبط نموده همه نوکران و
خدمتگاران اعبرت و خبرت بخشیده تمام خزانه اش را چهار حصه کرده بشماهر چهار یار قسمت نموده هر یک را مالدار ساخته مقرب
خاص خویش میگردانیم و حالا شما این نافرمان را بهمین عنوان گرفته درین مکان تا رسیدن آن فرمان ده او ایستاده دارید
و هر حکمی و فرمانی که آن حاکمش درباره او فرماید بموجب آن بعمل آرید آن سپاهیان از شنیدن این فرمان و یافتن مژدهٔ
آن همه گنج گران خوشدل و شادان گردیده بمقام سلامگاه شتافته آداب مکرمت و مرحمت ادا ساخته باز بطرف پشت
آن امیر دستگیر رسیده تیغهای برهنه را بر سرش آخته منتظر حکم و فرمان و اشارهٔ سلطان می بودند که درینحال آن هر چهار
رجال که برای آوردن میر بخشی و داروغهٔ توپخانه رسیده بودند آن هر دو امیر فرمان بردار بی تقصیر را بهمراه خود بعزت و حرمت
تمام مع سپاه و احشام خرام کنانیده بحضور لامع النور آن شاه شجاع بادستور رسانیده بطرف پهلوی راست و چپ
آن وزیر دستگیر جانگاه بمقام سلامگاه ایستاده گردانیده دو شخص ازمیان آن آرندگان بنزدیک سلطان رسیده بعرض رسانیدند
که چون غلامان به پیش این نوکران تابع فرمان رسیده مژدهٔ قدوم میمنت لزوم رسانیدند بی توقف و اهمال بر مرکبهای
استعجال سوار گردیده بشوق و محبت تمام روان و دوان گردیده بهمراه سپاه و خدام که دران مقام حاضر بودند بحضور پر
سرور رسیده اند و آداب تسلیمات جان و مبارکباد قدوم سلطان بجا می آرند آن شجاع باکمال از شنیدن این
مقال و دیدن آن حال خیلی خوشحال گردیده شکر ذوالجلال بجا آورده بکمال مرحمت متبسم شده باشارهٔ حرکت هر دو
دست فرمود که این فدویان نمکحلال مرا قریب من رسانیده چشم و سر اینها را از قدمبوسی من نور یاب و سرفراز گردانند
بمجرد شنیدن این فرمان دیگر مقربان آن هر دو جوان را ازان مکان دستها گرفته تا بحضور کشیده سرهای آن سرداران را
تا بپای آن شهریار رسانیده سربلندی و سرافرازی تمام بخشیدند دران زمان آن سلطان سر یک جوان را بیکدست

خود بر داشته تا بسینهٔ بی کینهٔ خود رسانیده بدیگر دست مرحمت پشت آن دیگر را کوفته مژده و بشارات بکرمت و
عنایات بیش از پیش بخشیده بدان مقربان فرمود که حالا این بخشی دوم مرا بر پایهٔ بخشی اول ایستاده گردانند و یکمرتبه
از منصب اولش افزایند یعنی که پنجهزاریش دانند و مخاطب بخطاب شجاعت الدوله شناسند و بجانب آن دیگر جوان
نیز ملتفت گردیده بکار پردازان فرمود که یک پایه در منصبش نیز افزوده بخطاب رعدانداز خانیش غلغله در عالم اندازند بوقار
و هیبت بطرفش دیده فرمود که ای رعدانداز خان بزودی برنگ ابر نیسان به پیرامون این حصار بهار مع همه فیقان
دیار محیط گردیده بکار تابش و غرش خود در آمده تمام ابرپارهای سیاه و سپید خود را بیکجا مجتمع کرده ببارش ژاله باری تیر
و بندوق خود گرم گردیده تمام گرد و غبار کدورت و فساد را ازین دیار و مرغزار فرو خواهی نشانید و هیچ احدی را
از پیر و جوان بدون حکم و فرمان برون این مکان نخواهی گذاشت و بجلدی و شتابی جمیع مردمان پریشان
خود را مجتمع گردانیده بوقت رسیدن رکن السلطنت ما بقسمی شلق توپخانه خواهی نمود که در و دیوار تمام شهر را بحرکت و
جنبش در آورده هوش و حواس باشندگان آن مکان را پریشان و پرّان خواهی گردانید و بگوش که و مه آوازه و
طنطنهٔ رسیدن ما رسانیده همه خفتگان غفلت شعار و بیخبران نابکار را بیدار و خبردار خواهی نمود بهمان زمان مقربان
و کارپردازان آن هر دو جوان را بسلامگاه رسانیده آداب عنایات و تفضلات ادا کنانیده شجاعت الدوله را بطرف
دست راست سلطان بر پایه و مکان میر بخشی ایستاده گردانیدند و آن رعدانداز خان را که پر از باد غرور و سرور گردیده
از هوای قرب سلطانی بر خویشتن بالیده بود بر سر دروازهٔ آن حصار بهار رسانیده تاکید و تقید آن خدمت و کارش
کرده بکار پاسبانی و دربانی سرگرم گردانیدند که درین اثنا دیگر فرستادها آن بخشی دوم و هر یک از اهل کار و امیران نامدار را
نیز بر سر دروازهٔ بار حاضر گردانیده خودها برون شتافته نام بنام عرض هر کدام کرده بموجب فرمان برون رسانیده
ملازمت کنانیده بقدر مراتب و درجات بر پایهای آنها ایستاده گردانیدند و چون آن دلاور خان بخشی دوم را ملازمت
کنانیدند حکم جهان مطاع چنان جریان یافت که تا حال کمال دلاوری و بهادری او بحضور ما پیدا و آشکار نگردیده
است بنابر انش بدان مرتبه نرسانند بلکه بمیان جرگهٔ امیران متوسط در آورده ایستاده گردانند و آن پایه را برای دیگر
طالعمندی خالی گذارند غرض که آن مرد شجاع خلافت اساس در مدت یک پاس تمام بند و بست سلطنت را
که بیرون از قیاس بود بوجه کمال فرموده یک جلودار جلد رفتار را بحضور طلبیده فرمود که حالا تو بجلدی تمام خرام نموده پیش
حاکم این شهر رسیده دعای خیریت و شوق ما را رسانیده ظاهر گردان که جناب کریم کارساز بنده نواز این بندهٔ
با نیاز خود را بمراد دلش کامیاب گردانیده بخیر و عافیت باز درین دیار رسانیده است باید که آن یار معتمد شعار بزودی

رسیده از دیدار خود مسرور گردانیده در عیش و عشرت و جمعیت فرحتش افزاید بهمان زمان آن جلودار روان و دوان گردیده در لحظۂ بدربار آن شهریار رسید چنانچه حاجبان ببرون شتافته خبر رسیدن پیک شاه شجاع بسمع آن شاه جهان مطاع رسانیده اجازتش یافته بهمراه خود برده بر سلامگاه رسانیده مجرا کنانیدند در آن حال بختیار هوشیار آن دوندۂ طرار را نزدیک تخت خود بار داده استفسار حال شجاع باکمال فرموده او بجرأت تمام دران مقام بحرف و کلام درآمده ظاهر گردانید که جناب شاه شجاع عالم مطاع دعوات خیریت فرموده اشتیاق دیدار یار وفادار اظهار نموده اند و حالا از فضل پروردگار بدان همه عزم و مراد خود کامیاب گردیده آن دزد گریزپا را مع آن متاع بچنگ قدرت خود درآورده سالماً و غانماً از ملک هندوستان باز بدین دیار سراپا امن و امان رسیده بمیان آن باغ پرفراغ که مسمی بحصار بهارست نزول اجلال فرموده شما را برای ملازمت طلبیده اند بزودی قدم براه سداد گذارند و سعادت قدمبوس حاصل نمایند شهریار بختیار که بمیان آن دیار بدان چنان منزلت سلطنت رسیده مزه و حلاوت جاه و دولت را بحد کمال دریافته بود از رسیدن آن پیغام و دریافتن آن اخبار خیلی در بار درآمده از حال و مآل خود اندیشیده زمانی برنگ تصویر حیران و بی تقریر گردیده و رنگ ویش بر پرید و دران وقت و حال رد امانت آن ملک و مال بر دل و جانش بسیار سخت و ناگوار نمود

وه که گر مرده باز گردیدی بمیان قبیله و فرزند
رد میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند

و بدل خود اندیشید که چنانچه من از طالع و بخت خویش بدولت سلطنت رسیده ام آن میر بخشی را نیز بپایۂ وزارت رسانیده قدر و منزلت او را بیش از بیش افزوده ام و چون من از مرتبۂ خود تنزل خواهم نمود بر پایۂ وزارتش هم آفتی خواهد رسید و آن معامله و کار بر نفس او خیلی گران و دشوار خواهد بود و هرگز بطوع و رغبت قبول آن معنی نخواهد نمود پس درین معامله و کار مصلحت و کنگایش بدان یار شریک راحت و آزار باید نمود غرض که بختیار ازان چنان اندیشها و کار زمانی اندیشیده حیران و بی اختیار گردیده کدام خدمتگار را فرمود که بزودی برو و وزیر شاه نظیر را سوار کرده بیار تا ما و او برفاقت روان گردیده ملازمت آن بزرگ سلطنت گذار را حاصل نمائیم همین که آن خدمتگار بدربار وزیر رسید ازان مکان بدان چنان خرابی و بی اختیاری بر دلش را معلوم نموده بزودی تمام به پیش شاه رسیده او را آگاه گردانید که بهمین زمان چهار کس از سپاهیان از حضور شاه شجاع رسیده او را کشیده بهمراه خود در پالکی نشانیده برده اند و هرگز او را رخصت بدربار رسیدن و فرصت اجازت گرفتن از شاهش ندادند بمجرد شنیدن خبر آن معامله و کار بختیار زیاده تر سراسیمه و بی اختیار گردیده بجانب کدام چوبدار دیده فرمود که حالا تو بزودی برو و امیر الامرا را سوار کرده بیار تا ما بهمراه آن یار روان گردیده دیدار فائض الانوار شاه شجاع را حاصل نمائیم غرض که این چوبدار نیز بدان

دربار رسیده بزودی بلسان بختبش برگردیده ظاهر گردانیده که بهمین دم دو کس محرم از پیش آن شجاع مکرم رسیده بگوشش خبر رسیدنش رسانیده بر بادپای شوقش سوار گردانیده بهمراه خود برده اند بختیار از شنیدن این گفتار زیاده تر الی خیال گردیده ناچار شده بطرف دیگر اهلکار متوجه شده فرمود که برق انداز خان را طلب نمایند و حکم تیاری سواری ما بمردم رسانند چنانچه در لحظهٔ این خبر دار نیز برگردیده اظهار نمود که بهمین زمان دو پیکان از پیش شاه شجاع دوان رسیده مژدهٔ قدوم آن سلطان رسانیده او را هم مع آن مردم احتشام که دران مقام با او بودند بهمراه خود گرفته خرام کنانیده اند و کسان باقی مانده آن خبر را شنیده سر کن پر کن بعقبش میدوند و خویشتن را بدو میرسانند شهریار بختیار از دریافتن آن معامله و کار بحقیقت بخت خود را برگردید فهمیده سر افسوس و ندامت را جنبانیده بجانب دیگر نوکران و حاجبان دیده فرمود که دیگر همه امیران نامدار و نوکران سردار و اهل خدمات و کار را بزودی طلب نمایند تا بر کاب ما روان گردیده سعادت ملازمت شاه شجاع حاصل نمایند چنانچه یساولان و نقیبان بخانهای هر یک امیر نامدار و جماعه داران و سردار رسیده بزودی برگردیده نام بنام حقیقت برون و خرام کردن هر کدام را بتفصیل تمام بعرض شاه رسانیده او را آگاه گردانیدند که حالا همه نوکران و تمام سپاه خبر قدوم شاه شجاع شنیده برای ملازمتش دویده شهر و خانها را خالی گردانیده اند آن سلطان از شنیدن این بیان خیلی متفکر و حیران گردیده و مرغ هوش از آشیان دماغش بر پرید و بشره اش متغیر گردید دران زمان یکی از سپاهیان که نوکر قدیمی او بود و عاقل بیگ نام داشت به پیش تخت رسیده بانگ سخت برو برزده گفت که ای برگردیده بخت حالا چه یاد امیران و نوکران دیگری می نمائی که آنها بخدمت آقای قدیمی خود شتافته رفاقت ترا گذاشته اند و اگر تو درین قدر مدت دولت کدام نوکران قدیمی خود را بمنزلت و صولت میرسانیدی هرگز رفاقت ترا نمی گذاشتند و جان را به پیش حکمت قربان میساختند مگر ای بی بصر بگوشت این خبر رسیده بود که

قدیمان خود را بیفزای قدر　　که هرگز نیاید ز پرورده غدر

این بگفت و تیغ را از میان کشاده بر تافت و بی محابا بحضورش نشسته این نوا افراخت

یارب مباد کس را نا قدردان خداوند　　صبری نما توای دل از چرخ شکوه تا چند
از فریب صبح دولت چون شهان غافل مباش　　خندهٔ شیرست لطف آسمان غافل مباش

بختیار بدحال از شنیدن این قال و دیدن آن حال بطرف آن سپاهی با جلال تند مقال متوجه گردیده گفت که ای یار جان نثار حالا کمر همت و استقامت خود را واسا ز و بزودی برخاسته برفاقت من بتاز که تدارک ایام گذشته می نمایم و ترا بعمده پایهٔ دولت میرسانم آن سپاهی پر ملال از شنیدن این مقال زهر خندی نموده گفت که ای مرد نیکبخت در زمانی که بر سر تخت رسیدی هیچ منزلت مردم بدبخت نیفزودی حالا که خود باز بر پایهٔ وزارت نزول می نمائی چه قدر ما بی نصیبان می افزائی

فرد　باعث جرم دگر شد عذر تقصیر گناه　　ریختی بیهوده خون آبروی خویش را
و درین زمان من بیجان که بحضورت

کمر خدمت را واساخته بدین جرأت به پشت نشسته ام بدل خود اراده مصمم کرده ام که اصلا نوکری تو نمی نمایم و هرگز به پیش

تو ایستاده نمی شوم

رباعی

عاقل مرض تاج و نگین را چه علاج
گر نه ز غفلت آفرین را چه علاج
هر چند که پاس قدر هم در نظر است
تو دولت هستیم این را چه علاج

غرض که آن شهریار بختیار از حال آن سپاهی طرار اغماض نموده تکرار گفتار را در آن حال با او مناسب فهمیده بجانب دیگر مقربان متوجه گردیده فرمود که بزودی تیاری سواری نمایند و تخت روان را برای سواری نیارند بلکه چتر و آفتابی را هم همراه نگیرند که من بر مرکب استعجال سوار گردیده بملازمت آن شاه شجاع باکمال می شتابم پس اسپ راهوار را برای سواری بیارند و کدام کوتل خاصهٔ خوش رفتار را برای این جلودار نیز حاضر گردانند تا ما خواجه تاشان بزودی همعنان تاخته سعادت ملازمت آن سلطان حاصل نمائیم و بزودی تاج شاهی را از سر فرود آورده پیرایهٔ چارقب مرصعی را از بر برآورده بدستور قدیم همان خلعت وزارت خود را پوشیده بیراق خدمت کمر خود را مستحکم بربسته بران اسپ راهوار برنشسته با برام تمام آن جلودار را نیز از همان مقام بر کدام خاصه اسپ خود سوار کرده با چندی از خواص و خدام بشتابی تمام خرام نموده در ساعتی بر در آن باغ که مسمی به حصار بهار بود رسید و دران حال آن باب جداگانه حشمش بعینه چون حصار کارزار نمودار گردید که بگرد اگردش بیشمار پیادگان و سوار مسلح گردیده بند و قهار اتیر بند نموده بخدمت کار خود مقید شده نشسته اند همین که از دور سواری آن بختیار بخت برگردیده پیدا و نمودار گردید داروغهٔ توپخانه بهمه مردم احتشام حکم شلق نمودن و سر کردن توپخانه فرمود چنانچه بهمان زمان برق اندازان بقسمی توپخانه سر دادند که تمام آن مکان و میدان را پر از دود و غبار گردانیده روی آن سواری آینده را ابر گرد لنیده بطرفی رسانیده ناپیدا و پنهان گردانیدند باری بعد دیر بسیار و فرو شدن دود و غبار چون مرکب سواری بختیار بجای خود قائم و برقرار نمودار گردید بزودی دران زمان رعد اندازخان از مکان خود روان گردیده به پیش آن شاهسوار میدان انکسار رسیده او را از مرکب فرود آورده بمیان مکان خدمت خود بحرمت نشانیده ظاهر گردانید که اندکی دراینجا توقف فرمایند که حاجبان اجازت سلطان گرفته ملازمت می کنانند و بزودی آن جلودار بدرون آن حصار درآمده بعرض آن سلطان جبار رسانید که بندهٔ نابکار حاکم این دیار را برای ملازمت بدربار رسانیده است درین باب هرچه حکم فرمایند جانبازان بموجب آن بعمل آرند شجاع باجلال از دریافتن آن حال خیلی خوشحال گردیده از ته دل شکر و سپاس اکرام و افضال ذوالجلال بجا آورده از اشارهٔ ابرو آن شاطر خوش مقال را به پیش رو طلبیده باهستگی حقیقت آوردنش را پرسید در آن حال جلودار هوشیار خوش گفتار انچه ز رنگ آن دربار دیده کیفیت آن معاملات و گفتار را فهمیده بود من و عن ظاهر کرده حقیقت سوارش مفصل بعرض رسانیده حال و مقال آن سپاهی عاقل بیگ نیز گذارش نمود شجاع باکمال از شنیدن آن مقال متبسم گردیده تحسین و آفرین

بسیار فراست و کیاست آن جلودار فرموده او را امید وار بسیار عنایات و تفضلات خسروانہ گردانیده فرمود کہ ای
طرار هوشیار حالا تو باز ازین مقام بر اقدام خود برگردیده برهمان اسپ سواری خود سوار شده آن اسپ اهوار این وزیر باتدبیر بختیار
را همراه گرفته بجلدی تمام بجانب شهر تاز و آن سپاهی عاقل را از مرده عنایت و مرحمت من رسانیده بر ان اسپ اهوار
سوار کرده نوید و بشارت آن قدر رفعت و آن جهان خانہ زین فهمانیده بجلدی بحضور رسانیده ملازمت خواهی
کنانید کہ آن مرد هوشیار بدون گفت از ان معامله و کار بدل خود خواه فهمید انچه خواه فهمید غرض کہ آن شجاع
با دستور جلودار را باز از حضور رخصت نموده روی التفات خود را بجانب شجاعت الدوله میر بخشی خود گردانیده
فرمود کہ حالا شما تا بدر رسیده آن وزیر باتدبیر را همراه خود آورده ملازمت کنانیده بر پایۂ اشش رسانید آن امیر از
شنیدن این تقریر آداب خدمت بتقدیم رسانیده بجلدی بر در رسیده آن وزیر را همراه گرفته در برابر آن وزیر دستگیر
بسلامگاه ایستاده کرده مجرا کنانید دران حال آن شاه با جلال از کمال عنایت و بشاشت بجانبش دیده تبسمے نموده
یکدست مرحمت را تا بسینہ چون آئینہ رسانیده بجانب دیگر مقربان دیده فرمود کہ این یار وفادار امانت شعار مرا
قریب من رسانیده از وصل منش بهره یاب گردانیده غم و اندوه ایام هجران را از دلش برآرید همان زمان دو کس از
مقربان بجانبش روان گردیده از هر یک طرف دستهایش را گرفته از جایش کشیده بحضور رسیده سر آن سردار
هوا خواه تا بپای آن شاه آگاه رسانیدند دران زمان آن سلطان از کرم بیکران بیکدست شفقت روی آن جوان
از پیش ران برداشته تا بسینۂ خود رسانیده بدیگر دست مرحمت پشتش را گرفته فرمود کہ ای یار وفا آثار امانت شعار
من از مشاهدۂ کار عدالت و فراست تو کہ درین ملک و دیار بکار برده خانۂ با دستور و ملک معمور را آباد و پر نور داشتۂ
بسیار از تو دل خوش دارم و بجان از تو راضیم و درین زمان این معامله و کار از تو بموجب فرموده پروردگار باظهار
آورده اند کہ او سبحانہ در قرآن میفرماید ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها و اذا حکمتم بین الناس ان
تحکموا بالعدل ان الله نعما یعظکم به ان الله کان سمیعا بصیرا یعنی بدرستی کہ خدا میفرماید شمارا آنکہ ادا کنید امانتهارا
باهل آن و چون خواهید کہ حکم کنید میان مردمان آنکہ حکم کنید براستی بدرستی کہ خدا بانچہ پند میدهد شمارا نیکو چیزیست
آن بدرستی کہ خدا هست شنوا بینا و لاحق این کریمہ این آیت ست کہ یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و
اولی الامر منکم پس آن کریم کار ساز بنده نواز ترا بعوض اینهمہ اخلاص و نیاز کہ بخدمت ولی نعمت خود بجا آوردۂ
دولت مملکت بیزوال نیز کرامت فرموده بمرتبۂ خلافت حقیقی خود رسانده و از برخود نمیۂ آستین ابرآورده بدو بخشید
دران زمان آن وزیر ترسان و لرزان از یافتن این انعام و شنیدن آن بیان خیلی شادان شده باطمینان

دل رسیده باز بسلامگاه شتافته آداب مکرمت و مرحمت بجا آورده بموجب اشارت بر پایهٔ وزارت خود بر آمده قائم
گردید در آن حال آن شاه با جلال بهیبت بر کمال باز بجانبش دیده بحرف و قال در آمده فرمود که ای یار وفادار
معدلت شعار امانت گذار این بندهٔ گناهگار نابکار تا کجا عنایات و تفضلات پروردگار که دربارهٔ خود می یابد باظهار
در آرد که حدی و حصری ندارد و باری برخی از آن بموجب فرمودهٔ او سبحان که خود در قرآن فرموده است و اما بنعمة ربک
فحدث بیان می نماید و گوش هوش سامعان سخن نیوش را تافته دل و جان حاضران و ناظران را عبرتی و خبرتی
می بخشد بشنو که شاهین خوش آئین عزم و باز بلند پرواز همت مرا العقب آن فرخ فال مجال که کرکس مردارخوار است پروانه
در آورده بمیان میدان هندوستان بر سر حالش در آن چنان وقت و اوان رسانیدند که آن مرغ جیفه خوار آن شکار
خود را بکنار کشیده بکار کامرانی خود در آمده از شراب و کباب شهوت و حرص خود سیر و سرشار شده لا یعقل و بیکار گردیده بود
در آن زمان از تائید و مدد پروردگار این میر شکار درندهٔ بی اختیار آن صید و صیاد را بچنگ اقتدار خود در آورده
از انجا روان و دوان گردیده بخیر و عافیت درین دیار رسیده بمیان آشیانهٔ حصار بهار خود خزیده با نهمه امیران
و سرداران افسرده و نوید کار شکار خود رسانید چنانچه همه ها بهمان دم از سر قدم ساخته بنشاط تمام تاخته بخدمت من رسیده
حاضر گردیدند لیکن چون فرستاده های من به پیش این وزیر پرفن تو رسیده حکم طلب مرا رسانیدند ظاهر گردانید که درین زمان
من بحکم و فرمان سلطان زمان که شهریار بختیار باشد مجبور و بی اختیارم و بدون اجازتش بفرمان برداری دیگر کس
سلطنت گذار در نمی آیم آن فرستاده های جانباز از شنیدن این آواز بدین طریق و انداز این نمکحرام نافرمان بردار را کشیده
بدین دار عدالت آورده منتظر حکم و گفتار همچو تو یار معدلت شعار اخلاص آثار که اولو الامر اوئی هستند تا هر چه عدالت و فراست
تو در حق این فرمان بردارت حکم نماید بموجب آن بعمل آرند رکن السلطنت بد حال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال
از سر تا پا بعرق انفعال تر گردیده برنگ شاخ بید از هوای آن صولت و هیبت بر خود لرزیده بتواضع خم گردید بجانب
آن وزیر دستگیر و آن ایستاده های بی تقریر که بسان تصاویر حیران و بیجان شده ایستاده بودند دیده باواز بلند
گفت که ای یاران درین زمان فرمان من همین است که این خنجرهای بر پهلو گذاشته را بمیان شکمش در آرید و از راه
قفا زبان این نافرمان بردار را بر آرید بمجرد شنیدن این مقال آن رجال با جلال از هر دو سو پهلوی او را چاک
نمودند و آن دو کس بر سر ایستاده فی الحال زبانش را از قفا کشیده سرش را بریده از تن جدا انداختند در آن حال
شاه با جلال بدیگر مقربان بحرف و قال در آمده فرمود که بهمین زمان کارپردازان و متصدیان بتازند و خانهٔ این مقتول
مجهول را ضبط نموده زر نقد او را چهار حصه نموده بدین چهار سپاهیان کارگزار قسمت کنند و تمام کارخانجات

وہمہ اسباب خانہ اش را بقید تحریر درآوردہ بعرض ما رسانیدہ بموجب فرمودہ بہمہ رفیقان وہمراہیان ما کہ
از ملک ہندوستان برکابہا دوان رسیدہ اند تقسیم نمودہ ہر یک را خلعت بدوش وجواہر پوش ومالدار فیل سوار سازند
وہمین زمان شحنۂ شہر را حاضر گردانیدہ بدوآن حکم رسانند کہ سر این نافرمان بردار را بر کنگرۂ حصار وتنش را چہار پارہ
کردہ ہر یک دست وپایش را بر ہر چہار دروازۂ شہر آویزان سازد وبمیان تمام شہر منادی کند کہ ہر امیر گمراہ کہ حکم
شاہ قبول ننماید وزیر باتدبیر در حق او اینچنین حکم می فرماید وبعجب ہیبت وجلال برین قال تکلم فرمود رباعی

جو شید بحکم گردش گردونی — یک آدم باصد سنگے و اثرونے
جلاد گنہگار و شہید و خونی — گردن کش و گردن زن و گردن زدنی

غرض کہ آن شاہ شجاع ہوشیار بیان ہمین معاملات وگفتار بود کہ آن جلودار
بزودی عاقل بیگ را بر آن اسپ رہوار سوار گردانیدہ در لحظۂ بر سر دربار رسانیدہ خود بدرون دویدہ بعرض رسانید کہ غلام
ناتوان بموجب فرمان عاقل بیگ را دوان گردانیدہ بر سر آستان رسانیدہ ہست حالا دربارۂ آن جوان ہر چہ حکم وفرمان
شود برطبق آن بعمل آید شجاع عالیشان از شنیدن این بیان باز بجانب شجاعت الدولہ دیدہ فرمود کہ شما آن جوان را نیز
بحضور رسانیدہ ملازمت کنانید تا صورت وقیافہ اش را دیدہ حقیقت وماہیتش فہمیدہ بموجب آن بحالش رعایتے
فرمودہ آید وبطرف دیگر کس از حاضران دیدہ اشارہ نمود کہ تو این جلودار ہوشیار بکار را در برابر آن سوار بسلام گاہ
ایستادہ گردانیدہ آن ہر دو اسپ سواری شان را العقب آنہا رسانیدہ آداب عنایات وتفضلات ادا خواہی کنانید
ہمان زمان میر بخشی وآن جوان از پایہ ومکانہای خود رہ دان ودوان گردیدہ آن ہر دو کس را بسلامگاہ رسانیدہ
مجرا کنانیدہ ایستادہ گردانیدند در آن زمان آن شاہ آگاہ از یک نگاہ بعلم قیافہ شناسی خود صورتش را دیدہ تمام
حقیقت باطنش فہمیدہ کدام مقربی را فرمود تا از وے استفسار نماید کہ تو چرا نوکری این وزیر باتدبیر را گذاشتہ خدمت
وملازمت ورا قبول نداری از شنیدن این سوال فی الحال آن سپاہی بمقال درآمدہ بعرض رسانید کہ من مرد مبارز
پیشہ ام وبارہا بحضور این آقای ناقدردان کارہای نمایان نمودہ بمیان میدان افتادہ از سر تا پا زخمہا برداشتہ ام
فاما گاہی مرہم مرحمت وجبیرۂ خلعت بر ناسور وجراحت دل وجان خود نیافتہ دائم خستہ حال وپریشان بال بودہ ام
ودر اینچنین وقت وحال کہ طائر بخت واقبال را از سر رشتۂ پران یافتم بنا امیدی محض رسیدہ بگوشۂ گمنامی شتافتم
فاما شکر وسپاس پروردگار را از کدام زبان باظہار درآرم کہ بخت خفتۂ مرا بیدار گردانیدہ سرم را زیر سایۂ اینچنین ہمای سایہ
گستر رسانیدہ ہست واز این معاملہ وکار بخت بیدار ودل ہوشیار من بشارتی ونویدی را فہمیدہ ہست آنچہ فہمیدہ ہست
وانشاء اللہ تعالی عنقریب ہست کہ جرأت وہمت وعزم وفراست خود را کہ تا اینقدر مدت معطل وبیکار بود بکار درآوردہ

ہفت اندام خود را بر اقدام فدویانت قربان و نثار ساختہ ہفت اقلیم را بقبضۂ تصرف این خدام میرسانم رباعی

عالی ہمت کہ کارہا آید ازو	می باید خواست انچہ می باید ازو	پر بیکار ست دستگاہ دونان
چون ناخن پا کہ ہیچ بخشاید ازو غل	حلال زہر گر از دولت کریم خورند	حرام شہد اگر از کف لئیم خورند
خوش ست نشۂ دولت اگر بود با عقل	ضرر نمیکند آن می کہ با حکیم خورند	جفاکشان تو کیفیت دگر دارند
می دو سالہ ز جام دل دو نیم خورند		

شاہ عالیمقام از شنیدن این کلام و دیدن بشرہ و ہیئت آن مرد تمام بطرف دیگر امرای عظام متوجہ گردیدہ فرمود کہ این سپاہی طرار ہوشیار را منصب چہار ہزاری و خطاب عاقل خان بخشیدہ بر پایۂ خدمت دوم بخشی کہ تا حال معطل و خالی بود آوردہ ایستادہ گردانند و بدستور این مرد طالع یار آن دوم اسپ را بدین جلودار عنایت کردہ او را سردار و جماعہ دار ہمہ دوندگان طرار شناسند ہمان زمان کارپردازان بموجب حکم و فرمان بعمل آوردہ ہر یک جمع ان را آداب عنایات و تفضلات ادا کنانیدہ بر سر پایۂ اش رسانیدہ بمکانش روان ساختند دران حال شاہ با جلال ہیبت بر کمال باز بجانب رکن السلطنت دیدہ بحرف و قال درآمدہ فرمود کہ ای وفادار اخلاص آثار من از سبب اتحادی و اخلاصی کہ بتو دارم تمام مال و متاع ترا از آن خود می شناسم بدان اہ اسپ را ہلو ترا بدین سپاہی بکار عنایت کردہ آن اسپ جلد را بدان جلودار بخشیدہ ام و چون این سپاہی قدیم الخدمت بر تو ہم حقی دارد باید کہ فی الحال از دولت و مال خود تمام سرانجام سواری و آلات و اسباب امرای او را تیار گردانیدہ او را ماثل شان و شوکت دیگر امیران گردانی رکن السلطنت از شنیدن این بیان خیلی شادان گردیدہ بجا آوردن خدمت را باشارۂ سر و چشم ظاہر نمودہ از مکان خود روان شدہ آو مان خود را طلبیدہ تمام عہدہ برداران و خدام و سواران و مردم احشام سواری خود را بالمناصفہ نمودہ نصف کسان را متعین جلو عاقل بیگ عاقل خان کردہ چندی از فیلان با جلال و متعدد از خاصہ اسپان با جمال نیز جدا گردانیدہ پالکی سواری خود را ہم بدو بخشیدہ بخادمان خود فرمود کہ علمہای شہرت و بان و نشانہای نمود دولت را ہم ہمراہ سوارشین بر بند و ماہی و مراتب را ہم لعقب آن نو دولت رسانیدہ بحر افواج مرا بسان سراب بی ماہی و آب پر تب و تاب گذاشتہ آن گرسنۂ دولت و تشنۂ جاہ را شکم سیر و سیراب گردانند این گفت و ہمہ حضار و اہلکار را از سر دربار رخصت نمودہ باز بحضور آن شجاع جبار رسیدہ بر پایۂ خود قائم شدہ بعرض رسانید کہ بہمین زمان فدوی مرضی دان ہمہ دولت شوکت سواری خود را بالمناصفہ نمودہ بمیزان عدالت و فراست خود سنجیدہ در پنجۂ تصرف و قدرت این عاقل خان رسانیدہ او را لقسیمی ہم پلۂ خود گردانیدہ است کہ کفۂ سواریش می چربد و بر حیم علملش بر سبکی و خفت پلۂ مقابلش مومیزند شاہ شجاع فہمیدہ از شنیدن این عرض آن وزیر سنجیدہ

تبسمی نموده فرمود که ای سخاوت آثار عدالت شعار من سخاوت و عدالت ترا همچنان می یابم بلکه در بارهٔ نیگان وفدویان زیاده تر ازان توقع دارم

رباعی

زین بزم نه شام نی سحر می گذرد　عمر تو دو اسپه از نظر میگذرد
چون شمع مباش غرهٔ کوکب بخت　ای بیخبر آتشت ز سر میگذرد

این گفت و بهیبت و وقار بجانب مقربان و حضار دیده فرمود که بزودی سواریهای شاهانه را از شهر طلبند و حکم تیاری سواری ما بمردم رسانند و بهمه سپاه و تمام نوکران خیر خواه بگویند که از سر این آستانه تا بدولتخانه دو راسته پهلو به پهلو برابر هم ایستاده گردند و از مکانهای مراتب و درجات خود تجاوز نه کنند و همه حوضها و عماری فیلان سواری را پر از درم و دینار گردانیده خواصان معتمد شعار از داخل گردیدن دروازهٔ شهر از هر دو سو بر اهل بازار و مردم خانه دار تصدق و نثار می پاشیده باشند و یساولان و نقیبان و دربانان و چوبداران از هر طرف و کران بجای عصا و چوب تیغها را بدست خود علم نمایند و بهمه نوکران و سپاه قدغن کنند که هیچ یکی آن درم و دینار نثار را بر ندارد و آن را از هر دو طرف غربای شهری و مردم بازاری و زنان خانه نشین و کسان تماشابین بگیرند و اگر احیاناً کدام کسی از سپاه که دو راسته ایستاده اند برای گرفتن دیناری خم گردد و از پی ربودن درمی دست دراز کند بهمان زمان آن نقیبان و یساولان بیدریغ دستش را قلم نمایند و سرش را از تن ربایند و لاشش را بگوشهٔ بر تافته دیگری را بجایش قائم گردانند و بعد این حکم و بیان از زبان درفشان بدین چنین سخنان درافشانی فرموده گوش سامعان با هوش را پر از در گردانید رباعی

تا در خرج اغنیا درم سنج نیند　جز لایق سنگ محنت و رنج نیند
کانانکه زر و سیم نگه میدارند　ماری گنج اند صاحب گنج نیند

و عاقل خان دوم بخشی را مع چند امیران اخلاص نشان فرمود که شما یان پیش پیش سواری روان گردیده اول میان قلعهٔ پادشاهی درآمده بند و بست خود نمائید و شجاعت الدوله میر بخشی را حکم کرد که با چندی سپاهیان نمایان و خیر خواه بعقب سواری برکاب همراه باشد غرض که آن شاه شجاع با فراست بطرفه طریق و نادر شان و شوکت از در آن حصار بها بر اسپ سوار گردیده رکن السلطنت را پیاده بجلو خود در آورده با او حرف گویان حقیقت و کیفیت شهر و شهریان از وی پرسان روان شد از دخول شهر و بازار حکم تصدق و نثار نموده بر هر کوچه و برزن و بر سر مرد و زن گنج بیشمار پاشیده همه خانها و بازار را از باران کرم خود معمور و شاداب گردانید چنانچه مردان و زنان خانه دار و تمام گدایان و محتاجان کوچه و بازار از دریافتن آنهمه درم و دینار بیشمار نثار آن شهریار بسیار خوش حال و کامگار گردیده بی اختیار این چنین اشعار را در ثنا و دعایش تکرار مینمودند قصیده

ای بخت مژده کز افق کبریا رسید　خورشید رحمتی که بهر ذره وا رسید
زین نوبهار کز دم عیسی نسیم داشت　هر درد کهنه بنوید دوا رسید
تا ارکسی به ظل هما سر دگر فراز　سرمایهٔ سعادت بی منتها رسید
از گرد موکبی که بدا ابر حرمت است　این شهر را بهار دگر از قفا رسید

لب تشنگان بادیهٔ انتظار را ... بالیست جان بلب بسد آب بقا رسید
بی رنج گنج یافت طلبگار کیمیا ... بی سعی دل بکعبهٔ حاجت روا رسید
مارا بطوف کعبهٔ مقصود ره نبود ... خود کعبه بپیش زائر بی توشه بار رسید
قربان حج اکبر ما نیست غیر ما ... ای جان بخود ببال که وقت فدا رسید
برطاق چرخ بود اگر آرزوی دل ... آخر باوج بلندی دست دعا رسید
شکر خدا که دیدهٔ امید خلق را ... از گرد راه موکب تو توتیا رسید
شاهنشهٔ دقیقه شناسی که فطرتت ... راز قدر شناخت بسر قضا رسید
رمح شجاعت تو ببالید آن قدر ... کز مرکز زمین بخط استوا رسید
وقت تلافی ستم روزگار شد ... فریادرس شهنشه فرمان روا رسید
نوع بشر ز رحمت عامش چه بهره یافت ... فیض عطای فرح بمردم گیا رسید
از گرد لشکرش بخطا رفت بوی مشک ... فیض قدم تو بین که کجا تا کجا رسید
آفت ز آفتاب به شبنم نمیرسید ... در کشوری که سایهٔ ظل خدا رسید
هر بام و در صدای فتح و نوا کشید ... از مقدمش چه شهر ببرگ و نوا رسید
جذب قلوب عالم بجائی درش فتاد ... روزی که جذب خاص به آهن ربا رسید
در گلشن زمانه سحاب نوال تو ... مانند گل بحال خس و خار وا رسید
از جامه خانهٔ کرمش همچو نوبهار ... هر نخل قامتی بلباس عطا رسید
جاوید باد دولت شاه شجاع ما ... کز وی به نیک و بد همه برگ و نوا رسید
از کوه بخششش بجواب سؤال خلق ... جای صدا بغارت گنج هر صلا رسید
طول امل که بر قد او جامه نبود ... پوشید خلعتی که ز سر تا بپا رسید

بالجمله آن شاه شجاع هوشیار معدلت شعار بدان اطوار بر در حصار رسیده شجاعت الدوله را یاد فرموده او ز انجلو خود کشیده از آن مکان رکن السلطنت را حکم سوار شدن نموده نفس و حواس آن ناتوان و پریشان را بحال و بجا گردانیده آهسته آهسته خرامیده بمیان دربار در آمده به پیش آن تخت با صولت و هیبت از میان خانهٔ زین بر زمین رسیده باز رکن السلطنت را به پیش خویش طلبیده بدستور و ضابطهٔ قدیم آن دلریش را باشارهٔ خم گردیدن نموده قدم مستقیم خود را بر پشت آن پایهٔ تخت سلطنت گذاشته بر بالای آن سریر بی نظیر بر آمده بوقار و هیبت تمام برنشست دران زمان نوبت نوازان شادیانهٔ شادی نواختند و غلغلهٔ آن چنان شادی و مبارکبادی بمیان همه شهر انداختند و مطربان خوش الحان بدین چنین نوا پرداختند

غزل

دولتی رو بدین دیار آورد ... زین شهنشه که روزگار آورد
سر نظاره تا شود رنگین ... از خسش دهر لاله زار آورد
یوسف آخر الزمان اینست ... آمد و فرد انتظار آورد
به ستایش زبان معطل نیست ... دیده را دیدنش بکار آورد
بخت ایوان ملک گر تختش ... مطلب خویش در کنار آورد
معدلت از طراوت عهدش ... چمن ملک را بهار آورد
هر نهالی که کشت در کشور ... عدل و انصاف و داد بار آورد
ظلم را در گداز عدل کشید ... در طلای شهی عیار آورد
بر جهان سایهٔ وقار فگند ... کوه و دشتی بزیر بار آورد

دران حال شاه با جلال بجانب کارپردازان ایوان عدالت دیده بهیبت بر کمال فرمود که هان بزودی درین زمان آن ساهوکار لک پتی را حاضر گردانند و دزد و متاعش را بی خلاف و گزاف حواله اش سازند تا هرچه دلش خواهد با آنها معامله نماید بهمان زمان نقیبان ساهوکار را

بدربار رسانیده فرخ فال را مع آن زن صاحب جمال حاضر گردانیده روبروی پایهٔ آن تخت سراپا عدالت وهیبت ایستاده ساختند دران حال آن شجاع باحشمت وجمال بجانب فرخ فال بانگاه جلال دیده بدین قال تکلم نمود **فرد**

بدست خوی تو بشنو که بدهمی گویند ۔ زحسنت که هست نکو هیچکس نگفت بدست

وآن کارپردازان دربار بموجب اشارهٔ آن معدلت شعار دست شاهزادهٔ ظلم کار وآن دختر نابکار را بدستهای آن ساهوکار درآورده این حکم آن شجاع دادار را بدو رسانیدند که حالا تو درکار این دزد ومتاع خود مختاری هر معاملهٔ وانتقامی راکه دلت خواهد ومرکوز خاطرت باشد برروی کار آری وازان میان بعضی نقیبان بطریق ظرافت وطیبت آهسته بگوش آن ساهوی بی حقیقت گفتند که ای آفت دیده بداد رسیده حالا تو مختاری اگر خواهی بعوض آن شکار کنی سر این صیاد را بخاک افگنی واگر آن کار درنفسش راپسند نموده در اجورهٔ خدمتش از سر خونش درگذری از ساده دلی وبی حمیتی تو دور وبعید نخواهد بود وبیقین خواهی فهمید که برای گوهرآرائی خویش هیچ حکاکی به ازین بهم نخواهی رسانید آن ساهوکار بدحال از مشاهدهٔ آن حال ویافتن آن مال وشنیدن آن قال خیلی خوش حال گردیده دست فرخ فال را از کف خود رها کرده دُردانهٔ خویش را بمیان صدف کنار لطف خود درآورده زبان بمدح وثنای سلطان کشاده گردانیده باهزاران خوشی وبشاشت از دربار رخصت گردیده دست دختر خود را کشیده بجانب خانهٔ خود روان گردید ودران حال آن فرخ فال که باز شکار انداز بود چون طعمه وبهلهٔ خود را بدست آن ساهوکار دید بی اختیار بعقبش بپرواز شوق درآمده بر سر دروازه اش رسیده ساکن گردید **رباعی**

نادان باهر که دوستی چون او باش ۔ گر یار تو هندو ست تو هم هندو باش

آئینه صفت باهمه کس یکرو باش ۔ چون دائره باخلق دوروئی تا کی

چنانچه ساهو برهٔ آهو را از میان پنجه وکنار آن شیر آدم خوار جدا گردانیده بی اختیار دویده باشیان خود رسیده برآسود بهمان زمان تمام هنودان برهمنان بگردش جمع گردیده آن بت شکست یافتهٔ خود را درمیان نشانیده بسخن پیوستند وحرف نصیحت فضیحت ردت از ایمان بمیان درآورده بااو گفتند که تو باختیار قبول آن کار نه نموده بودی بدست ظالم زورآوری اسیر وگرفتار گردیده بودی پس باید که الحال از کیش آن سلطان ظلم اندیش تبری نمائی ورجع القهقری کرده باز بآئین کافری وبت پرستی پدران خویش درآئی

نکتهٔ لطیف در بیان حقیقت کفر کثیف

دران زمان که آن بت پرستان نادان اورا تکلیف آن چنان فعل ردی وکثیف می کردند از زبان ودهان خود این نکتهٔ عجیب ولطیفهٔ غریب می آوردند

کفرت نه سریست که از دل بدر رود ۔ باشاشه اندر آمد وباجان بدر رود

فاما از انجا که آن زن پرفن که نگاه هوشیار	سرگین گاو نوش که باز آن چنان شود	ور آب صاف صومعت از ول نرود بو

بود و کیفیت صحبت و مزه و حلاوت نان و کباب فرخ فال بیتاب پر اضطراب را خوب دریافته صفا و پاکی سنت اسلام را نیک شناخته بود در جواب آنها می گفت که ای جرگهٔ حیوانان بیباک وای طائفهٔ ناحق شناسان ناپاک حالا من هرگز آن حماقت را کار نخواهم فرمود و اصلا بدان چنان معاملهٔ ناپاکی شما اقدام نخواهم نمود از بر من دور شوید و بآن گهخواری و نابکاری خود مشغول باشید و آن شاشه نوشیدنی و گه خوردنی خود را بر همان بتان که معبودان بی سود و بی بهبود شما اند پاشید این بگفت و کمان ابرو را بکین کشیده بجانب آن آبای کج رفتار و امهات پر غبار خویش دیده تیر هوائی کلمهٔ شهادت را از زبان پران گردانیده برنگ شهاب ثاقب در دمی رجم آن همه شیاطین مصاحب نمود چنانچه بمجرد دیدن آن کمان و رسیدن آن تیر پران آن همه جوق زاغان که سیاه درون و برون بودند از برش رم نموده شور و غوغای کلام رام رام در آن مقام برافراخته آن بیچاره ساهوکار را از منقار طعنهای خود افگار ساخته همها بیک آهنگ جنگ پرداخته هوش و حواسش را از غلو و غوغای خود پریشان گردانیده گفتند که اگر خیریت دین و کیش و سلامت آئین پدران خویش و برقراری ننگ و نام میخواهی بزودی این دختر بد اختر را که شهاب خانه سوز است ازین مقام برآری غرض که آن ساهوکار از آن کار و گفتار خیلی حیران و بی اختیار شده باز از آن مقام با اقدام خود برگردیده بزودی بدربار آن شهریار معدلت شعار رسیده بعرض رسانید که من بعدل و داد این شاه رعیت پناه بداد خود رسیدم لیکن این دختر حالا بکار من نمی آید که از دهانش کلمهٔ تکرت سوز برمی آید امید دارم که جناب عالی او را در پرستاری قبول فرموده داخل سلک خادمان خویش فرماید و آن شاهزادهٔ فرخ فال دیوانه بدحال را که بر در غریب خانه نشسته است بدار عدالت خویش طلبیده هر معامله و کار که بخاطر دور اندیش مناسب داند با و فرماید که من بهیچ رنگ جنگ و دعاوی بدامنش نمی رسانم و قصاص خون ریختهٔ اش نمی خواهم

بفرزندی درآوردن شاه شجاع با کمال شاهزادهٔ فرخ فال را از راه شفقت و افضال و کدخدا گردانیدنش بدان زن هندی صاحب جمال

چنین گویند که شاه شجاع آگاه عدالت پناه از شنیدن این عرض آن دادخواه خیلی خوش دل گردیده عنایت بسیار بحال آن ساهوکار مبذول نموده بخادمان و حاضران فرمود که بهمین زمان مبلغ لک روپیه بدو حواله نمایند و این حکم و فرمان را رسانند که بزودی از زر یاری شادی عروسی آن دختر با سپر من که شاهزادهٔ فرخ فال عشق خصال ست نماید که ما بدولت برای شادی و دلخوشی آن فرزند دلبند خویش بخانهٔ این بیچاره دلریش تشریف می فرمائیم و او را

درتمام دیار و بیان همه ساهوکار نمایان و نامداری گردانیم ساهوکار بختیار از شنیدن این گفتار و یافتن آن زن بسیار زیاده
از حد شمار خوشدل گردیده برخویشتن بالیده آداب عنایات و تفضلات بیغایات بتقدیم رسانیده بخانه درآمده آن مژده
و نوید را بزن و آن دختر پرفن شنوانیده درفکر تیاری و شادی و سرانجام جهیز مقید و سرگرم گردید و بهمان زمان از جناب
سلطان بخواصان و مقربان حکم و فرمان شد که فی الحال برخوردار شاهزادۂ فرخ فال عشق خصال را بحمام درآورده سر
و پایش را از گرد غربت و خاک مذلت شسته خلعت شاهانه پوشانیده در همان محلی که سابق می بود درآورده تمام آلات دولت
و خانه آرائی و همه اسباب عشرت و شادی بحضورش مهیا گردانید و بزودی تیاری لوازم جشن طوی او کرده در شب عروسی
سهرۂ مروارید آبدار برسربسته و مقنعۂ زرتار بر روی آن برخوردار شوخ چشم انداخته بحضور ما حاضر گردانید تا در آن وقت در
پرده رفع انفعال نموده بدان فرخ فال ملاقات کرده آید و تدارک آن کشیدن و جدا گردانیدن بآن رسانیدن و ملحق گردن
نموده شود که بالفعل بدون آن عنوان از دیدن روی آن جوان مرا حیا می آید ؎ منت اہل شرم از احسان بکس کم می نهند
دست بالا می کنند و چشم برهم می نهند
بهمان زمان خواصان و مقربان از حضور سلطان روان و دوان گردیده برپیش
فرخ فال رسیده او را تکلیف برخاستن از آستانۂ جانانه و قدم رنجه کردن بماکن خسروانه کردند در آن حال از زبان آن
عاشق صاحب حال این حرف و قال را شنیدند

غزل

مانند هندوی که پرستد درخت را
سلطان پرست رو که نیازند در نظر
باقامتش سریست من تیره بخت را

حور و قصور خلد نیاید بکار من
دیوانه ازل چه کند رخت و بخت را
خواری گلستان بی سروپا تاج و تخت را

برساحل محیط گداز اندرخت را
از نقل مجلس دگران تا بچی ز رشک
بگذر زخان و مان بره دل که عاشقان

آهن دلی گداز من ورنه برکشم
آهی که نرم ساخته دلهای سخت را
برآتش افگنم جگر لخت لخت را

از بندگی عشق گذر زنیک بخت را
فرخ غلامی در بت خانه کن که نیست

چون آدمان شهریار از آن دیوانه هوشیار این حرف و گفتار را شنیده آن چنان
بی نیازی اطوار او را فهمیدند مفصل حقیقت بخشش و عنایت شاه معدلت شعار درباره آن ساهوکار و کیفیت رحمت
و شفقت را در حق آن برخوردار باظهار آورده آن خسته خاطر بیقرار را سکون و قرار بخشیدند در آن حال فرخ فال از مشاهدۂ
آن همه بارش افضال شجاع با کمال تر گردیده از قدم تا بفرق در آب عرق انفعال غرق شده سر زندامت و تشویر را
فروهشته بی مکابره و تقریر بهمراه آن خادمان روان گشته بمقام قدیمی خود رسیده ساکن گشت و بزودی کارپردازان
بطبق فرمان سلطان تیاری اسباب شادی و آرایش و روشنی و آتش بازی نموده در شب عروسی فرخ فال را خلعت
خسروانه پوشانیده سهرۂ مروارید بر سر بسته مقنعۂ درخشان شاهانه بررو افگنده بطرفه زیب و زینت و نادر شان و شوکت

به پیش چشم باحیای آن شاه باهیبت و مروت حاضر گردانیدند درآن حال شجاع باکمال فرخ فال را ببر درکشیده از شفقت و مرحمت سرش را بوسید دران زمان آن جوان گریان گردیده سراپا از عرق انفعال ترشده بپایش چسپیده برخواند

فرد

بسوی خویشتن از لطف گستاخانه کش دستم
من بپایش افتم و او درکنارم می کشد

که من بسیار محجوبم هم آغوشی نمیدانم
من درین وادی ترقی در تنزل دیده ام

رباعی

ای آنکه بساط دو جهان گرم از تست
هر جا باشم تو بامنی شرم از تست

هنگامهٔ جنگ و ساز آزرم از تست
گر در خلدم برند و گر در دوزخ

منسوب بسوی ماست این مائی تو

شجاع باکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال نیز متاثر گردیده چشم پرآب شده آن قطرهٔ باحیا را بکنار بحر باصفا رسانیده در خودش فانی ساخته برخواند

فرد

ای قطره برون ز ما کجا میگردی

و بکمال کرم دستش را گرفته بحضور خود سوار ساخته بهمراه سواری خود عنان بعنان و رکاب برکاب گردانیده بعجب جاه و جلال روان گشته بخانهٔ آن ساهوکار بختیار رسیده بآئین خسروان و طریق مسلمانان بمیان آن هردو دلبستگان عقد مناکحت بربست چنانچه درین مکان شاعران و نثاران هرقدر که سخنان رنگین و نکتهای دلنشین نویسند گنجایش دارد لیکن چون مطلب و مراد عندلیب شوریده ازین داستان و قصه دیگر نصیحه و حصه است بآن نه پرداخته بمدعای گراید و باجمال بیان می نماید که شاه شجاع ستوده خصال بعد فراغ شادی فرخ فال بسیار خزانه و مال بدو بخشیده چندی از فوج و سپاه بهمراهش داده فرمود که حالا باید که تو بخدمت پدر و مادر خود شتابی و آن غمدیده ها را از دیدار خویش خوش دل سازی فرخ فال از شنیدن این مقال پرملال گردیده چشم پرآب نموده بعرض رسانید که بنده اگرچه شاه باکمال را پدر صوری می دانم لیکن جناب عالی را پدر حقیقی می شناسم و بهبود و تربیت و شایستگی و قابلیت خود را در رکاب سعادت می فهمم و شفقت و مرحمت و مهربانی و قدردانی جناب عالی را زیاده از پدر و مادر در حق خود می بینم پس بسیار بیمروت و ناحق شناس و بی وفا باشم که دوری و جدائی ازین اقدام لازم الاحترام و واجب الاکرام اختیار نمایم شاه شجاع فرمود که من نیز از تو دل خوش دارم و تا زنده ام از خود جدا نمی سازم و رخصت کلی عنایت نمی فرمایم بلکه می گویم که برای چندی رفته دل و جان آن غمدیدگان را بی غم و الم ساخته چشم و دیده های آن نور چشم گم کرده ها را روشن و نورانی کرده برنگ نگاه زودتر برگردیده خانهٔ چشم مرا هم نوریاب گردانی فرخ فال پر انفعال از مشاهدهٔ آن همه بارش عنایات و افضال سراپا تر گردیده آداب سلطانی و شکرانهٔ مهربانی بجا آورده بعرض رسانید که بنده ببلای عشق و محبت گرفتار و مبتلا گردیده ازین مکان بدان چنان ناهنجاری رفته و بازبدان و تیره خواری آمده که از یاد گردنش حیا می آید و تکرارش مناسب نمی نماید پس کجا دل بجانب آن منزل می گراید و کی غیرت و حمیت قبول این معنی می فرماید و هم مزاج و مرضی

پدر باکمال خود را در هر حال خوب می شناسم که گم گردیدن مرا ازین قسم پیدا شدن بهتر خواهد فهمید و ازانجاکه در نظر پسندیده
قربحب فعل ناپسندیده مرده دل می نماید پس صحبت و مصاحبت مرده را کی زنده قبول می فرماید مگر تائید و مدد فضل و رحمت
الهی در رسد و ازان نابکار آن چنان فعل و کار با ظهار در آرد که او را ازان مرتبهٔ دل مردگی بر آورده باز بحالت زنده دلی رساند
که آن از قدرت قادر سبحان و هدایت هادی گمراهان دور و بعید نمی نماید بلکه در بسیار جاها آن چنان کارها هم بوقوع می آید
که مقرر ست ان الحسنات یذهبن السیئات پس بران تقدیر این فقیر نیز قبول حکم عالی نموده بدان جانب می گراید و بدون
ظهور آن حال رفتن فرخ فال بخدمت شاه باکمال که او را اسم بامسمی می فهمد محال می نماید و بطرفه کیفیت حال بدین چنین
قال نواها کشیده زار زار نالید رباعی

بی بهره بود طبیعت از حاصل علم
تا دل ز شهود فعل خود تر نشود
فرد چون عقیقی که بکندن برود جرم ازو
آرای بخویش باطن و ظاهر من
ے شنید ستم که رندی در خرابات
تو چون مشاطهٔ مگذار زشتم ے
رباعی از آب و گل سرشتهٔ من چه کنم
تو بر سر من نوشتهٔ من چه کنم
گیرم که ز من در گذرانے بکرم
گناه هر دو جهان را بمن توان بخشید
عمریست بخود رفته بدل ساخته ایم

فطرت هر جا نقاب ادراک شگافت
گر منفعل از فعل بدش نتوان یافت
خیر و شر خلق در نقاب عدم ست
دادا ز جرم مرا سرزنش بار نجات
خود سر نگذارم بنظر تربیتی
بمستی در همی کرد ے مناجات
خواهم برم از هند بمحشر بگواهی
وین نشیم و قصب تو رشتهٔ من چه کنم
رباعی با نفس همیشه در نبردم چه کنم
زین شرم که دیدهٔ چه کردم چه کنم
رباعی تا کی بهوای خلد خوانی ما را
شاها ز در خویش نرانی ما را

جز حسن عمل ز هر چه سر زد رو تافت
رباعی ما را ای کاش هوش رهبر نشود
آگاهی اگر عرصهٔ محشر نشود
رباعی از گرد تمنا بفشان خاطر من
در هر عملی باد حیا ناظر من
که یا رب گرچه مردود بهشتم
سبزی دو سه در معذرت نامه سیاهی
هر نیک و بدی که از من آمد بوجود
از کردهٔ خویشتن بدردم چه کنم
فردا گر بخجلت عصیان گناه می بخشند
یا در غم دنیا بنشانی ما را

شجاع فهمیده آن سخنان را شنیده نیز
متاثر گردیده از شفقت بر کمال او را در بر کشیده فرمود که ای برخوردار نیکو کار تو از فضل پروردگار بآب حیات عشق
سیراب گردیده بزندگی جاوید رسیدهٔ و من از مشاهدهٔ آن کیفیت و حال بکمال استعداد ترا دریافته علامت دیگر کیفیات
و احوال که عبارت از محبت رجال ستوده خصال و عشق جناب ذو الجلال باشد در ذات آدم صفات تو دریافته ام که و
من یعمل سوء او یظلم نفسه ثم یستغفر الله یجد الله غفورا رحیما و بیقین ترا فرخنده حال ستوده خصال میدانم و بحقیقت
فرزند دلبند خویش می شناسم پس بدل جمع و فراغ خاطر درین ملک و دیار کامرانی و شکار نموده بار احسان تشریف داشتن

وقدم رنجه کردن خود را بر دل وجان من گذارد و تا جان در تن دارم بودن این نور دیده را بخانه چشم خود اولی می بینم و چون این گناهگار غفلت شعار لاولد واقع شده است وجود همچو تو برخوردار را در حق خود از اعاظم نعما و تفضلات پروردگار می فهمد این چند روز زندگانی بی اعتبار را از دیدار تو بعیش و عشرت گذرانیده در آخر کار این ملک و دیار را بدست اختیار تو در آورده بخوشی خاطر و فراغ دل پای آسایش در گور فراز نموده می آید رباعی

از تشویش تنزل آتش غم نیست
ننگ حیوانی آدمی دارد و بس
آن کس که ز اوج قدر خود محرم نیست
رباعی خواری از دهر دانش اندوخته دید
وز بی ادبان جور ادب آموخته دید
جائی که کمال نیست نقصان هم نیست
آفت ز باد شمع افروخته دید فرد
دل آگاه از گرد کدورت در خطر باشد
با تیره دلان زمانه را کاری نیست
نگردد سنگ تا آئینه کی زنگار می گیرد

فرد سوز دل گر همه از عشق مجازست خوش ست
عود هر چند بود خام چو سوزد خوش بوست

فرخ فال از شنیدن این مقال آن شاه با کمال زیاده تر بد حال و پر ملال گردیده بگرد اگردش تصدق شده بپایش در افتاده این نوا برافراشت که من بنده ام و شرمنده ام و تا زنده ام بزیر این اقدام سر افگنده ام رباعی

آلوده کیم اگر باین دستورست
هر جا باشم همان تری منظورست
ار دامن من در آفتاب محشر
مانند جبین خیال خشکی دورست فرد
بهر ناهمواری من گر فلک یکسان شود
می شود هموار تا هموار می سازد مرا
قطعه فغان کاندر گناه آباد دنیا
نباشد همچو من صاحب معاصی
زبس بدکاریم تاثیر دارد
جهان از غیبتم گردید عاصی

غرض که بمیان آن شاه و شاهزاده خیلی موافقت صحبت حاصل آمده مؤانست و محبت پیدا گردید چنانچه آن شهریار در وقت دربار او را بجانب پهلو در برابر تخت خویش بر کرسی زر می نشانید و بهنگام خلوت نیز جلیس و مصاحبش سوای او دیگری نمی بود که همه امیران و مقربان بر تقرب او حسد می بردند و غبطه در کارش میخوردند

منصب وزارت بخشیدن شجاع هوشیار بدان عاقل خان مرد بکار و اظهار کردن فرخ فال خوشگفتار بپیش آن شهریار جویای یار حقیقت و حال یار موافق و حکیم حاذق و نوکر بکمال و صاحب جمال با کمال

چنین گویند که آن شاه شجاع هوشیار بعد فراغ آن معاملات و کار رجال عاقل خان که او را آدم بکار فهمیده بود متوجه گردیده حقیقت فراست و کاردانی او را خوب معلوم نموده روز بروز قدر و منزلتش را افزوده در مدت قلیل انعامات و اکرامات جلیل درباره اش مبذول فرموده شش هزاری منصبش کرده خطاب وزیر خبیر بخشیده وزیر خود مقرر گردانیده رکن السلطنت را از پایه وزارت معزول گردانید و آن مرد خبیر در معاملات و تدبیر بحدی آگاهی و رسائی داشت که زیاده

ازان مقدور ہیچ بشری نخواهد بود و بسبب آن همه کاروانی و جزرسی او راوران دیار اقتدار تمام حاصل آمده مصاحبت کلی آن شهریار میسر شده چنانچه شبی در بارگاه آن شاه فلک جاه از اجتماع امیران روشن ضمیر خیرخواه و مصاحبان دل آگاه مجلسی برنگ انجمن ستارگان و ماه منعقد گردیده بود و آن ماه فلک جاه و جلال و بدر سپهر عز و کمال بر سر حال جمیع مصاحبان و مقربان که بمنزلهٔ ستارگان درخشان طالع روشن داشتند لسنجهای ظلمت زدا و نور عبرت فزا نور پاشی می فرمود و هم همه آن انجم انجمن بقدر حوصله و استعدادات خویش شعشعان زبان و لمعات بیان دراز نموده نکتهای نورانی و حرفهای عرفانی ظاهر و لامع می گردانیدند و از طور نشست و برخاست و طریق رفتار و گفتار بی ادبان و گم کرده راهان را آداب آدمیت و راه جادهٔ انسانیت نموده بجانب کعبهٔ مقصود حقیقی دلالت می کردند و دران وقت و حال بمیان آنهمه روشنان درخشان آن ستارهٔ سعید با جمال یعنی فرخ فال در پهلوی آن بدر کمال از شعشعان جلال فانی از خودی خود شده زبان مقال را لال گردانیده بدین طریق و اداسالکان طریق را جادهٔ گم گردیدن و راه فانی شدن بحضور مقتدا و پیشوا تلقین و ارشاد می نمود چنانچه دران حال آن ماه فلک عز و اقبال بجانب آن ستارهٔ فرخ فال بنگاه عینیت خود دیده از بر خویش خلعت نورانیش پوشانیده بوجود موهوب در برابر پهلوی خویش پیدا و موجود گردانیده برخواند رباعی

کی کار تو در شمار ما می آید
فانی شدنت چه کار ما می آید فرد

کی قلب تو در عیار ما می آید
می توان از قطرهٔ اشکی بمطلبها رسید

باید که تو عین خویش دانی ما را
گاه باشد خرمنی حاصل شود از دانهٔ

و فرمود که ای ستارهٔ سعید با جمال و ای نجم فرخ فال تو در همه وقت و حال بمقامات و منازل شرف و کمال و افلاک حشمت و جلال عروج و نزول نموده گرم و سرد زمانه را دیده بسیار عجائب و غرائب عالم را مشاهده کرده باشی پس درین وقت و حال باید که زبان مقال خود را لال نگردانی و لسان نورافشان خود را گرم بیان ساخته و غبار کدورت بعضی خطرها و کلفت تمنای اکثر چیزها از میان سینهٔ بکینهٔ من برآری که من نام چند چیزها بگوش خود شنیده ام لیکن تا حال نشان آنها را بچشم خود ندیده ام و چون تو ای اختر جهان دیده که از سر تا پا برنگ دیده می نمائی اگر آن چیزهای مطلوبه و امور مرغوبهٔ مراد رکدام جا و مکان و بمیان کدام معموره و ویران آن گنج بی پایان و آن عنقای بی نشان را دیده باشی بمن نیز دلالت نموده بار احسان آن نورافشانی خود را بر دیده و جان من گذاری که من شیفته و واله آنم و اگرچه در صورت شاهم لیکن در معنی گدای آن چیزهاام فرخ فال از شنیدن این مقال ذره مثال بخویشتن لرزیده برنگ ستارگان درخشان سراپا دیده و زبان گردیده روشن گردانید که ای بدر کمال و ای خورشید بیزوال چه خوبی و کمال و کدام حسن و جمال در عالم خواهد بود که تو از فضل ذوالجلال بآن فائز نگردیدهٔ و اگر بالفرض والتقدیر محال آن جمال عجیب

وکمال غریب که دولت می خواهد در خارج ندیده باشی لیکن آن را هم در آئینهٔ ذات خویش که مظهر جمیع اسماء و کل صفات الٰهی است مشاهده نموده باشی رباعی

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
ای نسخهٔ نامهٔ الٰهی که توئی
وی آینهٔ جمال شاهی که توئی

ورنه هر جلوه که بینی همه از خود بینی رباعی
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
ے تو مگر بر لب جوئی بهوس بنشینی

مانند تو آسمے در آباد و خراب
ای چشم تو مست خواب و سرمست شباب
صاحب نظران تشنه و وصل تو سراب

آهو تو خودی و هم تو دشت و هامون
شاید که در آینه توان دید در آب رباعی
لیلی تو خودی و هم تو بر خود مجنون

فرد بر روی زمین نظیر رویت
یک آینه دار جلوهٔ کو بینی
دریاب که بنمود وجهان از تو برون

در آینه هم خیال باشد

باری عنایت کرده صریح بیان فرمایند که خود بدولت طالب و جویای کدام چیزها هستند شاه شجاع فرمود که ای برخوردار من در جهان بسیار نام یار صادق و رفیق موافق و نوکر نمک حلال و طبیب حاذق شنیده ام لیکن تا حال بهیچ یکی نرسیده ام و هیچ کدام را چنانچه باید نه آزموده ام رباعی

هر آرزوی که بود برخاست ز دل
انصاف درین دهر ستمگار نماند
هر یار رشد اغیار و کسی یار نماند

نیست در معنی بجز آدم که بسیار است و نیست
جز آرزوی یار وفادار نماند بیت
آنچه بر جستیم و کم دیدیم و در کار است و نیست

و هم تعریف و توصیف صاحب جمال با کمال اصغا کرده ام فاما آن چنان مجموعهٔ خوبی و محبوبی را نیز ندیده ام و در جهان نام احسان شنیده ام لیکن احسان کنندهٔ بی منت ندیده ام و قبول کنندهٔ احسان بر خود بطوع و رغبت نیز نشنیده ام و دیگر آن حرف مشهور و مثل معروف که زبان زد خواص و عوام ست که لولی باش و آدم باش شنیده ام فاما تا حال معنی و حقیقت آن قال را نفهمیده ام یعنی کسی که آدم خوب خواهد بود و تیرهٔ لولی چرا قبول خواهد نمود و آنکه لولی خواهد بود البته از مرتبهٔ آدمیت خارج خواهد بود فرخ فال از شنیدن این مقال برنگ گل بال بال شگفته غنچهٔ دهان را بپاسخ وا ساخته بعرض رسانید که اگر مزاج نازک بدان چیزها می گراید و همت عالی شوق دیدن آن چنان ذوات لطیف و نفوس شریف دارد و بخاطر خطیر حل آن حرف خلجان می نماید این خدمتگاری را بنده بجا می آرد و جناب عالی را بدان همه نوادر رسانیده برای العین تماشای آن می نماید لیکن رسیدن بیار موافق را عزم صادق می باید و دیدن جمال با کمال را استقامت احوال می شاید که سوای غربت گزیدن بچیزهای غریب رسیدن مشکل می نماید و بدون گسستن از چیزهای دنی و کثیف پیوستن بچیزهای عالی و لطیف محال نظر می آید و برای خورده گیری و نکته رسی احوال عوام و ارزال اندکی در مزاج کوچک دلی نیز می باید و برای آزمودن حال طبیب احتمال بار درد و آزار می شاید و برای دریافتن حوصله و مذاق نمک خوارگان خیلی نازکی و لطافت مزاج می باید که کار احسان بغیر از عالی همت

بوقوع نمی آید و قبول کردن احسان را هم مرد باحیا و بامروت می شاید و این همه کیفیات و احوال در ذوات رجال
باکمال مشاهده کرده می آید و هرگز تماشای آن حسن و جمال در آئینهای نقوش حیوانان آدم تمثال نمی نماید شاه شجاع
والاجاه از استماع خبر آن همه جنس و متاع خاطرخواه خیلی خوش وقت گردیده فرمود که ای بشیر و خبیر وای گویندهٔ خوش تقریر
از واقفان و عارفان اخبار نمودن و آگاهی بخشیدن ست و از طالبان و جویندگان بدل و جان سعی نموده خویشتن
را تا بدو رسانیدن باری بگو که آن گوهرهای خوش آب را کجا دیدهٔ و نشان آن گنج نایاب را بکدام مقام شنیدهٔ که من
تا جان در بدن دارم بهر قسمی که می توانم خویشتن را تا بدان چیزها میرسانم که بدون حصول صحبت یار این زندگانی را برابر
جسد خود باری فهمم و بغیر مشاهدهٔ جمال آن چنان نگار دائم چشم خود را پر غبار می بینم و سوای رسیدن آن دیگر چیزهای ضروری
و بکار این همه معاملات و کار خور را بسیار بی مزه و بی اعتبار می یابم باز فرخ فال بعرض رسانید که ای شاه عالی همت
بلند اقبال آن همه چیزها و تمام آن خوبیها را پدر من شاه باکمال که هم با سمی ست در ذات شریف خویش و ملک خود موجود
و مهیا دارد یعنی که نیکوئی و احسان عام نمودن و هم قبول خدمت و فدویت از دیگران کردن شیوهٔ مرضیهٔ ذات گرامی
و نفس شریف اوست و از وجود و وفا و مروت و حیا اوصافها دارد که تعلق بدیدن و آزمودن دارد و سوای آن ذات لائق
نام یار صادق و رفیق موافق هرگز بر دیگری راست و صادق نمی آید و زنهار ای شاه هوشیار تو حال شاه باکمال را
بر مثال من خراب احوال خیال نخواهی فرمود و بدل نخواهی گذرانید که کسی که پسرش چنین ست پدرش چه خواهد بود که الولد
سر لابیه در خبر وارد شده است و بیقین تمام دریاب که او سبحانه از کلام خود نیز چنین اخبار فرموده است که یُخرِجُ الحیَّ
مِنَ المیتِ و یُخرِجُ المیتَ مِنَ الحیِّ پس درینجا آن خالق مختار از پیدا کردن من ناهنجار قدرت ثانی خود را باظهار آورده
عبرتی و خبرتی بمردم دانا و اولو الابصار بخشیده است رباعی

جز زنگ کدا ز نفسِ سردی نیست	از عالم انفعال دل می آیم	اشکم ز بهار طرب رم گردی نیست
رباعی بر چهرهٔ دهر ست وجودم کلفی	یارب گهری چو من نزاید صدفی	غیر از عرق شرم و گره آوردی نیست
می خواست زمانه همچو من ناخلفی	رباعی در محفل هستی که همه نیرنگ ست	تا سلسلهٔ سلاسل از هم گسلد
هر جا درد ست پرده دار صافی ست	می معنی شیشه شیشه مغز سنگ ست	هر آینه را رازِ طلسم رنگ ست
		و برین تقدیر ای شاه روشن ضمیر

اگر صحبت و رفاقت یار صادق و رفیق موافق می خواهی شاه باکمال را دریاب که او در اوصاف حمیده و اخلاق

پسندیده وحید دهر و فرید عصر ست	رباعی ای دیده بیا نور الهی بنگر	وان گوهر تاج پادشاهی بنگر
مجموعهٔ خوبی ست رخ زیبایش	از خوبیها هر آنچه خواهی بنگر رباعی	آئینهٔ نیک اختر لیے دارم من

هرچند بروم بهتر ازیں دارم من	میل سر من بسوی ظل الله است	با قبله نما همسری دارم من

واگر طالب نوکر نمک حلال هستی هم آن شاه آگاه انور گریست که بصفت نمک حلالی خود از پایهٔ ادنی ترقی نموده بمرتبهٔ وزارت رسیده است واگر جویای طبیب حاذق هستی هم آن شاه لائق به پیش خویش حکیمی عاقبت اندیش دارد که بارها بحضور ش علاجهای دست بسته کرده دواهای تحکمی داده است که بدان سبب وکار آن قدردان مذاق شناس این رسمی حکیم مسیح خصال گردانیده وآن را خطاب وزیر نمک حلال بخشیده نامهای آن مردم فهمیده وسنجیده را هم قسرینهٔ نام نامی برگزیدهٔ خود گردانیده است وهم ای سلطان با جلال در شهر آن شاه مجموعهٔ کمال ومظهر جمال لولیی ست بیهمتا وشالی واز سبب اجتماع جمال صوری وکمال معنوی صورت سیرت نام دارد والحق که کلمهٔ لولی باش وآدم باش در حق او راست و صادق می آید وازانجا که آن گران بهاء یک شب وصل خود را لک روپیه مقرر کرده است بدان راه در افواه لقب او لاکها بیسوا مشهور گردیده است وبسبب آن همه گران بهای جنس سربمهرش بفروخت نرسیده ودست مال خریداران نگردیده ودُر بی بهایش تاحال ناسفته مانده است وآن منبع حسن وجمال ومجموعهٔ خوبیها وکمال برای تحصیل زر ومال عجب ضابطه وکلیه مقرر کرده است که هر هفته خود را هر هفت نموده سراپای خویشتن را بزیب وزینت در آورده برغرفهٔ محل خود برآمده دیدار بخواص وعوام می نماید وتجلی عام می فرماید چنانچه همه غربای بازاری ومالداران شهری دران روز زیر جهرکه او مجتمع گردیده از نزدیک و دور تماشای جمالش را دیده حظ وسرور بر میدارند وبقدر استطاعت وبضاعت نذر ونیاز از گل وشیرینی ودرم ودینار می گذرانند وکسی که واله دیدار وشیفتهٔ گفتار آن نگار هوشیار گردیده صد روپیه بهای دیدار می آرد او را در پائین باغ جهرکه طلبیده بنزدیک غرفه رسانیده بخنده روئی وکشاده پیشانی با او پیش آمده نکتهای ارجمند وحرفهای دلپسند فرموده اداهای سراپا زیب وغمزه وعشوهای دلفریب نموده زیاده ترمشتاق دیدار وگفتار خود می گرداند واکنه پانصد روپیه بطریق رونمائی می گذراند او را بدرون محل خود طلبیده بر مسند عزت نشانیده تمام روز آن خورشید جبین صبر سوز بدل گرمی وبخاطر جوئی وه لدارایش درآمده بانواع طرق واقسام آئین مجلس را گرم ورنگین داشته به پیشش نغمه سرائی هم می نماید وهر که هزار روپیه میرساند او را باحترام تمام بمقام خود رسانیده همه شب مهماندارایش کرده ضیافت خوبی نموده از رود وسرود محفل را طرفه آب وتابی داده از نغمهٔ دلربائی خود گوشش را گرم گردانیده تماشای رقاصی خویشتن نیز نموده دل او را بطپش رسانیده نفس هوا خواهش را بی صبر وقرار می گرداند وآن نگار هوشیار آن همه معاملات وکار را بدار خویش می نماید وهرگز بجانهای طلبندگان وجویندگان خود قدم رنجه نمی نماید که بدین چنین سخنان حکمت افزا وعزت فزا عمل میفرماید رباعی

گامی چو ز خود بیش روی پس رفتی	طوبی بودی بذلت خس رفتی

یعنی از آستانهٔ عزت خویش
سیلاب بنای عافیت نتوان شد
تا شخص امین ز گرد ذلت باشد
دیگر بکجا صاحب عزت باشد

افتی هرگه بخانهٔ کس فتی رباعی
هرگاه قدم نهادی از خانه برون
باید خاک جناب عزلت باشد

گر باغ شگفت و گر چمن خندان شد
ای خانه خراب خانهٔ ات ویران شد رباعی
آن کس که کند خانه اش از خانه بدر

و آن همه مداخل و محاصل اطرفه مخارج و مصارف دارد که همه مردم مساکین و غریبان و سائلان دینار و درم و نان از دست و کیسه و خانه اش می یابند و مهمان سرائی و مسجدی و خانقاهی و چاهی بنا کرده است که آدمانش تجسس و تلاش نموده مسافران و غریبان را در ان مکان فرود می آرند و ضیافتهای درخور حال هر کس به پیشش میگذرانند و عابدان و ذاکران در ان چنان مکان بی کدورت با صفا شب و روز بالفراغت و جمعیت میگذرانند و قانعان و کم طمعان در ان در اسرا با امن و امان با آسایش و راحت گذران می نمایند و تشنگان و محتاجان از ان خیر جاریش سیراب و شاداب می گردند و مریضان از دار الشفایش دوا میخورند و طبیبان هوشیار مزد آن کار از ان سرکار حاصل میکنند و برهنگان و بیکسان در موسم تابستان و زمستان لباس و پوششهای نرم و گرم از خانهٔ آن نگار شوخ و با شرم که مجموعهٔ اضداد است می پوشند نظم

شد همه عالم پر از آوازهٔ آواز او
گوش دل پر لذت از کیفیت ساز و یست

بوی جهان پر داستان از دست و دستان باز او
باعث شوق حریفان صورت زیبای او

راحت جانها ز صوت نغمه پرداز ویست
منبع ذوق ظریفان جلوهٔ رعنای او

روان گردیدن شاه شجاع طالب برای حصول آنهمه مطالب بطرف ملک هندوستان در لباس تاجران و مسمی گردانیدن خویشتن را تاجر صادق برای دریافت یار موافق و گذاشتن کار و مدار آن دیار در قبضهٔ تصرف و اقتدار وزیر خبیر و بیان حقیقت نیابت آن روشن ضمیر و اظهار کیفیت ملاقات آن تاجر ستوده خصال بدان شاه با کمال

شاه شجاع هوشیار که طالب یار و جویای چیزهای نادر و بکار بود از شنیدن آن اخبار بسیار خوش وقت گردیده وزیر خبیر را بحضور خود طلبیده فرمود که ای معتمد شعار حالا من جویای نگار و شیفتهٔ دیدار مژده و نوید یار صادق و چیزهای لائق رسیده است و آن اخبار بی اختیار صبر و قرار را از دل و جان من ربوده است پس میخواهم که ترا درین ملک و دیار شهریار مقرر کرده خود بزی تاجران در آمده برای تحصیل و تجارت آن همه چیزهای گرانبها و آن گوهر بیهمتا بجهان گردی برآیم و بمیان دریای محنت و بلا غواصی نموده طالع آزمائی نمایم باشد که از فضل الٰهی نامتناهی درهای مقصود خود را بچنگ در آرم وزیر خبیر از شنیدن این تقریر و دریافتن عزم صادق آن اولو العزم روشن ضمیر زمین ادب بوسیده بسان ذره

برخویشتن لرزیده باظهار هزاران طپش دل و زنگ کدورت و ملال بحضور آن خورشید با جلال روشن و عیان گردانید که اگر این بی مقدار را درین دیار برنگ رکن السلطنت شهریار میگردانند هرگز بنده قبول آن کار نمی نماید و اگر این خدمتگار نابکار را بهمین وتیره و آئین درین زمین می گذارند این غلام فدویت آثار بجان منت خدمتگاری همه خواجه تاشان خود می نماید و برطبق دستور و معمول بهمه امور و کارها می پردازد لیکن قبول کردن خلافت و نیابت و خواندن خطبه و رائج گردانیدن سکه را بنام دیگری هرگز از بنده نمی آید و هم سوای خود دیگری را در ابنای جنس خویش لائق و درخور آن کاروبار نمی یابد شاه شجاع هوشیار از شنیدن این گفتار فرمود که ای فدویت آثار معتمد شعار من ترا منصب نیابت و خلافت برای آن می بخشم که مبادا درین ملک و دیار از ناپدید گردیدن شهریار فتنه و فسادی پیدا گردد و یا از دل دیگری هوس تمنای آن کار هویدا شود باز آن وزیر خبیر گرم تقریر گردیده بعرض رسانید که من در هر وقت و حال سایهٔ این همای اقبال را بر سر خود می یابم و ذات ملکی صفات ترا دائم تائید بخش و مددرسان تن و جان خود می شناسم پس کدام اجل رسیده خون گرفته باشد که بجانب این ملک معمور و سلطنت بادستور چشم تمنا کشاید و از میان نوکران و امیران که بحقیقت جانوران شکارگاه این شاه آگاهند و بصورت و معنی مانند گلهٔ و رمهٔ این راعی حق شناس خلافت اساس می نمایند چه قدرت و مجال دارند که بسرتابی و وحشت درآمده رم از جرگهٔ اطاعت و تبعیت او نمایند پس برای سرانجام و اتمام این قدر معامله و کار این بندهٔ نابکار کفایت دارد و او را تجاوز کردن از پایهٔ بندگی و مقام غلامی خود نمی شاید

بود حضور تو نقش بدل نشستهٔ ما		که جز ادب نبود کار دست بستهٔ ما	

شاه شجاع آگاه از شنیدن این عرض آن فدوی خیرخواه خیلی خوش دل گردیده بر همت و جرأت و فدویت و فراست او آفرینها نموده تمام خلعت خاصهٔ خود را از بر خود فرود آورده بدو بخشیده دران زمان او را منصب هفت هزاری هفت هزار سوار ممتاز گردانیده مداخل و مخارج پرگنات تنخواهش را بدست اختیارش داده دیگر معاملات و کار مالی و ملکی خود را هر یک اهل خدمات و کار سپرده همه نوکران و کسان دربار را حکم تبعیت و فرمان برداری آن وزیر مختار کرده عزل و نصب خدمات و کارها را بدستش داده سررشتهٔ آن همه کثرت را بدان یکمرتبهٔ وحدت رسانیده خاطر خطیر خود را جمع نموده این آیت ذوالجلال را باهیبت بر کمال برای نصیحت و هدایت بپیش خوانده رخصت گردانید وَلَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ بَعْدَ إِصْلَاحِهَا ذَٰلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ وَلَا تَقْعُدُوا بِكُلِّ صِرَاطٍ تُوعِدُونَ وَتَصُدُّونَ عَن سَبِيلِ اللَّهِ مَنْ آمَنَ بِهِ وَتَبْغُونَهَا عِوَجًا وَاذْكُرُوا إِذْ كُنتُمْ قَلِيلًا فَكَثَّرَكُمْ وَانظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُفْسِدِينَ و خویشتن را بزی تاجران درآورده نام تاجر صادق برخود نهاده صد سوار سردار معتمد و هوشیار که خوش ظاهر و نمودار بودند و در هر امر و کار منتخب و یگانهٔ روزگار می نمودند

بهمراهی خود اختیار کرده و چندی از خواصان و خدمتگاران که در هر صناعت و کار شعور و مهارت بسیار داشتند بخدمت گرفته بشمار اشتران و استران قوی پشت و راهوار را از جنس نفیس و عجیب آن ملک و دیار و هم از جواهر بسیار و خزانهٔ بیشمار پر بار نموده شاهزادهٔ فرخ فال را نیز مع آن معشوقهٔ صاحب جمال بهمراه چندی از خدمهٔ محل خود در سواریهای نانه نشانید آن تاجرجان و آن خریدار متاع گران بجانب ملک هندوستان روان گردید و دران وقت و حال شاهزادهٔ فرخ فال بطرفه کیفیت و احوال به پیش آن شجاع باجمال و جلال بدین فال حسب حال نوا بر کشیده وقت خوش او را خوش حال تر گردانید

غزل

فال فرخ میزند بخت مبارک فال ما	گردش احوال باشد قرعهٔ رمال ما
در طلسم حسن صورت محو معنی مانده ایم	محشر حیرت کند آئینه را تمثال ما
بر نمی آئیم از قید خودی چون آسیا	تا رویم از خویش هستی آید از دنبال ما
سعی ما را حاصلی گر هست عکس مدعاست	دست رد چون موج بحر آید باستقبال ما
حق و باطل می کشیم فرخ بیک میزان عدل	دیدهٔ احوال بود آئینهٔ احوال ما

و بعقبش آن وزیر خبیر بکار معاملات و تدبیر خود در آمده همه فرزندان و اقربای بی دستگاه و فقیر خود را صاحب دستگاه و امیر گردانیده یک یک یار و رفیق قدیمی و جدیدی خود را بمرتبه و منزلت و دولت و صولت رسانیده همه کاروبار آن ملک و دیار را القبضهٔ تصرف آنها سپرده بقسمی قوت و اقتدار پیدا کرده بود که هیچ امیر و سردار و کدام رعیت و زمیندار را با او مجال و طاقت مخالفت و سرتابی نمانده چنانچه بعد مشاهدهٔ آن حال بعضی رجال که ندیم و مصاحب آن مرد با کمال ستوده خصال بودند بمیان خلوت خاص بعرضش رسانیدند که آن ذوالجلال از فضل بر کمال جناب عالی را این همه سپاه و مال و این قدر حشمت و جلال بخشیده است که عُشرِ عشیرِ آن بهمراه رکن السلطنت کم حوصله که خویشتن را شهریار بختیار گردانیده بود نبوده است پس خود بدولت باوجود این حشمت و صولت چه توقف می کنند و چرا بران تخت سلطنت نمی نشینند که ما همه فدویان و جانبازان بطوع و رغبت قبول آن معنی می نمائیم و هم دیگر امیران و سرداران بجبر و حکومت ازان کار مشیت پروردگار را باز آوردن نمی توانند آن وزیر خبیر بمجرد شنیدن این تقریر زمانی برنگ تصویر بجای خود ساکت گردیده بدیدهٔ حیران بجانب آن گویندگان دیده فرمود که ای دوستان نادان و ای گولان کج فهمان شما از مشاهدهٔ انبوهی و اجتماع این چندی از حیوانان ناطق که بسان رمه و گلهٔ حیوانان مطلق یک جا جمع شده اند مسرور گردیده مغرور شده اید برای آنکه حقیقت و ماهیت آن شجاع انسان که درین زمان او را جریده و تنها دانسته اید نفهمیده اید بیقین دانید که آن شیر آدم خور و آن اژدر صفدر یکه و تنها هم بمیان مجموعهٔ شما پریشانی می اندازد و در یک دم یک یک را

از جا میر باید مگر بدان قسم بی پروائی و بدان قدر بید ستگاهی سلطنت بخشی و سلطنت ربائی او را اجال آن رکن السلطنت
بختیار معاینه نکرده بودید مصاحبان هوشیار و ندیمان خوش آمد شعار باز بتکرار اظهار نمودند که ما یان نیز بقدر دانش و
بینش صورت آن شجاع را دیده حقیقتش را فهمیده ایم بدان راه این همه فدویان خیرخواه بدل خود عزم جزم کرده اند که اول
آن سلطان را بهر مکان که می یابند از طرف او خاطر خود را خوب جمع می نمایند بعد از ان خود بدولت بر تخت سلطنت می نشانند
وزیر خبیر روشن ضمیر از اصغای این تقریر بغضب تمام در آمده بتبدل و تغیر مزاج و بشرۀ خود را دران مقام نمایان کرده فرمود
که ای ساده دلان بیهوش و ای آدم شکلان خرگوش و ای درمانده و گرفتار مزه و حلاوت نای و نوش حرف راست و درست
مرا بگوش جان شنیده بدل خود یقین آرید که درین زمان بمیان تمام جهان آدمی بمثل شاه شجاع نمی نماید پس با وجودش
هیچ احدی را اراده و خطرۀ ریاست و خلافت کردن نمی شاید و کدام موذی حیوان و خارج از جرگۀ انسان باشد که
بخاطرش خطرۀ ایذا و بدخواهی او در آید و کجا آن چنان فعل قبیح و نابکار از هیچ من حق شناس اخلاص آثار بوقوع و اظهار
می آید لیکن ای دوستان حماقت شعار اگر اراده و مشیت پروردگار در بارۀ این نالائق و گناهگار آن چنان معامله و کار
را میخواهد یعنی که این جهان سیه اربر غبار را از غروب کردن آن چنان آفتاب عالمتاب خالی و بی نور می گرداند دران حال
ازین گرفتار بلای جاه و مال آنچنان خطره و خیال بروی کار می آید و دران زمان چه جای گرفتن یک ملک و کن و دیار
هندوستان که از تائید و مدد او سبحان تمام هفت اقلیم این جهان را بمیان قبضۂ تصرف خود میرساند که بقدر هوش
و فراست و دیانت و امانت و حیا و مروت و غیرت و سخاوت و شجاعت و عدالت خود هم در تمام عالم دیگری را نمی شناسد
و از خوبیها و کمال آن شجاع با جمال و جلال که درین قدر مدت وصال برین بندۀ ذره مثال از فضل ذو الجلال پیدا و
عیان گردیده است چه بمقال در آرم که حوصله و استعدادات شمار اقابل قبول آن نمی یابم باری این قدر بدانید
که آن جناب آفتاب عالمتاب را در تمام عالم یکه و بیمثل شناسید و این ذرۀ بیمقدار را از دل و جان قربان و نثارش انگاشته
هواخواهش دانید پس ازین باز اگر کدام فدوی و جانباز این قسم حرف و راز را بمیان خلوت و جلوت من پیدا و
آشکار می نماید سزای جرأت و گفتار خود را می یابد و مرا دشمن خونخوار خود می شناسد که من از راه قفا زبان آن نالائق بیوفا
برمی کشم و بندی و مهری بر دهان دیگر واهیان و فتنه برانگیزان می نهم غرض که از شنیدن آن مقال و دیدن این حال
آن همه رجال بعرق انفعال تر گردیده برنگ شمع زبان مقال خود را لال گردانیده بحضور آن امیر که او را در حق جان
و سر خود بسان صرصر و گلگیر می فهمیدند حیران و بی تقصیر گردیده بجا ها و مقام خود ساکت و قائم بوده از ان باز هرگز
بدان قسم گرم زبانی لب خود را نمی گشودند و آن وزیر هوشیار دران ملک و دیار جز رسی و عدالت را کار فرموده تمام دکن را

برنگ باغ و چمن سرسبز و پربار گردانیده همه سرحد و مملکت خود را بسان یک شهر آباد و معمور ساخته بود که در هیچ جائی و مکانی خرابه و
ویرانه نمی نمود حالا همان بهتر که بهمین قدر اظهار کار و گفتار آن معدلت شعار برای آگاهی یافتن مردم دنیادار پسنده
نموده بگذارش حال شجاع ستوده خصال درآمده گوش هوش یاران محبت آثار را گرم نمایم چنین گویند که آن تاجر صادق
و آن خریدار متاع لائق از مقام خود روان گردیده طی مراحل نموده بمنزل مقصود خود رسیده با وزیر نمک حلال ملاقات
کرده چند خوانهای پر از جنس نفیس و لطیف و چیزهای عجیب و غریب و جواهرها و مروارید خوش رنگ و آبدار بطریق پیشکش
گذرانیده هرگز قیمت و هدیهٔ آن همه چیزها را از و قبول نکرده بدان کار حقیقت و کیفیت مالداری و خوش همتی خود
را به پیش پیدا و آشکار گردانیده خصوصیت و ارتباط تمام با او حاصل نموده بمعرفتش ملازمت شاه باکمال نیز دریافت بروز
ملازمت آن باکمال و چندان جواهر و مال که بدان نمک حلال رسانیده بود بطریق نیاز گذرانیده بحضورش طرفه آبرو و
وقار پیدا نمود چنانچه شاه آگاه آن همه چیزهای نادر و خاطرخواه را به پیش خویش طلبیده بدست خود ملاحظه کرده پسند نموده
فرمود که این همه اشیای نادر آوردهٔ این تاجر پسند نمودنی و خرید کردنی ست همه را بگیرند و قیمت گفته اش را بدو رسانند
از شنیدن این فرمان تاجر خوش زبان بهمان زمان بعرض رسانید که این بی بضاعت ناتوان بسان مور ضعیف
این چند دانها و پرهای ملخ کثیف را بطریق نیاز و پیشکش نذر این خلیفة الله که سلیمان زمان ست حسبةً لله گذرانیده است
اگر عاجزنوازی و غریب پروری کرده قبول میفرمایند این مور بی زور بال عزت و شوکت پیدا کرده سر افتخار خود را
بالنگرهٔ شهریار می ساید و اگر از راه غنای شاهی و بی نیازی سلطانی بضاعت مزجات این ضعیف کمینه را قبول نمی نماید
بهمین زمان از حضور سلطان برآمده بر سر دربار این همه جنس نامقبول و جواهرهای مردود بمقدار را به پیش فقرا و سائلان
بازار پرتاب می نماید و هرگز این چیزهای شوم و مذموم را که مطرود و مردود از جناب این خلیفة الله گردیده اند بمیان مال حلال
بی شبههٔ خویش داخل نمی نماید شاه باکمال از اصغای این مقال بجانب وزیر نمک حلال دیده فرمود که این تاجر
عجب مرد لاابالی و خیلی خوش همت می نماید ظاهراً مال بیشمار و تجارت بسیار دارد وزیر خوش تقریر آداب ملوکانه بجا آورده
بحضور آن روشن ضمیر خواند

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند　　آنانکه غنی ترند محتاج ترند

رباعی

این دولت پر سود که نقش ضرر ست　　هر چند که بیش ست ولی کم قدر ست
هرگز دل کاسبان غنا نشناسند　　هر کس که توانگر ست محتاج تر ست

تاجر تو مقدار هوس فضل اندیش　　درویش باندازهٔ درد دل ریش
درویش و غنی از طلبت غافل نیست　　هر کس میخواهد همان درخور خویش

و به نیاز تمام دران مقام بعرض رسانید که ای معیار قلب انسان و ای

جوهر شناس دل مردمان در واقع این تاجر که آدم نادرست بازرگان کبیرست و در قابلیت و فراست و جود و همت بی نظیرست که بنده راهم نصف این اشیا و چیزها و تحائف هر یک بلدها بزور وابرام تمام رسانیده است و هر چند که از اخذ آن اباکردم و عذرها بمیان آوردم فاما در آخر کار از مبالغهای این خوش گفتار ناچار و بی اختیار گردیده قبول نمودم و دل شکستن مسلمانی را که مهمان نو و غریب و یار خویش ست مناسب ندیدم و از آنجا که در چنین معامله او سبحانه چنین حکم فرموده است که وَاِذَا حُيِّيْتُمْ بِتَحِيَّةٍ فَحَيُّوْا بِاَحْسَنَ مِنْهَا اَوْ رُدُّوْهَا بخاطر دارم که انشاء الله العزیز باقبال شاهنشاهی و کرم نامتناهی عوض و تدارکش از بهتر و گران تر آن می نمایم شاه باکمال از شنیدن این مقال اندکی متامل گردیده فرمود که ای وزیر نمکحلال ما در برابر این همه جنس و مال و سعی این تاجر خوش همت چه رعایت و مرحمت خواهیم نمود و از بخشیدن کدام خلعت و جواهر تدارک اینهمه نوادر خواهیم فرمود باز آن آداب دان بحرف و بیان درآمده التماس نمود که ای گنج بخش قدر افزا یک ذره عنایت و مرحمت تو بر گروهها میسر بدو از قدری قرب تو قدر مردی افزاید پس در جنب او مال بچه کار می آید و هم بوسیله عزت و شوکت مال و دولت بیشمار تحصیل کردن می شاید

حکم کردن شاه باکمال عالی مقام به بخشیان عظام برای تجویز کردن منصب لائق برای تاجر صادق وابا آوردن آن مرد هوشیار از قبول آن کار

بالجمله بعد رد و بدل بسیار و تکرار بیشمار آن شهریار بموجب عرض آن وزیر باوقار و دلخوشی آن مرد غریب آن همه جنس عجیب را قبول نموده بحضار فرمود که خلعت لائق بدین تاجر صادق پوشانند و خنجر جواهر را بکمرش درآورده از جیغهٔ مکلل سرش را سرافراز نمایند و یک راس اسپ خاصه با زین طلائی و ساز مرصع نیز باو بخشند و بجانب بخشیان عظام متوجه گردیده حکم نمود که برای این برگزیدهٔ تاجران تجویز منصب نمایان کرده او را بپایهٔ امیران متوسط رسانیده ایستاده گردانند همان زمان کارپردازان بموجب حکم و فرمان بعمل آورده آن تاجر ساده پوش آدم شعار را مرغ زرین کرده برنگ طائران بال و پر بر سرش برآورده بسلامگاه رسانیده بمیان جرگهٔ نوکران و طامعان داخل کرده خواه و ناخواه آداب قبول نیاز و تسلیمات عنایت و مرحمت ادا کنانیدند و بگوشش مژده و نوید منصب و دولت امارت نیز رسانیدند در آن زمان آن بی نیاز هوشیار عزت آثار از شنیدن این گفتار آن نوکران جانباز طمع شعار ظاهر گردانید که از طرف این بندهٔ نابکار بعرض شهریار رسانند که این فقیر مردی مسلمان و غریب ست بنابران بموجب سنت رسولان و فرمودهٔ او سبحان برای قوت لایموت بکسب تجارت و طلب روزی حلال می پردازد و بقدر طاقت بشری اکثر اوقات ایام حیات خود را بخاطر جمع در عبادت صوری مولای حقیقی خود صرف می سازد و منتظر آن فیضان هادی برحق می باشد که از کمال عنایت بی علت این گرفتار ماسوی و درماندهٔ غفلت

را از حول و قوت و کسب فعلش رہائی و نجات کرامت کردہ تمام ظاہر و باطنش را بجناب خود راغب و منجذب گردانیدہ
خمس الاوقاتش را بعبادت حقیقی و حضور معنوی مشغول و مستغرق دارد و یا بمقام آن بندگان و کاسبان رساند کہ خود
درباره شان ببیان قرآن چنین بیان میفرماید رِجَالٌ لَّا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَن ذِكْرِ اللّٰهِ و این بندۂ پروردگار برای آن
بندگی شهریار بار خویشتن اختیار نمی نماید کہ بحقیقت در نوکری اختیار فروشی و سربازی می باشد چنانچہ در دیگر سببها
بصورت جنس فروشی و زر بازی می باید وہم در مقام منصب داری عبادت باری تعبسر و شواری سیسر می آید چرا کہ یک
بندہ بندگی دو آقا را نمی شاید پس بسبب این علت کار بندہ نوکری و منصب را اختیار نمی نماید وہم این ناتوان در پای
خود دردی دارد کہ طاقت و مجال پیادہ رفتن و بسیار ایستادہ گشتن در جسد و نفس خود نمی یابد و بدین چنین سببها از
سعادت ملازمت و خدمت محروم می ماند و حالا از فضل و رحمت امیدوارم کہ بزودی این پُر علت را از حضور رخصت
فرمایند کہ طاقت از پای من طاق گردیدہ است و مجال ایستادہ ماندن بہ پیش رواق نماندہ است و اگر نصیب
و قسمت یاوری می نماید و در دو آزار درونی خفت پیدا می شود گاہ گاہ بقدر یک و لحظہ بحضور شاہ رسیدہ
بشرف آستانہ بوسی مشرف شدہ دیدہار را از جمال این خلیفۃ اللّٰہ نور یاب می گرداند رباعی

صد شکر بر آستان شاہ درویش	بردیم ہمان شیوۂ تسلیم بہ پیش
جز عجز نیافتیم زادِ رہِ خویش	چون آب بہر طرف کہ گشتیم روان

چنین گویند کہ چون مقربان من و عن آن عرض تا جر حق شناس بعرض
پادشاہ خلافت اساس رسانیدند شاہ آگاہ متاثر گشتہ چشم پُر آب گردید و بعد سکوت لحظۂ فرمود کہ بتحقیق اینمرد مسلمان است
و بی شبہہ از مومنان است چون عذر لنگی ہم دارد مرتبۂ او را از پایۂ ہمہ نوکران و امیران بالاتر بگذرانند و بعقب تخت آوردہ
بنشانند ہمان دم حاضران و مقربان او را بتعظیم تمام دست بدست تا بپایۂ عرش سلطانی رسانیدند و بطرف عقب در آوردہ
قریب پادشاہ نشانیدند چنانچہ بیواسطہ کلام سلطانی بگوش خود می شنید اگرچہ دران وقت خود لیاقت و مرتبۂ ہمکلامی نمیدید

بیان فرمودن شاہ باکمال دران وقت و حال این نکتۂ عدیم المثال کہ قدر و منزلت رجال بہ پیش مردم ستودہ خصال بقدر ہمت و اعمال او پیدا می گردد

چنین گویند کہ دران زمان آن سلطان بحاضران متوجہ گردیدہ فرمود کہ ما نیز خود را مومن و مسلمان میدانیم و از ہیبت
و جلال ملک حقیقی ترسان و لرزانیم و این ایستادہ کردن نجبا و شرفا کہ بدعت جباران پیشین است مستحسن نمیدانیم لیکن چہ کنیم
کہ در بند رسم بد زمانہ گرفتاریم فاما عزم بالجزم داریم کہ عنقریب این رسم بد نشستن نجبا و شرفا و علما و فضلا از میان

بر سیده‌ایم و باز چون غور نموده بجانب حقیقت می بینیم ما هرگز هیچ بندهٔ خدا و امت مصطفے صلی الله علیه وسلم و تارکان دنیا را تحقیر ننموده‌ایم و بیقدر نکرده‌ایم لیکن بنده‌های هوا و تابعان نفس را که بحقیقت عبد الدرهم و الدینار اند به پیش نظر ناقد خود ذلیل و خوار میداریم بلکه حریصان شکم بنده برای حرص و طمع خود را خود ذلیل و خوار میدارند که وَمَا ظَلَمَهُمُ اللّٰهُ وَلٰكِنْ اَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُوْنَ و بنده‌های خدا و پیروان دوست اوبی اختیار ما معزز و مکرم می باشند نظم

ایا مبتلا گشته در دام حرص ‌ ‌ ‌ شده مست لایعقل از جام حرص
چرا پشت خود خم کنی بهر زر ‌ ‌ ‌ چرا میکشی بار محنت چو خر
کسی را که اقبال باشد غلام ‌ ‌ ‌ بود میل خاطر بطاعت مدام
سعادت ز طاعت میسر شود ‌ ‌ ‌ دل از نور طاعت منور شود

هر آنکس که در بند حرص اوفتاد ‌ ‌ ‌ دهد گوهر آبرو را بباد
مبادا دل آن فرومایه شاد ‌ ‌ ‌ که از بهر دنیا دهد دین بباد
نشاید سر از بندگی تافتن ‌ ‌ ‌ که دولت بطاعت توان یافتن
اگر بندی از بهر طاعت میان ‌ ‌ ‌ گشاید در دولت جاودان

و گفت ای حاضران شما نمی بینید که کسی را که ما مسلمان حقیقی و دیانت دار و امانت گذار می فهمیم و بتحقیق میدانیم که او اخذ دنیا برای حصول آخرت می نماید و احتیاط حلال و حرام میفرماید چه قدر عزیزش میداریم و غنیمت می شماریم و آن را تارک دنیا میدانیم بچه تواضع و نیاز با او پیش می آئیم و بتقین بدانید ای مقربان بارگاه هر کسی را درین جهان بیدار و همدران عالم برقرار عروج و دولت و شان و شوکت و قدر و منزلت بقدر هوش و فراست و جرأت و شجاعت و عزم و همت حاصل میگردد و در آخر کار هر یکی را عزم و همتش بمرکز مقصدش رسانیده قائم و برقرار میگرداند و بدون رسیدن منتهای مرتبهٔ خود کسی را تسکین و صبر حاصل نمی شود رباعی

هر کس نگرد شگفته آدابش ‌ ‌ ‌ بی قدر مدان بعالم اسبابش
فواره ازین باغ بهر جا گل کرد ‌ ‌ ‌ در خورد فروتنی بلندست آبش

رباعی

گردون که زبون و خوار پرورد ترا ‌ ‌ ‌ صاحب غرض از پرده بر آورد ترا
گر قابل منصب عنایت می دید ‌ ‌ ‌ محتاج باین و آن نمی کرد ترا

فرد

همت بلند دار که پیش خدا و خلق ‌ ‌ ‌ باشد بقدر همت تو اعتبار تو

غرض که دران بارگاه آن شاه آگاه طرفه نکتها در تعظیم بنده‌های خدا و پیروان مصطفے و تارکان دنیا بیان نمود و عجب حرفهای عبرت افزا و سخنهای تنبه فزا در باب بندگان هوا و تابعان نفس و اهل دنیا ادا فرمود که بیان آن شرح بسیار می خواهد العاقل تکفیه الاشارة باری آن شاه آگاه بعد نشست مدت مقرری از بارگاه برخاسته بهر چار سو متوجه گشته همه امرا و مقربان را باشارهٔ سر و رو و چشم و ابرو رخصت کرده بجانب آن تاجر صادق نیز ملتفت گردیده بحرکت دست چپ رخصت کرده بهیبت و جلال و وقار تمام خرام نموده داخل حرم محترم گردید

تصدق فرمودن صادق ہوشیار زر بسیار و در بارگاہ آن شہریار برای پیدا کردن شہرت نام دران دیار

واقفان باخبر چنین خبر کردہ اند کہ تاجر صادق بر در بارگاہ سلطانی ایستادہ با دامان خود فرمود کہ چون او سبحانہ از کمال کرم ہمچو من ناکس را بخدمت این چنین شخص کس رسانیدہ و او را بر من مہربان گردانیدہ است کہ باوجود اینہمہ بی نیازی و کبریائی نیاز مرا قبول فرمودہ فقرا و غربای شہر را صلای عام دہند و بشکرانۂ آن تصدق و خیرات زر کثیر نمایند چنین گویند کہ چون از اجتماع فقرا و درماندہا بر سر دربار شوری و غلوئی بپا گردید و آواز آن بسمع شاہ رسید از کسان خود پرسید کہ اینچہ شور و ہنگامہ است بعرض رسانیدند کہ آن تاجر کہ امروز ہجوم ملازمت عالی کردہ است بشکرانۂ آنکہ ہادی بحق او را بخدمت انسان باکمال کہ عبارت از جناب عالی ست رسانیدہ مال و خزانۂ بیشمار بفقرا میرساند و منت قبول نذر خود را بر خود می نہد و عجب خوشہامی نماید کہ بیان آن از زبان ما محتاجان بعرض نمی در آید شاہ باکمال از شنیدن اینخبر آن قول و فعل تاجر خیلی متعجب و متاثر گردیدہ متبسم شد بالجملہ چون آن تاجر عالی ہمت از گنج پاشی فارغ گشتہ بخانۂ خود رسید بفرخ فال گفت کہ ای یار الحق پدر تو مرد باکمال و ہم با مسمی ست کہ من در تمام عمر خویش این چنین مرد باکمال با ہیبت و جلال کہ سراپا ہوش و فراست و بتمام عقل و کیاست باشد ندیدہ ام و بہمین قدر مدت ملازمت از و حرفہائی شنیدہ ام کہ مرتبۂ علم و عرفان او را زیادہ از حد فہمیدہ ام **ابیت**

آئینۂ حقیقت دل نیست جز زبان	گردد فروغ جوہر عقل از سخن عیان

و از قدردانی و آدم شناسی و قیافہ فہمی او چہ بیان نمایم کہ امروز در صحبت اول بحکم نشستن فرمود و طن غالب چنان دارم کہ حقیقت جوہر استعداد من معلوم نمودہ مفصل کیفیت صفات و اخلاق مرا ہم دریافتہ باشد این ہمہ احسان تست کہ مرا بخدمت انسان کامل رسانیدی و حلاوت و مزۂ زندگانی چشانیدی **رباعی**

فرخ آئینۂ نظر پیدا کن	جز صحبت بی نفاق اہل معنی	ترک ہوس و وداع ہر سودا کن
فردوس شنیدہ گیر و فرگان و اکن		

تجویز نمودن آن شہریار برای آن تاجر ہوشیار چند خدمات دربار و با آوردن او از ان ہمہ کار و دران باب بیان کردن نکتہ و سرا و ہم مانع آمدن آن مرد خبردار آن تاجدار را از اختیار وضع فقرا و ابرار و اظہار نکات آن کار

القصہ ہر روز وقت بار آن تاجر بدربار حاضری گردید و اکثر اوقات ہدایا و چیزہای نادر و عجیب می گذرانید و از قابلیت و حاضرباشی خود در اندک مدت رتبۂ ہمکلامی حاصل نمودہ مصاحب خاص گردید و چون آن قدردان آدم شناس ہوش و فراست و قابلیت و لیاقت و معاملہ فہمی و کاردانی او را معلوم نمود برای او چند خدمات عمدۂ سرکار خود تجویز فرمود

ولیکن آن عاقل هوشیار هرگز قبول آن ننموده اباکرد چنانچه آن شاه اندکی ازین معنی گران خاطر شده فرمود که ای تاجر
اگر خیرخواه دولت مائی چرا قبول خدمات سرکار ما نمی نمائی که ما ترا شخص هوشیار و آدم بکار و امین و دیانت دار میدانیم و
بدون همچو تو ئی رونق خانهٔ خود را بحسب خواهش دل مشکل می شناسیم تاجر صادق آداب لائق بجا آورده بعرض رسانید
که حضرت بندهٔ نادان را از راه کمال بنده نوازی دانا می خوانند لهذا بموجب تحقیق عرفا و عقلا عمل می فرمایند که گفته اند مصرع

جز بخردمند مفرما عمل

فاما امید وارم که مصرع دیگرهم بیاد آرند مصرع

گرچه عمل کار خردمند نیست

شاه باکمال فرمود که اگرچه خردمند عمل را قبول نمی نماید فاما عقل همین حکم میفرماید که کار را جز بدانا حواله نباید نمود پس برین
تقدیر عمل بفرمودهٔ عرفا چه قسم کرده شود و معنی این قول بخاطر تو چه میرسد تاجر بعرض رسانید که عقل و دانائی را مراتب و درجات
است بنابران دانایان گفته اند که اولوا الالباب را باید که کارها بمردم نادان حواله ننمایند بلکه اول تحقیق نموده کسی را که بهره از
دانش و فراست داشته باشد کار مالی و ملکی فرمایند و یقین ست که هر کرا نصیبه از عقل و دانش خواهد بود سرانجام امور دنیا
که چندان کار نیست خوب خواهد نمود لیکن آنکه دانش تمام و عقل و بینش تام خواهد داشت کی بامور دنیای فانی
که سراسر لاطائل ست خواهد پرداخت مگر بسمع همایون نرسیده است که مردمان عقلا که آنها را حکما می نامند و علما آنها را کافر
می خوانند از عقل و اندیشهٔ خویش دنیای فانی را قبول ننموده اند بلکه همه عقلا تارک دنیا بوده اند پس هرگاه که عقل در
چنین حکم میفرماید آنکه ایمان بآخرت و فرمودهٔ انبیای صادق دارد کی خود را زیاده از احتیاج ضروری مبتلا ببلا می گرداند

رباعی

در عالم جان بهوش می باید بود
در کار جهان خموش می باید بود
بی چشم و زبان و گوش می باید بود
تا چشم و زبان و گوش بیجا باشد

شاه مسلمان از شنیدن این حرف عرفان متاثر و چشم پر آب گردید و فرمود که ای
صادق راست میگوئی دانایان باکمال همان رجال اند که مانند شاه شجاع کرمانی شجاعت را کار فرموده با نفس خود بمجاربه
پرداخته اند و از تیزی فراست جمیع علائق را قطع ساخته از خود دور انداخته اند یا بمثال ابراهیم ادهم همه کار این عالم را
سر در گم و مبهم گذاشته بکار آخرت خود درساخته اند و اکثر اوقات بعقل معاد و رای صواب ما نیز همین اندیشه می گذرد که
لباس سلطنت اساس را خرق نموده خرقه باید پوشید و از غم و اندوه این انبوه بغم گردیده باید آرمید فرد

رباعی

غصه مخور ار فقر نخوردیم که افتاد و پسند
عیش شاهانه زهی طبع گدایانهٔ ما
ور حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم گیر چو بنشستم هیچ
بنگر ز جهان چه طرف بربستم هیچ
خود جام جم بدان چو بشکستم هیچ

فرد

دنیا بعینه چو حباب ست هیچ و پوچ
پوچ ست تا درست بود چون شکست هیچ

رباعی

گه وقت بفکر کار دنیا گذرد
گاهی بر جا و خوف فردا گذرد
این مدت عمر قابل قسمت نیست
ای کاش همه بیاد مولا گذرد

رباعی در نشیب چه نقش مدعا خواهم زد　　بال و پر سعی تا کجا خواهم زد　　ایام نشاط رفته چون برگ خزان

دستک پس کاروان چها خواهم زد فرد　　گشتیم پیرو ظلمت طول امل بجاست　　این موا زین خمیر نیامد برون هنوز رباعی

فریاد که در هوای هوس وا کردیم　　خود را بلباس جاه رسوا کردیم　　عز تها داشت جامهٔ عریانی

ما آستر اطلس و دیبا کردیم　　تا جر صادق که رفیق موافق بود بعرض رسانید که ای خسرو منده شوار پسند

زنهار این اندیشه و فکر را بدل بے بدل خود قائم نخواهی گردانید ع　　به بوریا نه نهی پا که از فقیران ست

قدم منه به نیستان که جای شیران ست　　و مجال تو اولی و انسب آن ست که پیروی خلف را موقوف کرده سعی باتباع سلف باید فرمود و کار متوسطان را متوسط شناخته بار منتهیان را اگر نهادانسته بر خود اختیار باید نمود چه معلوم حضرت خواهد بود که بندگان سه گروه اند یکی گمراهان و بدکاران اند دوم نیکوکاران و در طریق سلوک مقتربان روندگان اند سوم برگزیدگان و از طریق گذشته بکعبهٔ مقصود رسیدگانند چنانچه او سبحانه نیز از حال این جماعت در کلام خود بیان می نماید جائیکه میفرماید فَمِنۡهُمۡ ظَالِمٌ لِّنَفۡسِهٖ وَمِنۡهُمۡ مُّقۡتَصِدٌ وَمِنۡهُمۡ سَابِقٌۢ بِالۡخَيۡرٰتِ بِاِذۡنِ اللّٰهِ ذٰلِكَ هُوَ الۡفَضۡلُ الۡكَبِيۡرُ پس کسان عالی همت را پیرو سابقان باید بود یعنی که تمام عمر خود را مانند عمر خطاب رض بعدالت صرف باید نمود و اگر تا باین مرتبهٔ شریف رسیده نشود باری خود را مماثل عمر ثانی که عمر عزیز باشند باید گردانید و اگر یافتن رتبهٔ عمر ثانی درین جهان فانی نیز مشکل فنا باید بود سعی و جهدی نموده بعدالت باید کوشید که در ایام حیات بر خویش لقب عمر ثالث درست باید گردانید و این خود ممکن ست که آدمی را در اسه عمر می باشد یکی عمر دنیا دوم عمر عالم برزخ سوم عمر جهان آخرت پس باید که شاهان اولو العزم جد و جهد نمایند و عمر عزیز خود را از ظلم و بدکاری و بنادانی و بیکاری ضائع نگردانند بلکه عزم شاهی که رتبه اش بعد رتبهٔ انبیای اولو العزم ست چنان اقتضا می نماید که آنکس خود را تا بپایهٔ نیابت خلافت آنها رسانیده بطریق مجاز خلیفهٔ خلفای برحق گرداند که در شان آنها وارد ست که اِنِّیۡ جَاعِلٌ فِی الۡاَرۡضِ خَلِيۡفَةً ای شاه عادل بعد پیغمبران و مرسلان عزم درست با پادشاهان و سلاطین بخشیده نام خلیفه بر اینها نیز نهاده اند و در عالم دیگر مردان صاحب کشف دیده اند که بحضور ملک حقیقی بعد رسولان اولو العزم و انبیای صاحب حزم خلفای حقه شاهان عدالت شعار و علمای دیندار و غازیان بکار رتبه و منزلت و اقتدار دارند فرد

سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک　　با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر ست

رباعی صد خانه اگر بطاعت آباد کنی　　به زان نبود که یک دمی داد کنی　　آزادی را بخلق اگر بنده کنی

به زانکه هزار بنده آزاد کنی فرد　　بود ز خویش تهی بیش مقتدا در دهر　　امام سبحه گواهی دهد بدعوی ما

غزل چمن فکر دو عالم گل رعنا دارد　　نگذری غافل ازین باغ تماشا دارد　　خواب غفلت چه کنم گرگ فنا بیدار ست

ولی

خورده امروز مرا چشم بفردا دارد
پرتو مهر بهر کس برسد کم نشود
گنجها را همه ویرانهٔ دنیا دارد

هر کسی یافت برنگی قدح از ساقی دهر
دامن دولت دل وسعت دریا دارد
استخوان بدن سوخته صادق زشرار

گرچه یک باده چو آئینه بمینا دارد
خاک این غمکده پر بادهٔ اقبال ببین
آسمانی ست که صد عقد ثریا دارد

پس ندامت و دریغ بر حال ما بیچارهٔ عاجزان و غریبان ست که نه طاقت و اقتدار نیکوکاری داریم و نه خود را از شناعت دنیا از بدکاری میرهانیم ترک و تجرید دنیا بر حال همچو منی مناسب می نماید لیکن چه کنم که از سبب گرفتاری نفس و هوا این کار ثواب ازین ناصواب بوجود نمی آید مگر از فضل الهی وقتی برسد و یا همت همچو تو صاحب همتی مدد فرماید تا این بندهٔ گرفتار اسباب بآزادی در آید

غزل

داغت محکی عیار ها را
ای کاش بدانی که من کیستمی

گویت چمنی بهار ها را
سر رشته بعالم ازپی چیستمی

دل گوشهٔ کاری از تو دیدست
گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی

رباعی

یک گوشه نهاده کار ها را
ورنه بهزار دیده بگریستمی

این بگفت و آن گویندهٔ صادق بی اختیار گردیده چندان زار زار نالید که آن شاه مسلمان نیز ازین سخنان عرفان متاثر گشته شریک حالش گردید غرض که آن هر دو دریای کمال بیک جا ملحق گردیده شور و طغیانی بیکران برانگیختند و درهای آبدار از اصداف چشم برنگ بارش میغ بیدریغ بر زمین ریختند انگاه آن شاه بآن رفیق خیرخواه فرمود که ای تاجر من ترا تجارتی آزموده ام که او سبحانه جمیع مومنان را بدان تجارت امر میفرماید و از گردش سود و بهبود هر دو جهان بدست می آید تاجر آداب بجا آورده بعرض رسانید که عنایت فرمایند و بدان تجارت دلالت نمایند شاه گفت که بشنو او سبحانه میفرماید که یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ تِجَارَةٍ تُنجِیكُم مِّنْ عَذَابٍ أَلِیمٍ تُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَتُجَاهِدُونَ فِی سَبِیلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنفُسِكُمْ ذَٰلِكُمْ خَیْرٌ لَّكُمْ إِن كُنتُمْ تَعْلَمُونَ یَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ وَیُدْخِلْكُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِی مِن تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ وَمَسَاكِنَ طَیِّبَةً فِی جَنَّاتِ عَدْنٍ ذَٰلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِیمُ

رباعی

تاجر بسخن ستیزه کوشی نکنی
زنهار که جز یار فروشی نکنی

خواهی که ز بازار جهان سود بری
در حرف ادب رو بخموشی نکنی

پرسیدن شاهزادهٔ فرخ فال از آن صاحب عزم بلند اقبال باعث عدم قبول خدمت و منصب شاه باکمال و بیان فرمودن آن صاحب فراست آفت گرفتن منصب و خدمت

بارى چون بعد فروشدن حال و تمامی قیل و قال تاجر صادق مقال بپیش یار خود فرخ فال رسیده سرگذشت دربار بیان نمود آن سامع خبر از شنیدن این اخبارات فرحت تاثیر منفرح و خرم گردیده بعرض رسانید که ای تاجر مال و جنس باقی و ای طبیب حاذق شافی اگرچه بیقین تمام میدانم که هر قول و فعلی که ازین جناب صادر خواهد گردید عین حکمت

ومحض صواب وسود بهبود نشائتین خواهد بود که مقرر است فعل الحکیم لایخلو عن الحکمة لیکن برفع خطرهٔ خود می نمایم که مرا دربادی الرای بخاطر ناقص چنان مناسب می نماید که اگر بندگان عالی قبول منصب نموده خدمتی می گرفتند مصاحبت کلی وبارعرض بیشتر میسر می شد ومطلب مرکوز دل زود حاصل می گردید آن شاه شجاع پنهان وآن تاجر مال بی پایان تبسمی کرده فرمود که ای یار غمگسار وای برخوردار سعادت دثار فی الواقع از کاروبار اهل دنیا مصاحبت و پیش آمد دست می دهد لیکن آبرو ووقار سپاهی باغیرت وآدم باتمکین پرشجاعت چنانچه باید نمی ماند چنانکه گفته اند

بیت هر که خدمت یافت بمقدار شد — خوب شد مردک چرا شقدار شد

پس بیقین خواهی دانست که صحبت اغنیا واهل دنیا مادامی بمزه وحلاوت میماند که اینکس دست طمع خود در کاروبار دنیائی اینهانمی درآرد

رباعی با اهل دول زگرم جوشان نشوی — تا از هوس خام پشیمان نشوی
گر منظور تو پاس عزت باشد — زنهار دخیل کار ایشان نشوی

وای فرخ فال اگرچه طامعان بدخصال خدمات ومناصب پادشاهی را که سراپا آفت وزوال ست بزعم خویش سعادت وکمال می انگارند لیکن صاحب غیرتان عاقبت اندیش آن همه کارها را بیش از دون همتی و پاجی گری واختیار فروشی وبی غیرتی چیزی دیگر نمی دانند

آن کس که بخدمت سلاطین نازد — پاجی گری رسانده باشد بکمال

رباعی ای دل بحضور رزق آماده ببر — سگ چاکر سگ نگشت وخر بندهٔ خر
از مخترعات کارگاه انسان — این ننگ شعور نیست جز صنع بشر
رباعی یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد — ور کوزهٔ بشکسته دمی آبی سرد
مامور دگرکسی چرا باید بود — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد
رباعی تا دل پاک از غبار حاجت نکنی — ور دهر بغیر کسب ذلت نکنی
پیش جمعی که احتیاجت گل کرد — گر عاقلی آرزوی عزت نکنی
رباعی اینجا نه کسی فخر نه ذلت دارد — تحقیق خیال ووهم صنعت دارد
بی طمعی مرد طور عزت دارد — طامع شدن اندکی حقارت دارد

لیکن از انجا که مرا صلاح دولت پدر تو می باید والبته حصول مرضی او می شاید اگر بازم بمبالغه میفرمایید برای پاس خاطر او بکار خانجات ش وامیرسم وعرض دولتش میگیرم واهل خدمات را التقید وتاکید بواجبی می کنم وکسی را که قابل کار نمیدانم دیگری را که لائق آن باشد بجایش نصب میکنانم غرض که بدین عنوان بی نیازی تصرف در سلطنتش می کنم وخوشی مزاجش می جویم واز آلایش وبدنامی

بدن و جان خود را جدا و پاک می دارم | رباعی طبعم همه با روی چو گل پیوندد | دستم همه با ساغر و مُل پیوندد
از هر جزو وی نصیب خود بر دارم | زان پیش که جزو ها بکل پیوندد |

فرخ فال از شنیدن این همه قال عبرت افزا و غیرت فزا آداب درخور بجا آورده گوش هوش خود را خوب گوشمال داده بعرض رسانید که این درهای بی بهای نصیحت پر حکمت را در اصداف گوش خویش نگاه می دارم که برای بسیار کس و اکثر جا نافع و سودمند می پندارم

درخواست کردن تاجر صادق خوش مقال بومیه از خدمت شاه باکمال باشاره نمودن انگشت یک و نه بدون حرف و قال و در ضمن آن تحقیق آنکه صفات ذاتیهٔ ذوالجلال نیز بنزد جماعت محمدیه نه می باشند و تحقیق آنکه مدار تمام حساب و شمار بر تعداد نه می باشد و آن نه از یک بوجود رسیده اند و بیان آنکه استخراج تمام الفاظ و حروف و همه علوم بیشمار از الف بلکه از نقطهٔ بوده است و خود آن الف از مقام اخفای خویش ظهور نموده است

بالجمله چون روز دیگر گردید و آن تاجر بدربار رسید شاه باکمال که شناسندهٔ حال رجال بود او را باعزاز تمام بر پیش خویش خوانده بحضور پایهٔ تخت نشانده فرمود که ای تاجر صادق ما ترا برای امراض باطن خود حکیم حاذق می دانیم چنانچه شب نکات گفتار ترا بسیار یاد فرموده خیلی عبرت و خبرت از آن استنباط نمودیم لیکن باز در آخر کار مصلحت و صلاح دولت خود در آن دیدیم که خانهٔ خود را حواله باختیار تو باید ساخت و همچو تو آدم بکار معطل و بیکار نباید گذاشت هر چند تو از راه قناعت بتجارت اکتفا نموده نه منصبی می گیری و نه خدمتی قبول می کنی اما منکه صفای جوهر ذات ترا یافته و ثمائن جنس صفات ترا شناخته ام هرگز از دست دادن و جدا کردن ترا مناسب نمی دانم پس باید که خیال سودای تجارت را از سر خود برآری و عزم ملک بملک گردی را هم از خاطر خود بدر کنی که تا من در قید حیاتم ترا هم از زندان مملکت حکومت و گرفتاری خدمت و صحبت من رهائی و خلاصی نخواهد بود و چون طبع غیور و مزاج از مذلت نفور تو نوکری قبول نمی نماید باید که برای خرج ضروری خود هر قدر که خواهی از خزانهٔ الٰهی که حق غازیان و مسافران و مسلمین و مساکین و غیره است بطریق مدد خرج از این خازن امین می گرفته باشی از شنیدن این مقال تاجر صادق آداب درخور و لائق بتقدیم رسانیده بنزدیک پایهٔ تخت رسیده از مزهٔ آن قال سراپا زبان حال گردیده بعجب کیفیت حال انگشت شهادت برداشته ظاهر گردانید

که اگر خواه و ناخواه مرضی این خلیفة الله بجود خود می گراید و بموجب حکم تَخَلَّقُوا بِاَخْلاقِ الله عمل می فرماید باید که باین یومیه دلبندهٔ خود را موظف گردانند و اگر این مطیع و سرافگندهٔ خود را حریص و طامع هم می یابند بتعداد دهٔ دیگر با قیماندهٔ آنجاش مقرر فرمایند آین بگفت و آن انگشت شهادت برافراخته را گرد ساخته دیگر همه انگشتان هر دو دست را به پیش آن شاه آگاه عَلَم نموده سر به هوش باوقار خود را خم فرموده منتظر حکم و ارشاد آن شاه باداد برایستاد شاه باکمال از دیدن این حال و شنیدن آن مقال هیچ حقیقت و کیفیت آن حرف و اشارت نه دریافته بحر تفکر بیان گرداب غوطه خورده بعد لحظهٔ کاسهٔ سر را مانند حباب از آن گوهر نایاب خالی برافراخته درج دهان را وا ساخته فرمود که ای تاجر هوشیار من هرگز مراد و معنی اشارت و گفتار تو نه دریافتم که از آن یک یک صد اشرفی مراد داری و یا از ین ده هزار روپیه میخواهی پس اگر ازین اشاره و کنایه صریح تر بیان نمائی معنی لغز غامض تو فهمیده گردد فرد

زبان گوشهٔ ابروی ده نمیدانم ❊ اشاره فهم نیم عذر غفلتم بپذیر

آن مصاحب مرضی دان بعرض رسانید که ای سلطنت اساس آدم شناس دون همتان نابکار درهم و دینار از همچو تو کریم جبار می خواهند

غزل

گاه گاه از نگه گرم کبابم دارد	نخورد دیدهٔ سیراب فریب دنیا	چشم مستت خبر از حال خرابم دارد
بکشاکش دلم افتاد ز رعنائی عشق	اشک و آهست که در آتش و آبم دارد	تشنه کامی ست که مشتاق سرابم دارد
چه قدر گرمی خوی تو کبابم دارد	صادقا این همه رنگین سخن از فیض کسیست	ششش حبت پرشده از بوی دل سوخته ام
		در بغل غنچه مگر جزو کتابم دارد

پس ای شهریار معدلت شعار این دلبندهٔ نوگرفتار از آن اشارت یک کرم و افضال بذات یگانهٔ تو مسألت می نماید و از آن علامت نه نعمت و نوال نه صفات جمیلهٔ بر کمال تو می خواهد و حضرت در ملک وجود سراپا جود خود سوای تعداد این ده که شمار حساب آن از انگشتان هر دو دست شریف که منبع و مخرج دُر و جواهر جمال و جلال بزنگ بحر و کان نداند و غیر از حواس عشره صفتی دیگر در خویشتن نمی یابند پس این حریص طامع همه دولت و نعمت این سلطنت را می خواهد و یک چیز را هم برای هیچکس نمی گذارد شهریار از شنیدن این گفتار آن هوشیار طرار تامل بسیار نموده بنظر استعجاب بجانبش دیده فرمود که علمای حقهٔ دیندار در تحقیق صفات پروردگار چنان بیان کرده اند که اشعری قائل هفت صفات و ماتریدی مقر هشت صفات گردیده اند پس تو این مذهب جدید از کجا پیدا آورده که تعداد صفات را به نه رسانیدهٔ آرزو دریافت این استفسار آن خلاصهٔ تجار باز تکرار بعرض رسانید که ای منصف عدالت شعار باید که حرف گفتارم را بگوش جان استماع فرمائی و از حد عدالت و انصاف خود تجاوز ننمائی که او سبحان در قرآن بمومنان چنین حکم فرموده است که فَبَشِّرْ عِبَادِ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَاهُمُ اللَّهُ وَأُولَئِكَ هُمْ أُولُو الْأَلْبَابِ یعنی که خوشخبری ده بندگان مرا آنانکه

می شنوند کلام را پس پیروی می کنند نیکوتر آن را آن گروه آنانند که راه نمود ایشان را خدا و آن گروه ایشانند خداوندان
دانش و ای شاه آگاه همه مومنان و جمیع مسلمانان را قبول نمودن این دین خالص محمدی که ما در آنیم ازین کریمه
هم فرض و واجب می نماید که او سبحانه چنین می فرماید وَاتَّبِعُوْا اَحْسَنَ مَا اُنْزِلَ اِلَیْکُمْ مِنْ رَّبِّکُمْ مِنْ قَبْلِ اَنْ یَّاْتِیَکُمُ الْعَذَابُ
بَغْتَةً وَّاَنْتُمْ لَا تَشْعُرُوْنَ پس بنده تحقیق آن کلام تفصیل تمام بیان می نماید غالبا که ذهن سلیم عالی این معرفت جدید
را پسند فرماید بشنوند که گروه اشاعره بهفت صفت که عبارت از حیات و علم و قدرت و اراده و سمع و بصر و کلام
باشد قائل گردیده اند و جماعت ماتریدیه بهشت صفت مقر شده صفت تکوین را هم از صفات حقیقیه میدانند و میگویند
که این تکوین ورای قدرت ست چه در قدرت صحت فعل و ترک ست و در تکوین جانب فعل متیقن و قدرت بر ارادت
تقدم دارد و تکوین بعد از ارادت ست و این تکوین شبیه باستطاعت بنده است که علما آن را مقرون بفعل بنده
داشته اند و ورای صفت قدرت و اراده داشته اند چه قدرت مصحح هر دو طرف فعل و ترک ست و اراده مرجح یک طرف
است و ایجاد بعد ترجیح اراده بتکوین تعلق دارد و می گویند که اگر اثبات قدرت کرده نشود که مصحح طرفین ست ایجاب لازم
آید و اگر تکوین اثبات کرده نباید ایجاد غیر مستند می ماند چه قدرت مصحح ایجاد ست و تکوین مباشر ایجاد پس از اثبات
تکوین که علمای ماتریدیه تحقیق کرده اند چاره نبود پس ماتریدیه صفت تکوین را هم از صفات حقیقیه می گویند و دیگر
صفات اضافیه مثل احیا و اماتت و ترزیق وغیره را راجع بهمین صفت تکوین میدانند و اشاعره این همه صفات اضافیه
را متعلق بصفت قدرت می شناسند و این هر دو علمای ظاهر سوای این هفت و هشت صفات حقیقیه که آنها را
امهات صفات می خوانند بی ضرورت بنزدیک خود بتکثر قدما قائل نمی شوند و طائفه صوفیه محققین و دیگر اکثر
جماعت باطله تحاشی از کثرت قدما نموده نفی صفات حقیقیه کرده قائل یک ذات گردیده اند و چون برای خلقت
عالم از صفات گزیر ندیده اند ناچار شده به ثبوت صفات اعتباری در خانۂ علم قائل گردیده اند و بتنزلات خمسه آن
ذات که عبارت از مرتبۂ وحدت و واحدیت و ارواح و مثال و شهادت باشد قائل شده اند و بخلاف ایشان حکما
از ان ذات معرا از صفات بیک فعل ایجابی قائل اند که آن را صادر اول می گویند و عقل اولش هم می خوانند و در عقل
اول لیاقت و قابلیت دو فعل یافته او را خالق فلک اول و عقل دوم دریافته اند و از عقل دوم فلک دوم و عقل سوم
شناخته اند و بهمین مراتب از عقل نهم فلک نهم و عقل دهم پیدا شده انگاشته اند و همه کاروبار این جهان حادث و
بیدار را که بگمان خود قدیم و برقرار خیال می کنند حواله بدان عقل اول کرده اند و تعداد این همه خلقتهای لاتعد ولاتحصی
را ناشی از همان مرتبۂ نه وده فهمیده اند و اگرچه ما بر تحقیقات آن حکمای بی دین یقین نداریم لیکن آنها بموجب عقل

ویافت خود حرف حسابی گفته اند و بخلاف اینها آن علمای متکلمین که بهفت و هشت صفت قائل شده اند و هم آن صوفیۂ وجودیہ که به تنزلات خمسه قائل گردیده اند و این همه مخلوقات و آیات بیشمار پروردگار را ناشی و مستخرج ازان مراتب هفت و هشت و پنج می دانند از روی حساب هم حرف حسابی نمی گویند که حضرت هم این قدر حساب می فهمند که اشکال هندسه تا نه می باشد و همان نه صور در ظهور آحاد و عشرات و مآت و الوف جلوه گری می گردد پس برای استخراج شمار و حساب لاتعد و لاتحصی از اصول و مادۂ آنها که نه باشد محاسب ناگزیر است پس بموجب آن ضابطۂ حساب همه اولی الالباب را باید که حرف واجبی و حسابی محمدیان را قبول نمایند یعنی ظهور این همه مخلوقات علوی و سفلی و انوار و آثار جمالی و جلالی پروردگار را که لاتعد و لاتحصی و بیشمار است از مقتضیات و آثار همان مراتب نه صفات حقیقیۂ ثبوتیه دانند و ذات پاک آن بیچون حقیقی را غنی و بی نسبت از عالم و عالمیان شناسند شاه باکمال از شنیدن این مقال فرمود که ای تاجر نادر تو این قدر حرف حسابی می گوئی که در شمار آحاد و عشرات و مآت و الوف از همان شکل حروف که نه باشند جلوه گری می گردند پس علمای حقۂ ماتریدیہ ما حرف واجبی و حسابی گفته اند که بهشت صفت قائل گردیده اند و نهم مرتبۂ ذات را فهمیده اند و از مجموع آن ذات و صفات استخراج این همه مخلوقات که لاتعد و لاتحصی اند فهمیده اند تاجر نکته دان باز بعرض سلطان رسانید که حضرت آن نکتۂ معرفت را چنان گمان نبرند که از یک تا نه شکل هندسه است که در همه شمار آشکار می گردد بلکه چنین یقین فرمایند که از احد مراد از ذات واحد حقیقی دارند و از اثنین مرتبۂ صفت اول را که جامع جمیع صفات است شناسند که این صفت اول در مرتبۂ دوم بصورت و شکل هندسۂ دو جلوه گر گردیده است چراکه از مرتبۂ وحدت ذات فرود آمده باعتبار وجود خود و فیضان ذات دوئی پیدا کرده است و از گذشت مرتبۂ آن صفت اول مرتبۂ صفت دوم بشکل هندسۂ سوم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم است که بحساب دهم می شود خیال کنند و در شمار همه آحاد و عشرات و مآت و الوف همان نه شکل صفات را که از دو تا ده باشند بحساب در آرند و آن واحد حقیقی را که صفر اضافت هم ندارد از میان آن همه تعداد جدا دارند و چون هدایت را با نهایت مناسبت و مشابهت معنوی و صوری نیز می باشد که مقرر است النهایة هی الرجوع الی البدایة بدان مناسبت هندسۂ دو با هندسۂ ده که بحقیقت یک و نه است مناسبت معنوی پیدا کرده بهمان حقیقت دوئی خود بدین طریق در صورت جلوه گر گردانیده است یعنی که هندسۂ ده بهنگام شمار بصورت الف با صفر می باشد و در وقت شمار یک بدون صفر جلوه گری گردد و چون بحساب مآت و الوف می در آید صفر ثانی و ثالث هم بر خود می افزاید و در هیچ تعداد و حساب آن واحد اول که وحدت حقیقی دارد دخیل نگردیده بشمار نمی آید چنانچه مهندسان این ملک و دیار همه حساب بیشمار خود را بدین شمار اعتبار میکنند لکن هین

سین سهسن ده سهسن لکهن ده لکهن کرورن ده کرورن اربن ده اربن کهربن ده کهربن نیلن ده نیلن پدمن ده پدمن سنکهن ده سنکهن (۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰) یعنی که برالف ده سنکه هیژده نقطه که مضاعف همان نه است مید هند پس غور درین شمار فرمایند و آن همه تعداد حساب را از شکل دو تا ده دانند و آن واحد حقیقی را از همه جدا شناسند و اگر موجب تحقیقات دیگران شمار تمام عالم را از هندسهٔ یک تا بنه بحساب در می آرند بمیان این اشکال کجا شکل نقطه را می بینند که مدار کار عشرات و اعتبار الوف و مآت بر وجود همان نقطه می باشد پس صادق آمد قول بندهٔ صادق که اعتبار شمار را از هندسهٔ دو تا ده که در تعداد نه عدد می شوند باید نمود و شکل نقطه را هم بمیان آن نه اشکال مشاهده باید فرمود و آی خلافت اساس حق شناس کلیهٔ ارباب معقول هم برین قیاس ست که واحد را در تعداد اعداد بشمار نمی آرند می گویند که عدد نام آن مرتبه است که نصف هر دو طرف باشد پس واحد عدد نباشد که یک طرف واحد مفقود ست و دو عدد باشد که هر دو طرف وی چهار ست و دو نصف چهار و سه عدد باشد که هر دو طرف وی شش باشد و سه نصف وی همچنین باقی مراتب اعداد پس هر عدد را تحقق و ثبوت از واحد باشد پس واحد موجد هر عدد باشد و عدد مفصل واحد کبرصا چه مراتب واحد که دو وسه و چهار باشند و غیر آن تا غیر متناهی تفصیل یافته انداز عدد که و باشد یعنی هر عدد مرتبه از مراتب تفصیل واحد ست چه هیچ مرتبه از مراتب آحاد و عشرات و مآت و الوف غیر آن واحد نیست چه همه جا واحد متجلی باشد اگر قدم واحد در میان نمی بود هیچ عدد رو نمی نمود واحد تفصیل نمی یافت و مراتب آن ظاهر نمی شدند پس مثل نسبت ذات با مرتبهٔ وجود که صفت اول وست چون نسبت واحد با عدد باید فهمید و همین یقین باید نمود که ممکن نیست بدون توسط آن عدد از ین ممکنات بی عدد هیچ یکی بحساب و شمار وجود و هستی در آید

رباعی

این گر همه عین او برآید او نیست
یک چون بتعداد آوری جز دو نیست
مظهر عاری ست از کمال مظهر
گل در آئینه رنگ دارد بو نیست

و ازین نکته و معرفت جدید نا پدید محمدیان هم با خبر باشند که حقیقت همه مردمان و تمام ممکنات این جهان صورت همان صفر ده است که از مداخلت اثر ذات آن بیچون حقیقی خالی و بی بهره برنگ زر قلب و بهره می نماید و بلا تشبیه چون صفت تکوین را برای فهمانیدن حساب بی پایان مخلوقان او سبحان بشکل هندسهٔ ده تشبیه داده ام اکنون حقیقت نقطه را که صفرش هم می گویند نیز آشکار می سازم که چون آن هندسهٔ ده باعتبار دوئی حقیقی آن صفت اول که بلا تشبیه مشابه هندسهٔ دو است دوئی صوری و معنوی هم در وجه خود فهمید نصفش بی اختیار بجای خود قائم و برقرار مانده نصف دیگرش از شرم و حیای عظمت و بی مناسبتی واحد حقیقی بر خویشتن خمیده صورت صفر از قد الف دو تای خود پیدا گردانیده است پس ازین بیان خلقت مخلوقان این جهان از آثار بعضی انوار صفت تکوینی که بمنزلهٔ صفر ده باشد و نه درجه از

مرتبهٔ احد جدا گردیده بود باید فهمید
رباعی عالم همه یک جلوهٔ نور احدست
اینجا نه هیولی نه صوری جسدست

کثرت آثار چشم واکردن ماست
این صفر چو محو شد همان یک عدد ست
غزل بحسابی که عاشقی دارد

چرخ را کم ز صفر بشمارد
دهن اوست آن بخود مغرور
که عدم را وجود نگذارد
صاد قاب دوستی ست کسی

که دل دشمنان نیازارد

سلطان از شنیدن این بیان متعجب و حیران گردیده فرمود که ای تاجر ازین بیان و تقریر و بدین حساب و تقدیر چنان مفهوم می گردد که این همه مخلوقات لاتعد و لاتحصی در موجود و محسوب گردیدن خویش آثار و انوار همان صفات داشته باشند که مثل آن بی مثالان از شکل هندسهٔ دو تا بده پیدا و عیان گردانیدهٔ و ذوات و نفوس این همه مخلوقات فیضان مرتبهٔ ذات بیچون حقیقی در خویشتن ندا شته باشند که بلا تشبیه آن مرتبهٔ وحدت حقیقی را با احد مجازی مشابهت صوری برای فهمانیدن بسیار اسرار معنوی دادهٔ و حال آنکه دیگر عارفان چنین بیان کردهٔ اند ؎

هزار رنگ جهان گرچه در نمود آید | همان یکی ست که در دیدهٔ شهود آید

تاجر هوشیار گذارش نمود که ای شهریار چه جای ذوات و نفوس مخلوقات و باشندگان این جهان کثیف ناپایدار که جواهر قدسی فرشتگان و اعیان چیزهای آن جهان که لطیف و باقی اند هم از آثار و فیضان مرتبهٔ ذات او سبحانه بی نصیب و بی بهره اند که ازان بی نیازی و بی اشتراکی مرتبهٔ ذات خود او سبحان چنین بیان میفرماید که الله غنی عن العالمین پس باید که حالا خود بدولت حقیقت آن معرفت را چنین دریابند ؎

هزار رنگ جهان گرچه در نمود آید | همان یکیست که در دیدهٔ شهود آید

وای شهریار معدلت شعار از غور کردن این حرف و گفتار و تحقیقات نادر و حسابی من بسیار معارف و اسرار غریب و جدید به پیش ذهن سلیم و بصر حدید تو خود بخود ظاهر و پدید خواهد گردید که هیچ احتیاج بیان این امی نادان ندارد لیکن برای ضرورت بدین قدر عرض جرأت کرده می آید که اگرچه باعتبار ظاهر و مجاز آن احد حقیقی که بدان مثل از واحد حسابی زده می آید ازان همه اشکال علیحده و جدا می نماید لیکن در معنی و حقیقت وجود آن همه اشکال از فیضان او نمود و صورت می گیرد پس چنانچه بمیان آن همه اشکال پوشیده و پنهان اوست ظاهر و عیان هم اوست و اول هم اوست و آخر هم اوست که این آیت بدین طرفه مثل حقیقت و معاملهٔ آن کار به پیش چشم هر ناواقف اسرار نیز پیدا و آشکار می گرداند که هُوَ الْاَوَّلُ وَ الْاٰخِرُ وَ الظَّاهِرُ وَ الْبَاطِنُ وَ هُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيْمٌ و هم چون در عالم حساب و شمار مخلوق آخر پروردگار که حقیقت آدم ازان اعتبار نموده می آید بدان شکل دو هم که در حقیقت مثل صفت نهم ست صورت یافت با وجود داغ صفر امکانی نمود جمال مرتبهٔ وجوبی که از احد حقیقی مثلی بران زده می آید از نسبت دیگر آحاد مشابهت جامعیت استخراج مراتب آحاد و عشرات و مآت و الوف در خویشتن یاده ارد بدان حساب خالق بنده نواز در حق آن مخلوق اخیر خویش که در حقیقت و صورت او آن همه تفصیل جامعیت بخشیده است

فرموده است که ان الله خلق آدم علی صورته یعنی که الله تعالی پیدا کرد آدم را بر صورت حقیقت او که صفت تکوینی باشد
واین صفت آخر نیز مفصل دیگر صفات ست چنانچه آن صفت اول مجمل آن همه صفات ست پس حقیقت محمدی مناسبت
باجمال اول دارد و حقیقت آدمی را مشابهت بتفصیل آخر می نماید پس بضرورت اول همه انبیا آدم می باید و آخر تمام
رسولان محمد می شاید تا آن همه پایۂ دائرۂ تفصیل باز بمرتبۂ مرکز اجمال خود گراید و باز بشکل دیگر در یابند که چنانچه پرگار مرکز و دائرۂ
دارد و دائره فوق دائرۂ دیگر از میان خود بر می آید پس بموجب این مثال در مراتب دوائر انبیا علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام
دورۂ حضرت آدم را دائرۂ اول خیال نمایند و بعد از ان دوائر دیگر انبیا را دانند و دائرۂ آخر پرگار را که فوق آن دائرۂ از و
کشیده نمی گردد دورۂ خاتم رسولان را که جناب حضرت محمد باشد صلی الله تعالی علیه وسلم یقین نمایند و آن جناب مقدس
و پاک را از روی خلقت اول روحی و پیدایش جسدی چون مرکز و دائرۂ آخر پرگار ید قدرت پروردگار اعتبار نموده آن
دو مرتبه و مقام را د و پایه و اقدام آن خیر الانام انگاشته آن هر دو مرتبه را لائق و درخور آن هر دو اسم گرامی و سامی او
که احمد و محمد باشد فهمند و بحقیقت و صورت اول و آخر همه مخلوقات همان جناب صاحب لولاک را دانسته از روی عقل
خود هم آن جناب را علت غائی تمام موجودات شناسند که خالص محمدیان در حق آن خاتم رسولان چنین یقین
دارند و ای شاه با حقیقت چون بعضی عارفان از دریافتن این حقیقت که بتحقیق صورت آدم باشد در مرتبۂ آخر همه مخلوقات
فهمیده اند و بحقیقت انسان بر کمال تام المعرفت جناب خاتم الرسالت را صلی الله علیه وسلم دریافته اند و از المخلوق بصورت
جامعیت مرتبۂ آخر که صورت هندسۂ ده که الف با صفر باشد شناخته اند در تعریفش چنین گفته رفته اند که جمع محمدی
اجمع ست از جمع الٰهی و جمع الٰهی از الف احد حقیقی که الف بی صفر باشد مراد داشته اند و از کنه آن معرفت خالص محمدیان
باخبر اند که اگرچه جمع الٰهی در صورت مثل شکل الف بی صفر می نماید لیکن بحقیقت نقاط را هم در خویشتن مندرج و منبع می یابد
یعنی که سه نقطه است که صورت الف گرفتۂ خود را از شکل نقطه هم جدا کشیده است و بحقیقت همان مجمل ست که با این همه
تفصیل رسیده است و آن کلام جامع علی مرتضی کرم الله وجهه بجانب همان نقطۂ اجمال اشاره می نماید که العلم نقطة
و ای شاه آگاه از این عرض مجمل این خیر خواه مفصل حقیقت و ماهیت تمام حساب و همه خلقت به پیش بصر و بصیرت تو پیدا
و آشکار خواهد گردید دریاب که در اول خلقت از نقطۂ الف پیدا گردید و بعد ازان از حرکات و تغیرات همان الف اشکال
نه هندسه بوجود رسید و پس ازان آحاد و عشرات و مآت و الوف محسوب گردید و در آخر کار برای گفتار و استخراج علوم
بی شمار تعداد هزار را در قید بیست و هشت حرف که ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ باشد در آوردند و بموجب
همان کلیه و حساب عمل کردند یعنی که نه حرف را برای آحاد و نه برای عشرات و نه برای مآت و یک برای هزار مقرر کردند

وازان همه مراتب اجمال این همه تفصیل قیل وقال شنیده‌اند و این قدر علوم بیشمار فهمیده‌اند و آهی سلطان نکته‌دان چون
عارفان کلیه جمیع علوم و مدار تمام حساب خود را از تعداد نه و بیست و هشت حرف فهمیده‌اند بنابران آن حروف را نیز
درین نه کلمه درج گردانیده‌اند که ایقغ بکر جلبش دمت هنث وسخ زعذ جفص طضظ پس امیدوارم که خود بدولت این
نه کلمهٔ کثیر المعرفت را یاد فرموده بدون فراموشی بآسانی استخراج تعداد از میان حروف می نموده باشند و آهی شاه عدالت
مآب کنه این نکتهٔ نایاب ادریاب که اگرچه مراتب صفات مقدسهٔ او سبحانه کثرت اعتباری دارد لیکن چون تعداد صفات
ثبوتیهٔ حقیقیه نزد علما و عرفا و محققین تا بهفت و هشت و نه مقرر گردیده است که تعداد آنها بحساب آحاد بشمار می آید
و در معنی بمیان کثرت آنها هم همان نور وحدت جلوه‌گر ست و شمار کثرت بحقیقت از عشرات و مآت و الوف کرده می آید که این
نکتهٔ غامض و حرف دقیق را می فهمد کسی که هادی بر حقش می فهماند | خلوت و جلوت او غنچهٔ یکتائی هست
جلوهٔ کثرت او چون گل رعنائی هست | و هم از قول حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه نیز تفصیل تحقیق همان نقطه
عیان می گردد که فرموده است انچه در همه کتب سماوی حمید ست بیان آن بمیان قرآن مجید ست و انچه در تمام
قرآن ست در سورهٔ یس ست و انچه دران سوره است بمیان سورهٔ فاتحه است و انچه در فاتحه است بمیان بسم الله الرحمن
است و انچه در بسم الله است بمیان بای بسم الله است و انچه در بای بسم الله است بمیان نقطهٔ باست و منم آن نقطهٔ تحت با
یعنی مراد از مرتبهٔ مقدس صفت اول آن احد حقیقی از الف احد حسابی داشته است که با وجود آن همه ظهور و عیان بمیان بسم الله
هم پوشیده و پنهان مانده است رباعی | دل گفت مرا علم لدنی هوس ست | تعلیم کن اگر ترا دست رس ست
گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ | در خانه اگر کس ست یک حرف بس ست | و اراده از حرف با از وجود شریف
بابرکت خاتم الرسالت صلی الله تعالی علیه وسلم کرده است و چون از علم و معرفت خویش قرب و معیت آن رب و مربوب
را خوب شناخته است و خویشتن را هم از نسبت عینیت ذاتش جزو او دریافته است بنابران خود را نقطهٔ آن با که بحقیقت
بابای اوست گفته است و اشارهٔ این نکته را فهمیده است کسی که هادی بر حقش فهمانیده است و آهی شاه نکته رس دقیقه
شناس چون این بندهٔ بی اساس از فضل بی قیاس آن کریم رحیم صفت شجاعت را هم در نفس خود پوشیده و پنهان می یابد
که انشاء الله تعالی در وقتی بمیان کارزار آن کار به پیش اقدام شهریار آشکار هم می گردد پس بدان راه این بندهٔ خیرخواه
آن نقطهٔ شریف را تاج شین شجاعت خود می یابد و فخر خود می فهمد و هم هادی طریق من که امام ملت محمدیه است و در عالم علوی
نام او نون ست یعنی که ماهی دریای محیط آن نقطهٔ جامع را برنگ نقطهٔ سویدا بمیان دل خود کشیده وجود مرکز دل
و دائرهٔ تن خود را ناشی و نامی ازان فهمیده نور و سواد معانی و حروف خود را به پیش دیدهای مردم اولوا الابصار

پیدا و آشکار گردانیده عالمی از گمراہان سواد ضلالت را بجانب نور ہدایت دلالت کردہ است رباعے

کلک تقدیر در دبستان وجود	بر لوح جبین من خطی تبت نمود	چون خواندم نقطهٔ در آمد بنظر	کان نقطه بغیر از عرق شرم نبود

ے چہ گویم صاد قا از وصف خالش
ے بس کنم خود شاہ ما را این بس ست

دران نقطه نکات صد کتاب ست
نقطهٔ کافی ست گو زیرک کس ست

بیان حقیقت مبدأ خلقت حضرات انبیا و ملائکه علیهم الصلوٰة و السلام وغیرہ چیزہای عالم علوی و سفلے و اظہار معنی پوشیدهٔ این حدیث شریف که ما او ذی بنی کما او ذیت و وجه افضلیت و جامعیت قرآن مجید بر همه کتب سماوی حمید و بیان آنکه میان همه مومنان و سالکان از شرک خفی و کفر طریقت خالص محمدیان رہائی و نجات یافته اند و اظہار آنکه ذات بیچون او سبحانه نامی و نشانی ندارد و جمیع اسمای صفاتی و اضافی اشاره بجانب او می نمایند و همه عوالم علوی و سفلے فیض از آیات و انوار صفات و مقتضیات اسمای او سبحانه می یابند و تمام مخلوقات از فیضان آثار ذات بیچون او بی نصیب اند و اثر جوہریت ذات در اعراض مجتمعه وجود و صفات خویش ندارند و تحقیق ذات و صفات او سبحانه بموجب مذهب و مشرب علما و صوفیه وغیرہ فرقها و جماعت خالص محمدیه که به عینیت و غیریت آن قائل گردیده اند و انتہا در تحقیق و کنه آن جناب از ہیچ باب لب نمیکشایند برای آنکه بران تحقیقات عینیت و غیریت آنها چها قباحت و شناعت وارد میگردد و بر سکوت اینها ہیچ شبهه وارد نمیشود و تحقیق آن مقال که بموجب گفتهٔ صوفیه

مغلوب الاحوال خالق ذوالجلال را کل و مخلوقاتش را جزو او خیال نباید نمود
و بیان آن حال که جناب بیچون او سبحانه را با عالم علوی و جهان سفلی احاطۂ
علمی تصور باید نمود و گمان و خیال احاطۂ ذاتیش نباید فرمود که ازان طرف و جهت
ثابت میگردد و بیان تفصیل آیات صغری و کبرای او سبحانہ و تحقیق آنکه صوفیۂ
صاحب حال مشاهده کردن آیات آفاقی و انفسی را دیدار ذوالجلال خیال کرده اند
و بیان آن معامله و کار که چرا جناب حضرت پیغمبر مختار صلی اللہ علیہ وسلم از میان
زنان بیشمار نہ زن را دریک وقت اختیار فرمود و تحقیق آن حال که چرا بمیان
آن همه رجال باکمال کاتبان وحی نہ یار مقرر بودند و بیان آن مقال که مخبر صادق
صلی اللہ علیہ وسلم دریک حدیث نود و نہ نام او سبحان بیان فرموده است
باعث آن چه بوده است و تحقیق آنکه کلام ذوالجلال که بر همه پیغمبران باکمال
نزول اجلال فرموده است نه از همان یک صفت کلام ناشی بوده است بلکه بر
هر یک رسول از مرتبۂ صفتی که رب او بوده است نزول فرموده است

حالا این معرفت جدیده را بتفصیل بخدمت پدید می گردانم و عزت و برتری مرتبۂ جناب حضرت محمد رسول اللہ بر همه پیغمبران
و جمیع مخلوقات عالم علوی و سفلی صلی اللہ تعالی علیہ و علی جمیع اخوانہ پیدا و آشکار می سازم و برخی از یقین و اخلاص
جماعت خالص محمدیان که مستثنی از همه اهل مذاهب و مشارب هفتاد و سه گروه محمدیہ ممتز جه اند بالکل از شرک خفی
و کفر طریقت همینها رهائی و نجات یافته اند نیز گذارش میکنیم و نکتۂ در تحقیق افضلیت و جامعیت قرآن مجید بر همه
کتب سماوی بیان می نمایم که در هیچ کتابی ندیده باشند و از کسی نشنیده بوند بشنوند که عرفای محققین سابق از کشف

خویش چنین نوشته رفته اند که آن هفت صفات مشهورهٔ او سبحانه مبدأ الخلقت هر یک پیغمبر اولو العزم اند چنانچه صفت حیات مبدأ الخلقت حضرت عیسیٰ ست و صفت علم مبدأ الخلقت حضرت ابراهیم ست و صفت قدرت مبدأ الخلقت حضرت نوح ست و صفت اراده مبدأ الخلقت حضرت آدم ست و صفت سمع مبدأ حضرت داؤد ست است و صفت بصر مبدأ الخلقت حضرت یعقوب ست و صفت کلام مبدأ الخلقت حضرت موسیٰ ست و تحقیق خالص محمدیان آنست که صفت هشتم که بموجب تحقیق جماعت ماتریدیه صفت تکوین ست مبدأ الخلقت حضرت آدم است و صفت نهم که صفت وجود ست که بنزد اینها تحقیق صفت اول اوست مبدأ الخلقت حضرت محمد ست علیه الصلوٰة والسلام و باعتقاد اینها صفت نهم صفت تکوین ست و آن هشت صفات حقیقیهٔ ثبوتیه مبدأ الخلقت همه انبیای سابق اند و اکثر انبیا در میان خلقت خویش اشتراک هر یک صفت هم دارند که آن آیه لَا نُفَرِّقُ بَیْنَ اَحَدٍ مِّنْ رُّسُلِهٖ بدان اشارت می نماید و از روی مراتب و درجات آن صفات فضل یکی بر دیگری این آیت دلالت میفرماید که فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلٰی بَعْضٍ و از گذشت مراتب صفات ذاتیهٔ ثبوتیه مرتبهٔ صفات سلبیه است و پایان تر ازینها مراتب صفات اضافیه است و دون آن مراتب صفات مراتب اسمای حسنیٰ ست و اسمای الٰهی چهار جنس اند قدوسی و صفاتی و جمالی و جلالی و دیگران چنین بیان کرده اند که اسما بر سه قسم اند یکی آنکه باعتبار نسبت ذات بیچون امر عدمیت آن اسما را اسمای ذات می خوانند مثل اسم الله و رحمن و هو و دوم آنکه باعتبار امر وجوبی که تعقل او موقوف بر تعقل غیر نیست آنها را اسمای صفاتی می دانند مثل حی و قیوم و سمیع و بصیر وغیره و سوم آنکه تعقل او موقوف بر تعقل غیر ست مثل خالق و رازق وغیره آنها را اسمای فعلی می نامند پس چنانچه آن اسمای عظام صفات ثبوتیه مبدأ الخلقت حضرات انبیای کرام اند همچنان آن اسمای قدوسی که بحقیقت نامهای صفات سلبیه اند و بدان جانب اشاره میکنند مثل اسم هو و قدوس و سبحان وغیره مبدأ الخلقت فرشتگان مقرب اند و مبدأ الخلقت اولیا و جنیان مسلمان و اکثر فرشتگان اسمای جمالی اند و مبدأ الخلقت بعضی فرشتگان و شیطان و جنیان نامسلمان و کافران اسمای جلالی اند و مبدأ الخلقت موالید ثلثه و جمیع مخلوقات عالم علوی و جهان سفلی اسمای فعلی و اضافی اند **فرد**

نبوده است ز کثرت گزیر وحدت را	نخوانده که خدا را نود و نه نام ست

و آن بعضی اسمای عظام که ملایان خام و سالکان ناتمام آنها را اسمای ذاتی آن بیچون حقیقی نوشته اند و فهمیده اند در حقیقت و نفس الامر آن متعدد اسمای عظام نامهای همان مرتبهٔ صفت اول اویند که جناب مقدس حضرت وجود باشد و آن اسمای جامع کثیر البرکت مبدأ الخلقت بعضی کامل و اکمل اولیا هم گردیده اند اگرچه باعتبار سلوک باطن و

جادهٔ طریقت آنها آدمیؑ و نوحیؑ و ابراهیمیؑ و داودیؑ و یعقوبیؑ و موسویؑ و عیسویؑ و محمدیؐ مشرب هم باشند و هم
همان اسمای عظام مبدأ الخلقت اکثر اولیای خالص محمدیه هستند باعتبار استعدادات و قابلیات که شرحش تفصیل
بسیار می خواهد و این وقت مساعدت آن نمی نماید انشاء الله تعالی وقت دیگر گذارش کرده می آید و ای شاه
باعدل و داد و ای جویندهٔ راه راست و طریق سداد دریاب که از آن حقیقت و کار که مبدأ الخلقت جناب خیر الاخیار
صلی الله تعالی علیه وسلم آن صفت اول عظمی ست که جامع جمیع صفات ست و الله نام اوست این حدیث شریف
هم خبر داده است که ما اُوذِیَ نبیٌّ کما اُوذِیتُ لیکن کسی معنی و مرادش کما نه دریافته است و اکثری در شناخت و دریافت
معنی آن ترددات و شبهات دارند چرا که انبیای سابق علی نبینا و علیهم الصلوات و السلام بر خویشتن بلاهای شدیده و
آفات شاقه دریافته اند حتی که بعضی انبیا را کافران از جان کشته اند که آن کار را خود پروردگار از کلام برحق خویش
اظهار فرموده است که قَتْلَهُمُ الْأَنْبِيَاءَ بِغَيْرِ حَقٍّ و بدان چنان آفت و بلا در ظاهر آن بی نیاز بی پروا آن سرور ما را
صلی الله علیه وسلم مبتلا نگردانیده است و علمای ظاهر بقدر قدرت و مجال توجیهات و تاویلات در شرح آن قال نموده اند
که بکتب مشروح ست لیکن تاهم از آن بیان شان تشفی خاطر و تسکین دل چنانکه می باید حاصل نمی آید و درین زمان
این بندهٔ امی هیچمدان بگذارش مثلی حقیقت و کنه آن پیدا و عیان می گرداند غالب که ذهن نشین خاطر عاطر گردد بشنوند
که مثلاً بر یک شخص جمیلی چند کس شیفته و فریفته گردیده باشند لیکن باعث فریفتگی و دلبستگی هر یکی امری و سببی و حسنی
و جمالی و آنی و شانی بوده باشد یعنی که یکی عاشق نرگسش باشد و یکی فریفتهٔ چشمش بود و یکی کشتهٔ تیغ ابرویش باشد و یکی
گرفتار زلفش بود و یکی جان دادهٔ آوازش باشد و علی هذا القیاس هر یکی از هر یک نور و ظهور محظوظ و مسرور باشد
و یکی عاشق ذاتش بود که هرگز آن همه صفات و آن قدر ظهورات ملحوظ خاطرش نباشد و مهر و وفا و جور و جفا به پیشش
یکسان نماید و اصلا پروای آن همه تجلیات رنگارنگش نماند فاما آن جمیل باکمال از مقتضای آن وقت و حال و از سبب
آن دولت و مال بی نیازی و بی پروائی و عظمت و کبریائی را از لوازم ذات و صفات خویشتن می شناسد و
چنانچه ذاتش اخفا و استتار را می خواهد همچنان صفاتش برای پیدائی و اظهار اراده می نماید پس بمقتضای شان ذاتی
بحیای معشوقی خود در آمده خویشتن را می پوشد و از حال عاشقان تغافل و اغماض می نماید و از راه اعتبار مراتب
صفاتی خواه و ناخواه بجلوه و اظهار در آمده کمال و جمال خود را پیدا و آشکار گردانیده دلهای عاشقان را اسیر باید و هرچند
که در وقتی بشرهٔ با بشارت و پر بشاشت خود را در نقاب حجاب هم می پوشد فاما در زمانی و آنی نور جمالی و نمود شانی
را نمایان گردانیده لون لطافت و رنگ حسن آن گل رعنای خود را که از صلح و جنگ و رنگ دارد و به پیش چشم آن

عاشق یک رنگ خویش پیدا و آشکار ساخته بی اختیار رنگ هوشش را می پراند و اگرچه چشمهای فتانش اکثر ها از
جانب ناظر خود تغافل و اغماض می نماید لیکن گاه و بیگاه بدان خواهان نگاه دو چار هم می گردد و همچنان ابروی آن
دلستان هرچند که در اکثر زمان خویشتن را از جانب آن مجروح ناتوان کشیده و کج میدارد فاما در لحظهٔ و ساعتی اشارتی
و حرکتی بطرفش نموده قوتی و توانی بدو بخشیده بصداقت و راستی بجانب خود جذب میفرماید و بهمین عنوان آن زلف
پریشان اگرچه عقدها در کار سودازدهٔ خود می اندازد فاما عقدهای خاطر را هم همان عقده کشا می کشاید و دلهای جمع
را نیز پریشان او میگرداند که مقرر کار دلجمعی و خاطر پریشانی هر دو از زلفهایش می آید و باز آن عاشق جانباز که خویشتن
را وابستهٔ سر رشتهٔ آواز میداند و آن معشوق سراپا ناز و انداز کم با او بسخن می گراید لیکن تاهم گاه گاه بتقریبی و بسببی
و حرفی و حکایتی نوا و صدا از زبان آن با شرم شنیده گوش افسردهٔ خود را گرم گردانیده دل طپان و غمگین خود را بصبر و تسکین
میرساند و علی هذا القیاس احوال همه عاشقان صفاتی می نماید فاما آنکه عاشق ذات و خواهان مرتبهٔ جامع جمیع صفات
است گاهی به پیش چشم او ذاتش می نماید و گاه از تجلی یک یک صفتش ظرف وسیعش پر می گردد و قلب اندوهگین او تسکین
می گراید پس آن عاشقان اول صفاتی اور ارنج و راحت هر دو حاصل می شود و این عاشق مؤخر ذاتی او را غم و الم و حرمان
و حرمان دائمی صوری می باشد که با وجود آن چنان قرب معنوی و معیت حقیقی قلب طپانش گاهی آساید و چشم گریانش
باسایش نمی گراید و مقرر ست که عاشقان صادق و محبان موافق را در هر دو جهان سوای وصل و هجران راحت و آزار
نمی باشد و دیگر امر و کار به پیش مردم چشم شان قدر و اعتبار ندارد و فرد

آنکه گوید غم فزون دارم ز صد	از کجا آورده غم خود یک غم ست

پس صادق و راست ست فرمودهٔ آن عاشق صادق مؤخر که معشوق حقیقی
و رب من که الله نام اوست ایذائی و تصدیعی که بدل و جان من رسانیده است بهیچ عاشق سابق خود نداده است
چرا که آنها را درین جهان بقدر حوصله و استعداد شان گاهی دلخوش هم گردانیده است و آن مخبر صادق من نفرموده
است که تن مرا بدان رنج و بلا مبتلا گردانیده است که دیگر طالبان خود را نداده است بلکه دران چنان کار بلا و آزار
همه انبیا و جمیع اخیار را شریک گردانیده چنین اظهار نموده است که اشد البلاء علی الانبیاء ثم الامثل فالامثل و خود بدولت
این معرفت جدید نا پدید را نیز دریابند که مرتبهٔ مقدس ذات بیچون او سبحانه نامی و نشانی ندارد و آنکه در احادیث شریف
وارد ست که اسم اعظم الهی را هر کسی نمی داند مراد از آن اسم اعظم همان مرتبهٔ حضرت وجود ست که خیلی برکات
و آثار دارد و آن را هم هر کدام عالم خام و ملای بی سرانجام و سالک ناتمام نمی شناسد ع

چو نام انیست نام او چه باشد

و آن اسم پنهان او سبحانه را آن سرور ما صلی الله علیه و سلم اسم ذات نخوانده است بلکه اسم اعظم فرموده یعنی که اسمی ست

در میان مراتب همان اسما که رتبهٔ اش از همه اسما گرامی ترست و در ادعیهٔ ماثوره بدین چنین ادا و نوا از ان اسم گرامی استدعا فرموده است که اللهم اسألک باسمک المکنون المخزون اللهم اسألک بکل اسم هو لک سمیت به نفسک او انزلته فی کتابک او علّمته احداً من خلقک او استاثرت به فی علم الغیب عندک

۵ اجتناب از اسم آن محبوب خود میکنند

یادشاهست احتراز از گرد لشکر میکند

از شنیدن این مقال شاه باکمال فرمود که ای تاجر ستوده خصال خوش مقال اگر مرتبهٔ ذات آن ذوالجلال نامی ندارد بطرف جناب او بچه عبارت اشارت کرده آید او بعرض رسانید که حضرت معرفت نفس الامری همین ست که ذات آن بیچون حقیقی نامی و نشانی ندارد لیکن برای فهمانیدن و یقین بر آوردن این مثل را بشنوند که این همه نامهای جناب عالی که شاه باکمال و سلطان باجمال و جلال و شهریار معدلت شعار و پادشاه ملک دار وغیره ازین قبیل باشند همه مقربان و دوران و خواص و عوام ازین اسم و نام آگاهی دارند و اینهمه اسمای صفاتی و اضافی حضرت هستند و اعتبار اسمای ذات بران اسمای حضرت کرده می آید که خود بدولت بدان اسما اشاره بطرف ذات گرامی خود می کنند و آنها این اسما اند که در وقتی که حضرت بلسان عربی متکلم می شوند عبارت از ذات خود بلفظ نحن و انا می کنند و در زمانی که بزبان فارسی سخن میفرمایند اشارت بطرف ذات خود از حرف من و ما می نمایند و در هنگامی که بگفتار هندی در می آیند اظهار ذات خود در سخنان هم و ئین می کنند و علی هذا القیاس در هر زبان که دُرباری و گل افشانی می فرمایند بدان الفاظ و حروف و گفتار انانیت ذات پنهان و خودی نهان نفس خود را پیدا و آشکار می گردانند پس این اسمای شنیده و فهمیدهٔ خود بلا تشبیه بسان آن بعضی اسمای عظام او سبحانه که دیگران آنها را اسمای ذات او می گویند دانند و حال آنکه این اسما هم اسمای ذاتی حضرت نیستند اسمای آن مرتبهٔ صفت اول حضرت اند که جامع جمیع صفات دیگرست و آن مرتبهٔ حیات ست که صفت سمع و بصر و علم وغیره صفات ذاتی و صفاتی و نسبی و اعتباری حضرت تابع او یند و چون حضرت در خویشتن بگمان خود ذات و صفات می شناسند و اراده و نیات پنهانی ذاتی هم می یابند و اقوال و اعمال صفاتی نیز دارند بدان سبب اکثرها از همان الفاظ و حروف که نحن و انا و من و ما باشند که اسمای ذاتی حضرت مقرر شده اند بیشتر عبارت و اشارت بطرف اقوال و افعال خود میفرمایند که ما چنین گفتیم و چنان کردیم و گاهی از همان اسما نسبت بجانب صفات خود می کنند که ما این شنیدیم و آن دیدیم و در وقتی و زمانی از همان اسمای انا و ما اشاره بجانب ذات بی نام و نشان و نیات و اراده های ذاتی پنهان خود هم می کنند و مقربان و مصاحبان از قرینه و سیاق آن در می یابند که درین زمان آن اسما عبارت از افعال و صفات حضرت می کنند و درین وقت همان اسمای اشاره بجانب ذات نهان و نیات و اراده های پنهان جناب عالی می نمایند همچنان همه اسمای حسنای

او سبحانه عبارتست از مراتب صفاتش و هم اشاره بجانب ذات پنهان بی نام و نشانش می فرمایند که این آیت صریح
از ان حقیقت اظهار می نماید که قُلِ ادْعُوا اللّٰهَ اَوِ ادْعُوا الرَّحْمٰنَ اَیًّا مَّا تَدْعُوا فَلَهُ الْاَسْمَاءُ الْحُسْنٰی **بیت** بنام آنکه او نامی ندارد
بهر نامی که خوانی سر برآرد **فرد** وحدت اسما تماشاخانهٔ کثرت بود | چون گل صد برگ اینجا هر گلی گلدسته است

پس دریابند که چنانچه هر یک صفت او سبحانه جامع جمیع صفاتست همچنان هر یک اسم او جامع آثار جمیع اسماست
و از هر یک اسم اشاره بجانب آن مسمای بی اسم نموده می آید و از عبارت هر یک صفت ذات بیچونش خواسته می شود
نه آنکه از گرفتن و خواندن کدام اسم و بعضی صفت یا بعض مرتبهٔ الٰهیات مراد داشته می شود که آن کفر و زندقه است که
تعدد و تکثر را در ان واحد حقیقی گنجائی نیست و هم اتحاد و حلول در ان مرتبهٔ بیچون مطلق روا نه و آنکه صوفیه و غیره فرقها
بعینیت و غیریت ذات و صفات و یا نفی صفات قائل شده اند و علما صفات را زائد بر ذات او سبحانه میدانند
جرأت و فضولی نموده اند که این مکشوفات و تحقیقات اینها از آیات و احادیث ثابت نمی شود و از سبب همین
مکشوفات و معلومات صوفیه بعینیت و اتحاد خالق و خلق قائل شده اند و علما بغیریت و دوری رب و مربوب حکم
کرده اند و خالص محمدیان چنین یقین دارند که ذات او سبحانه را متصف بجمیع کمال و منزه از همه سمات نقص و
زوال میدانند لیکن جرأت و فضولی نموده از پیش خویش بدون استخراج از آیات قرآنی و سوای شنیدن از
احادیث مصطفوی بعینیت و غیریت آنها قائل نمی گردند و چنانچه ایمان بغیب آورده مبشر به بشارت یؤمنون بالغیب
گردیده اند تحقیقات عینیت و غیریت ذات و صفات او را هم حواله بعلم آن علیم حقیقی نموده اند و این چنین ایمان
بغیب اینها بر ان چنان ایمان شهودی و استدلالی صوفیان و علما بهزاران درجه فوقیت و مزیت دارد که اینها
اقتباس نور یقین از مشکوة نبوت نموده اند و آنها چراغ باطن و فتیلهٔ ظاهر خود را از نور و نار کشف و وجدان خویش
درگیرانده اند و ای شاه باانصاف درمیان کلمهٔ برحق محمدیان بی کذب و گزاف و حرفهای دیگران سراپا جدل
و خلاف خوب غور و فکر فرموده حاصل و نتیجهٔ کلام هر کدام را دریافته خوبی و عظمت و قباحت و شناعت هر یکی ادریاب
که علمای ظاهر مراتب صفات او سبحانه را زائد بر ذات میدانند و ناچار در مرتبهٔ ذات نسبت وجوب و بر پایهٔ صفات
اضافت امکان نیز ثابت می کنند چنانچه بمیان کتب عقائد آنها این عبارتست که مراد من قال الواجب الوجود
لذاته هو الله تعالی و صفاته انها واجبة لذات الواجب و اما فی نفسها فهی ممکنة و لا استحالة فی قدم الممکن اذا کان
قائما بذات القدیم و بصعوبة هذا المقام ذهب المعتزلة و الفلاسفة الی نفی الصفات و الکرامیة الی نفی قدمها
و الاشاعرة الی نفی عینیتها و غیریتها و طائفهٔ صوفیه نیز بعینیت ذات و صفات قائل اند بدان سبب جمیع چیزهای

کثیف و ناپاک جہان سفلی را ہم عین وجزو آن خالق لطیف مقدس میدانند پس قباحت این کار را در یابند وہم
شناعت گفتار آن کسان کہ نسبت وجوب بمرتبۂ مقدس ذات و اضافت امکان بپایۂ اعلای صفات کردہ حق تعالی
را مجموعۂ وجوب و امکان دانستہ اند بشناسند غرض کہ چون آنہا از کشف و وجدان خود بدان امر عینیت و غیریت
ذات و صفات بہ پیش خویش قائل گردیدہ اند ناچار ازان امور لزومی و التزامی خود ہم چارہ و گریز ندارند وہر چند
کہ از انہا ہر یکی توجیہ و تقریر بسیار نمودہ رفع شبہۂ قباحت و دفع جرأت و شناعت عقائد و گفتار خود کردہ است
کہ بیان تفصیل آن اطناب می خواہد وہم احتیاجی ندارد کہ بمیان کتب و رسائل آنہا مشروح و مبین ہست و چون محمدیان
خالص بموجب سنت پیغمبر خود صلی اللہ تعالی علیہ وسلم کہ فرمودہ است ما عرفناک حق معرفتک باوجود ایمان و اقرار
اظہار عجز و نایافت خود در کنہ معرفت حقیقی ذات و صفات او سبحانہ نیز پیدا و آشکار گردانیدہ اند ہیچ بحث و انکار
بر اقرار و گفتار اینہا وارد نمی گردد وہرگز محتاج کدام توجیہ و تقریر برای اثبات کار خود نمی شوند وہم ای شاہ عدالت
مآب سر و حقیقت این معرفت نادر نایاب را نیز در یاب کہ نسبت قرب و معیت و معاملت و شریعت حضرات انبیا
علی نبینا و علیہم الصلوۃ والسلام از مداخلت و مشارکت آثار و نتائج دوائر النفس و آفاق علیحدہ و جداست کہ وہم
و خیال را دران مکان و کار جولانگاہ و گذار نیست و نسبت عینیت و اتحاد و تحقیقات مبدأ و معاد صوفیہ و حکما از
سبب تصفیۂ قلب و تزکیۂ نفس حاصل می شود کہ از باعث سیر و سلوک از میان ہمان دوائر آفاق و انفس ناشی میگردد
کہ ہرگز آن ہمہ کار و گفتار از مداخلت و مشارکت وہم و گمان و خطا و خلل خالی و در امان نمی باشد و آنکہ علمای ظاہر
بدان ہفت وہشت صفات حقیقیۂ ذاتیہ حصر نمودہ می گویند کہ بدون ضرورت بتعدد قدما قائل نباید گردید و آن
صفات شمردہ و مقرر کردہ خود را امہات دیگر صفات اضافیہ می نامند چنان عیان گردید کہ اینہا در پردہ اقرار
حدوث دیگر صفات فعلیہ و اضافیۂ پروردگار روا دارند و اینہا ہم مشارکت بدان گروہ شیعیہ پیدا کردہ اند چرا کہ آنہا
چنان عقیدہ دارند کہ صفت حیات و علم و قدرت را صفات ذاتیہ و قدیم میدانند و دیگر ہمہ صفات را صفات فعلیہ
می خوانند و حادث می شناسند پس کسانیکہ بعض صفات را قدیم میدانند و ایم بعض صفات حادث می انگارند می باید
کہ مرتبۂ مقدس ذات واجب الوجود را اَب آن ہمہ صفات حادثہ و این ہمہ مخلوقات جدیدہ بگمان خود خیال
می کردہ باشند آیا اینہا معنی سورۂ اخلاص را ہم نہ دریافتہ اند کہ بسان کافران نادان بحقیقت نسبت دختران بجناب
او سبحان نمودہ اند کہ در قرآن بحق آنہا این آیت نازل شدہ است کہ فَاسْتَفْتِہِمْ اَلِرَبِّکَ الْبَنٰتُ وَلَہُمُ الْبَنُوْنَ
اَمْ خَلَقْنَا الْمَلٰئِکَۃَ اِنَاثًا وَّہُمْ شَاہِدُوْنَ اَلَا اِنَّہُمْ مِنْ اِفْکِہِمْ لَیَقُوْلُوْنَ وَلَدَ اللہُ وَاِنَّہُمْ لَکٰذِبُوْنَ و بمقابل اینہا خالص

محمدیان همه صفات الٰهی را که ذاتی باشند خواه اضافی فعلی بوند یا نسبی قدیم و غیر حادث میدانند و هم تعداد و شمار از عقل ناقص و وهم نابکار خود حصر آنها نمی نمایند که بنزد آنها صفات الٰهی بسان اسمای او لا تعد و لا تحصی اند و ای سلطان باعرفان ازین بیان چنان گمان نخواهی فرمود که چون صفات اضافی و فعلی او سبحانه قدیم باشند باید که این عالم و عالمیان هم قدیم و ازلی بوند که از سبب فهمیدن همین حقیقت گروه شیعیان بحدوث بعضی صفات که فعلی و اضافی باشند قائل شده اند فاما افسوس که قباحت و شناعت انکار و گفتار را نه دریافته اند که هرگاه ایشان بپیش خویش مرتبه و پایهٔ اصل صفات ذاتیه را چنان دریافته اند که عین ذات گفته اند بعض صفات آن ذات قدیم را چنین دانند و در پایهٔ دیگر محدثات فرود آرند انشاء اللہ تعالی رفع این شبهه در وقت دیگر می نماید که تطویل کلام می خواهد و حالا لجانب همان تحقیق سابق می گراید بشنوای ملک ما هر که علمای ظاهر تعداد و شمار صفات حقیقیهٔ ثبوتیهٔ ذاتیهٔ پروردگار را تا بهفت و هشت رسانیده اند از ان راه این فدوی خیر خواه بحضور شاه آگاه نکتهٔ حسابی بمقابل آن حرفهای بیحسابی آنها بیان گردانیده تعداد آنها را تا نهٔ رسانیده است فاما بحقیقت معتقد خالص محمدیان آن است که صفات بر کمال آن ذو الجلال مطلق را هم مقید نمی گردانند بلکه بسان اسمای حسنای او که لا تعد و لا تحصی اند از حصر و شمار بیرون میدانند و هم اینها بر سنت آن علما که در حقیقت بر طریق حکما حرف گفته اند سخن نمی کنند چه علمای ظاهر آن صفات قدیمه شمردهٔ خود را ام دیگر صفات الٰهی نوشته اند و حکمای این جهان سفلی را امهات موالید ثلثه و عالم علوی را آبای علوی خود میدانند و خویشتن را فرزند رشید و خلف و دیگران را ناقابل و ناخلف و در معرض هلاک و تلف می شناسند و ما محمدیان از فضل او سبحان زمین ساکن و چرخ گردان را فرشی بزیر پای خود گسترده و خیمه بر سر بپا گردیده می انگاریم و کرمهای آن کریم خود را بخواندن این چنین کریمه باظهار می آریم که وَالْاَرْضَ فَرَشْنٰهَا فَنِعْمَ الْمٰاهِدُوْنَ وَجَعَلْنَا السَّمَاۤءَ سَقْفًا مَّحْفُوْظًا وَّهُمْ عَنْ اٰيٰتِنَا مُعْرِضُوْنَ فرد

دل بزیر پردهٔ این چرخ زنگاری گرفت
دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا بزن

پس ما محمدیان همه مخلوقات هر دو جهان را مربوب می دانیم و مراتب و درجات اسما و صفات او سبحانه را رب و ارباب می خوانیم و مرتبهٔ اعلای صفت اول او را که جناب حضرت وجود باشد رب الارباب می شناسیم و بجناب مقدس ذات بیچون آن مطلق حقیقی اطلاق لفظ رب هم نکرده آن جناب بیچون را از نسبت اضافت جمیع مربوبان نیز پاک و مبرا میداریم و ای شاه آگاه جناب معلی و مقدس مرتبهٔ حضرت وجود که علما آنرا واجب الوجود می خوانند بجدی ارفع و لطیف و بیچون ست که گروه صوفیه آن را مرتبهٔ ذات بحت و بیچون حقیقی دانسته و فهمیده او را بدین چنین اسما هم مسمی گردانیده اند که وجود مطلق و لا تعین و احدیت مطلقه و آنیة و ازل الآزال

و غیب الغیب و وجود البحت و مجهول النعت و عین الکافور و ذات ساذج و منقطع الوجدان و غیب الهویت و عین المطلق و ذات بلا اعتبار و مرتبۂ الوهیت و عنقای مغرب و هستی بحت و عدم صرف و معقول محض و علی هذا القیاس بسیار نامهای بامعنی و بی اساس از پیش خویش گذاشته اند و طریق تبعیت علمای دیندار را گذاشته اند که معتقد آنها چنین ست که اسماؤه توقیفیۃ یعنی که اسمای او سبحانه موقوف اند بر شنیدن از شارع و این عقیدۂ برحق از این آیت استخراج نموده اند که وَلِلّٰهِ الْاَسْمَآءُ الْحُسْنٰى فَادْعُوْهُ بِهَا وَذَرُوا الَّذِيْنَ يُلْحِدُوْنَ فِيْۤ اَسْمَآئِهٖ سَيُجْزَوْنَ مَا كَانُوْا يَعْمَلُوْنَ یعنی که حق تعالی راست نامهای نیکو پس بخوانیدش او را بآن و بگذارید آنان را که میل میکنند بکجی در نامهای او زود باشند که جزا داده شوند آنچه هستند که عمل می کنند پس کسانی که حق تعالی را از پیش خویش نامها گذاشته اند بد کرده اند و بدان کار معذب خواهند گردید چنانچه اعراب حق را ابو المکارم و ابیض الوجه می گفتند و نصاری یا ابا المسیح می خوانند و حکما علت اولی می نامند غرض که آن صوفیان با عرفان که صاحب تحقیق و مقتدای سالکان طریق اند تا بهمان مرتبۂ حضرت وجود رسیده آن را ذات بیچون حقیقی فهمیده اند برای آنکه مرتبۂ اش فوق آن همه پایهای صفات حتی که صفت حیات که به پیش خویش صفت اولش یافته اند شناخته اند و جریان و سریان آثار و انوار و فیضان وجود او را بر مراتب آن هفت و هشت صفات ذاتیه مقرر کرده خود و دیگر صفات اضافیه و فعلیه و جمیع اسمای حسنای او سبحانه و تمام مخلوقات عالم علوی و جهان سفلی که لطیف باشند خواه کثیف باقی بوند یا فانی شوند دریافته و شناخته قائل کلمۂ همه اوست گردیده اند و در همه تعداد و بشمار آثار آن واحد را دیده اند و فهمیده اند و بمیان واجب الوجود و ممکن الوجود همین قدر فرق و امتیاز روا داشته اند که وجود را در مرتبۂ وجوبی من حیث الکلی و در مرتبۂ امکانی من حیث الجزئی گفته اند پس اینها که مرتبۂ وجود را عین ذات او سبحانه دانسته اند و جریان و سریان آن ذات را بمیان همه اعیان دیده اند بحقیقت همه مخلوقات را با ذات او من وجه شرکت داده اند و در واقع که خیلی جرأت و بی ادبی کرده اند آیا آن کلام و عید او سبحانه را نشنیده اند که اِنَّ اللّٰهَ لَا يَغْفِرُ اَنْ يُّشْرَكَ بِهٖ وَيَغْفِرُ مَا دُوْنَ ذٰلِكَ لِمَنْ يَّشَآءُ وَمَنْ يُّشْرِكْ بِاللّٰهِ فَقَدْ ضَلَّ ضَلٰلًا بَعِيْدًا و در دیگر آیت بجای آن الفاظ بدین حروف او سبحانه تهدید و تخویف فرموده است که وَمَنْ يُّشْرِكْ بِاللّٰهِ فَقَدِ افْتَرٰۤى اِثْمًا عَظِيْمًا و اگر شناخت و یافت و حصول و وصول مرتبۂ ذات بیچون حقیقی همان قدر باشد که طائفۂ صوفیۂ وجودیه فهمیده اند و دریافته اند چندان کار عمده نیست که بدان چنان عرفان حکمای یونان هم رسیده همه موجودات را از یک مرتبۂ وجود بحت شناخته اند و برهمنان هندی هم همه مخلوقات و تمام پیدایش را از یک مرتبۂ هستی صرف دانسته قائل کلمۂ همه اوست گردیده اند و این گروه هندیان را بید انتیان می گویند و کبیر و کشن و رام و بشن آنها همین مشرب و کیش بموجب تحقیقات صوفیۂ وجودیه داشته اند

وهر که کلام شان را شنیده وکتب آنها را دیده باشد آن مراد و معنی را دریافته باشد وهمه آدمیان عالم باشند یا جاهل خواه وناخواه وبی اختیار وناچار قبول واقرار مرتبهٔ وجود وهستی دارند وتمام موجودات مقید را از یک وجود مطلق میدانند واگر یافت وشناخت مرتبهٔ ذات ذوالجلال وصفات بر کمال او وهمین قدر باشد چرا همه انبیا وتمام اولیا وجمیع علمای محمدیه قائل ومقر بنادانی وحیرانی وعاجزی خویش گردیده اند پس ما محمدیان را یقین گردید که آن همه مدعیان یافت و شناخت مرتبهٔ ذات وصفات او سبحانه تا بمرتبهٔ صفت اول او که حضرت وجود باشد رسیده اند وهمان مرتبهٔ لطیف و جامع و پا شان را مرتبهٔ ذات ذوالجلال خیال کرده اند والبته مراتب ودرجات صفات بیافت می درآیند برای آنکه در مرتبهٔ وهم وخیال صفات ذوالجلال را هم ضد ونقیض پیدا می آید وچون مقرر ست که الاشیاء تتبیّن باضدادها بدان راه هر واقف راه وگمراه از یافت وشناخت صفات الله باخبر وآگاه می باشد واضداد ونقیض آن همه صفات مشهور وصریح پیدائی وظهور دارد که هر کسی میداند بنابران احتیاج بیان ندارد فاما آن صفت اول که بسیار لطیف وبی رنگ وخیلی غامض ودقیق ست ضد ونقیض او را هر ناواقف اسرار وجاهل ناہکار نمی داند حالا به پیش شهریار پیدا وآشکار گردانیده می آید بشنوند که مرتبهٔ وجود عدم نقیض دارد وهستی را نیستی ضد می نماید

هر جا که وجود ست نقیض ست عدم	باشد بمغایرت تمیز اضداد

ومرتبهٔ مقدس ذات بیچون حقیقی ست که او را هرگز ضد در مراتب ظهور وعیان نمی نماید وهم در مرتبهٔ وهم وگمان اصلا نقیضش پیدا نمی گردد بدان سبب دریافت وشناخت کسی در نمی آید وبنی آدم وجن وملک وهمه مخلوقات از زمین تا اوج فلک همان قدر کمالات وآیات او سبحانه را درمی یابند ومی شناسند که نمونه وآثار وفیضان وجود وتابش انوار آن نور الانوار را از آثار مقتضای اسمای اضافی وفعلی واز نتائج ظهورات وتجلیات صفات جمالی وجلالی بوسائط ومجاز هم در وجود ونفس خویشتن درمی یابند وهمین حکم را بقدر حال ومرتبه ومجال خود در خور ومناسب میدانند که تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله وچون آثار وفیضان مرتبهٔ ذات او سبحانه را از هیچ قسم وکدام نوع که اعتباری ومجازی وخارجی وظلی باشد هم در خویشتن نمی یابند بدان سبب از یافت وشناخت مرتبهٔ ذات او عاجز وحیران می مانند ومومنان آگاه ومسلمانان براه از شنیدن این کلام آن علام از فکر کردن در ذات او می ترسند ومی هراسند که ویحذرکم الله نفسه وآنکه بعضی عارفان خام وسالکان ناتمام خویشتن را رسیده بدان مقام فهمید خود را واصل مرتبهٔ ذات دانسته تجلی ذاتی را بجمال خود بی پردهٔ اسما وصفات خیال کرده اند مغلطه خورده بحسبان وگمان خود خورسند اند که هنوز در پایهٔ کفر طریقت ومقام شرک خفی گرفتار وبند اند وبزعم خود در نفس وجود خویشتن که بحقیقت آن کار از قدرت پروردگار اجتماع اعراض ست واثری از جوهر ندارد اشتراک فیضان مرتبهٔ صفات وذات او سبحانه

دریافتہ بجناب مقدس او شرکتی و عینیتی پیدا کردہ اند کَبُرَتْ کَلِمَۃً تَخْرُجُ مِنْ اَفْوَاہِہِمْ اِنْ یَقُوْلُوْنَ اِلَّا کَذِبًا رباعی

نی زهرهٔ چشم که جمالش نگرد
نی طاقت دل که در خیالش نگرد
دل کیست که کنه ذاتش اندیشه کند
یا دیده که خورشید جمالش نگرد

نظم

مطلق که بود ز هر صفت پاک
هرگز نتوان نمود ادراک
زان رو که به عقل چون در آید
البته بصورتی بر آید
پس هرچه تو می کنی خیالش
باشد ز مظاهر جمالش

و بمقابل آن چنان مشرکان طریقت خالص محمدیان با حقیقت چنین یقین دارند که مرتبۂ ذات مقدس بیچون حقیقی را از همه عالم و عالمیان مستغنی و بی پروا میدانند که اللہ غنی عن العالمین و هم باین چنین کلام برحق آن علام عمل میکنند که قُلْ اِنَّمَا اَدْعُوْا رَبِّیْ وَلَآ اُشْرِکُ بِہٖٓ اَحَدًا یعنی که بگو بدرستی که می پرستم خدا و نه خود را و شریک نمی سازم با وی هیچ احدی را و دیگر بشنوند که حکما و صوفیه حقیقت و ماهیت و ذات یک چیز را می گویند یعنی هرچه شی بدون او شی نتواند شد یعنی که شی بدون او متصور نتواند شد بهر مرتبه که باشد خواه در خارج خواه در ذهن و نیز در خالص محمدیان ذات آن را گویند که قائم باشد بخود و برای قیام خویش محتاج بدیگری نبود و این چنین بی نیازی و استغنا نباشد مگر در ذات او سبحانه پس مرتبۂ ذات ثابت نباشد غیر او سبحانه را و آشکار گردید معنی و اسرار آن کلام پروردگار که اللہ غنی و انتم الفقراء و حکما و صوفیه صفت چیزی را گویند که قائم باشد با موصوف اعم ست از ان که قیام شی بنفسه باشد و یا بغیره و چیزی را گویند که میرساند بسوی فهم تو معرفت حالت موصوف را پس دریابی تو حالت موصوف را در ذات خویش تا میل کند طبع تو بسوی آن برای یافتن ملایم طبع یا نفرت می کند از ان طبع برای یافتن مخالف طبع و محمدیان صفت چیزی را گویند که قائم بخود باشد و در قیام خود محتاج بغیر خویش نبود لیکن در موجود بودن خود از ذات خویش بی نیاز نباشد پس در مرتبۂ ذات و صفات فرق و امتیاز تفصیل و اجمال بمثال نقطه و دائرهٔ پرگار یا شعلهٔ جواله را با نار برای فهمانیدن کنه اسرار بلا تشبیه فهمند و اگر حکما اطلاق لفظ جوهر بر مراتب و درجات اسما نمایند گنجایش دارد چرا که در نفس الامر قائم بخود و بسیط و غیر مخلوق و باقی اند و بدیگر چیزها که بغیر خود قائم و مخلوق و قابل فنا اند نسبت جوهر گردن مناسب نمی نماید و مراتب و درجات صفات و اسمای او سبحانه را واجب الوجود دانند و همه مخلوقات عالم علوی و جهان سفلی را ممکن الوجود شناسند و بحقیقت شریک باری را ممتنع الوجود انگارند و بحقیقت و مجاز نقائص و اضداد صفات بر کمال ذو الجلال را نیز ممتنع الوجود فهمند اگرچه باعتبار خیال و گمان در وهم و فهم خود فرض هم کنند و ماده و ماهیت و حقیقت تمام ممکنات انوار و آثار صفات جمالی و جلالی و مقتضیات اسمای حسنای او سبحانه را دانند و از فیضان مرتبۂ حضرت وجود و از انضمام انوار و آثار صفات و اشتراک مقتضیات اسما پیدایش و خلقت عرش و کرسی و ملک و فلک و ارواح و جن و شیطان و بهشت و دوزخ و نجوم و عقول

ونفوس وجواهر واعراض وبسائط ومرکبات وهیولا وصور وجمیع اجرام واجسام را دانند وآنکه علمای ظاهر اطلاق لفظ
لاعین ولاغیر بر مرتبۂ ذات وصفات او سبحانه نموده اند اگر برین انوار وآثار ومقتضیات وصفات واسمای او نمایند گنجایش
دارد چراکه در نظر کشفی ویافت وجدانی وشناخت عقلی گاهی عین یکدیگر می نمایند ودر زمانی غیر همدیگر مفهوم می شوند بدان
سبب بی اختیار وناچار حیرت ونایافت می افزاید وهیچ گفتن نمی شاید وآمی شهریار معدلت شعار از شنیدن این حقیقت
وگفتار کنه آن اسرار مشرب ومذهب صوفیه وجودیه وشهودیه را دریاب که از سبب همان کشف ووجدان صورت حقیقت
آن حقائق اعیان بی اختیار وناچار به پیش خویش قائل ومقر کلمۂ همه اوست وهمه از دست گردیده اند باری حقیقت
آن اسرار وکار آنچه نفس الامریست در علم پروردگار باشد فاما خلقت تمام مخلوقات وجمیع ممکنات از امتزاج انوار وآثار
صفات جمالی وجلالی واز اشتراک مقتضیات اسمای حسنای او سبحانه از فیضان مرتبۂ حضرت وجود دانند ودر هیچ لیاقت
وقابلیت جوهریت نفهمند بلکه همه مخلوقات عالم علوی وجهان سفلی را اعراض مجتمعه شناسند وبدانند که تعریف جوهر
وعرض آنست که قائم بخود وبغیر خود باشد وحکما اکثر چیزها را عرض میدانند وبعضی را جوهر می خوانند واگر بانصاف درآمده خوض
غور نمایند در هیچ مخلوقی حقیقت جوهریت نشناسند چه هر کرا قائم بخود فهمیده اند قیام او از مقتضای اسما وآثار وانوار
صفات او سبحانه خواهد بود پس هیچ یکی وکدام چیز هرگز قائم بخود نخواهد نمود وآن حال مخصوص یک مرتبۂ ذات آن
ذوالجلال است که بخود قائم است حتی که این چنین حقیقت جوهریت در مراتب صفات واسما نیز نخواهند یافت اگر قائل غیریت
صفات وذات خواهند بود ویا اسما را از مسمی جدا اعتبار خواهند نمود پس چون معامله وکار این حرف وگفتار چنین
مشکل ودشوار باشد از اعراض بودن دیگر چیزها چه اظهار نماید که احتیاج ندارد وهرگز بر مرتبۂ ذات ودرجات صفات و
پایۂ اسمای او سبحانه اطلاق لفظ جوهر وعرض وحدوث وامکان نباید نمود که عقیدۂ حقۂ مرحوم اهل سنت وجماعت
دران جناب همین است که لاعرض ولاجوهر ولامصور ولامرکب وآن قدر حرف وگفتار برای فهمانیدن کنه اسرار و
معاملات وکار آن بتمثیل نمودن مثال به پیش شهریار پیدا وآشکار گردانیده می آید نه آنکه بندۂ اخلاص آثار چنان
عقیده دارد همین که آن سلطان ازان تاجر باعرفان این چنین سخنان جدید که نامسموع او بود شنید متفکر ومتحیر شده
وبهم برآمده ومتغیر گردیده برخواند که مَا سَمِعْنَا بِهٰذَا فِی الْمِلَّةِ الْآخِرَةِ اِنْ هٰذَا اِلَّا اخْتِلَاقٌ یعنی که نشنیده ایم این را در دین
دیگران نیست این مگر دروغ وفرمود که ای تاجر تو این قدر هم خبر نداری که ما در ذات وصفات خویش البته انوار وآثار
فیضان ذات وصفات او سبحانه داریم وحالا که بقید حیاتیم از صفت حیات وسمع وبصر وعلم وغیره صفات جمالی وجلالی
آن جمیل حقیقی را در خویشتن می یابیم وچون ازین جهان بیدار بدار قرار رحلت میفرمائیم ذات خویش را که روح باشد

از فیضان انوار مرتبهٔ ذات مقدس آن حی و قیوم قائم و باقی می یابیم پس ما در ذات و صفات خویش فیض ذاتی و صفاتی
خالق خود داریم یا نداریم از شنیدن این سخن تاجر فطن زہر خندی نموده بمقابل آن آیت شنیده بطرفه قرارت و
کیفیت این آیت را بر خواند که صٓ وَالْقُرْآنِ ذِي الذِّكْرِ بَلِ الَّذِينَ كَفَرُوا فِي عِزَّةٍ وَشِقَاقٍ یعنی که قسم بچشم سخنگوی محمد
که صادق دم ست و بحق قرآن خداوند شرف که کار محمد و گفتار محمدیان خالص صادق و راست ست و دروغ و کاذب
میدانند آن را آنانکه کافر اند و آن کافر نعمتان از سرکشی عزت و دولت بر خلاف اند و بملامیت و آداب تمام دران مقام
بعرض آن شاه با احتشام رسانید که حضرت ازین کلام اتمام دلیل این بندهٔ ذلیل می فرمایند که من هم همان بیان میکنم
که درین جهان جسد شریف حضرت از فیضان صفت حیات و از آثار و انوار دیگر صفات جمالی و جلالی او سبحانه فیضیاب
گردیده است و چون ازین جهان فانی سفر فرموده بدان عالم باقی خود در می آیند دران زمان روح لطیف خود را از
فیض جناب حضرت وجود که صفت اول و جامع جمیع صفات ست فیضیاب دانسته دولت بقای دوام و سلطنت
ناتمام حاصل خواهند فرمود و تا این قدر مدت حضرت درین دار پر آفت قرب و منزلت فیضان جناب وجود حقیقی را
هم نه دریافته اند تا بفیض مرتبهٔ ذاتی خود چه رسد و اگر شمهٔ از انوار و آثار آن وجود بر سر کدام شهریار این دیار می تافت
او دائم درین دار لبسان باشندگان عالم آخرت بجای خود قائم و برقرار می بود پس خود بدولت خوب غور و فکر را کار فرموده
ملاحظه نمایند که درین هر دو جهان بکدام مکان از فیض ذاتی او سبحان بهره یاب و فیض پذیر شده لبسان او بذات خود قائم
شده اند مگر او سبحانه را غنی و بی انباز و بی همتا و بے نیاز از همه عالم و عالمیان نفهمیده اند رباعی

ای یافته از حیات برخورداری — جهدی که دمے ضائع از ان نگذاری
رفتی چو بخواب وقت پاست دارد — داری چو تو پاس وقت خود بیداری

که این جهان کثیف فانی حادث لیاقت و قابلیت همین قدر دارد که انوار و آثار بعضی صفات اضافی و نسبی از توسط
مقتضیات و ظهورات اسمای فعلی او سبحانه برو جلوه فرماید و آن عالم لطیف باقی آخرت آن استعداد و لیاقت دارد
که فیضان صفت وجودی او سبحانه باشندگان آن مکان را وجود بخشیده آثار و انوار دیگر صفات خود را هم در انها
افزوده باقی ابد گرداند و کسانی که خالص محمدی مشرب اند چه جای اثر فیضان ذات او سبحانه که از حقیقی و معنوی
فیضان مراتب صفات او هم جمیع مخلوقات این جهان سفلی را محروم و بی نصیب میدانند که این آیت صریح دلالت بجانب
نفی اشتراک صفات حقیقیهٔ او نیز می نماید که لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ یعنی که صفت سمع و بصر را هم حصر بجناب
خود می گرداند و این همه کران و کوران بتوسط و وسیلهٔ ظلال و عکوس مقتضیات اسمای فعلی و نسبی نمونهٔ صفات اضافی

برکمال او باعتبار صورت ومجاز حاصل کرده اند واز انوار وآثار حقیقی ومعنوی صفات حقیقیه وذاتیه او هم بی بهره اند
وبهمان قدر مناسبت وشرکت صوری ومجازی بمومنان ومسلمانان حکم تخلقوا باخلاق الله شده است تا از اخلاق
رویه ومذمومهٔ بهیمیه وشیطانیه بیزاری وتبری نموده باخلاق واوصاف انسانیه وملکیه گرایند وهمان قدر کار را در حق خود
درین جهان سفلی بسیار خیلی عمده وبسیار اعتبار نمایند چراکه ایشان را درین دار فانی آن حوصله واستعداد نداده اند که تخلق حقیقی
آن جمیل باقی حاصل کنند فاما مومنان ومسلمانان امیدوار باشند ودل خوش دارند که آن منان برحق وکریم مطلق
در دار آخرت بندگان برگزیده وبخشیده خود را آن صفت تخلق باخلاق الله بدرجهٔ کمال خواهد بخشید یعنی که ایشان را از میان
این جهان کثیف فانی برآورده دران عالم لطیف باقی رسانیده از انوار وآثار صفت وجودی ودیگر صفات حقیقی خود
نفوس واجساد ایشان را منور ومصفا گردانیده لیاقت بقا وقابلیت بودن دوام آن مقام عطا فرموده ازین همه احتیاجات
وگرفتاریهای طبیعی وحیوانی نجات ورهائی بخشیده بدان نمونه غنا وبی نیازی خود قدرتی وارادتی در نفوس ایشان
کرامت خواهد فرمود که هرچه مرغوب ومطلوب دل وجان شان خواهد بود وبهمان زمان آن همه مرغوبات ومطلوبات را
به پیش خویش موجود ومهیا خواهند دید وبهر قدر رفعتی ومنزلتی که نسبت وهمت ایشان صعود وعروج خواهد نمود
بهمان زمان خویشتن را رسیده بدان مکان خواهند فهمید وهیچ خواهش را از ارادهٔ خود متخلف نخواهند دید ودران
حال این خواهندگان برکمال بمقام رضای حقیقی ذو الجلال مشرف خواهند گردید چنانچه ازان چنان حال مآل
مومنان ستوده خصال خود ذو الجلال بدین مقال در قرآن بیان نموده است که قال الله هٰذا یوم ینفع الصادقین
صدقهم لهم جنٰت تجری من تحتها الانهٰر خٰلدین فیها ابدا رضی الله عنهم ورضوا عنه ذٰلک الفوز العظیم لله ملک السمٰوات
والارض وما فیهن وهو علی کل شیء قدیر پس آنست دولت بی زوال آخرت وآنست نتیجه قرب خدای رب العزت ووصل حال
ایمان ومعرفت وآنست کیفیت تخلق باخلاق الله بحقیقت رباعی

دوری شد انچه قربش اندیشیدیم
دانستن ما همان ندانستن بود
یارب چه گل از باغ فضولی چیدیم
می فهمیدیم اگر نمی فهمیدیم

شاه باکمال از شنیدن این همه مقال آن تاجر صادق شوریده احوال بعرق انفعال تر گردیده باز بجال جلال بجانبش
دیده بدین قال تکلم فرمود غزل

پاس دل من اگر زمیش علاج ست
مانند فیلی که تراشیده عاج ست
آئینه صفت عاشق معشوق مزاج ست
او گل بود وساخته بر صورت خود جز

آن تاجر حاضر جواب از شنیدن این
خطاب شتاب بملایمت وآداب گذارش نمود که ای جناب عدالت مآب در واقع کر صوفیان صاحب حال
مغلوب الاحوال از کثرت محبت وغلبهٔ شوق برکمال بدین چنین قال تکلم کرده رفته اند فرد

تو جزوی و حق کل ست اگر روزی چند	اندیشهٔ گل پیشه کنی گل باشی	و در تحقیقات معارف خود آن خالق

سبحان را کل و مخلوقاتش را جزو او نوشته اند و حال آنکه آن هادی مطلق ازین آیت برحق که تا این قدر مدت از دیده و دانش بصارت و بصیرت همه معارف گویان پوشیده و پنهان داشته بود ما محمدیان را سبق داده از تحقیقات و شطحیات آن رجال مغلوب الحال و اهل سکر بری و تحاشی فرموده است که وَجَعَلُوا لَهُ مِنْ عِبَادِهِ جُزْءًا إِنَّ الْإِنْسَانَ لَكَفُورٌ مُبِينٌ یعنی که ساختند کافر نعمتان مر خدای را از بندگان او جزوی یعنی که نصیبی در نسبت ولد بودن بدرستی که اکثر انسان کافر نعمتانند آشکارا و آن شاه معدلت اساس تمام سورهٔ اخلاص نفی نسبت جزئیت و کفویت تمام مخلوقات از جناب خالق پاک می نماید که آن را می فهمد کسی که هادی برحقش می فهماند و اگر دریافتن این حقیقت و معرفت که وجود همه مخلوقات عین وجود خالق ست و اینها وجود واحد دارند و باهمدیگر امتیاز و فرق جزو کل می باشد کمال شناخت جناب او سبحانه می بود این قدر خود دیگر اهل مذاهب و صاحب مشارب و مردمان هندیان که آن فرقه را در میان شان بید انتیان می نامند هم داشتند پس بعثت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه وسلم و پیدایش خالص محمدیان تحصیل حاصل و فعل لاطائل می شد و آن هادی راهنما کدام طریق و روش تنزیه و تقدیس ذات و صفات او سبحانه را اقرب و جدا از پیشینیان پیدا و عیان گردانید که از وی بیشتر آن راه مسلوک نبود پس بیقین ثابت شد که آن این چنین تنزیه ذات و تقدیس صفات اوست که آن جناب با هیچکسی از هیچ نوع مناسبت و شرکت ندارد و هرگز بیافت و شناخت احدی در نمی آید و آن بیچون حقیقی نامی و نشانی ندارد و آن مرتبهٔ حضرت وجود هم صفتی ست از صفات برکمال او که حقیقت و حال او هم کما حقه کسی نه دریافته و نشناخته است بیش ازین نیست که رجال باکمال از سبب هستی اعتباری و وجود مقید خود هستی حقیقی و وجود مطلق او را که صفت اول و جامع جمیع صفات ست شناخته و دریافته ایمان بران آورده اند بیت

دور بستان بارگاه الست	بیش ازین پی نبرده اند که هست	رباعی در حرف ازل استعارت گنجد
توقیع ابد نه در عبارت گنجد	چشم از نظر و لب از حکایت بربند	کاینجا نه عبارت نه اشارت گنجد غزل
دلم از طرهٔ صیادی بدام ست	پی نظارهٔ چشم زدام وام ست	چرا خاصان نمی میرند از رشک
که منعش خاص من دربار عام ست	زرویش صبح من صبح ست تا شام	زمویش شام من تا صبح شام ست
نگاهی مست کن از روی ساقی	وگرنه هرچه می بینی حرام ست	گرفتم کام دل گردید حاصل
چه حاصل پشت دستی التزام ست	چو منصور آورم صد پای دارے	بسر داریم اگر این اهتمام ست
شمارم صادقت در عشق وحشی	اگر دانم که با آرام رام ست	و هم ای شاه آگاه عدالت پناه

چنانچه سالکان ناتمام و صوفیان خام سریان و جریان فیضان مرتبۀ مقدس ذات و صفات او سبحانه را در هر دو جهان و تمام کون و مکان دریافته او سبحانه را محیط همه اشیا بذات میدانند تو آن چنان کار محال را خیال نخواهی فرمود فرد

حسرت جاویدم از نایابی مطلب مپرس
نارسایان انچه می جویند من گم کرده ام

از شنیدن این مقال شاه باکمال باز متفکر و پریشان حال گردیده پرسید که ای تاجر خوش گفتار این چه نکتۀ اسرار است که بیان می نمائی و چرا از احاطۀ ذاتی آن پروردگار انکار می کنی که چه جائی چیزهای لطیف و علوی که درباره مخلوقان کثیف و سفلی آن خالق سبحان چنین بیان فرموده است که وَاللّٰهُ مُحِيطٌ بِالْكٰفِرِيْنَ از شنیدن این فرمان تاجر صادق خندان گردیده بملایمت تمام دران مقام باز گذارش نمود که حضرت اول تمام کلام این بندۀ ناتمام اصغا فرمایند بعد ازان مراد دل و حاصل کلامش را دریابند که آن خالق بدیع را هم درین جهان و هم دران عالم آیات صغری و کبری بسیار و بیشمار اند چنانچه برای بیان آیات صغرای این جهان خود چنین بیان فرموده است که وَمِنْ اٰيٰتِهٖۤ اَنْ يُّرْسِلَ الرِّيَاحَ مُبَشِّرٰتٍ وَمِنْ اٰيٰتِهٖ يُرِيْكُمُ الْبَرْقَ خَوْفًا وَّطَمَعًا وَّيُنَزِّلُ مِنَ السَّمَآءِ مَآءً فَيُحْيٖ بِهِ الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا اِنَّ فِيْ ذٰلِكَ لَاٰيٰتٍ لِّقَوْمٍ يَّعْقِلُوْنَ پس چرا خود بدولت تمام آن آیت را از اول نمی خوانند تا آن کلام را مطابق مرام بنده دریابند که الحق او سبحانه می فرماید که اَوْ كَصَيِّبٍ مِّنَ السَّمَآءِ فِيْهِ ظُلُمٰتٌ وَّرَعْدٌ وَّبَرْقٌ يَجْعَلُوْنَ اَصَابِعَهُمْ فِيْۤ اٰذَانِهِمْ مِّنَ الصَّوَاعِقِ حَذَرَ الْمَوْتِ وَاللّٰهُ مُحِيْطٌۢ بِالْكٰفِرِيْنَ و هم برای بیان احاطۀ آیات کبرای خود دران جهان چنین بیان فرموده است که اِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيْطَةٌۢ بِالْكٰفِرِيْنَ و در دیگر جاها آن هادی راهنما برای هدایت گمراهان چنین بیان فرموده راه ما را عیان نموده است که اِنَّ اللّٰهَ قَدْ اَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمًا و در مقام دیگر مکرر می فرماید که وَسِعَ رَبِّيْ كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا پس نسبت وسعت و احاطۀ او سبحانه را که نسبت اضافی ست بعالم و عالمیان بجانب آیات صغری و کبرای او حواله باید کرد و چنانچه همه نسبتهای اضافی و اعتباری را بمراتب اسما و صفات او سبحانه ثابت باید نمود همچنان همه اضافات و نسب را از جناب ذات او سبحانه سلب باید گردانید و ذات پاک بیچون را که غنی از عالم و عالمیان ست مبری ز هر دو جهان باید فهمید رباعی

عارف چه قدر بیخبر و نادانی
تا حرف محیط بر خدا میرانی
تنزیه بدا که خالق اشیا را
دریا میگوئی و فلک میخوانی

و چون خود بدولت درین آیت تام المعرفت غور خواهند نمود همه آیات صغری و کبرای او سبحانه را فهمیده دیدن همان آیات الٰهی را دیدار رب و تجلی پروردگار بموجب فرموده اش خواهند فهمید و ازان معرفت تسلی دل خود خواهند رسید و هم آن حقیقت را خواهند دریافت که صوفیان دین همان آیات صغرا و کبرای او را دیدار صفات و ذات او سبحانه فهمیده اند و آن آیت این ست سَنُرِيْهِمْ اٰيٰتِنَا

فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق او لم یکف بربک انه علی کل شیء شهید الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط رباعی

در عالم جلوه اش بس حیران ماند
ز بحر معرفتش آگهی کماهی شد

دل بود برون در به آتش مغرور
شد آینه روستائی شهر حضور قطعه

ز بود جسم بمعنی جان کسی که رسید
چون محرم وصل گشت در باخت شعور

کسی که یافته خود راز غوطه بر ساحل
همه طبیعی او صادقا الٰهی شد غزل

گوش خبرت شو زبان دان در و دیوار باش
بر تر و بر خشک می بارد سحاب رحمتش
جلوه اینجا هر نفس جامی دگر دارد بکف
از سلف هم جز سخن چیزی دگر نشنیده
جز نوای رفتگان گر نیست منظور یقین

چشم حیران تماشا خانهٔ اسرار باش
تا تو یا بی فیض با اقرار بی انکار باش
محرم کیفیت آن حسن بی تکرار باش
پس کلام هر که باشد منصف اطوار باش
ما هم از خود رفته ایم ای مستمع هشیار باش

وای شاه آگاه مگر از این عرض بی غرض صادق خیر خواه دیگر حقیقت و معرفت نایاب را دریاب که در نشاتین بغیر از وجود شریف آن سرور ما صلی اللہ تعالی علیہ وسلم که علت غائی کونین ست هیچ شخصی و کسی قابلیت و لیاقت تجلی ذاتی او سبحانه ندارد و معنی تجلی را هم بشناس که ظهور شیء در مرتبهٔ ثانی را می گویند پس آن تجلی ذاتی الٰهی نخواهد بود مگر بصفت اول او که وجود باشد و چون آن مرتبهٔ رب الارباب رب حضرت محمدست صلی اللہ علیہ وسلم بدان سبب او را بتوسط آن رب خویش نصیبی از تجلی ذاتی هم خواهد بود و هم خالص محمدیان را بتوسط وسیلهٔ ثانی که وجود شریف محمد باشد صلی اللہ علیہ وسلم نیز بهرهٔ از تجلی ذاتی خواهد شد چرا که آنها از کثرت محبت در هیچ وقت و حالت از خدمت آن مربی خود علیحده وجدا نمی شوند که مقررست المرء مع من احب پس چون تجلی ذاتی که بیک واسطه تجلی وجودی باشد مخصوص شد بجال محمد و بدو واسطه مقرر گشت برای خالص محمدیان بنابران بعضی انبیا آن مرتبه را رتبهٔ پیغمبر آخر الزمان دریافته آرزو و تمنای امت گردیدن او صلی اللہ تعالی علیہ و علی جمیع اخوانه کرده رفته اند و گفته اند اللهم اجعلنا من امة محمد اللهم لا تحرمنا من صحبة محمد اللهم ارزقنا شفاعة محمد برای آنکه آن تجلی ذاتی کم و سائط را بدون تبعیت آن سرور ما صلی اللہ علیہ وسلم که مرکز دائرهٔ همه انبیاست محال شناخته اند و خود بدولت از بیان این معرفت چنان گمان نخواهند فرمود که خالص محمدیان از دیگر انبیا و رسولان افضل اند و مرتبهٔ فائق دارند که این معنی خلاف عقیدهٔ حقهٔ محمدیان ست بلکه سرش آنست که دران دار فترار رب هر کی بعنوان حقانی بر مربوب خود تجلی می فرماید و رب همه اولیا و مومنان و مسلمانان اسمای حسنای او سبحانه اند و رب حضرات انبیا علی نبینا و علیهم الصلوات والسلام صفات وجوبیه و حقیقیه و ثبوتیهٔ اویند

وصفات را از ذات جدائی وانفکاک نمی باشد و هم اسما از آثار صفات که سمای اویند نیز خالی نمی باشند پس همه مربوبان بدان واسطه و وسیله و سائط دران دار آخرت از تجلی ذاتی وصفاتی و اسمای او سبحانه هم سعادت اندوز و بهره مند وفیضیاب می گردند لیکن همه مومنان و مسلمانان بذاته و برأسه همان مرتبه و مقام وارند که از تجلی اسمی که رب آنهاست مشرف گردیده بقدر رتبه و منزلت خود از دیدار رب خویش بهره یاب باشند و آن فیض و منزلت و دولت قربت که امتیان را از طفیل انبیای آنها از مراتب تجلیات صفات و تجلی ذات خواهد بود امریست علیحده که بدان سبب مزیت و ترقی مراتب درجات و مقامات آنها پیدا نمی آید و چون خود بدولت ملک مجازی اند مثل قرب و مراتب ملک حقیقی ا هم خوب خواهند فهمید که چنانچه درین دربار حضرت نائبان و خادمان بتقریب نیابت و خدمت از پایه و مرتبه خود ترقی کرده فراتر برسند و از مقامات دیگر ارکان دولت و مقربان حضرت هم بالاتر روند لیکن پایه و قدری که دارند دارند بدان عروج سببی و ترقی صوری بمقامات قرب حقیقی و منزلت معنوی نمی رسند و دیگر این عرض بیغرض بندۂ صادق خود را بسمع قبول اصغا فرمایند که مرتبۂ ذات بیچون او سبحانه را غنی از همه عوالم و عالمیان دانند و فیضان و اشتراک آثار و انوار ذات او را در هیچ مخلوقی نشناسند و همه عوالم و تمام مخلوقات لطیف و کثیف و باقی و فانی را فیضیاب از مراتب آن نه صفات و اسمای قدوسی و جمالی و جلالی و از آثار و مقتضیات و انوار و عکوس و ظلال آن همه اسمای حسنی دانند و بیقین فهمند که عالم علوی و جهان لطیف آخروی در خویشتن قابلیت و لیاقت اخذ فیض آثار و انوار صفات بر کمال و اسمای حسنای آن جمیل باجمال و جلال دارد بدین ترتیب که در اول بار از فیضان صفت اول او که حضرت وجود باشد وجود یافته مرۂ ثانیۂ دیگر کمالات وجود که عبارت از هفت و هشت صفات مشهوره باشند در اعیان خود بتفصیل مراتب درجات شناخته مسمی بهشت بهشت گردیده است و این هشت بهشت که اصول و دیگر جنات فروعات اند مخصوص اند برای حضرات انبیا و در اعلای آن حضرت پیغمبر با تصرف دارد مع اهل بیت کرام و صحاب عظام خویش و جنتهای فروعی بسیار و بیشمار اند که وجود و خلقت آنها از فیضان انوار اسمای حسنی ست و این جنات برای همه امتیانند که رب هر یکی بعنوان حقانی در هر جنت بر مربوب خود تجلی خواهد فرمود که آن اعلی درجۂ عروج او خواهد بود و سوای آن بهشتهای اصولی و جنتهای فروعی یک رضوانی ست برنگ گل خندان آن نهال باجمال که از حقیقت و حال او آن سرور ما صلی الله علیه وسلم بدین قال اشاره فرموده است که آن را فهمیده است کسی که فهمیده است که لا فیها حور و لا قصور بل ربی ضاحک و آن بهشت نهم ست که مخصوص است برای وجود شریف خاتم الرسالت صلی الله تعالی علیه وسلم که هیچ عددی و فردی دران دخلی و شرکتی ندارد و این حدیث شریفش از همان مقام محمودش خبر میدهد

کِه لِی مَعَ اللهِ وَقتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرسَلٌ وای شاه آگاه دیگر نکته از ین خیر خواه خود اصغا فرما که چون آن سرور ما صلی الله علیه وسلم در وجود شریف خویش انوار و آثار نه صفات پروردگار مشاهده می فرمود بدان سبب در اکثر امور عدد نه را برگزیده در همه کار شمار طاق را اختیار کرده بود که ان الله وتر و یحب الوتر چنانچه درین دار برای ستر خود نه حجره مقرر کرده از میان تمام زنان جهان که آن خالق بانوال همه آنها را بر نفس او حلال گردانیده بود نه زن را قبول فرموده بود وهم چون قرآن مجید بر وجود حمید او نازل می گردید و آن کلام شریف را ناشی از مرتبه همان صفت نهم که رب او بود می فهمید برای نوشتن آن از میان یاران نه کس را برگزیده کاتب وحی مقرر کرده بود و آن کاتبان این نه کس بودند علیؓ بن ابی طالب و عثمانؓ بن عفان و زیدؓ بن ثابت و ابیؓ بن کعب و ابانؓ بن سعد و خالدؓ بن سعید بن العاص و علاؓ بن الحضرمی و حنظلهؓ بن الربیع و معاویهؓ بن ابی سفیان کرم الله وجهه و رضی الله عنهم رباعی

کلی بمراتب حساب عالم
نه بود که شد ختم شمارش آدم
باز این چل و پنج گر نمائی تکرار
تا حشر همان نه است نه بیش و نه کم

وهم آن سرور ما صلی الله تعالی علیه وسلم که بعضی صفات ضروریهٔ او سبحانه را برای ایمان آوردن مومنان در یک حدیث شریف بیان فرموده است بقید تعداد نود و نه اسم الهی ظاهر گردانیده است تا ما واقفان کار اصول همه معاملات و اسرار را سوای آن شمار که نه باشند از بیش و کم اعتبار نکنند و از ان حرف حسابی خود در نگذرند فرد

چون صفات حقیقی آمد نه
پس اسمائیش نود و نه نام ست

وهم بجناب شهریار اسرار دیگر کار پیدا و آشکار می گردانم که آن عمل عقد انامل که مختار حضرت پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم طرفه کار عجیب و غریب ست که بر ده انگشت شمار ده هزار کرده می آید کلیه و مدارش نیز بر ان تعداد نه ست یعنی که بدست راست شمار نود و نه کرده می آید و از دست چپ تعداد نه صد و نه هزار می شود که مجموع شمار هر دو دست یک کم ده هزار می گردد وهم چون او سبحانه حضرت موسی را بر فرعون فرستاده بود نه معجزه باو عطا فرموده بود چنانچه این آیت بدان کار اخبار می نماید که اَدخِل یَدَکَ فِی جَیبِکَ تَخرُج بَیضَآءَ مِن غَیرِ سُوٓءٍ فِی تِسعِ اٰیٰتٍ اِلٰی فِرعَونَ وَقَومِهٖ اِنَّهُم کَانُوا قَومًا فٰسِقِینَ وهم چون آن کریم بحال اصحاب کهف کرم فرموده بکنف عنایت خود در آورده بخواب راحت رسانیده تا سه صد سال خواب کنانیده نه سال دیگر بحساب ماههای قمری که معمول ما محمدیان ست نیز بران افزوده بود چنانچه این آیت بران حالت دلالت می نماید که وَلَبِثُوا فِی کَهفِهِم ثَلٰثَ مِائَةٍ سِنِینَ وَازدَادُوا تِسعًا و اگرچه عرفا و حکما در تعداد و شمار صفات حمیده و اخلاق ذمیمهٔ انسانیه اختلاف دارند لیکن نزد ما محمدیان مقرر همان ست که هر یک آدمی را نه صفت بخشیده اند که اصول همه صفات حمیده و اخلاق ذمیمهٔ او می باشند اگر سنجیده و بحد اعتدال بوند و اگر ناسنجیده باشند و بجانب افراط و تفریط مائل گردند

بسیار و بیشمار فروعات اوصاف حمیده و اخلاق ذمیمه پیدا می گردند و متولد می شوند که حدی و حصری ندارند و خود بدولت
درین آیت خوب غور فرمایند که ازان اشارهٔ بجانب آن نه اخلاق ذمیمه هم پیدا می آید که کَانَ فِی الْمَدِیْنَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ
یُّفْسِدُوْنَ فِی الْاَرْضِ وَلَا یُصْلِحُوْنَ چنانچه ازان آیت سابق اشارهٔ بطرف نه صفات حمیده هم فهمیده می گردد شاه
باکمال از شنیدن این مقال آن تاجر نادر خیلی متعجب و بسیار خوش حال گردیده فرمود که ای خوش مقال از شنیدن
تعداد آن رجال که کاتبان وحی بودند بدل من چنان بخیال می آید که برای آن کار دو یار کفایت داشتند برای
آنکه کلام الله ناشی از صفت کلام او سبحانه است و چون این صفت فوق صفت تکوین ست که اخیر ترین همه
صفات حقیقیه است پس بدین اعتبار تعداد و شمار تا بدو می پیوندد تاجر صادق از شنیدن این بیان سلطان
بعرض رسانید که حضرت بدل خود چنان گمان نخواهند فرمود که بر هر نبی صاحب کمال کلام بر حق ذو الجلال ازهمان
یک مرتبهٔ صفت کلام نازل می گردید بلکه کنه اسرار و تفصیل تحقیق آن کار آنست که هر یک صفت بر کمال او سبحانه
جامع جمیع صفات و هر اسم او مستجمع آثار همه اسماست فاما باعتبار غلبهٔ یک یک آثار آن چنان اشتهار یافته است فرد

وحدتِ اسما تماشاخانهٔ کثرت بود	چون گل صد برگ اینجا هر گلی گلدسته است

پس بر وجود شریف حضرت موسیٰ که توریت نازل شده ازهمان مرتبهٔ صفت کلام بود که رب اوست و کلانی این
کتاب بر دیگر کتب و صحف سماوی و افزونی کلام و بیشتری سوال و جواب حضرت موسیٰ ازجناب آن علام از
باعث و سبب همان صفت کلام بوده است که کم کسی حقیقت و سرش را فهمیده است و بر حضرت داؤد که زبور فرود آمد
از مرتبهٔ صفت قدرت ست که رب او بود و بر حضرت عیسیٰ که انجیل تنزیل فرمود از مرتبهٔ صفت حیات بود که رب اوست
و بر حضرت خاتم الرسالت ما که قرآن مجید نزول اجلال فرمود از مرتبهٔ صفت وجود بود که رب اوست و همین
مرتبهٔ مقدسهٔ حضرت واجب الوجود را دیگران مقام ذات می دانند لیکن رب الارباب خود مقرر و بی شبهه است پس
ازین بیان حقیقت افضلیت و جامعیت قرآن بر همه کتب سماوی معلوم نموده معنی آن حدیث شریف را باید فهمید
که اُوْتِیْتُ جَوَامِعَ الْکَلِمِ و هم ازین تحقیق معانی آن آیات دقیق که در حق حضرات انبیای شفیق نازل شده اند دریابند که لَا
نُفَرِّقُ بَیْنَ اَحَدٍ مِّنْ رُّسُلِهٖ و فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلٰی بَعْضٍ و اگرچه توریت بر حضرت موسی از مرتبهٔ شان صفت کلام نازل شده است
اما چون این صفت هم جامع جمیع صفات ست بدان سبب او نیز از فیضان و آثار و انوار همه صفات بابرکات مشرف
شده بود که این کریمه ازان جامعیت کرم آن کریم اشاره می نماید که در حق او او سبحانه چنین می فرماید که وَلَقَدْ اٰتَیْنَا مُوْسٰی تِسْعَ
اٰیٰتٍ بَیِّنٰتٍ و اگرچه علمای ظاهر ازین آیات نه معجزات مراد داشته اند لیکن از حقیقت این معرفت آگاهی نیافته اند که او سبحانه

بیان تحقیقات و اجتہادات و مکشوفات جماعت محمدیہ و گروہ علما و صوفیہ و حکما
کہ بعضی قائل ہفت فلک و بعضی قائل ہشت و بعضی قائل نہ و بعضی قائل یازدہ
شدہ اند و برخی دیگر تحقیقات این رجال کہ تعلق بمبدأ و معاد عالم دارد بطریق اجمال
و بیان تحقیقات صوفیۂ وجودیہ و شہودیہ و بیان فرق و امتیاز روح
و نفس و بیان حال رجال ذو العقلی و طائفۂ ذو العینی و جماعت کہ جامع حال این
ہر دو اند و برخی بیان طائفۂ نوریہ و ناریہ و اظہار شغل مخصوص گروہ نقشبندیہ و
پیدا کردن حقیقت سیر الی اللہ و سیر فی اللہ و سیر عن اللہ باللہ بمثلہای
شافی و وافی و کافی و دریافتن حقیقت و استعداد سالکان کہ نسبت کشفی و علمی
دارند یا نسبت جبلی و وجدانی یافتہ اند و تحقیق مقام قرب فرائض و قرب نوافل
و اظہار فضل مرتبۂ نبوت بر پایۂ ولایت و بیان مقال علمای ظاہر کہ خلق را
با خالق چہ نسبت می فہمند و تحقیق آنکہ نزد جمہور متکلمین و حکما و صوفیہ حضرت
واجب الوجود جزئی حقیقی ست و وجود او مغایر حقیقت اوست و ہم مغایر حقائق
جمیع ممکنات ست و پیش بعضی حکما و صوفیہ وجود او عین حقیقت اوست و کذا تعین
و ہم وجود ممکن عین حقیقت ممکن ست و نزد اکثری وجود ممکن مغایر حقیقت ممکن
است و تحقیق خالص محمدیان آنکہ وجود مخلوقات جہان سفلی مغایر حقیقت اوست
و وجود مخلوقات عالم علوی عین حقیقت اوست و در تحقیق حقیقت و وجود
واجب الوجود سکوت می نمایند و جرأت کردہ دران جناب از ہیچ باب

نمی کشایند و بیان حقیقت معیت جماعت محمدیه که بتوحید حقیقی قائل اند و بیان آنکه حکما به فعل ایجابی او سبحانه قائل اند و علما فاعل مختارش میدانند و تحقیق آنکه چنانچه دیگران خلقت عالم و عالمیان را در مرتبۂ وهم و خیال اعتبار میکنند و باطل میدانند محمدیان آن را برحق میدانند و تخلیق خالق برقرار می بینند و هم بیان درود با معرفت کثیر البرکت که مشتمل ست بر اظهار ماده و ماهیت همه مخلوقات و جمیع آیات که صغری و کبری و علوی و سفلی باشند

ای معدلت اساس معارف شناس از سر و حقیقت جمیع مخلوقات و معرفت مراتب درجات الٰهیات بقدر حوصله و مراتب امکانی نیز حرفی بشنو که در اول مرتبۂ وحدت حقیقی که ماورا از مرتبۂ وحدت حسابی ست و بیرون از مکان و زمان است و از جمیع اضافت و نسبت ماوراست و از همه عبارت و اشارت علیحده و جداست مرتبۂ ذات بیچون حقیقی الیقین فرمایند

ہرگاه ز تعداد برون ست احد ما | دیگر چه یک ما چه ده ما چه صد ما

و در دوم مرتبۂ وحدت اعتباری که مقابل مرتبۂ وحدت حسابی ست مرتبۂ صفت اول که حضرت وجود ست دانند و در مرتبۂ دوم او مرتبۂ صفت دوم که صفت حیات ست شناسند و علی هذا القیاس در مرتبۂ نهم مرتبۂ صفت نهم که صفت تکوین ست فهم کنند و در مرتبۂ دهم مراتب اسمای حسنی که قدوسی و جمالی و جلالی اند شمار نمایند و دون مراتب هر یک صفت و پایان تر مقام هر کدام اسمای عظام مرتبۂ عکوس و ظلال و انوار و مرتبۂ ظهور و مقتضیات و آثار همه صفات با جمال و جلال و جمیع اسمای حسنای برکمال فهمند و این همه مراتب و درجات را عالم الٰهیات و غیر مخلوق و قدیم انگارند و از گذشت آن همه مراتب ازلیات و باقیات پایه و مقام مخلوقات محدثات و فانیات دانند بدین ترتیب و آئین و بدین حقیقت و کیفیت از راه وجدان و کشف و اجتهاد حکمای اشراقیین و اولیای مرجوعین و علمای راسخین که حکما مخلوق اول عقل اول را گمان می کنند و صوفیه مرتبۂ تعین اول را می فهمند و علما نور محمدی را می شناسند و از گذشت مراتب معقولات و موہومات و متخیلات درجات اجسام و محسوسات و مشهودات می فهمند یعنی که در مراتب اجسام مخلوق اول عرش عظیم او سبحانه را میدانند و او را محدد جهات و متمم دوائر محسوسات می شناسند و بعد او پایۂ کرسی می فهمند و تحت وی

هفت افلاک و ما فیهارا می یابند و علما همه کواکب را بر فلک آخر که آن را فلک دنیا می شناسند میدانند و حکما و صوفیه
که در اکثر امور با هم موافقت و مشارکت دارند سبع سیاره را بر هر یک فلک بدین ترتیب نوشتهٔ خویش میدانند فرد
قمرست و عطارد و زهره شمس و مریخ و مشتری و زحل لیکن همه ثوابت را بر کرسی که آن را فلک هشتم میخوانند
می فهمند و عرش را فلک اطلس می نامند یعنی که ساده از نجوم و یک عارف ست در گروه صوفیه که از معرفت خویش بوجود
یازده فلک قائل ست و ما محمدیان خلقت عرش و کرسی را جدا از افلاک می دانیم و آنهارا بشمار در افلاک نمی آریم
چراکه او سبحانه حال کرسی علحده در آیت الکرسی بیان نموده است و بجاهای دیگر از کرسی عرش عظیم خود را جدا یاد فرموده
است وازگذشت این عالم علویات که بقدرت آن قادر خالق ما آنهارا از باقیات می دانیم هشت افلاک می شناسیم
و هر یک ستارهٔ سیاره را هم بهمان ترتیب نوشته دیگران بر هفت فلک و همه ثوابت را بر فلک هشتم که بحقیقت فلک
دنیا به پیش ما آنست می دانیم که از وشروع دوائر مخلوقات کثیف و فانیات شده است وازین کریمهٔ او سبحانه که وَلَقَدْ
زَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ وَجَعَلْنَاهَا رُجُومًا لِّلشَّيَاطِينِ وَأَعْتَدْنَا لَهُمْ عَذَابَ السَّعِيرِ این معنی را می فهمیم و آنکه علمای ظاهر
ازین کریمه همه ثوابت و سیاره را بر فلک قمر که آخر همه افلاک ست گمان برده اند و آن را فلک دنیا میدانند از نافهمیدگی
حقیقت معنی کریمه است که بظاهر لفظ در مانده اند و درین کار و گفتار از مقابلهٔ دلیلهای عقلی و برهانهای بدیهی نجومی و
حکما و صوفیه خلاصی و نجات و رهائی ندارند و از ان حرف برای خود هم هیچ طرف نمی بندند و سوای این کریمه که از و
صفت فلک هشتم ثابت می شود او سبحانه درین آیت هم اشاره بجانب آن فلک هشتم می نماید و دیگر هفت افلاک را
جدا بتکرار یاد می فرماید که هُوَ الَّذِي خَلَقَ لَكُم مَّا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ فَسَوَّاهُنَّ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ وَهُوَ بِكُلِّ
شَيْءٍ عَلِيمٌ و هم درین کریمه آن کریم خبیر خلقت زمین و کوهها و آن فلک هشتم و آنچه بمیان آنهاست در مدت چهار روز بیان
نموده است که وَجَعَلَ فِيهَا رَوَاسِيَ مِن فَوْقِهَا وَبَارَكَ فِيهَا وَقَدَّرَ فِيهَا أَقْوَاتَهَا فِي أَرْبَعَةِ أَيَّامٍ سَوَاءً لِّلسَّائِلِينَ ثُمَّ اسْتَوَىٰ
إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ و باز خلقت آن هفت فلک
دیگر را در مدت دو روز درین آیت بیان فرموده است که فَقَضَاهُنَّ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ فِي يَوْمَيْنِ وَأَوْحَىٰ فِي كُلِّ سَمَاءٍ أَمْرَهَا
و باز درین کریمه بتکرار اظهار خلقت آن همه نجوم ثوابت را در ان فلک هشتم که بحقیقت فلک دنیاست می فرماید که
وَزَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ وَحِفْظًا ذَٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ غرض که خلقت آن فلک اول و زمین و آنچه درو ست
در مدت چهار روز بدین تفصیل که در دو روز خلقت زمین و آنچه در وست و در دو روز خلقت فلک اول و آن نجوم
که بمیان اوست چنانچه این آیت ازان خبر میدهد قُلْ أَئِنَّكُمْ لَتَكْفُرُونَ بِالَّذِي خَلَقَ الْأَرْضَ فِي يَوْمَيْنِ وَتَجْعَلُونَ لَهُ

اَنْدَادًا ذٰلِکَ رَبُّ الْعَالَمِیْنَ و پیدایشش هفت فلک آخر را هم در مدت دو روز که مجموع آن شش روز باشند
درین کریمه آن کریم بیان می فرماید که وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضَ وَمَا بَیْنَهُمَا فِیْ سِتَّةِ اَیَّامٍ وَّمَا مَسَّنَا مِنْ لُّغُوْبٍ و هم آنکه
او سبحانه در آیات متعدده خلقت هفت افلاک را بیان فرموده است و جهش آنست که اکثر عرفا و حکما و منجمین همین
هفت افلاک و سبع ستاره سیاره اشرا که آن مسبب الاسباب بعضی امور سعد و نحس و قدری آثار چیزهای گرم
و سرد و خشک و تر میانهٔ آنها را بدانها حواله کرده است فهمیده اند و از امور کلیات همه عالم و عالمیان که بدان فلک
هشتم و آن ستارگان لا تعد و لا تحصی حواله گردیده است نفهمیده اند و هم چون اکثر مومنان که اهل جنت اند از
سبب آن گفتار و اشتهار افلاک را نیز هفت می یابند بدان سبب آن علیم حکیم بقدر دانش و عقول آن نادانان
و مجهول در اکثر آیات بیان همین هفت فلک می نماید که چنانچه بلا تشبیه طبیبی به پیش دواسازان و عطاران چون خواهد
که صفات و آثار بیضهٔ مرغ بیان نماید حقیقت و کیفیت زرده و سفیدهٔ او که در اکثر دواها بسیار بکار می آید اظهار می نماید
و از احوال پوست برونش که مدار و قرار آن زرده و سفیده بران ست در اکثر اوقات بیان نمی نماید و حال آنکه آن
پوست برونی هم برای بسیار کار نیز بکار می آید که حکیم حاذق نتائج و آثارش را هم میداند که در بعضی جاها بیانش نیز کرده
است چنانچه حکیم علیم من هم درین کریمه بیان آن فلک هشتم می فرماید که وَالسَّمَآءِ ذَاتِ الْبُرُوْجِ و مقرر ست که فلک
بروج همان فلک هشتم ست و آن نیز بنزد خالق السماوات محسوب در افلاک ست و آن که دیگران فلک بروج
کرسی را و فلک اطلس عرش را نوشته اند غلط کرده اند که او سبحانه عرش را جدا از افلاک در دیگر جایها بیان نموده است
و آیة الکرسی مخصوص در شان کرسی نازل فرموده است و این باقیات بی زوال را بدان فانیات پر خلل در هیچ
محل شریک نگردانیده است و هم آن علیم خبیر ازین آیت بطرف آن فلک هشتم که فلک بروج و فلک طارق ست
اشاره می فرماید که وَالسَّمَآءِ وَالطَّارِقِ وَمَا اَدْرَاکَ مَا الطَّارِقُ النَّجْمُ الثَّاقِبُ اِنْ کُلُّ نَفْسٍ لَّمَّا عَلَیْهَا حَافِظٌ و
هم دران فلک هشتم یک ستاره است بسیار روشن و لیکن رویش بطرف عالم بالا ست بدان سبب از یافت و شناخت
حکما و منجمین هم ناپیدا است و نامش شعری ست و چون خود بدولت بجانب سورهٔ النجم و سورهٔ والطارق رجوع
خواهند فرمود امید ست که حقیقت آن نیرین که شعری و طارق باشند به پیش ضمیر منیر هم روشن خواهد گردید و هم این آیه
بجانب آن همه افلاک که فلک بروج و غیره باشند دلالت می نماید که تَبَارَکَ الَّذِیْ جَعَلَ فِی السَّمَآءِ بُرُوْجًا وَّجَعَلَ فِیْهَا سِرَاجًا
وَّقَمَرًا مُّنِیْرًا و هر کسی این قدر می داند که هفت افلاک که سبع سیاره در خود دارند صاحب بروج نیستند در جائی
او سبحانه در قرآن آن فلک هشتم برین را چنین بیان فرموده است که وَالسَّمَآءِ ذَاتِ الْحُبُکِ و مقرر ست

که بیان سماوات سمای صاحب زینت از سبب آنهمه ستارها همان سمای هشتم ست و هم او سبحانه فلک تحتانی را که فلک قمر باشد بدین نام در کلام خود بیان نموده است که والسماء ذات الرجع و طبقهٔ زمین اول را والارض ذات الصدع فرموده است و دریابند که بسان این هفت فلک زمین هم هفت طبقه است چنانچه از آن حال خود ذوالجلال بدین مقال خبر داده است که الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن پس در آیات شنیدهٔ سابق غور فرمایند که او سبحانه صریح حقیقت خلقت آن فلک بروج و زمین و کوهها و همه چیزهای ما فیهای او را پیش از پیدائش این سبع سماوات بیان می نماید و میفرماید که در ان زمان آن هفت آسمان دخان بود والحق که اگر چنین نمی بود زمین مع چیزهای ما فیها کجا قراری نمود و از حقیقت آن هفت افلاک چه بیان نماید که همه کس میدانند و احتیاج بیان ندارد والحال با جمال تحقیقات و مقال صوفیهٔ وجودیه و حکما را بسخنان موزون مشحون میگردانم بعد از ان تحقیق صوفیهٔ شهودیه و معارف جدید محمدیا نزاید میسازم قصیده

در دو عالم چون یکی دارندهٔ اشیا بود
در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
پس ز نفس عقل کل آمد هیولی در وجود
اطلس ست و ثابتات از تحت او شیا بود
آتش ست و باد و آب و خاک در تحت سما
همچو صفرا خون بداند هر که او دانا بود
چارده چیز ست جسم و جان پاک آدمی
امر او را قدرتش بالای هر بالا بود
نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود
جمله ناگویا ولی زیشان جهان گویا بود
هفت رنگ مختلف زین هفت گردون آشکار
هر یکی در برج خود کیخسرو و دارا بود
مهر و مه باشند هر یک نیرین اعظمین
باز مریخ ست نحس اصغر حمرا بود

هر یکی در ذات خود یکتای بیهمتا بود
عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار
همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
چون بحکمت نه فلک جنبان شد از امر که
فعل شان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف
هشت از سفلی ست شش از عالم اعلی بود
گوشت خون و مو دیه از ما در آمد در وجود
تا رسد نوبت همه کامل همه اعضا بود
چون زحل پس مشتری مریخ آنگه آفتاب
لیک از حکم خداوندی که بی همتا بود
چون برج سعد آیند آن زمان آن هفت شاه
دیدهٔ افلاک زایشان روشن و بینا بود
سعد اصغر مهر باشد در میان کائنات

جنبش دریا اگر چه موج خوانندش ولی
نفس کل زو گشت پیدا این سخن پیدا بود
عرش اعظم کرسی حق نفس و عقل آمد پدید
این طبائع زان سبب افتاده برپا بود
طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم و تر
خاک سرد و خشک باشد اندر او سودا بود
پنج حس و روح هر شش در جهان امرادست
استخوان و پوست و پی و رگ از بابا بود
هفت سرهنگ اند بر بام قلاع شش جهت
باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
هفت سلطان اند خلوتگاه شان اثنا عشر
گرد آن مهدی هویدا کان امام ما بود
نحس اکبر دان زحل هم سعد اکبر مشتری
مسکنش بر چرخ چارم هست دائم تا بود

زهره قوال و عطارد خواجهٔ ایوان چرخ
هشت قوت اندرو بنهاده تا گویا بود
جاذبه هم ماسکه هم هاضمه هم دافعه
صحبت این هفت تن خوش خبث الملا بود
گردها میدان که باشد و ستون ملک دل
گاه خفته گه نشسته گه گهی برپا بود
سینه سرطانست و دل باشد اسد ای شیردل
جدی زانو دلو ساق و حوت آنکه پا بود
یادگیر این کلیات صوفیان با خبر
ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود
غاذیه هم نامیه هم قوت تولید دان
خادم اند این هشت قوت تا بتن جانها بود
اول ایشان شش ست و پس دماغ آنگاه دل
زهره همچون مشتری و زهره از صفرا بود
سر حمل میدان و گردن ثور باشد بیگمان
رودهایت سنبله جزوی ازان اجزا بود
فی المثل یک دائره این شکل عالم فرض کن
تا ترا امروز علم و حجت فردا بود
سه هزار آلات در کارند بهر آدمی
باز آن قوت که او صورت گر اعضا بود
هفت اعضای رئیسه چون با انسان جمع شد
پس جگر باشد که او قسام هر اعضا بود
کدخدای ملک هفتم جانب چپ دان سپرز
هر دو دستت فی المثل میدان که چون جوزا بود
ناف میزانست و آلت عقربست و قوس ران
حق محیط و نقطه روح و دائره اسما بود

و تحقیق صوفیهٔ شهودیه آنست که بعد آنهمه مراتب و درجات الهیات که قدیم و باقی و غیر مخلوق اند وجود عرش عظیم آن ملک حقیقی ست و از گذشت او پایهٔ کرسی ست که از مضافات همان عرش ست و بتحقیق عرش عظیم آن کریم برزخست بمیان مراتب و درجات وجوبی و منازل و پایهای امکانی که ظلال و عکوس جمال و زوال هر دو طرف بمیان جمیع آئینه‌ها منطبع میگردند چنانچه چون ظل حضرت وجود و عکس دیگر کمالات جناب وجود و انوار و آثار اسمای جمالی و جلالی او سبحانه در آئینهٔ آن برزخ کبری می تابند دران زمان آن نمود حضرت وجود را وجود ظلی میخوانند و در جانب تحت آن برزخ کبری عدم را نقیض این وجود ظلی می فهمند و علی هذا القیاس بمقابل هر یک جمال و کمال و انوار و آثار صفاتی و اسمای جمالی و جلالی او سبحانه نقصان و زوال و کدورت و ظلمت را نیز بمناقضت و ضدیت متوهم و متخیل میشناسند و ازین کار و اسرار این کریمه هم خبردار میگردانند که الحمد لله الذی خلق السموٰت والارض وجعل الظلمٰت والنور ثم الذین کفروا بربهم یعدلون یعنی جمیع ستایش مر خدای راست آن خداوندی که بیافرید آسمانها و زمین و پیدا کرد تاریکی و روشنی را پس با اینهمه دلائل آنها که کافر شدند بپروردگار خود برابری میدهند بتان را این کلام رد مجوس ست که گفته اند یزدان خالق نورست و اهرمن آفرینندهٔ ظلمت او سبحانه فرمود که نور و ظلمت هر دو مخلوق اند و درهمین پایه و مرتبه که جانب تحت عرش باشد مقام و مراتب عقول و نفوس و جواهر و بسائط و هیولی و اسطقس و خلا و ملا و خلقت ارواح و عالم ملائکه و شیاطین و جن را می یابند و ازهمین پایه اصول و ماهیات جمیع مخلوقات کثیف و فانیات را ناشی می فهمند که عبارت ازان هفت افلاک

وستارهای ثوابت و سیاره و عناصر اربعه و موالید ثلثه و خلقت شیاطین و ملائکه یا یمن وجنیان باشند و آخر
اینهمه مخلوقات خلقت مخلوق جامع که آنرا حضرت انسان می نامند میدانند و این را نقطهٔ اخیر و مرکز و دائرهٔ
آنهمه افلاک می شناسند و هم آن مجموعهٔ لطائف و کثائف و مجمع اضداد را بمقابل این عالم کبیر عالم صغیر
هم میخوانند و اگرچه همه عقلا خلقت جسدش را از عناصر اربعه و پیدایش روحش را از امتزاج بخارات اخلاط اربعه
که صفرا و خون و بلغم و سودا باشد می فهمند و بعضی عرفا قائل دو روح او هم شده اند که عبارت از روح حیوانی
و انسانی باشد که یکی را فانی و دیگری را باقی میدانند و آن روح انسانی او را نزدیک تسویهٔ بدنش پیدا شده
می فهمند و خلقتش قبل از جسدش یقین نمی کنند و آنکه در حدیث شریف وارد است که خلقت ارواح قبل از
خلقت اجساد است و آن سخن را تاویلات می کنند که تفصیل آنرا درین زمان دل نمیخواهد و یک عارف گذشته است
که ارواح انبیا و اولیا را قدیم میدانند و ارواح دیگر را حادث پس کلام آن پر فن صریح ازین سخن که انا بشر مثلکم مخالفت
دارد و هم این عارف کبیر که مسلمان و محمدی مشرب است بهمان قسم تقریر تاویلات بر تحریر خود نموده است که شرح
آنهم اطناب میخواهد و بدون گفت کسی که ناظر کلامش هست میداند و درین بیان محمدیان چنان تحقیقات
دارند که در هر یک جسد یک روح میدانند و اجساد ذی الروح را سه قسم بلکه چهار قسم می شناسند یعنی که دو نوع
در جرگهٔ حیوانان که تولدی و توالدی باشند و دو نوع در طوائف ثقلین که جن و انس باشند می فهمند پس
پیدایش حیوانان تولدی که حشرات الارضی باشند فقط از آثار بخارات عناصر اربعه میدانند و در زندگی حیوانان
توالدی که خلقت آنها از نطفه است با وجود آثار بخارات عناصر اربعه و اشتراک آثار انوار سبع سیاره را هم میشناسند
و حیات ثقلین را مع آنهمه آثار و انوار از مداخلت فیضان عقول و نفوس و مشارکت آنهمه اضداد و نقیض
مرتبهٔ وجود ظلی و آثار آنهمه ظلمت و انوار و خلا و ملا که سابق جدا جدا گذارش کرده است هم می یابند پس بوقت
موت حشرات ارضی که زندگی از اجتماع بخارات اجزای عالم سفلی دارند فانی محض میشوند و قابلیت بعث و حشر
ندارند و بخلاف اینها حیوانان توالدی که در زندگی آثار و انوار چیزهای عالم علوی هم در اجساد خویش یافته اند
بوقت مرگ ناپیدا میگردند لیکن از آثار رواد و وار افلاک و نجوم در خویشتن لیاقت حشر و نشر هم دارند و بمقابل
اینها ثقلین بوقت مرگ علم حصولی خود را که بتوسط حواس ظاهر حاصل کرده بودند بر باد میدهند و اشتراک
اجزای عالم سفلی را در نفس خویش نمی یابند فاما ببقای انوار و فیضان چیزهای عالم علوی در جهان باقی علم حضوری
در نفس خویش می یابند و بدان علم در مرتبهٔ برزخ و عالم ارواح خود قائم و موجود می باشند و بموجب اعمال

و افعال نیک و بد خویش مثاب و معذب میگردند و باز مرۃً ثانیۃً قادر و مختار جسد فانی و عظم رمیم آنها را بروز حشر قائم و برقرار گردانیده در لطافت و کثافت آن ابدان و اجساد بیش از پیش مزیت و افزونی بخشیده همان ارواح و نفوس را باز بدان ابدان تعلق داده قابل و لائق تنعیم و تعذیب جنت و جحیم می گرداند و از عدالت و انتقام و فضل و اکرام خویش با آنها معامله و کار میفرماید که هیچ کسی در خویشتن لیاقت و جرأت پرسیدن آن حقیقت و معاملت نمی یابد که لایسئل عما یفعل و هم یسئلون و دیگر ای شهریار هوشیار از حقیقت و سر روح و نفس هر یک نیکوکار و بدکردار و مومنان و کفار بموجب تحقیق صوفیۂ شهودیه که عالم را بوجود ظلی موجود میدانند نیز آگاه و خبردار باش که همان اعدام مقابل وجود ظلی و نقائض صفات اعتباری و ظلمات اضافی که نقطۂ مقابل اسمای نورانی اند باشتراک و فیضان عکوس و انوار و مقتضیات و آثار صفات و اسما روح و نفس هر کسی را موجود بر پا شده می شناسند و اگرچه بحقیقت روح و نفس نزدیک آنها یک ست لیکن باعتبار مداخلت اجزای آن اعدام و اضداد نفس می نامند و باعتبار اشتراک فیضان عکوس و انوار صفات و اسما روح میخوانند و در زمان شناخت غلبۂ فیضان وجود نفس را فانی شده میدانند و نامش را به بیان لمی آرند و آنرا روح مومن می شناسند و چون روح فیض از جناب حضرت وجود دارد او سبحانه اورا اضافت بخود میدهد که نفخت فیه من روحی و در وقت غلبۂ آثار اعدام روح را پنهان و نفس را پیدا می شناسند و آنرا نفس کافر میخوانند و از حال این چنین نفس او سبحانه چنین اخبار میفرماید که ان النفس لامارۃ بالسوء و بهنگام اعتدال آن انوار و آثار یک چیز اعتبار می کنند یا نفس مطمئنه می نامند و یا روح مصفا میخوانند و او سبحانه در جاها برای مغلوب گردانیدن و مساوی داشتن آن جزو بمخالفت و نقاضت بر ما حکم فرموده است که عاد نفسک فانها تنصب بلعاداتی پس هستی روح و ظهور صفات حمیده و لمود اقوال و اعمال پسندیده و سنجیدۂ همه ذی الروح را از آثار و انوار و فیضان حضرت وجود و صفات برکمال جناب ودود و از مرتبۂ اسمای حسنای نامحدود باید فهمید و باعث نیستی و سبب اخلاق ذمیمه و موجب اقوال و اعمال دروغ و پر فساد شیطانیه و بهیمیه را از اشتراک آثار عدم و از مقتضیات اضداد و نقائض و از مداخلت کدورت ظلمات باید دید و اضافت و نسبت آن هر یک کار و گفتار بدین آداب و مراتب باید فهمید که ما اصابک من حسنۃٍ فمن اللہ و ما اصابک من سیئۃ فمن نفسک رباعی

هر جا که وجود کرده سیرست ای دل　　میدان یقین که محض خیرست ای دل
هر شر ز عدم بود و عدم غیر وجود　　پس شر همه مقتضای غیرست ای دل

و درین جا باز بتکرار تحقیق مبدأ خلقت عالم و عالمیان را بموجب علم

وتحقیق وشناخت ویافت علما وعرفا وصوفیه وحکما بطریق اجمال بقال درمی آرم که اذا تکر تقریرپس اگر بگوش هوش شنیده فرق وامتیاز هر یک را بتفصیل درمی یابند همه شبهات مسائل مشکل دینی را که مالاینحل اند به پیش خویش حل خواهند یافت بشنوند که در گروه صوفیه یک فرقه است که آنرا صوفیۂ موحده و ذوالعینی واصحاب نوری نامند و یک طائفه است که آنرا وجودیۂ ذوالعقلی وعدمیه واصحاب ناری میخوانند واین هر دو گروه صوفیه بوحدت وجود و واجب الوجود و ممکن الوجود قائل اند لیکن این قدر فرق وامتیاز باهمدیگر دارند که صوفیۂ نوریه قائل هر دو مرتبه که تنزیه و تشبیه باشد هستند که چنین گفته رفته اند ؎

فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا — وان قلت بالتشبیه کنت محددا
وان قلت بالامرین کنت مسددا — وکنت اماما فی المعارف سیدا

ومراعات مقتضا واحکام هر یک مرتبه را بواجبی می کنند و می گویند ؎

هر مرتبه از وجود حکمی دارد — گر حفظ مراتب نه کنی زندیقی

وبرای فهمانیدن تابعان و مریدان خویش حقیقت عینیت خالق ومخلوق را بمثلهای آب وموج وحباب وگرداب و دُر و ژاله وغیره ازین قبیل بیان کرده اند واگرچه ممکن را عین واجب می دانند لیکن وجود او را در خارج نمی شناسند و میگویند که او از مقام عدمیت خویش سر برآمده در خارج وجودی نیافته است که الاعیان ما شمت رائحة الوجود و این نمودی که دارد در میان خانۂ علم ست که عکس باطن حضرت وجود در میان آئینۂ ظاهر وجود که غیر او موجودی نیست متوهم گردیده است یعنی حضرت وجود مطلق از مرتبۂ تنزیه خود بمقام تشبیه پنج تنزل فرموده است که عبارت از مرتبۂ وحدت و واحدیت و ارواح و مثال و عالم اجساد باشد فاما با وجود این قال باین عقیده هم قائل اند که این نمود بی بود عالم شهادت بقسمی ثباتی و قراری دارد که از ارتفاع فرض فارض مرتفع نمیگردد و معاملات جزا و سزای عالم اخروی بر و مقرر ست و آن طائفۂ ناریه قائل آن مرتبۂ وجود اند که سراپا تشبیه دارد و مقر مرتبۂ تنزیه که جدا از تشبیه باشد نیستند و عالم را با اثرها عین واجب و صفات و افعال او را عین صفات و افعال واجب میدانند و وجود عالم و عالمیان را موهوم و متخیل و محض اعتبار و مجازی می شناسند و نمود و بود هر دو جهان را در مرتبۂ خیال و گمان می یابند و اگر بالفرض کسی کماحقه رفع گمان و خیال خود نماید نشأتین به پیشش باقی نمی ماند رباعی

صوفی به بساط فرصت برق نقاب
مهمان خیال را چه نعمت چه عذاب
نبود بسراب در حقیقت یک موج
مارا دو سه روزی تو هم دریاب

رباعی

نی حسن و نی قبح ست و نی زشت و زیبا
کردند بوهم این عمارت برپا
حیران فریبیم چه خلد و چه جحیم
نقش همه کس را بخیال ست بنا

واین حال و مقال محض زندقه و الحاد ست و انکار بدیهیات و اینها برای اثبات مرتبۂ تشبیه و انکار مرتبۂ

تنزیہ برای فہمانیدن پیروان و مسترشدان خویش در تصانیف و رسالہای خود مثل واجب الوجود و چیزہای ممکن الوجود را بتمثیل کلی طبیعی کہ آن بغیر از وجود افراد در خارج وجودی ندارد بیان نمودہ اند می گویند کہ ممکن نیست کہ در ہیچ آن و زمان افراد موجودات و ممکنات موجود و باقی نباشند کہ اینہا ہمان مراتب تشبیہ را واجب الوجود میدانند و در یابند کہ طائفہ ذوالعقلی و ذوالعینی از قدما اند و اکثر صوفیہ کہ حکیم مشرب و تابع معقولات اند آنہا را رجال باکمال میدانند و کیفیات احوال شان بدین چنین مقال بیان کردہ رفتہ اند کہ ذوالعقلی آن کسی ست کہ بیند حق را باطن و می باشد حق مرآت خلق برای احتجاب مرآت بصورتہای ظاہرہ در وی و ذوالعینی آن کسی ست کہ بیند حق را ظاہر و خلق را باطن پس می شود خلق نزد او مرآت برای حق برای ظہور حق نزد او و اختفای خلق در وی چون اختفای آئینہ در صورت و جامع عقل و عین آن کسی است کہ بیند خلق را در حق و این قرب نوافل ست. و بیند حق را در خلق و این قرب فرائض ست و در حجاب نمی افتد آن ذوالعقلی و ذوالعینی بیکی ازین ہر دو از دیگری بلکہ می بیند وجود واحد را بعینہ حق از وجہی و خلق از وجہی پس محتجب نمی شود او بکثرت از شہود وجہ واحد چنانچہ محتجب نمی شود بینندہ بسبب آئینہا از مشاہدۂ وجہ واحد و مزاحمت نمی کند او را از شہود وحدت کثرت خلقیہ ہمچنین مزاحمت نمی کند او را از مشاہدہ کثرت شہود احدیت وجہ واحد کہ متجلی ست در مجالی کثرت و اشارت کردہ است بطرف این مرتبہ سومی عارفی کہ محقق صوفیہ وجودیہ است بدین قول خود ہ ففی الخلق عین الحق ان کنت ذا عین

وفی الحق عین الخلق ان کنت ذا عقل | وان کنت ذا عین وعقل فما تری | سوی عین شیء واحد فیہ بالشکل

و دیگری نیز ہمین مطلب را بدین عبارت بیان کردہ است بیت | او در دل من ست و دل من بدست او

چون آینہ بدست من و من در آینہ | و یک عارف سالکان را ہمچنین نقشبندی امر فرمودہ است کہ نقش مبارک لفظ اللہ را بر لوح دل و آئینۂ خیال خود برنگ نور منقش بیند و چون پس از ورزیدگی اشتغال آن نمود خیال مشکل خواہد گردید دران حال سالک خود را بمقابل آن نقش یا بجانب تحت و یا بطرف یمین و شمال خواہد فہمید پس باید کہ جد و جہد نمودہ خود را تا بدان نور دیدہ رساند و این ست مثال سیر الی اللہ و ہرگاہ خود را بمیان مرتبۂ الف و لام در یابد باید کہ از انجا ہم ترقی کردہ بمیان ہر دو لام مقام سازد و از انجا نیز خرام نمودہ خود را بمیان درجۂ لام و ہا رساند و از ہمت بلند از ان منزل ہم گذشتہ خود را بمیان حلقۂ ہا بیند و در ابتدای سیر و سلوک سالک سر خود را بمیان آن حلقہ داخل می یابد و در آخر کار

تمام خود را دران دار قرار داخل یافته از جمیع بلیات وآفات خطرات می آساید وحق را محیط وخود را محاط می یابد واینست ملوّن مثال سیر فی الله وچون قطره را در دریا فانی یافته وباز ذره را بنور آفتاب منور دیده ازان عالیمقام بجانب پایهٔ اسفل خویش بموجب حکم ومشیت او نزول کرده دیگر ابنای جنس خود را بهمراه خویش عروج می کنانند پس این آمد ورفت وعروج ونزول را مثل سیر عن الله بالله دانند ومحمدیان بحقیقت سیر الی الله عروج سالک را از پایهٔ طبیعت گرفته تا بمرتبهٔ آن اسم الله که رب اوست میدانند وبعد رسیدن بجناب مربی خود سیر در تفصیل مراتب درجات صفاتش ملوّن را سیر فی الله می شناسند وبعد این عروج تمام هنگام نزولش را تا مقر اصلیش سیر عن الله بالله میخوانند وچون در وقتی سالک حق را با خویشتن قریب می یابد واز غلبهٔ حضورش اثر انای خود را مستور می بیند وهرگز حول وقوت اعمال وافعال واقوال از خود نمی یابد ودر زمانی خود را قریبش رسیده می فهمد واز فیضان وجودش در خویشتن هم هستیی وملوّدی وقولی وفعلی می یابد جماعهٔ محمدیان این حالت را قرب نوافل می نامند وآن حالت سابق را قرب فرائض میخوانند وهم ازین بیان شیخان این زمان که در شناختن حقیقت واستعداد مریدان عاجز وحیران می باشند نیز دریابند بدین عنوان که در هنگام مشغولی هر سالکی که آن نقش مبارک لفظ الله را مشهود بچشم بصیرت خواهد دید همان را نصیبهٔ از نسبت علمی وبهرهٔ از کشف کونی هم خواهد بود وآنکه در آئینهٔ خیال جمال آن نقش گرامی را منقش نخواهد دید بلکه او را بتعقل خود در آورده بیافت خود خواهد فهمید بدانند که او نسبت وجدانی دارد وسیر سلوک وقطع طریقش نیز بعنوان اجمالی وبآئین مجهولی خواهد بود وسیر تفصیلی وکشفی در قسمتش نخواهد بود چرا که او استعداد نسبت کشفی ندارد ونسبت او جبلی ست که مقرر تحقیق صوفیهٔ باعرفان همین ست که منا من علم ومنا من جهل پس آنچنان شخص را که نسبت کشفی دارد وقوت خیال در خویشتن می یابد مانا بآن جماعهٔ ذو العینی پیندند وآنکس که نسبت وجدانی دارد مماثل بفرقهٔ ذو العقلی فهمند وباز بتکرار تحقیق آن گفتار را دریابند که آن قرب نوافل وفرائض که جناب حضرات انبیا را می باشد بدان عنوان وشان ست که چنانچه اولیا در وقت قرب فرائض حق تعالی را بقرب خود رسیده می فهمند ودر زمان قرب نوافل خویشتن را قریبش رسیده میدانند حضرات انبیا را در هنگام قرب نوافل جسد شریف آنها را ترقی وعروج عطا فرموده بمقام اعلای عالم بالا میرسانند چنانچه این چنین آیات ازان معاملات آن برگزیدگان آگاهی می بخشد که ان الله اصطفی آدم واذکر فی الکتب

ادریس انہ کان صدیقا نبیا و رفعناہ مکانا علیا و اذکر فی الکتب موسی انہ کان مخلصا و کان رسولا نبیا و نادیناہ
من جانب الطور الایمن و قربناہ نجیا و ما قتلوہ یقینا بل رفعہ اللہ الیہ و کان اللہ عزیزا حکیما سبحان الذی اسری
بعبدہ لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حولہ لنریہ من آیتنا انہ ہو السمیع البصیر تلک الرسل
فضلنا بعضھم علی بعض منھم من کلم اللہ و رفع بعضھم درجت و اللہ یختص برحمتہ من یشاء و اللہ ذو الفضل العظیم
و در زمان حالت قرب فرائض آنہا آیات کبری و تجلیات نوری و صوری او سبحانہ را بچشم ظاہر خود معاینہ
می کنند و کلام او را بہمین گوش شنوای خود می شنوند چنانچہ اولیا انوار تجلیات و آیات کبرای او را بچشم
بصیرت خود می بینند و الہامات او را بگوش ہوش می شنوند یعنی تا بجائیکہ باطن اولیا را سیر میسر می آید
ظاہر حضرات انبیا را عروج واقع می گردد و آن ترقیات باطن آنہا چہ گوید کہ کجا ہر سالک خام و صوفی
ناتمام در می یابد و دیگر کنہ و اسرار آن حدیث شریف را نیز در یابند کہ آن سرور ما صلی اللہ تعالی علیہ وسلم
فرمودہ است کہ کیفیت عروج شب معراج مرا کہ بر سماوات شدہ بود بر حالت قرب یونس علیہ السلام
کہ بمیان شکم ماہی میسر آمدہ بود فضل نہ نہند برای آنکہ آن حالت عروج کیفیت قرب نوافل من بود
و دران قربش معیت قرب فرائضش بود و ہمہ انبیای مرسلین و علمای راسخین و اولیای مرجوعین مرتبۂ
نبوت را از پایۂ ولایت ارفع میدانند و قرب فرائض را از قرب نوافل اقدس می شناسند و حقیقت
و کیفیت قرب فرائض آن سرور ما را صلی اللہ تعالی علیہ وسلم از ان چنان احادیث و اخبار در یابند
کہ روزی بوقت نماز فجر در بر آمدن آنجناب تاخیر بسیار واقع شد چنانچہ اصحاب از خوف فوت وقت تردد
و تفکر داشتند کہ بہنگام اخیر وقت آنجناب شتاب وضو نمودہ قطرات آب از رخسار آبدار چکان بر آمدہ
بقرات سبک نماز ادا نمودہ با عمدہ یار و اصحاب فرمود کہ امشب او سبحانہ نزول بی کیف فرمودہ
ضیف من گردیدہ بود و از کمال کرم و بندہ نوازی ید قدرت خود را بر پشت ساجد اقدام خود گذاشتہ
چنانچہ من تا حال بردہ سرد آن را بمیان سینۂ خود می یابم پس این بود باعث تاخیر بر آمدن من در نماز
ای یاران مصدق جانباز دیگر صوفیۂ شہودیہ ہستند کہ قائل مرتبۂ ظل اند و عالم را ظل و عکوس مراتب
حضرت وجود می دانند یعنی عدم را مقابل وجود می شناسند و آن را دائم بنقاضتش بر پا می انگارند پس ظہور
اسما و صفات جل سلطانہ را در خانۂ علم بمیان آئینہ ہای آن اعدام منعکس گشتہ میدانند و می گویند کہ
عالم در خارج بایجاد حق تعالی در مرتبۂ عدم با آن عکوس کمالات متقابلہ حضرت وجود موجود گردیدہ است

بوجود ظلی بفیض تجلی حق تعالی نه بوجود حق تعالی پس اینها عالم را عین حق تعالی نمیدانند و حمل یکی بر دیگری جائز نمی شناسند یعنی که میگویند ظل شخص را عین شخص نمی توان گفت لوجود المغايرة بینهما فی الخارج لان الاثنین متغایران و اگر کسی ظل شخص را عین شخص گوید بر سبیل تسامح و تجوز خواهد بود که خارج از بحث ست

چون بدانستی که ظل کیستی
فارغی گر مُردی و گر زیستی

و اگرچه این گروه شهودیه هم عالم را مخلوق در مرتبهٔ وهم میدانند لیکن برای اثبات و قرارش این آیه میخوانند که صنع الله الذی اتقن کلّ شئ و در ترکیبش جزو اعظم اثر عدم را دریافته حقیقت و ماهیت نفس هر شخص را از عدم شناخته بدی و شرارت انسان و شیطان را از نفس آنها دانسته بندگی و طاعت و عبادت آدمیان و فرشتگان و شیاطین را از اثر انوار انعکاسی مراتب حضرت وجود انگاشته برای تصدیق معارف خود این کریمه را میخوانند که ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سيئة فمن نفسک رباعی

تا شاهد ذات سیر اسما دارد
موهومے تمثال تماشا دارد
یک حسن حقیقت ست در جلوه گری
شوخی یکسر حساب با ما دارد

رباعی
چون شعلهٔ جواله که آید بخیال
آئینه خیالی و خیالی ست مثال
آئینه و شخص محو نازند امّا
مرآت مجازست ز حق مالامال

پس این صوفیهٔ شهودیه هم بر طبق اهل معقول سخن گفته رفته اند چه آنها چنان عقیده دارند که موجودات را دو قسم وجود میدانند وجود عینی و وجود ظلی و وجودات چیزهای مشهودی را وجود عینی میدانند و وجودات چیزهای ذهنی را وجود ظلی می شناسند و در خارج ذهن موجود نمی انگارند پس اینها هم درین امر بدان فرقهٔ وجودیه اتحاد دارند که همین یقین آنهاست که الاعیان ما شمت رائحة الوجود و از یافت و شناخت حکمای اشراقیین و مشائین چه بیان نمایم که هر که ناظر کتب آنها خواهد بود میداند که یک صادر اول را از مرتبهٔ واجب الوجود بطریق ایجاب میدانند که آن عقل اول باشد و بعد ازان از ثانی و ثالث گذشته تا بعقل عاشر میرسانند و سوای آن عقول مراتب نفوس و افلاک و نجوم و ماهیات و جواهر و اعراض و بسائط و عناصر و مرکبات و موالید ثلثه را میدانند و موالید را حادث و در معرض خلل می انگارند و اصول و حقائق آنها را قدیم و باقی می شناسند و قدم اینها را قدم زمانی و قدم واجب الوجود را قدم ذاتی می فهمند و بیان علمای ظاهر را بشنوند که ملایان قشری عالم را بایجاد خالق حقیقی باختیار نه بایجاب بحرف کن موجود شده میدانند و بمیان خالق و مخلوق نسبت بنا و بنا و کلال و ظرف می فهمند بیت

صانع از صنع بصاحب نظران فاش شود
نقش آئینه پیدائی نقاشش شود

و صوفیان بر حرف ایشان این بحث می آرند که چون در ازل غیر خدا

ہیچ نبود و مادہ و ماہیت ہیچ چیز موجود نگردیدہ بود پس حکم شو ہر کہ شدہ باشد کہ حاکم را محکوم ضروری می باید و چون
در ازل سوای باطن حضرت وجود و بغیر ظاہر مرتبۂ واجب الوجود و بدون صور علمیۂ علیم حقیقی دیگر چیز موجود
نباشد پس ہم الحال و ہم در ازل و ہم در ابد ہمہ او باشد و بہ نزد اینہا مرتبۂ ذات او سبحانہ و مراتب صفات
و درجات اسما و پایۂ افعال و ظہورات و انوار و آثار و مقتضیات و عکوس و ظلال او عین یکدیگر اند و حاکم و حکم
و محکوم و خالق و مادہ و مخلوق را یکی میدانند و این صریح مکابرہ و بحث ست و بدین چنین بحث آن صوفیۂ
حکیم مشرب ازاہم قائل گردانیدہ اند یعنی کہ نزد آنہا واجب الوجود در اول بار بفعل ایجابی عقل اول را موجود
گردانیدہ است و بعد ازان عقل اول عقل ثانی و فلک اول پیدا کردہ است و پس ازان عقل ثانی
عقل ثالث و فلک دوم را ساختہ ہمین دستور تا عقل عاشر و فلک نہم بسر رسانند و چون کلیۂ آنہاست کہ صورت
بدون مادہ و ہیولی صورت نمی گیرد میگویند کہ چون در ازل غیر از وجود ہیچ ماہیت نبود پس این تحقیقات
ما کہ ہمہ اوست باشد صادق بود و دیگر کلیات اصول این ہمہ فرقہا شنیدہ غور فرمودہ باعث اختلافات
فروعات آنہا را دریابند بشنوند کہ جمہور متکلمین و حکما و اکثر صوفیہ متقدمین و متاخرین اتفاق دارند برانکہ واجب الوجود یعنی
حضرت حق تعالی جزئی حقیقی ست موجود فی الخارج متعین کہ حقیقت او مغایر حقیقت سائر ممکنات ست اما بعضی حکما
و صوفیہ میگویند کہ وجود او عین حقیقت ست و کذا تعین بخلاف وجود ممکن کہ مغایر حقیقت ست و اکثر متکلمین قائل اند کہ
وجود واجب تعالی مغایر حقیقت اوست و کذا تعین او و شیخ ابو الحسن اشعری کہ از متکلمین ست میگوید کہ وجود واجب عین
حقیقت اوست و وجود ممکن عین حقیقت ممکن ست و ہمہ باتفاق میگویند کہ ممکن الوجود استفادۂ وجود از واجب الوجود
نمودہ است و وجود واجب مقتضای حقیقت واجب ست یعنی محتاج نیست در موجودیت بغیر خود اما واجب الوجود نزد
حکما علت موجبہ است مر ممکن را و نزد متکلمین فاعل مختار و ہر یکی را برای تحصیل مطلب خویش و اثبات مدعای خود دلائل
است ولیکن دلائل ہیچ کدام خالی از مناقشہ و رد و قدح نیست و حال التحقیقات جماعۂ محمدیہ کہ توحید
حقیقی قائل اند نیز دریابند کہ بہ نزد اینہا یک مرتبۂ ذات او سبحانہ است کہ بیچون حقیقی ست و دیگر مراتب
صفات برکمال با جمال و جلال اوست و از گذشت آن مدارج اسمای حسنی ست و دون اسما پایۂ
انوار و ظہورات و مقتضیات اسماست چہ ہر یک نام صفاتی جمالی نور و ظہور دارد و ہم ہر یک اسم صفاتی
جلالی را مقتضیات و آثار می باشد و این ہمہ پایہا و آن ہمہ مدارج و مراتب را عالم الہیات و قدیم و باقی و
غیر مخلوق شناسند و آن ملک حقیقی را بموجب فرمودہ اش کہ در سورۃ المعارج خود را ذی المعارج می فرماید

صاحب آن چنان درجات رفیعه و قدلیه دانند و آنچنان کلام عرفا را که ؎

مرا و را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی

این معنی فهمند نه آنکه بزبان حکما جهان فانی و حادث را ملک قدیمی او دانند پس آنهمه انوار و آثار و مقتضیات صفات و اسمای او را نه عین صفات و نه غیر مسمی دانند بلکه آنها را برزخ در مراتب و مدارج عالم قدیم وجوبی و پایهٔ و مقام جهان فانی امکانی شناسند رباعی

گل کردن خلق بی اصولے دارد
گر دانائی و گر جهولے دارد
در خلوت بی نیاز ذات اینها نیست
اسما بیرون در فضولے دارد

و هم حقیقت و ماهیت و ماده و اصل همه عوالم و عالمیان که داخل دوائر امکانی اند که از محیط عرش تا مرکز فرش باشد و آنرا عالم خلق میخوانند و هم عالم علوی و جهان سفلی می نامند و دانند بدین آئین که هرگاه رب العالمین خواست و اراده نمود باختیار و قدرت و حکمت بالغهٔ خود دو انوار یا سه آثار و یا چهار مقتضا و یا زیاده ظهورات و مقتضیات اسمای حسنای خود را باهم ضم نموده خلقت مخلوقات خود را پیدا ساخته است که از آن چنان معاملهٔ خلقت مقربان و فرشتگان خاصهٔ خود ازین کریمه اشاره فرموده است که کم کسی سرش را فهمیده است که الحمد لله فاطر السموات والارض جاعل الملائکة رسلا اولی اجنحة مثنیٰ وثلث وربٰع ویزید فی الخلق مایشاء ان الله علی کل شئ قدیر پس چون در اول کار خلقت آن مقربان یار پیدا گردید از آثار وجود و نمود و بود شان نیز بسیار مقتضیات و اضداد و نقائض پیدا و هویدا و متوهم گردیدند که عبارت از وجود اعتباری و هستی مجازی و عدم اضافی و نیستی نسبی و خلا و ملا و نور و ظلمت و کثائف و لطائف باشند پس بعد این همه کار خالق مختار باوجود انضمام آثار آن مقتضیات و انوار اسمای خود اشتراک این دیگر اجزای چیزهای مخلوق خود را هم دخیل گردانیده افلاک و نجوم و مافیهای آنها را باراده و اختیار خود پیدا و موجود گردانید چنانچه این آیت برای آنچنان خلقت دلالت می نماید که اذا اراد الله شیئا ان یقول له کن فیکون رباعی

هر جزو محقری که پیش تو روست
در عالم اتفاق عزت سندست
چون پیوند بهم گلیم و ندست
پشمی چندی که میدهی بر بادش

و در هر جا که آن خالق برحق بیان خلقت و افعال خود میفرماید بقید و انضمام اختیار و ارادهٔ خود ظاهر میگرداند چنانچه ازین چنین کریمها آنمعنی عیان میگردد که ان الله یفعل مایشاء و در جای دیگر می فرماید که فعال لما یرید و هم می فرماید که ولکن الله یفعل مایرید پس ازین بیان چنان معلوم گردید که همه افعال الٰهی باراده و خواهش او نید و آنکه حکما بافعال ایجابی او سبحانه قائل گردیده اند اصلی ندارد باری چون خلقت مخلوقات مراتب اعلی علیین که عبارت از عرش و کرسی و لوح و قلم و ملائکهٔ مقربین و فرشتگان

مهیمن وغیره مخلوقات جمالی وجلالی باشند از انضمام انوار وآثار ومقتضیات اسمای حسنای او سبحانه گردیده است همه را باقی وابدی دانند وزوال وفنا را درحق آنها روا نشناسند وچون در پیدایش این همه افلاک ونجوم وعناصر وموالید ثلثه وآثار واجزا ومقتضیات آنهمه مخلوقات حادث هم اشتراک یافته اند دائم درخلل وفساد می باشند وقابلیت ولیاقت بقا ودوام ندارند وبعد خلقت آنهمه مخلوقات علوی وپس از پیدایش این جهان سفلی آن خالق بنده نواز حقیقت وماهیت روح وباطن انسان را از انضمام انوار وآثار ومقتضیات اسمای حسنای خود موجود فرموده باشتراک اجزای همه مخلوقات عالم علوی وسفلی قالب وظاهر او را صورت حسن بخشیده برطبق صورت حقیقت جامعۂ او که درعلم الٰہی بود در احسن تقویمش موجود ومصور گردانیده بنام آدمش مسمے گردانید که خلق الله آدم علی صورته این معنی دارد رباعی

شد جوہر اہل کفر شایان فساد	یکسان چو نبود فیض اسمای ودود
مومن باز ل گشت سزاوار سداد	آمد بعیان تفاوت استعداد

وچون آن مخلوق جامع خود را مجموعۂ آن همه اضداد که چیزهای لطیف وکثیف ونورانی وظلمانی وعلوی وسفلی ومخلوق وغیر مخلوق باشند ساخته است باظهار بعضی اجزایش چنین بیان فرموده است که فانّا خلقنٰکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة لنبین لکم وهم چون آن کریم رحیم بندگان خاکی خود را بآنچنان جامعیت ساخته است بدان چنان فضیلت منت گذاشته چنین فرموده است که یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی التی انعمتُ علیکم وانّی فضلتکم علی العالمین وچون آن کریم کارساز بنده نواز بمیان همه مخلوقات بااقیانُ وسرافراز خود آدم را بایتاز وجا بناز دریافته بسبب آنهمه جامعیتش لائق تام المعرفت او را شناخته است بدین عنایت وکرم بعنایتش ممتاز وسرافراز گردانید که علم آدم الاسماء کلّها وآن اسفل وارذل مخلوقات خود را از میان خاک خواری برداشته رسانید بجائی که رسانید پس نوریان وناریان درحقش هر غبطۂ وحسدی که می نمایند بجا وسزا بود ولیکن آن بخت یار نیکو کار وگنهگار غفلت شعار را کجا پروای آن چیزهاست که کی در منزل دل بے بدلش گنجایش غیر مولی است رباعے

او از عدم وما ز وجود اسما	در عالم ادراک بهم جمع شدیم	از یک سو صوفی آمد از یک سو ما
رباعی اسما گشتیم ودلفریب افتادیم	اشیا گل کرده دیده زیب افتادیم	چون وانگریم او کجا ما ز کجا
چون نور بدیده پر غریب افتادیم	رباعی از بسکه سراب مطلب ناپاییم	با این همه جلوه کس ز ما محرم نیست
بی پردگی حجاب بی پرده کجاست	از پیرهن این قدر بروے آبیم	پیدائی را بشرط پوشش پاییم
		دوران امر عینیت وغیریت وجود

وحقیقت مکمن تحقیق محققان خالص محمدیه آنست که وجود ممکنات جهان سفلی مغایر حقیقت اوست و وجود مخلوقات عالم عادی عین حقیقت آنهاست بدآن سبب علویان و مقربان مقام مقری دارند و سفلیان و دوران بدان حکمت آن خالق سبحان از پایه و مرتبهٔ خویش بعروج و نزول هم میگرایند و محمدیان در تحقیق حقیقت و وجود واجب الوجود بسان دیگران از کشف و اجتهاد خویش جرأت و فضولی نموده بحرف عین و غیر لب نمی کشایند برای آنکه تفصیل این مقال از احادیث شریف و آیات ذوالجلال ندریافته اند و چون او سبحانه نسبت صفات برکمال بخود نموده است بهمه آنها ایمان آورده خویشتن را داخل لبشارت یومنون بالغیب گردانیده خود را مقری مومن و مسلمان می دانند و اگرچه بسیار آیات کبرای او سبحانه را نیز مشاهده نموده بدان اعتبار ایمان شهودی هم حاصل کرده اند لیکن تاهم کما حقه تحقیق مراتب صفات و ذات آن بیچون حقیقی مرتبه و پایهٔ خود نشناخته اند بلکه بموجب سنت پیغمبر خود عجز آوردن از معرفت برکمال در جناب ذوالجلال کمال معرفت خود میدانند و دریافت کنه حقیقتش را محال می شناسند و آنکه دیگران دران مقام تبفصیل کلام کرده اند حسبان و خیال می انگارند که ان الظن لایغنی من الحق شیئا حاصل کلام آنکه محمدیان این عالم و عالمیان را نه بموجب شهود صوفیهٔ موحدهٔ نوریه عین حق تعالی میدانند و نه بمثال قال صوفیهٔ وجودیهٔ ناریه موهوم و متخیل و محض اعتباری فهمند و نه برطبق تحقیق صوفیهٔ شهودیه وجود عالم و عالمیان را در مرتبهٔ وهم برنگ عکس آئینه موهوم دانسته بسان دائرهٔ شعلهٔ جواله نمودی بودش قائل اند که چنین

سخنان گفته رفته اندر رباعی	زاهد عرفان زغیر حق پرهیز ست	خاموش که آتش حقیقت تیز ست
این دائرهٔ هستی موهوم جهان	چون شعلهٔ جواله ز حق لبریز ست	پس از تحقیقات این همه صوفیه

خلقت عالم که مخلوق حق ست باطل و موهوم و متخیل بلکه در حقیقت معدوم مفهوم میگردد و حال آنکه در جاها آن خالق برحق در حق آن مخلوقات خود چنین فرموده است که وما خلقنا السماء والارض وما بینهما باطلا ذلک ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار و هم در جای دیگر چنان بیان نموده است که ما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق واجل مسمّٰی غرضکه پروردگار در جاهای بسیار این حرف را تکرار فرموده است تا کسان ناواقف اسرار معاملات دکار این جهان قائم و بی مدار را باطل و عبث و موهوم و متخیل و عین مجاز و محض اعتبار خیال نکرده اقوال و افعال خود را سهل و بیهوده ندانند که ثانیاً حال یک یک گفتار و کردار و اجزا و سزای موبد خواهد بود افحسبتم انما خلقنٰکم عبثاً و انکم الینا لا ترجعون

وہم درجای دیگر چنان بیان میفرماید کہ وما خلقنا السموات والارض وما بینہما لاعبین ماخلقناہما الا بالحق ولکن اکثرہم لایعلمون ونہ بموجب گفتار علمای قشری کہ بمغز سخن نرسیدہ بظاہر الفاظ درماندہ اند خالق را با مخلوقات نسبت بنا و بنا وظرف وکلال خیال می کنند کہ آن عین دوری ومحض مہجوریست چراکہ آن مصنوعات را بعد پیدا شدن از صانع خویش بی نیازی وانفکاک می باشد وممکن در ہیچ دم و ہیچ آن از واجب مستغنی وجدانمی گردد کہ اگر لحظہ فیض وجودی از ممکن منقطع شود او بہمان زمان بعدم آباد خود می شتابد رباعی

ہرگاہ وجود ذرہ از خورشید ست	گویند آنرا کہ عجز طاقت باشد	ہم نسبتی حق ہمہ جرأت باشد
جز نسبت کونی وآلہی دیدن	باخورشیدش وگرچہ نسبت باشد	رباعی آفاق ندارد از کماہی دیدن
	ہرچند کمان حلقۂ یک دائرہ است	چون زہ کردی دو خانہ خواہی دیدن

واز قرب ومعیت خالق ومخلوق چہ بیان نماید کہ آن بندہ نواز خود چنین میفرماید نحن اقرب الیہ من حبل الورید وآزنادانی وسادگی ملایان ظاہر چہ باہر گردانم کہ اینہا گرد عالم خلقت جبال خیال می کنند و بر بالایش فلک را بسان سرپوش نہادہ میدانند وخلقتش را کروی نمی شناسند برای آنکہ او سبحان در قرآن فلک را سقفا محفوظا فرمودہ است وسقف بالای سری باشد وبجانب پا درنمی آید وہم آب باران را از آسمان نازل میدانند واز میان ابر برآمدہ نمی شناسند چراکہ در قرآن مجید چنین خواندہ اند کہ وانزلنا من السماء ماءً پس نہ بموجب ظاہر وصورتش تاویل می کنند کہ ای من جانب السماء ماء ونہ کنہ وحقیقتش را درمی یابند کہ وجود وپیدایش ابر وباران از سبب حرکت وحرارت فلک ونجوم می باشد پس درحقیقت ثابت باشد کہ انزلنا من السماء ماء رباعی

سیلی از ہرطرف روان گشت بہم	دریا نامید فطرت این ہیئت را	شد ابر بخاری ونگون کرد علم
		اینک سامان اعتبار عالم

وحال آنکہ او سبحان در قرآن حقیقت وحال بروج وآسمان چنین بیان میفرماید کہ تبرک الذی جعل فی السماء بروجا وجعل فیہا سراجا وقمرا منیرا در پیدایش ونمود آنہمہ اشکال بدون کرویت آسمان مشکل ومحال می نماید لیکن چون آن بیچارہ علمای قشری از معرفت وحکمت آلہی واقف نیستند معذور اند کہ از علم ہیئت ہم اطلاعی ندارند ودیگر آنکہ محمدیان نہ بموجب یافت وشناخت حکمای اشراقیین ومشائین بدان چنان ثبات وقرار عالم قائل اند کہ آنہا ہستند چہ نزد آنہا عالم قدیم وباقی ست واینہا حادث وفانیش می انگارند ودائم اورا درمعرض فساد وخلل می شناسند کہ این چنین آیات برحق

او سبحانه شنیده اند که کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام فبای آلاء ربکما تکذبٰن فاذا انشقت السماء فکانت وردة کالدهان فبای آلاء ربکما تکذبٰن رباعی

گر موهومی ست یکقلم جهل رقم
گر گفت وگوی شادی وغم دارم
من میدانم چه حرف عالم دارم
تعجب ست که پاس دل شکستهٔ ما
ترا که بوی شراب از دهن نمی آید
بوصل دوست ز خود تا نمیرد عاشق
ز شرم چشم تو در انجمن نمے آید

آسان مشمار فهم اسرار یقین
با درد سر عالم و آدم دارم
غزل خوشی بدیدن عالم ز من نمی آید
ز دست زلف شکن در شکن نمی آید
گلی نکرده ازین باغ پیر کنعان بو
چو بوی باده برون ز انجمن نمی آید

در مکتب حیرت کتاب عالم
جان باید کند تا نفهمیدن هم رباعی
با قیل و قال دیگران کارم نیست
که بوی اصل ازین نه چمن نمی آید
چگونه دعوی وصف لبش بود ثابت
که بوی یوسفش از پیرهن نمی آید
بآن حیا که گرفتار هست صادق تو

غرضکه چون تاجر صادق صادق مقال حرف وقال را تا بدینجا رسانید شاه باکمال طرفه تغیر احوال در خویشتن یافته بی اختیار اشک از دیده جاری ساخته سفینهای چشم پر آب خود را بگرداب حیرت در انداخته فرمود که ای تاجر نادر من درین بحر زخار معارف تو غواصی کردن و درهای بی بهای آبدار شاهوار بر آوردن نمی توانم که خطرهای پوچ سلطانی و هواهای فاسد نفسانی در ان خوض کردن نمی دهند پس بگو که چه چاره سازم تا این سبکی را از خود دور ساخته تهٔ سخنان ترا دریابم آن خوش مقال از شنیدن این حرف و دیدن آن حال خود نیز بعرق انفعال تر گردیده بموجب ضابطهٔ جدیدهٔ خویش آداب زمین سائی بتقدیم رسانیده التماس نمود که ای شاه آگاه الغرض صادق این خیر خواه قبول نموده مواظبت این ورود با معرفت کثیر البرکت اختیار میفرمائی انشاءالله تعالی جمیع حقائق و دقائق این همه معارف جدید محمدیه به پیش باطن تو ظاهر و پدید خواهد گردید و بر دلت خواهد کشود انچه خواهد کشود اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد کل صفات کمالک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد کل انوار جمالک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد کل آثار جلالک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد کل اسمائک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد کل مقتضیات اسمائک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد نقائص جمیع کمالک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة بعدد کل مخلوقاتک وعلی آله واصحابه وجمیع احبابه وسلم کذلک همین که آن سلطان ازان تاجر باعرفان این چنین سخنان شنید متعجب و حیران گردیده فرمود که ای تاجر صادق بحقیقت تحقیقات نادر و لائق بیان نمودی که مطابق کبریائی ذات آن بیچون حقیقی همچنان سخنان

می باید و موافق مراتب و درجات خاتم الرسالت صلی اللہ علیہ وسلم چنان معرفت می شاید و ازین بیان
بنا در عنوان حقیقت و سر روح و نفس بہ پیش من عیان گردیدہ است کہ ازین پیش نہ از ہیچ کسی شنیدہ بودم
و نہ در ہیچ کتابی دیدہ بودم و حالا از برکت صحبت تو حقیقت اختلافات علما و ماہیت اغلاط صوفیہ کہ
بوحدت وجود ہمہ اشیا قائل گردیدہ اند فہمیدم و حق را از باطل و لطیف را از کثیف و فانی را از باقی و
قدیم را از حادث و واجب را از ممکن و خالق را از مخلوق علیحدہ و جدا دانستم و بموجب آن آیات
ذو الجلال کہ بحضور من بمقال در آوردۂ امتثال آن حکم و فرمان بر خویشتن فرض و واجب میدانم پس
بطوع و رغبت قبول دین خالص محمدی نمودہ بہ پیشت میخوانم کہ انی وجہت وجہی للذی فطر السموات
والارض حنیفا وما انا من المشرکین یعنی کہ بتحقیق من خالص کردم روی خود را برای کسی کہ آفرید آسمانہا
و زمین در حالتی کہ مائل ام از ہمہ ادیان بدین توحید و نیستم من از شرک آرندگان از شنیدن این حرف
و گفتار تاجر ہوشیار خوشوقت گردیدہ بعرض رسانید کہ ای شہریار اگر تو از حقیقت و لایت خود آگاہی
نداری ازین مخلص صادق دریاب کہ تو ابراہیمی مشربی کہ ہمین فال تو اخبار ازان حال می نماید و زنہار جناب
آن کریم جبار را از ہمہ مخلوقات ضروری و محدثات ناپایدار علیحدہ و برکنار بعنوانی کہ از گفتار علمای ظاہر
پیدا و آشکار میگردد نخواہی فہمید و ہم بموجب تحقیقات صوفیہ آن خالق قدیم و لطیف را با ہر یک مخلوق
حادث و کثیف عین یکدیگر گمان نخواہی نمود کہ آن چنان غیریت و عینیت و بعد و قرب کہ ازان
عبارت و اشارت کردہ می آید در عالم اجساد و مراتب کثائف می باشد و بر تقدیر آنچنان تقریر جدائی
و غیریت و اتحاد و عینیت بطرف آن بیچون ہم اثبات جسمانیت کردہ می آید و مشارکت با فرقۂ مجسمہ
یہود و محمدیان را از عقائد آنہا ہم تحاشی کردن می شاید پس حالا حقیقت آن معاملہ را دریاب کہ چنانچہ
برای نمایندن مرتبۂ بیچون ذات حقیقی سابق گذارش نمودہ ام کہ مرتبۂ واحد حقیقی را علیحدہ از مرتبۂ
واحد حسابی باید فہمید ہمچنان ہر یک صفت او سبحانہ را ہم از صفات بشری جدا و مستثنی بیقین باید نمود
کہ مرتبۂ حضرت وجود نہ چون ہستی ہر یک موجودی بودست و نہ مرتبۂ حیات او چون آن زندگی این اہل
ممات ست و نہ علم او چون دانش این بیدانشان ست و علی ہذا القیاس ہر یک صفت حقیقی او را
بر صفات مجازی خود قیاس نباید نمود پس بدستور ہمان ذات و صفاتش قرب و بعد و عینیت و
غیریت او را با صفات و اجساد خویش ہم مجہول الکیفیت و غیر معلوم الحقیقت باید فہمید یعنی کہ قرب و بعد

اورا بسان قرب و بعد عمرو و زید نباید دید و عینیت و غیریت او را هم برنگ اجساد لطیف و کثیف گمان نمی باید کرد
که قربش قریب تر از همه اقربا ست و برای ثبوت حجتش این رمز مان بدهان این نوا ست که نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ
الْوَرِیْدِ و از بی نیازی و بی مناسبتی جناب حضرت وجوب با مرتبهٔ امکان چه بیان نمایم که ما للتراب و رب الارباب
و بعد این مقال این کلام حضرت ذولجلال برخواند که وَاَنَّ هٰذَا صِرَاطِیْ مُسْتَقِیْمًا فَاتَّبِعُوْهُ وَلَا تَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ
بِکُمْ عَنْ سَبِیْلِهٖ ذٰلِکُمْ وَصّٰکُمْ بِهٖ لَعَلَّکُمْ تَتَّقُوْنَ یعنی آنچه مذکور شد راه من ست راه راست پس پیروی نمائید او را و
پیروی نکنید راههای پراگنده را پس جدا گرداند شما را از راه حق این چیزها فرموده است شما را خدا نگاه داشت
آن تا باشد که شما پرهیزید شاه با کمال از شنیدن این همه قال آن تاجر را عارف بر کمال فهمیده فرمود که ای تاجر
صادق اگرچه من خود در اسکندر وقت نمی یابم لیکن ترا مقرری خضر خود میدانم و همین یقین دارم که از برکت
صحبت تو رشحهٔ از آب حیات می چشم یعنی که نصیبهٔ از ولایت و بهرهٔ از علم و معرفت حاصل کرده بی ممات می گردم
کہ اِنَّ اَولیاء اللّٰہ لایموتون و آنکه دیگران نوشته که سکندر مع خضر تلاش و تجسس آب حیات در ظلمات می نمود
حرف نادانان و بیعقلان ست که کی آن چنان عاقلان و عارفان که حقیقت شناس مراتب الٰهیات و ممکنات
بودند درپایهٔ این فانیات طلب آن قسم محالات می کردند اما آن ظاهر بینان و بی خبران چه کنند که معنی
الفاظ و عبارات اهل معنی و صاحب اشارات را نه دریافته بر ظاهر آن بیان گرویده اند و حال آنکه عارفان
و داهیان از ان ظلمات و آب حیات عبارات و اشارات بطرف ابدان و اجسام مظلم و فانیات و جانب چیزهای
لطیف و صاف عالم باقیات کرده رفته اند و کسانیکه معنی قال آن مردان صاحب حال دریافته اند در پی اخذ آن
بهمان طلب نشتافته اند تاجر صادق از شنیدن این سخنان سنجیده و لائق بعرض رسانید که جناب عالی از فضل الٰهی
دولت ولایت یافته اند پس چرا طلبش می فرمایند که تحصیل حاصل ست که او سبحانه در قرآن مجید در بسیار جا مراتب
ولایت مومنان را پدید می گرداند که اَللّٰهُ وَلِیُّ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا و در جای دیگر فرموده است وَاللّٰهُ وَلِیُّ الْمُتَّقِیْنَ رباعی

از خم وجود بین بدستم جام ست
پیداست که نشهٔ ولایت عام ست
گر جوهر فهم نحن اقرب باشد
در بزم وصال مژدهٔ پیغام ست

برین تقدیر باید که حضرت همت عالی دارند و منصب و دولت نایافته را
خواهند یعنی که تمنای کمالات نبوت و کمالات خلافت و مرتبهٔ امامت نمایند که از فضل او سبحان بمجدیان این
مناصب را هم عطا می فرمایند ذٰلِکَ فَضْلُ اللّٰهِ یُؤْتِیْهِ مَنْ یَّشَآءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیْمِ و این بندهٔ ذلیل از روی علم
قلیل خود که در حقش وارد ست که مَآ اُوْتِیْتُمْ مِّنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِیْلًا چنان می یابد که حضرت بالقوه در وجود شریف خویش

قابلیت و لیاقت اخذ فیض کمالات خلافت و امامت دارند و آن مرتبۂ ولایت چه گذارش نماید که بالفعل دارند
و یافت من حضرت ابراهیمی مشرب هستند و چون بنده هم از خدمت پیر خویش در حق خود بشارت شنیده است
آن را هم بموجب آن حکم و فرمان که وَاَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ بجناب حضرت نیر عیان میگرداند که فقیر محمدی مشرب
است پس بنده بموجب اتباع و سنت حضرت پیغمبر خود صلی الله تعالی علیه و سلم تبعیت و خدمت جناب عالی را بر
خویشتن واجب و لازم میداند چرا که او سبحانه حضرت پیغمبر ما را صلی الله علیه و سلم چنین حکم می فرماید که فَاتَّبِعُوا
مِلَّةَ اِبْرَاهِيْمَ حَنِيْفًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِيْنَ و در جای دیگر هم پروردگار بتکرار تاکید همان کار می نماید که چنین میفرماید
وَمَنْ اَحْسَنُ دِيْنًا مِّمَّنْ اَسْلَمَ وَجْهَهٗ لِلّٰهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ وَّاتَّبَعَ مِلَّةَ اِبْرَاهِيْمَ حَنِيْفًا وَاتَّخَذَ اللّٰهُ اِبْرَاهِيْمَ خَلِيْلًا

عنایت کردن شاه باکمال بآن تاجر ستوده خصال تشریف نیمه آستین خاص و شنیدن تمام حقیقت آن خلعت از آن مصاحب بااخلاص و هم استفسار کردن آن خوش مقال باعث خطاب وزیر بمحلال

شهریار باستماع این حرف و گفتار تا دیر بسیار متأمل و متفکر گردیده فرمود که ای تاجر نادر خواه تو از خدمت من
منصب و دولت بی بنیاد و پر زوال حاصل می نمائی و یا من از فضل ذوالجلال از صحبت تو سود و بهبود تجارت
هر دو جهان بدست می آرم باری بر هر تقدیر در هر دو کار فرصت و تاخیر می باید فاما حالا بخاطر من همان صواب
می نماید که همچو تو آدم هوشیار و بکار را معطل و بیکار نباید گذاشت و یافتن صحبت این قسم مرد باکمال را محض فضل
ذوالجلال باید انگاشت و چون پروردگار حالا این خانه و دیار بدست من غافل و گنهگار حواله فرموده است و فردا
بروز بازخواست از هر معامله و کار حساب و شمار آن را باز خواهد خواست پس بحال خود انسب چنان میدانم که
ترا هم برنگ خود گرفتار منصب سازم و معاملات خانه را بدست تو حواله کرده ترا نیز بکدام خدمت مقید گردانم چرا که
ترا خوب حساب دان و ظرفه مرد باعرفان می شناسم و انشاء الله تعالی از دوام صحبت تو دولت کونین حاصل مینمایم
و اگر قبول حکم من نمی نمائی خلعِ خلافت از خود کرده بکار همان تجارت آخرت همره تو در می آیم و ترا در هیچ حال از خویشتن جدا
نمی سازم تاجر مرضی دان ازین همه مبالغۂ سلطان بعرض رسانید که اگر رای عالی بهمین امر می گراید بنده بیک
کارچه که بهمه خدمات دربار و امور سرکار تقید و خبرگیری بواجبی می نماید لیکن هیچ کار مقرری بر ذمۂ خود اختیار نمیکند
شاه فرمود که درین امر مختاری بهر قسم که مناسب حال خود دانی بمهمات کارخانجات خانۂ من خود را سرگرم گردانی ه

سپردم بتو مایۂ خویش را	تو دانی حساب کم و بیش را

و آن خیر اندیش را نزدیک تر طلبیده نیمه آستین خاصه را

از بر خویش کشیده بدو بخشید و به همه اهل خدمات و متصدیان کارخانجات را فرمود که از امروز کاروبار خانسامانی سرکار و لشکر را باستصواب و موجب رای صائب این کارفرمای لائق و صادق دانند و رد و قبول و عزل و نصب او را بجای حکم من شناسند بالجمله تاجر صادق آن تشریف فائق پوشیده بعد تقدیم آداب باز به پیش تخت رسیده بطرز سنجیده آهسته و پوشیده نرنک نرنک بعرض رسانید که ازین عنایت و مرحمت آن قاعده و حکمت بفهم این ناقص پر علت می درآید که جناب عالی نیمهٔ دست قدرت مرا بکار دانسته نصف امور دربار را بمن حواله فرموده اند و تا حال تمام لیاقت تصرف را همه مهمات سلطنت در دست من نفهمیده اند و برخواند رباعی

این جامهٔ زرتار که دامان زرست	زو تکیهٔ عیش و ناز برکان زرست	از جود شهنشاه بهم پهلویم
بیشک که دو آستین و دامان زرست	رباعی من آهن و خلعت شهنشاه زرست	خورشید از و بر در و بام نظرست
بو دوش غرض دگر ز تشریف دهی	پوشید بزر عیب مرا این هنرست	شاه آگاه از شنیدن این نکتهٔ دلنشین

تبسم نمکین نموده بر فراست او خیلی تحسین و آفرین فرموده خود نیز بطریق سرگوشی فرمود که ای صادق رای تو درست و یافت تو صادق ست والحق که پادشاهان ذی خرد را همچو تو مصاحبی درخور و لائق ست آری من از سابق یک آدم بکار که عقل معاش خوب دارد بهم رسانیده ام و معامله و کاروبار دیوانی خود را بدو سپرده ام الحمد لله که حالا از فضل ذوالجلال آدم دیگر که عقل معاد بحد کمال دارد نیز بدست آورده بازوی دیگر پیدا کرده ام فاما بیقین خواهی دانست که ما این دانائی و فراست و آن همه یافت و معرفت ترا بسیار پسند و خوش فرموده بتمام از تن و جان بجانب تو مائل و راغب گردیده ایم و شما هر دو آدم عارف و عاقل و هوشیار و بکار را بمنزلهٔ دستهای خویش شمرده ایم و قریب ست ای صادق لائق که ترا بسان دست راست خیال کرده همه کارهای لطیف و شریف و قریب و باجمال را بتو حواله نموده بسبب دستیاری تو بسیار حلاوتها و آسایشهای تن و جان برمی چینیم و بشما حظ باطن حاصل می کنیم و آن آدم دوم را مانند دست چپ گمان برده کارهای کثیف و دنی و بعید و با جلال را بدو سپرده بعضے کارهای ردیه و خسیس و بسیار کار بعید و دشوار مثل کمان گرفتن و سپر پیش روی مخالفان آوردن از دست او می گیریم تاجر صادق باز آداب لائق بتقدیم رسانیده شکرانهٔ این همه عنایت بغایت بجا آورده برخواند

غزل اوج رفعت در پناه عاجزیها دیده ام	سایه وار از خاکساری من بخود بالیده ام
عشرت من نیست چون نرگس بجز نظارهٔ	چشم تا بر روی شه وا کرده ام خندیده ام
غفلت من جاه و دنیا را پس سر کرده است	گرده ام بال هما را بالش و خوابیده ام

دل ز مژگان کسی دارد بهار خون چکان
صادقا ازان شاخ آهو یک چمن گل چیده ام

رباعی
صد شکر که از رنج سفر وارستم
چون قطره بحر هند در پیوستم
در گرد سفر گردهٔ خود میدیدم
اینک امروز آنچه بودم هستم

و بازجرأت را کار فرموده بنزدیک پایهٔ تخت رسیده آهسته بگوش آن شاه باهوش رسانید که بنده جناب بندگان عالی را آدم شناس حقیقی و قدردان مقرری میدانم و بیقین تمام می شناسم که حضرت هر کرا خطابی بخشیده خدمتی سپرده اند البته لیاقت آن درو دیده اند و قابلیت او دران فهمیده اند لیکن باعتماد عنایات بی غایات گرامی فضولی کرده التماس می نماید که از وزیر چه نمک حلالی نمکین و بامزه از دیگر نمک خواران بمذاق شریف معلوم گردیده است که او را بخطاب وزیر نمک حلال هم فقرهٔ نام نامی با جلال گردانیده اند شاه باکمال ازین عرض تاجر ستوده خصال تبسمی نموده فرمود که ای صادق الحق برای دریافتن مذاق حرفهای نمکین من همچو تو صاحب مذاق درخور و لائق ست تا حقیقت و کیفیت آن را دریابد و مزهٔ چاشنی بردارد امشب وقت خلوت حاضر خواهی گردید که مفصل حقیقت آن نمک حلال و باعث خطاب او به پیشت اظهار کرده شوری بدماغت درآورده سامعهٔ ترا نمکین خواهم گردانید این بگفت و سر پرهوش را از نزدیک گوش او گردانیده وزیر را باشارهٔ ابرو به پیش تخت نزدیکتر طلبیده بخنده روئی و گشاده پیشانی بجانب او ملتفت گردید و در میان جمع آبروی دیگرش بخشیده از همه اول یک نقرهٔ پان بدست چپ خود عنایت کرده رخصت فرمود و بعد ازان بایمای چشم سخنگو تاجر صادق را از مقام او پیشتر طلبیده بدست راست یک بیرهٔ تنبول بدو بخشیده اشارهٔ حقیقت رحمت ذات و کیفیت عنایات صفات بموجب تحقیقاتش فهمانیده رخصت فرمود دران زمان تاجر آداب دان بیرهٔ پان را بسر رسانیده به نیاز تمام بدین کلام تکلم نمود فرد

سخن را بیرهٔ رخصت بود دربستن لبها
زبان در کام پیچیدی وداع گفتگو کردی

رباعی
تا کی بخیال جام عشرت گیریم
یک روز نشد که فال صحبت گیریم
از دفتر بیره ات که عزت رقم ست
آئیم ببزم و پان رخصت گیریم

شاه باکمال از شنیدن این مقال لیاقت و قابلیت آن جوان را بحد کمال فهمیده بنظر التفات بجانبش دیده برخواند

خوش باش چو آئینه ترا پیش آرم
ے اول ز نوال بهره ور شو
ے در جوهر خود چون که صفائی داری
و آنگه ز کمال باخبر شو

و پس ازان بوقار و هیبت تمام از تخت برخاسته بجانب همه ارکان دولت و امیران باصولت دیده بگردش دیده و اشارهٔ ابرو رخصت نموده باحترام تمام بطرف خلوتخانهٔ خویش خرام فرموده بدین کلام تکلم نمود رباعی

آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست
آنگه چو نگه ز پیش چشمم برخاست
گر گویم خضر نمود ترک ادب ست

کانجاکه حق ست خضر والیاس کجاست
صادق بطواف چشم مستش رفتم
آئینه شدم بروی دستش رفتم

از شنیدن این بیان تاجر نکته دان نیز بدین ادا نوا برکشیده رباعی
در پیش نگاه می پرستش رفتم | حیرت آخر دلیل راهم گردید

و آن سخنگوی صادق بخانه رسیده با جمال حقیقت و کیفیت بعضی جواب و سوال وحرف وقال را بپیش فرخ فال اظهار کرده با خیلی تحسین و آفرین کمال پدر را وا بیان نموده فرمود که ای برخوردار ترا پروردگار بجمیع کمالات صوری و معنوی انسانی رسانا د که مرا درین چنین زمان قحط الرجال بخدمت مرد باکمال رسانیدی و مزه و حلاوت زندگانی چشانیدی و این بار من هم از فضل و تائید هادی برحق و مؤثر مطلق بعضے سخنان نرم و گرم بگوش آن شهریار هوشیار رسانید گوششش را خوب گرم ساخته ام بلکه بر تافته ام و بحقیقت او را حلقه بگوش گردانیده بجانب خود مائل دریافته ام قطعه

آن قدر خوبی کز ان رنگین نمایم تیشه کو
می کنم خود را فراموش گر کسی یادم کند

صحبت همجنس آدم را بهشت دیگر ست
ضعف می ترسم خجل از روی فرهادم کند
دام مانند رگ و پی شد مرا جزو بدن

هر کرا بینم غمین از عشق او شادم کند
در طریق دوستی از بس فتادم یک جهت
صاد قا صیاد نتواند که آزادم کند

بیان کردن شاه باکمال حقیقت حال و باعث خطاب وزیر بکلال به پیش تاجر فرخنده خصال

چنین گویند که چون بهنگام شب وقت خلوت شاه آدم شناس آن تاجر با اخلاص حاضر شده منتظر اصغای آن راز گردید آن شخص آگاه تمنای دل آن رفیق خیر خواه را معلوم نموده فرمود که ای تاجر صادق وزیر من آدمیست بجمیع کارها لائق که من طرفه نمک حلالی و عجب کاردانی از و مشاهده نموده ام تا بدین درجه رسانیده این خطاب بخشیده ام بشنو که او تمام اوقات عمر گرامی خود را در کار و خدمات اصرف می نماید و مصدر کارهای شایسته گردیده از خیر خواهی و نیک اندیشی خود پادشاهی مرا رونق بخشیده است و باعث این خطاب آنست که او مردی بود سپاهی بهادر بیگ نام لیکن از سبب بی روزگاری و عسرت و پریشانی حالش بحدی رسیده بود که اسپش بیدانه و کاه سقط شد و چند دست و پا زد نوکری میسر نه آمد و حالش بجائی کشیده که نه چیزی برای خوردن بدست میرسید و نه مکانی برای سکونت میسر می گردید چنانچه وقت شب چون مردم بازار دکاکین مقفل نموده خانهای خود می رفتند او بر سر کدام دکان بخواب می پرداخت و از خوردن تره و سبزی افتاده بازار قوت خود می ساخت چنانچه شبی بدستور گذران بر دکان افتاده بود که یکایک جماعت چهل تن دزدان بر سر حالش رسیدند و پرسیدند که تو کیستی و چه کاره او گفت

من سپاهی بی روزگارم و جنگ کردن را خوب میدانم فرد | سراسر جوهرم چون تیغ اما در کف گیتی

زمین کاری نباید حربهٔ نامرد را مالم | اما شما نیز بگوئید که کیانید و درین وقت درینجا برای چه رسیده اید آنها چون
او را یکه و تنها دیدند بی تردد و وسواس گفتند که ما جماعت دزدانیم و درین وقت بجهت شکار نمودن بهر جانب گردانیم
بیا تا ترا هم نوکر گرفته شریک خود می گردانیم که مردی دلیر و شجاع بنظر می آئی پس اگر خدا نخواسته ما را در جائی کار
محاربه پیش آید باید که دران با ما مشارکت نمائی و کار سپاهگری خود را بنمائی او گفت که روا باشد من برای ضرورت
رفاقت شما اختیار نمودم که در حق ارتکاب کار ناشایسته از مردم شایسته شنیده ام ع | اگر ضرورت بود روا باشد
وچون خویشتن را مرد سپاهی میدانیم پس هر خری که باشد ما بالانیم رباعی

نی کسب و فنی دارم و نی فرهنگی | تا بر چمن معاش بندم رنگی
از نوکری آبرو بدر باریزم | هستی کم دید همچو من بی ننگی

بالجمله چون سپر و شمشیر را بدست گرفته همراه آن جماعت گمراه گردید دزدان با همدیگر گفتند که ما حالا از همراهی این مرد
سپاهی همت و جرأت بسیار در دلهای خود می یابیم پس بیائید تا پای مردی نموده امشب بمحل سلطان نقب زنیم
و دست اندازی نمائیم و از برکت قدم این جوان از مال و غنیمت بیکران کامیاب گردیم چرا که کار کنندگان پیشین
این نکته دلنشین گفته اند که اگر خاک هم برداری از تودهٔ کلان بردار تا در اندک محنت حاصل شود مطلب بسیار غرض که
دزدان بران عزم همه یک رای و یک دل گردیده بجانب کوشک من متوجه شدند چنانچه از تقدیر و قضای الهی
و از نصیب و قسمت آن مرد سپاهی همه چوکیداران و پاسبانان را خفته و بیخبر دیده آهسته آهسته یک یک بزیر محل
رسیده کمند انداختند و بران جادهٔ سررشته براهی خود بر آمده بدرون سرا در آمدند و از فراست و یافت خویش مکان
مال شناخته قفل در خزانه و توشک خانه را شکسته مشغول بستن بارهای خود گردیدند و آن مرد سپاهی معطل و بیکار سپر و
شمشیر را بدستهای بیکار خویش گرفته ایستاده محافظت جان آنها می نمود که درین اثنا چون نظرش بر خوان طعامی
که بر کرسی نهاده بود افتاد دران حالت گرسنگی خوردن آن را غنیمت بسیار دانسته بسرعت تمام و جلد دستی دران قدر
اندک مدت که دزدان صندوقهای پر متاع را خالی کردند او شکم خالی خود را پر ساخته سیر گردید و هم از آب خاصهٔ من
نوشیده براحت تمام رسید و بعد فراغ این کار نزدیک شان رسیده گفت که ای یاران گمراه و ای رفیقان تباه
من یک سخن راستی و خوب می گویم اگر قبول می نمائید منت آن بر جان من می گذارید و مرا تمام عمر بندهٔ بحکم خود میگردانید
دزدان گفتند بگو چه می گوئی گفت ما مناسب و بهتر آن می دانیم که شما ازینجا تهی دست بر آئید و هیچ اشیا و متاع
نبردارید که من حالا نمک این خانه خورده ام و بدان سبب در دست و پا و تمام اعضا قوت و توانائی حاصل کرده ام
و این طعامی بود که بعد سه شبانه روز بدهان من رسیده است پس کدام انصاف و مروت باشد که طعام کسی را

خورده زور و توان حاصل باید نمود و قوت آن قوت در آزار و بدخواهی او صرف باید فرمود و بدین عمل مماثل کافر نعمتان
جبار و بدکاران فجار باید بود که رزق رزاق حقیقی می خورند و کار نافرمانی اوی کنند و هم ای یاران شما از راه انصاف
در خود تامل و اندیشه کنید که من اگرچه رفاقت شما اختیار کرده ام لیکن تا حال امی و درمی از شما نگرفته نمک شما نخورده ام
که حق آن برگردن و گلوی من باشد تا بدان سبب حق نمک این خانه را فراموش کرده بفعل ناحق راضی باشم دزدان
گفتند که ای مرد سپاهی مگر تو دیوانه که این چنین سخنهای درشت و ناصواب درین قسم هنگام نازک نایاب میگوئی آن
سپاهی گفت سخن حق همین ست که ما می گوئیم و مصلحت وقت و خیریت شما در همین ست که بر فور ازینجا خالی دست
برآئید و بخانهٔ دیگر دولتمندی درآئید و در انجا شرط رفاقت و یکجهتی و کار سپاهگری مرا مشاهده نمائید و حالا ممکن نیست
که ما شما را درین خانه دزدی کردن و یا یک حبهٔ ازینجا بردن بدهیم از شنیدن این سخنها دزدی که سرگروه آن جماعت
بود بهم برآمد و بجانب یک یار خود دیده گفت که سرش را از تن جدا کن و لاشش او را کشیده بگوشهٔ افگن آن دزد
چون خواست که تیغ را علم نماید تا سر آن مرد سپاهی را قلم نماید لیکن سپاهی چلدوستی اکار فرموده سر از تنش در ربود و ازان جا
جستے کرده بر سر بام برآمده آن کمند آویزان را قطع نموده بجانب پایان پرتاب فرمود و باز از انجا مانند شیر غران
بر سر دزدان رسیده بانگ زد که هان ای نابکاران خبردار باشید که ما سررشتهٔ حیات شما را بریدیم و اینک بسان پیک
اجل بر سر حال شما رسیدیم پس حالا از مردی و زور بیارید تا با خود چه دارید که هرچند شما تن های بسیار ید و ما خود یکه و
تنهائیم لیکن شما را مانند رمهٔ و گله به پیش شیر بلا میدانیم همین که شاه با کمال این حرف و قال را تا باینجا رسانید بدیگر گیفیت
و حال درآمده بعجب تغیر احوال چشم پرآب گردیده بجانب آن تاجر نادر دیده این دو کریمه را بتدبر و تلفظ باهنگ
خوش قرائی برخواند که اِذْ تَبَرَّأَ الَّذِينَ اتُّبِعُوا مِنَ الَّذِينَ اتَّبَعُوا وَرَأَوُا الْعَذَابَ وَتَقَطَّعَتْ بِهِمُ الْأَسْبَابُ یعنی که یاد کنید
آن را که چون بیزار شوند آنانکه پیشوا یانند از آنانکه پیروی کردند ایشان را و به بینند عذاب او بریده شود از ایشان
سررشتهٔ سببها و ربط ربطها که باهمدیگر داشتند از موافقت و صحبت وَقَالَ الَّذِينَ اتَّبَعُوا لَوْ أَنَّ لَنَا كَرَّةً فَنَتَبَرَّأَ مِنْهُمْ
كَمَا تَبَرَّءُوا مِنَّا كَذَٰلِكَ يُرِيهِمُ اللَّهُ أَعْمَالَهُمْ حَسَرَاتٍ عَلَيْهِمْ وَمَا هُمْ بِخَارِجِينَ مِنَ النَّارِ و گویند آنانکه پیروی کردند کاشکی ما
وایشان را بازگشتی باشد ازینجا بدنیا پس بیزار شویم ازینها همچنانکه بیزار گشته اند اینها از ما درینجا همچنین بنماید خدا
کردارهای همه را روز جزا پشیمانیها خورند بران همه کردار نابکار و نیستند اینها بیرون آیندگان از آتش آن سامع
خبیر از شنیدن این کلام برحق پرتاثیر بی اختیار در خویشتن تبدل و تغیر دریافته بگریهٔ بیدریغ پرداخته چندان زاری
نمود که از هوش خود بیخبر گردید چنانچه آن شاه آگاه از رومال خاصهٔ خود اشک از چشمش پاک ساخته از گلاب بیش

گلاب بر رویش افشانده باز هوشیارش گردانده بعزت تمام نزدیک پایهٔ تخت نشانده فرمود که ای سخن شنوی هوشیار
در آخر کار آن سپاهی طرار از جای خود جستی کرده درمیان آن مجموعه شکستی افگنده یک شخص دیگر را هم بکشت دزدان
از دیدن این حال حیران و پر ملال گردیده غیر از جنگ با او چارهٔ ندیدند لیکن با جلد دستی و تیغ اندازی او کی مقابل
می گردیدند چنانچه ازین ارادهٔ ناصواب خویش از ان میان سه تن دیگر بزخمهای کاری مجروح گردیدند و هیچ جراحتی
بتن آن مرد سپاهی هنرمند نرسانیدند درین اثنا شوری بمحل برخاست و همه خفتگان بیخبر خبردار و بیدار شدند و هم
آواز ضرب شمشیر و تراق پراق چون بگوش من رسید از خوابگاه آواز برکشیدم که این کیست که هنگامه می نماید و این
آواز چیست که بگوش من درآید همین که آن سپاهی آواز من شنید از مقابلهٔ آنها بنزدیک خوابگاه من رسید و گفت
که حضرت خیریت ست دزدان نابکار بمحل رسیده بودند اما فدوی نمک خوار نیز برای تنبیه آنها پاشنه کوب رسیده سزائی
بواقعی داده است که دو کس را از جان کشته و سه کس را مجروح ساخته و انشاء الله بقیة السیف را زنده دستگیر می کنم
و یا بهمین دم می کشم من از شنیدن این سخن خیلی متعجب و حیران گردیده خواستم که از خوابگاه برآیم باز آن مرد سپاهی
علامت برآمدن مرا دریافته آواز داد که حضرت یکایک بیخبر نخواهند برآمد بلکه سلاح را بدست خود گرفته تشریف خواهند فرمود
من تیغ و سپر بدست گرفته چون نزدیک آن نمک حلال رسیدم چه می بینم که یک طرف جماعت بحال حیران و پریشان
احوال ایستاده است و سر یکی بریده و یکی از میانه دوتا گردیده و سه کس دیگر مجروح بر زمین می غلطند همین که آن
دزدان مرا هم دیدند و از هر چهار طرف خواصان محل مشعلها افروخته چوب و کلند در دست بر سر آنها رسیدند
سراسیمه شده گفتند که ای مرد سپاهی حالا تو از گرفتن جان ما چه می خواهی خدا را رحم کن و بگذار تا بموجب گفتهٔ تو
خالی دست و روسیاه ازینجا برآئیم آن سپاهی گفت که اگر سلامتی جان می خواهید هر یک سلاح و یراق را از دست
بیاندازید و الا در همین دم سر خود را مانند این افتادها بپای خود ببینید دزدان گفتند که ما یراق می اندازیم و هرگز
ارادهٔ جنگ در دل نداریم لیکن امان جان خود از تو می خواهیم آن مرد سپاهی از شنیدن این حرف نیهارشان
برنگی که شیر بر رمهٔ گوسفندان درآید بر سر آنها در رسید و از ان میان دو کس را پیش خود طلبیده یکی را فرمود تا دست
دیگری بدستارش بربست و بهمین دستور یک یک را البته قطار ساخت پس آن سپاهی تیغ را نیام کرده دستهای
کشادهٔ آن بندکننده را بدست خود در همان قطار بسته آن سر رشته را مانند مهار شتران گرفته به پیش من آمده عرض
نمود که حالا خود بدولت بیرون برآیند و در حق این ناحق شناسان هر چه بخاطر مبارک احق برسد حکم فرمایند چنانچه
آن جماعت بستها و زخمی و کشتها را کشیده بیرون آوردند و ما بهمان وقت آخر شب برآمدیم و دربار نمودیم و حکم احضار

ارکان دولت فرمودیم و هر یکی از نوکران و چوکیداران و شحنه و عسس اکیهای مراتب و مواجب نموده گوشمال لائق دادیم و بخشیان را گفتیم که مراتب آن سپاهی فدوی مرا بعرض رسانند تا باضافهٔ نمایان و عنایات بی پایان درمیان دیگر نوکران بیخبر ممتاز و مفتخر گردانیم بخشیان چون او را نشناخته از حالش هیچ واقف نگردیدند آخر از وی پرسیدند که ای یار تو چه نام داری و در کدام جماعت و فرقه هستی که ما درین وقت شب ترا نمی شناسیم آن جوان متبسم گردیده گفت هرگاه که شما سرداران و رئیسان ما بیچاره غریبان را نمی دانید و از خبرگیری احوال ما غافل اید حقیقت خود را به پیش شما نمی گویم اگر آقا قدردانی فرموده بی واسطه می پرسد بخدمت او اظهار می نمائیم غرض که همه ارکان دولت و تمام اهل خدمت بر ناشناختن خود نادم و منفعل گردیده بعرض رسانیدند که ما درین وقت شب او را نمی شناسیم و هم او احوال خود را به پیش ما ظاهر نمی گرداند صباح روز او مفصل حقیقت و کیفیت او دریافته بعرض می رسانیم ازین معنی ما غضب بسیار بر آنها نموده او را به پیش خود خوانده بی واسطه استفسار احوالش کردیم درآن وقت دستهای خود را بسته بحضور آمده عرض نمود که من بندهٔ گنهگارم بنابران امیدوار فرمانم که این کس را نیز همراه آن چند کس گردن بزنند که ازین جرأت و گناه که همراه این جماعت گمراه داخل حرم محترم گردیدم از جناب خلیفة الله ترسان و لرزانم و اگر از کمال کرم فرمان رود که دیده و دانسته گناه و عصیان ترا معاف فرمودیم و از سر خون تو درگذشتیم بنده جرأت یافته تمام حقیقت حال خود را بعرض رساند

غزل

لاتناهی عدد بر همه ثابت گردد
کاش در خانهٔ آئینه مرا بگذارند

می توان گفت که ارباب دل سر دارند
روز محشر که گناهان مرا بشمارند

ای بهادر تن غربت زده ام دانی چیست
علم آسا اگر از خاک مرا بردارند

دل حیرت زده در پیش خودم بار نداد
گل زمینی ست که آنجا همه دل می کارند

از شنیدن این حرف و گفتار گفتم ای فدوی جان نثار تو درین وقت خدمتی و کاری کرده که مورد عنایت و مهربانی تام گردیده این چه حرف ست که می گوئی و این چه قسم جرم ست که عفو آن میجوئی باری برای خاطر تو می گویم که هر خطائی کرده و ناکرده تو دیده و دانسته بخشیدیم درآن وقت او تمام آن حقیقت گذران و ملاقات دزدان و رسیدن این مکان اظهار کرده گفت که حالا این دزدان را قسم بدهانند و بپرسند که من باینها گفتم که شما ازینجا دست خالی برآئید و دزدی نمائید که من نمک این خانه خورده ام بدان سبب شما را درینجا تصرف کردن نمیدهم لیکن اینها از شامت نفس خسیس و طبع رکیک خود قبول اینمعنی ننمودند و سخن مرا نه پسندیدند بنابران با اینها جنگیدم و حضرت را بیدار گردانیدم آنگاه آن همه دزدان نیز قسم یاد کرده گفتند که در واقع همچنین ست که این مرد سپاهی اظهار می نماید ما همین شب این شخص را از سر راه همراه خود اختیار کرده درین مکان رسیده بودیم لیکن چون سخن صادق او را قبول ننمودیم بدین حالت رسیدیم

ما از شنیدن این معاملهٔ عجیب خیلی متعجب گردیده فرمودیم که دستهای این مرد سپاهی نمک حلال را کشاده خلعت عنایت پوشانند و بمنصبی سرافراز ساخته داخل چوکی خاص گردانند و دزدان را بقتل رسانند دران وقت آن سپاهی باز بعرض رسانید که چون از راه کمال کرم جرم این بندهٔ گناهگار بخشیده اند امیدوارم که تقصیر این دزدان نیز معاف شود که از طفیل ایشان بنده درین جناب رسیده بدین درجهٔ مغفرت و رتبهٔ عنایت فائز گردیده ام و اینها بسبب گرسنگی و درماندگی باین کار ناکردنی اقدام می نمایند و از آینده اگر چیزی برای قوت لا یموت می یابند هرگز باز باین کار جرأت نکنند و برین امر بنده ضامن اینها می شوم بلکه از کرم این کریم میخواهم که اینها را نیز نوکر کرده در برادری بنده تعین گردانند و هر کاری و جائی که سخت و هولناک باشد بنده را برای سرانجام آن حکم فرمایند که اگر باقبال پادشاهی باحسن وجوه سرانجام نمایم بعنایت دیگر سرافرازی می یابم و گرنه همان وقت از نوکری برطرف کرده بجزای و سزای حال و ماضی رسانند و بعرض رسانید که من درین قدر اندک صحبت بسیار بیربائی و لیاقت و راستی و صداقت در ذات این جماعت گمراه و تباه معلوم کرده ام که چون از اینها نام هرکدام پرسیدم طرفه اسما شنیدم که بسیار خندیده باز پرسیدم که چرا ای جماعت عیار و طرار این همه نامهای بد و نابکار بر ذاتهای خود اختیار کرده اید در جواب این استفسار سردار اینها گفت که ای سپاهی هوشیار ما جماعت دزدان بدکاران هستیم لیکن ایمانی و انصافی هم در ذات خویش داریم بنابران وانمیداریم که بدکار باشیم و نامهای نیکوکار و صلاح آثار بر خود گذاریم پس هر چه ما باطن داریم همان را باظهار می در آریم که در کیش خویش تقیه را روا نمی داریم و نفاق را از همه کارهای بد هم قبیح تر می شناسیم و دزدی هم بخانهٔ شخص مالدار بسیار می کنیم و باز قدری زر و مال برای خرچ ضروری و عیال و نیز دران مکان می گذاریم پس حضرت از بیان این معامله و حقیقت استعداد و لیاقت این جماعت پر آفت خواهند فهمید بنابران حالا امیدوارم که نقیبان و یساولان هر یک را بسلامگاه برده دست هر یک وا کرده نام بنام مجرا کنانیده به بشارت مغفرت و رحمت مبشر و مفتخر گردانند از شنیدن این سخن فرمودم تا صف بسته ایستاده کرده نقیبی بر سر هر یکی دست گذاشته باین اسما مجرا کنانید ناحق شناس بهیراس بداساس ناسپاس ظلم شعار حرام خوار بدکار عیار مکار طرار خونخوار مردم آزار دغاباز غماز جلاد فساد قاتل جاهل سفاک بیباک قاصی عاصی مفسد فاجر سنگدل تنگدل بیرو بدخو دست دراز مرآزار طاغی باغی بدنام خودکام دلخراش بدمعاش شبگرد دبیدر دبیوفا پرجفا من بمجرد شنیدن این اسمای اختیار خنده دندان نما کرده بجانب بخشی سپاه که مخاطب بخطاب رئیس الرجال بود دیده فرمودم که نامهای این بدنامان را بر گردانند و باسمای ضد آن موسوم سازند یعنی که ناحق شناس را حق شناس و مدبر را مُدَبّر بفتح دال و تشدید با و ظلم شعار را عدل شعار و حرام خوار را

حلال خوار و مردم آزار را مخالف آزار و خونخوار را عهد و خوار و شبگرد را شب زنده دار و بیدرد را پردرد و علی هذا القیاس
هر نامی بمناسبتش تغیر دهند تا از اثر آن اسمای جدیده نتایج صفات حمیده در نفوس و ذوات اینها پیدا آید که از اکثر اسمای
مخسنے آدم اسم با مسمی میگردد که بهمین مصلحت و دقائق حضرت مخبر صادق صلی الله تعالی علیه و علی آله و اصحابه وسلم فرموده
است که فرزندان و عبید را باسمای سنجیده و لائق موسوم گردانند تا از نتایج و ثمرات آن بهره مند گردند و اگر آن نامهای
عیار و مکار و طرار را همچنان بحالش گذارد هم مضایقه ندارد که این قسم صفات نیز در معاملهٔ سپاهگری و کارزار بکار می آید
و هر یک را خلعت و اسپ بخشیده بمنصب پنجاهی پنجاهی سرافراز گرداند و بها در بیگ جمعدار را بخلعت خاصه و منصب
پانصدی امتیاز بخشیده پنجراس اسپ از طویلهٔ خاصه داده خیمه و باربردار و دیگر آلات خانه را بقدر منصبش از سرکار همین
زمان بدو رسانند و بعوض کشتگان و مجروح پسران و برادران آنها را منصب داده چهل تن در برادری این سپاهی
بختیار بر فن مقرر کرده داخل چوکی گردانند و بدو این حکم را هم رسانند که از صد تا هزار هر قدر یار که او را هم سند برادری
خویش اختیار نماید که ما او را مرد هوشیار و آدم بکار می فهمیم پس از دستش کارهای عمده می گیریم و همه اینها را دو ماهه
پیشگی دهند تا بخاطر جمع و رفاه گذران نموده باز ارادهٔ دزدی و کار ناکردنی نکنند چنانچه بهمان زمان رئیس الرجال
بموجب آن حکم واجب الامتثال بعمل آورده از همه آداب عنایات و تفضلات ادا کنانیده دران حال باز آن سپاهی
جرأت نموده از پایهٔ خود فراتر رسیده بعرض رسانید که تا این بندهٔ نابکار از همین قدر متعدد یار بحضور ملازمان دربار
عمده کار سرانجام نمی نماید دیگر یار و مددکار همراه خود نمی گیرد تا جوهر ذاتی این سیف صادق دم بحضور این گوهر شناس
بنی آدم پیدا و آشکار گردد چون این جرأت عرضش دیدم او را مرد جری و هم با مسمی فهمیدم و در شبی بخلوت او را بحضور
طلبیدم فرمودم که ای سپاهی بختیار تو چرا یاران بسیار را برفاقت خود اختیار نمی نمائی تا ترا کارهای عمده فرمائیم
و از حسن خدمت ترا اضافهای نمایان بخشیده پیش آریم باز او بعرض رسانید که این فقیر را حکم باقدام کار خطیر
فرمایند و این جرأت و تقصیر را معاف نمایند در آن زمان پیش او بیان نمودم که در ملک پورب یک زمیندار ست
ناهر سنگه نام که ما بارها فوج بر و فرستاده لکها خرج نموده ایم و هزاران مردم کار آمدنی دران کارزار بکار آمده اند لیکن هرگز قلعه
مستحکم او مفتوح نمی گردد برای آنکه آن قلعه بحدی کلانی و وسعت دارد که سیزده دیه در میان اوست و دران دیه از آن عیتی
که زراعت می کارند و محصولش بدان زمیندار میدهند و شش دیه از آن مردم باغی اند که سکنه اش همه قلعهای کوه
که در میان آن دیهات ست مسکن و ملجا دارند و بوقت طلب خراج با او بجنگ پیش آمده مالگذاری نمی کنند و جائی
که بنیاد دیوارهای آن قلعه بپا گردیده است از زمین مسافت بلندی سه گروه دارد که تیر بندوق و بان تا بنیادش

نمیرسد و چشمهای آب جاری دارد بدان سبب از هیچ راه شکست نمی یابد و از هیچ باب مفتوح نمی گردد و از وقتی که آن قلعه بیا گرویده است هر شهر یار که آن را گرفته و هر قلعه دار که دران تصرف کرده است بمکر و دغا و حیله و فریب بوده است لیکن عیاری و مکاری فقط بکار نمی آید که جرأت و شجاعت هم می باید پس ازانجا که ما تو را جری و بهادر می یابیم و یاران ترا عیار و مکار هم می شناسیم بنابران به پیش تو آن چنان کار عمده و دشوار را اظهار و آشکار گردانیده ایم و میخواهیم که ترا بسیار قوت و اقتدار بخشیده برای آن مهم تعین فرمائیم همین که او این حرف و گفتار از ما شنید زمین نیاز بوسیده بعرض رسانید که حضرت من این مهم را بدل و جان قبول نمودم و سرانجام آن بذمۂ خود گزیدم لیکن حالا همین التماس می نمایم که این گفتار را بتکرار نیارند و این حکم نهانی را بافسانه در آرند و از فضل الٰهی منتظر وقت باشند این بگفت و از خدمت من رخصت گشته صباح آن روز مع آن چهل یار از میان شهر بنجیر فرار اختیار نمود چنانچه چون مردم دربار ازان کار آگاهی یافتند بحضور من رسیده معروض داشتند که حضرت جمعدار دزدان مع یاران آن قدر مال و متاع و اسپان را گرفته از شهر فرار ورزید و در آخر کار بدگوهری و بدذاتی خویشتن را پیدا و آشکار گردانید از شنیدن این خبر از زبان آن مردمان بی خبر حالت استعجاب ظاهر کردم و انگشت تحیر بدندان تفکر گرفتم و گفتم

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

وازان باز هریک مرد و زن بمیان هر کوچه و برزن ازان معامله سخن می کردند و آن همه عنایات و بخشش مراحل بر سادگی و نادانی من می کردند و جاسوسان و خبرداران من و عن حرف و حکایات هریک منصبدار و اهل بازار را گوش سراپا هوش من میرسانیدند مگر آن متعدد نوکران با اخلاص و خادمان قدویت اختصاص که وزیر خوشحال و بخشی رئیس الرجال و حکیم مسیح خصال و چند تن ندیمان و مصاحبان من باشند که باین چنین خطابها امتیاز داشتند محرم حال و ستوده خصال نیک افعال با کمال خوشحال در خانهای خود بهنگام خلوت چنین حرف و حکایت می کردند که ما پادشاه خود را مرد آگاه می دانیم و از وگاهی قولی و فعلی که خالی از فوائد و حکمت باشد ندیده و نشنیده ایم و مقرر است که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة پس دران فعل و کار حکمتهای بسیار پنهان و مخفی خواهد بود که هریک بیخبر و نادان فوائد و اسرار آنرا نخواهد فهمید و هرگز عقل ناقص ما بیعقلان تجویز نسبت سادگی و نادانی بر جناب آن اعقل الناس نخواهد پسندید چنانچه جاسوسانی که پنهان بخانهای همه امیران و مصاحبان معین بودند یک یک حرف و گفتار آن گویندگان را بسمع من رسانیده در اعتقاد و اخلاص و محبت آنها زینت می بخشیدند

بیان تدبیر و تسخیر قلعۂ کوه اساس و دستگیر و اسیر شدن راجه ناهر سنگه بجنگ بهادر خان

حق شناس و اظهار کیفیت و حقیقت طعام خوردن مسلمین و هنود شکرگذار و ناسپاس

باری بعد چندی بهادر بیگ دران شرقی دیار رسیده به پیرامون آن قلعهٔ کلان و استوار گردیده بیاران خود گفت
که ای یاران عیار و مکار و طرار حالا بهر عیاری و حکمت که باشد مرا بمیان این قلعه رسانید که من تنها از عهدهٔ باشندگان
اینجا بر آمدن می توانم لیکن بمیانش رسیدن را از طاقت خود بعید می دانم یارانش گفتند که ای بهادر دل قوی دار
که ما آن کار دشوار را به پیش خویش آسان میدانیم و بهر قسم که باشد ترا بمیان این قلعهٔ بی در میرسانیم چنانچه کمندی از رسن
بشکل نردبان برای بر آمدن آن جوان تیار کردند و برای خویشتن میخهای گره داده اکتفا نمودند و در یک سنگ غلوله
حلقهٔ آهن زده سر ریسمان باریک ابریشمی را دران حلقه بسته با خود گرفتند و فلاخنی ساخته توبره از میخهای آهنی پر کرده
پیکی بدست گرفته بوقت نیم شب از طرف پشت آن قلعه قصد بر آمدن بر کوه نمودند بدان عنوان که از میان آن دزدان
کدام جوان لاغر پیکر پیشتر خرامیده در جائی که از انجا بر آمدن مشکل می نمود میخی را در درزهای آن کوه می کوفت
و رسن را بران می بست و باز آن رسن را گرفته پا بران میخ گذاشته بالا بر می آمد و بهمین عنوان میخی دیگر قائم کرده
سر رشتهٔ همان رسن را بدو پیچیده پیشتر روان می گردید چنانچه بر سر کوه که از انجا بنیاد دیوار قلعه بود رسید بعد او همه یاران
آن رسن را گرفته پا بهر میخی گذاشته بر سر کوه رسیده قائم گردیدند و یک یار پس مانده آن رسن را از سر میخها گشاده
در بغل خود پنهان گردانید باری همه یاران بالای کوه بر آمدند و دیدند که از انجا دیوارهای قلعه تا بفلک سر کشیده است آن مرد
سپاهی بیاران گفت که ما تا اینجا بمدد و یاری شما رسیدیم لیکن بر آمدن برین حصار و هم نقب زدن درین دیوار
استوار بسیار مشکل و دشوار می انگاریم دزدان گفتند که ای سپاهی حرف مزن و بچشم عبرت تماشای کار ما کن چنانچه
یکی ازان میان از پای دیوار دور رفته همان سنگ غلولهٔ حلقه دار را که رسنی دران استوار کرده بود بر آورده بمیان
فلاخن گذاشته بالای سر خود گردانیده بر کنگرهٔ قلعه پرتاب داد و آهسته آهسته رسنش را کشیدن گرفت چندانکه آن سنگ
غلوله در فرجهای کنگره در آمده جاگیر و قائم گشت پس نوجوانی لاغر آن کمند رسا را در کمر خود بسته ریسمان باریک آویزان
را بدست گرفته مانند عنکبوت بدستیاری آن تار بر کنگره بر آمده کمند دوم را از کمر گشوده سرش را بدانجا استوار بسته باندازِ
حرکتش اشاره بر آمدن بدیگران نمود و چون بیست کس بران نردبان بر آمده بالای حصار رسیدند باقی ماندگان
بآن سپاهی گفتند که حالا تو هم بهمین طریق که طرز آن مشاهده نمودی برین صراط دقیق بر آ که پس از تو ما باقی ماندها هم برای
رفاقت میرسیم چنانچه بهمین عنوان آن سپاهی نیز با هزاران جد و جهد و دشواری خویشتن را تا بآنها رسانید و بعقبش دیگر

باقی ماندگان شتاب بنزدش رسیده آن کمندها را از انجا کشاده به بغلهای خود پنهان گردانیده بجانب مقصد خویش راهی
گردیدند چه می بینند که بیابانی ست بی پایان که بهر طرفش زراعت و کشت کاری می نماید و دیهات متعدد دارد دران زمان
سردار دزدان گفت که همها یک جا مخفی شده بنشینید و بیک یار هوشیار و طرار که خیلی سیاه فام و بد اندام بود فرمود
که تو همه لباس خود را فرود آورده مانند چهار پا بزانو در آمده آهسته آهسته خرامیده در هر دیهی تحقیق نما که سردار و زمیندار
اینجا بکجا می باشد آن طرار بهمان اطوار در هر دیه رسیده بوقت اخیر شب قریب بصبح خبر آورد که بمیان این بیابان
بفاصلهٔ چند کروه ازین مکان قصبه ایست آبادان و یک طرف حویلی هست کلان که مقر رخانهٔ راجه همان خواهد بود
همین که آن سپاهی و دزدان این خبر را شنیدند بر وی خشمناک گردیده گفتند که ای بیخبر دیر خبر رسانیدی و بیقین فکر
کشته شدن ما نمودی او گفت که من چه کنم به تیزی گام هر یک دیه را دیدم و بشتابی تمام کروه ها دویدم تا این وقت
نزد شما رسیدم دزدان گفتند که ای میان سپاهی هان چه نشسته اید بزودی هر قدر که طاقت دارید بدوید تا پیش
از بر آمدن صبح خویشتن را بدان مکان رسانید غرض که آن بیچاره سپاهی با آن همه یراق گران بقدر طاقت و توان
می دوید و افتان و خیزان خویشتن را بالعقب آن دوندگان میرسانید و از ان میان تنی چند پیش قدمی نموده آن
یار خبر دار را همراه گرفته پیش از همها بدان محل رسیده کمند را بر سر بام انداخته و مستحکم کرده انتظار رسیدن یاران دیگر و
آن سپاهی بهادر می کشیدند و بطرف کنارهای آسمان دیده از بر آمدن سفیدی صبح می ترسیدند و روبهای سیاه
و تن های تباه خود را بهر گوشه و کنار پنهان می کردند و دران حال آن سپاهی بکار از ان همه دویدن بسیار نفس گیر
گردیده تاب و توان خود را بتمام در باخته گفت که حالا دویدن از ما نمی آید خدا را اندکی آهسته خرامید و نفس مرا
بحال آمدن دهید دزدان گفتند که ای سپاهی نادان حالا درین چنین وقت و مکان چه تاخیر و توقف می نمائی
که عنقریب روز بر می آید و بدون رسیدن تو از ما جوانان و دیگر رسیدگان هم کاری بر نمی آید بهر قسم که باشد زود بدو
تا ما ترا بهر عنوان که دانیم بنزد راجه برسانیم و اگر نه آدمانش چون آگاهی می یابند ما همه را بالقتل رسانند او گفت
که پس ما چه کنیم که حالا در خویش طاقت دویدن نمی یابیم سردار دزدان از شنیدن این بیان بیاران گفت
که حالا همین حکمت و تدبیر مناسب حال می بینم که چند یار قوی و جوان زور آور این بهادر جای گیر و بیجان را بر سر
خود ها گرفته بدوند و بزودی تا یاران بمنزل مراد رسیده بپیوندند پس دزدان آن جوان را بسان لاش مرده
بر سر خود برداشته بسرعت تمام شتافته بیاران پیش رسیده ملحق گردیدند و بیست کس شتاب بدان کمند و طناب
دست زده به بالای بام بر آمده دست بدست آن سپاهی را هم کشیدند و باقی ماندها نیز بر آمده کمندها از انجا هم

گشاده از راه زینه پایه ارادهٔ فرود آمدن دران خانه کردند اما چون دران زمان روشنی روز نمایان شده بود و
چندی از کنیزکان و خدمتگاران راجه بیدار گردیده بودند همین که آن مردان را دیدند چور چور گفته بسیار شور برپا
گردانیدند چنانچه بی اختیار آن همه دزدان ترسیدند و بر پایهای خود نشستند و بعضها بر زمین غلطیدند و خواستند
که در کدام مکان پنهان گردند دران حال آن سپاهی بغضب و جلال بچشم خشم بجانب آنها دیده گفت که ای بددلان
بی زهره و ای از شجاعت و دلاوری بی بهره درین وقت و حال از شنیدن این حرف و قال زنان شوریده
احوال خویشتن را دزدان بدکار خیال نخواهید نمود و بیقین خود را سا هو کار و نقیبان شدید شهریار با اقتدار خواهید فهمید
بزودی تیغها را علم نمائید و بی وسواس و بیهراس بعقب من فرود آمده بهر کاری که فرمائیم بدان کار بجلدی و جرأت
اقدام خواهید نمود و از هیچ حریفی و مقابلی نخواهید ترسید که من در هر حال یار و سردار و یاور و مددگار شما هستم این
بگفت و بزودی تیغ را کشیده بجلدی بر سر آن زنان شوریده رسیده گفت که خاموش باشید و ازین غوغا خود را
بر زمین میباشید که ما دزدان نیستیم و برای گرفتن زر و مال درین وقت و حال دریجا نرسیده ایم بلکه برای دیگر جواب
و سوال نزدیک راجهٔ شما آمده ایم همین که این حرف و کلام بگوش راجه رسید و این شور و هنگامه را بمیان خانهٔ خود
بدید سراسیمه و حیران گردیده سپر و شمشیر بدست گرفته به پیش آنها رسید همین که آن سپاهی راجه را دید تبسمی نموده بدان
دست تیغ آخته و سپر بر داشته بغلهای خود را وا ساخته گفت که ای راجه بیا و با ما بغلگیری نما که ما مهمان غیبی تو ایم و
برای کاری و مطلبی به پیش تو رسیده ایم نه آنکه برای گرفتن جان و مال تو این همه رنج و ملال کشیده درین چنین وقت و
حال بر سرت رسیده خواب نوشین ترا شوریده ایم این بگفت و بزودی از جای خود جست نموده راجه را بکنار خود
چست گرفته بجانب یاران خود دیده باشارهٔ چشم سخنگو و تیغ ابرو حرکتی نمود که بزودی دو جوان بدو رسیده تیغ و
سپر را از دستش کشیده هر یک دستش را بدستهای خود مستحکم گرفته از کنار یار خویش جدا گردانیدند که مقارن این حال
از دیگر گوشهٔ آن مکان پسرش نیز این همه شور را شنیده آن همه انبوهی را دیده از جای خود بر جهیده تیغ سروهی
از نیام کشیده در رسید دران زمان آن سپاهی بی جان تیغ علم نمودهٔ خود را نیام کرده سپر را حمائل ساخته بدست چپ
دست راجه گرفته او را مقری دستگیر و اسیر پنجهٔ جانگیر خود فهمیده بخاطر جمع بجانب آن جوان آینده دیده بیاران خود
گفت که زنهار کسی این جوان برخوردار را ضائع نگرداند و هرگز بر سرش تیغ نزند بلکه او را مانند دل بمیان خود ها گرفته
نزدیک ما رسانند پس دو جوان جلد دستی نموده از هر دو جانب دستهایش گرفته شمشیر از پنجهٔ آن دلیر کشیده او را بحلقه
در آورده به پیش امیر خویش دستگیر نموده ایستاده گردانیدند دران حال آن سپاهی با استقلال بملایمت بر کمال

بحرف و مقال درآمد گفت که ای راجه خیر مآل ما برای گرفتن جان و مال درین وقت و حال بر سر احوال تو نزول اجلال نموده ایم بلکه برای گرفتن جواب سوال از جناب خلیفۂ ذو الجلال که شاه با کمال باشد رسیده ایم پس باید که فی الحال تو بزودی ازین مکان بیرون برآمده حکم و فرمان آن شاه سلیمان جاه را بسمع قبول اصغا نمائی و بامتثال آن گرائی غرض که آن بیچاره دستگیران را کشان کشان ازان مکان برآورده بمیان ایوان کچهری او بالای مسندش به پهلوی خود نشانید و بجانب دست راست خویش پسرش را همچنان دستها گرفته اشاره نشانیدن کرده همه یاران خود را فرمود که چهار حلقه زده دور دور بهمان عنوان تیغها علم بر جایهای خود قائم و برپا مانند و متصدیان و کارکنان راجه را طلبیده برای جواب سوال و مصلحت و کنگایش حاضر گردانند چنانچه آن همها فی الحال حاضر آمده بمشاهدۂ آن حال پر اختلال خیلی حیران و متعجب گردیدند و دور تر ایستاده پرسیدند که شما غالباً از جنس جنیانید و البته از نوع انسان نباشید که ما دروازۂ قلعه را بسته می بینیم و از هیچ باب در بیجا رسیدن آدمی زاد را ممکن نمی دانیم پس چون ما همجنسان شما نباشیم بچه عنوان باهمدیگر معامله نمائیم از شنیدن این مقال آن سپاهی باستقلال تبسمی نموده گفت که ما بنی آدمیم و فرستادهای خلیفة الله سلیمان جاه شاه باکمال هستیم که اگر راجۂ شما تبعیت حکمش قبول می نماید و خراج گذاری اختیار کرده کلید قلعه را حوالۂ ما غلامان قلعه کشای او می کند بعنایات خسروانۂ او مشرف میگردد و گرنه بهمین زمان بموجب حکم و فرمان سرش را بریده بران آستان میرسانیم و یکی از شما را درین مکان زنده نمی گذاریم همین که مردمان این حرف و بیان را شنیدند ساکت مانده بجان خود ترسیدند و رنگ از رخ راجه بر پرید و رعشه در اندامش دوید دران حال آن سپاهی بیجان فی الحال راجۂ ترسان و لرزان را بکمال خوشی و بشاشت در بر خود کشیده گفت که ای مهاراجه بختیار مرا مقرری یار و مددگار خود خواهی فهمید و از هیچ راه هیچ وسواس جانکاه بخاطر نخواهی رسانید که من هرگز بدخواهی تو نخواهم نمود و از هیچ باب آزاری و خفتی بتو رسیدن نخواهم داد لیکن بشرطیکه قبول حکم شاه من نمائی و از صوابدید من سر موئی تجاوز نفرمائی از شنیدن این مقال راجۂ پر ملال خوش حال و از خطرۂ جان فارغ بال گردیده بپایش چسپیده گفت که اگر جان بخشی من این زمان نمائی تا زنده ام حکم ترا بنده ام و به بیشت سر افگنده ام سپاهی هم چون این سخن بشنید بسیار خوش گردیده حمد ذو الجلال بتقدیم رسانیده گفت پس بنوکران خود بفرما تا تیاری سواری تو نمایند که ما بعزت و حرمت تمام همراه خود برده ملازمت شاه با کمال کنانیده باز بکمال حشمت و جلال ترا بدین مکان میرسانیم پس راجۂ بی اختیار با هکار فرمود که دروازۂ قلعه را بگشایند و بمردمان درون و بیرون خبر سواری رسانند و بزودی تهیه و تیاری سفر ناگزیر کنند و هم بجاومان خود گفت که این هر یک نهمان غیبی

مرا خلعت پوشانند و برودی طعام ضیافت به پیش این یار لاریبی من حاضر آرند و چون کشتیهای خلعت و خوانهای طعام الوان آورده برچیدند سپاهی خوش مقال گفت که ای یار بی انکار تا که من اول ترا خلعت عنایت و بخشش شهریاری نمی پوشانم هرگز از خانۂ تو جامۂ نمی گیرم لیکن حالا برای خوشی خاطر تو نمک خوان ترا خورده حق نمک ترا بر گردن خود ثابت می کنم که از فضل پروردگار خود را مقرری یار وفادار و حق گذاری حق شناسم آن شنیدن این گفتار بی اختیار همه یاران آتش قسم یاد کرده اقرار نمودند که ای الحق بختیار ما در هیچ ملک و دیار مانند این سردار وفادار هیچ آدمی چنین حق نمک گذار و قائم بر قول و قرار ندیده ایم پس تو مقرری بختیار بوده که بیاری این قسم بهادر یار رسیده درآن زمان باز آن مهمان بدان میزبان گفت که ای یار باید که حالا تو هم طعام خوردنی خود را همین جا طلب نمائی و با ما بموافقت گرائی او گفت که ای مسلمان ساده دل من چه قسم با این جماعت در محفل بالای فرش نشسته تناول می کنم که وطیرۂ طریق دیگر دارم چه از مقتدایان و راهنمایان خود چنین نکتۂ نادر شنیده ام که هرگاه انسان خود در احتیاج نان بیاید باید که بحقیقت خویشتن را نیازمند خالق رازق دانسته بظاهر و مجاز مانند حیوان از لباس انسانی عریان گردیده بمثل شان بر زمین عاجزی و خواری بنشیند و طعام خوردنی را هم بر بساط خاک یا در آوند برگ پاک گذاشته حالت عاجزی و حیوانی خود را عیان و پیدا گردانیده به نیاز تمام تناول نماید و بقدر ضرورت آدمیت بدن غلیظ را بپوشد که این قدر پوشش در کیش ما ضرر ندارد و بملاحظۂ پاکی و نزافت دست چپ خود را که بدان اعضای ناپاک را پاک می سازد هم از میان آن دائره کشیده از سرگین و گل بر دارد پس ای مرد سپاهی اگر مرا از دست خود رهائی عطا می فرمائی بگوشه رفته بدان عمل پرداخته قوت لایموت تناول کرده باز به پیش تو می آیم و بدون آن طعام خوردن درین مکان مناسب عنوان خود نمی دانم همین که آن سپاهی با عرفان این حرف و بیان از زبان آن نادان شنید بی اختیار خندان گردیده گفت که ای مماثل حیوان حالا احکام و فرمان هادیان و مرشدان ما را نیز اصغا کرده دستور و قواعد انسانی را هم معلوم نما که چنین فرموده اند که چون بنی آدم بخوردن گراید باید که بمعنی و صورت و بمجاز و حقیقت خود را آدم دیده و انسان فهمیده بشکر آن قیام نموده هرگز خود را مشابه حیوان نگرداند که کفران نعمت منعم حقیقی کرده باشد بلکه باید که حتی المقدور مراعات اسباب آداب نماید که هرگز از حیوان و وحشیان نمی آید یعنی که نطع و سفره را بگسترانند و طعام را بعزت و حرمت بر خوان بیارد و اگر احیاناً برهنه باشد بپاس آداب آدمیت سر و تن خود را بپوشد و اگرچه دستها پاک هم داشته باشد باز برای تعظیم طعام بشوید و طعام را در آوندهای پاک و مصفا که غیر از ظروفهای نقره و طلا باشند گذارد و لوا که طعام بمثل حیوان و انعام از دهان بر ندارد که بدنگار

ناسپاسی و ستمهای رسا و ینجهای گیرای خود که او سبحان عطا فرموده است نموده باشد و آمی راجهٔ نادان آن سخن که تو بیان نمودی که پیش روان تو چون بخوردن مشغول می گردند دست چپ خود را که بدان بدن ناپاک را می شویند ازان دائره کشیده بیرون میدارند برین تقدیر باید که سرین و بدن اسفل و اعضای ناپاک خود را که از سبب مساس وی دست چپ شان غلیظ گردیده است ازان دائره بدر دارند تا ضابطهٔ اصول آنها درست آید یعنی باید که بزانو در آمده هر دو دست بزمین رسانیده بعینه بصورت چارپا گردیده مانند سگان و گاوان بصفت حرص و جوع البقری خویش در آمده لقمه را بدهان بردارند و دست پاک و ناپاک خود را اصلا بطعام نرسانند که ازان صورت کار آدمیان پیدا می آید و آن حیوان اندکی از مشابهت گوسالهٔ معبود خود بر می آید لیکن هادی برحق ما هم چنان فرمان نموده است که این کس تکیه زده طعام تناول نماید که ازان بمعنی وران و متکبران مشابه می شود و آدمی نژاد شکم بندهٔ محتاج را چنان بی نیازی و کبریائی در هیچ اوقاتی نمی شاید خصوصاً دران چنان وقت محتاجی و این معنی را هم دریاب که او سبحانه انسان را جامعیتی داده است که او را جامع جمیع آیات و مخلوقات علوی و سفلی خود ساخته است و کمال او درهمان ست که دران مرتبهٔ وسط خود قائم و برجا ماند و افراط و تفریط را کار نفرماید و بر پایهٔ خود استقرار نماید اگرچه بعضی عرفا رتبهٔ ملک را از بشر اعلی دانسته اند و رسولان ملک را از رسولان بشر افضل گمان کرده اند لیکن مذهب محمدیان همان ست که رسولان بشر اعز اند پس نزد اینها کمال انسانی نه آنست که تمام صفات ملکی حاصل نماید که آن محال ست بلکه کمال هر کس به بیش آن رجال دران ست که مشابهت با مردان با کمالِ ستوده خصال حاصل کند و در مرتبهٔ خویش چنان قائم و برقرار باشد که بطرف اسفل که پایهٔ حیوان ست نه افتد و اگر گاه و بیگاه بسبب صفای باطن در خویشتن مناسبت و مشابهت مقام ملکی دریابد و عروج خود شناسد بشکر آن قدر ترقی در آمده حمد نماید لیکن معراج حقیقی خود دران شناسد که در هر امر و کار بر مرتبهٔ خود برقرار ماند برای آنکه چون باطن سالک در وقت عروج تمام متوجه مقام صفات ملکی می شود توجه او از تربیت ظاهر بدن منقطع می گردد بدان سبب دران چنان وقت و حال بر ظاهرش تعطیل می آید و بدنش از افعال خیر و کار عبادات و اذکار نیز بیکار می ماند و آن حال حیرت و دهشت و آن همه تعطیل و وحشت او نیز نه لائق شان جامعیت حقیقت انسانی ست بلکه کمال رجال دران ست که ازان حال مخبر صادق صلی الله علیه وسلم بدین قال اشاره فرموده است که الصلوٰة معراج المومنین باری بنی آدم را باید که حتی المقدور هرگز مشابهت و مماثلت با حیوان نکنند و بمیان آن امور حیوانی که خویشتن را دران مجبور و بی اختیار میدانند باید که اعمال به نیات و مرادات با آدابی و مراعات اسبابی کنند که زنهار آن چنان کار آدمیانه از هیچ حیوان

چارہ خوار گاہی بر روی کار نیامدہ باشد وہیچ جانور روندہ وپرندہ وکشندہ را بدان عنوان خوردن و نوشیدن و نشستن و برخاستن وخاموش ماندن وگفتن ولباس پوشیدن وعریان گشتن وانس ومحبت کردن و خشم نمودن وکشتن وجماع کردن وخفتن میسر نشدہ باشد وہم بکار عبادات واذکار وصفات حمیدہ وافعال ستودہ خود بدان شوق ومحبت وبدان آگاہی وخبرت وبدان علم ومعرفت وبآن اخلاص ونیت وبدان عاجزی ومذلت وبدان خواری ومسکنت وبدان حضور ودید قصور در آیند کہ ہرگز از کدام ملک مقرب ہم نیاید تا بی اختیار از فضل پروردگار ملائکہ حاضرش باقرار در آیند کہ البتہ باین جامعیت از ما عبادت نمی آید برای آن برگزیدہ آدمی زادمی باید تا آن کریم بندہ نواز عبادت خراب ونقص طراز او را قبول فرماید آہی راجۂ ناواقف کار معنی این حرف وگفتار درمی یابد آدمی وانسانی کہ می یابد پس دران چنان وقت وکار آن چنان بندۂ عاجز نابکار آن مشابہت مجازی اختیار را بحقیقت عصیان خود می یابد وآن کریم غفار وستار آن ہمہ کار عصیانش را از راہ قبول خویش بحسنات بدل میفرماید کہ از ان معاملہ بندہ نوازی وجرم بخشی او این کریمہ ابنامی نماید فَاُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰہُ سَیِّاٰتِہِمْ حَسَنٰتٍ وَکَانَ اللّٰہُ غَفُوْرًا رَّحِیْمًا یعنی کہ پس آن گروہ اند کہ بدل کند خدا بدیہای آنہا را بہ نیکوئیہا وہست خدا آمرزندۂ مہربان ودیگر وجہ فضل رسول البشر بر رسول ملک آن ست کہ نزد محققان خالص محمدیہ صورت وحقیقت ملائکۂ اعلی علیین عین یکدیگرست وحقیقت وصورت بشر مغایر یکدیگر پس حقیقت ملکی کہ مقام مقرر ومعلوم دارد وصورت وحقیقت او عین یکدیگرست بدان سبب سوای تجلیات صفاتی مرتبۂ خویشش نمی یابد وحقیقت وصورت بشری کہ مغایر یکدیگرست بعد از نزول وعروج وتصفیہ وتزکیۂ تمام ظاہر خود را درخور تجلیات صفاتی وباطن خود را لائق تجلیات ذاتی می یابد کہ در حق او واردست عَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَآءَ کُلَّہَا پس بدین جامعیت فضلی کہ او دارد ہیچ مخلوقی ندارد وباری ای راجۂ ہوشیار آن ہمہ حرف وگفتار را بگفتہای گوش بہوش خود در آوردہ وزن بکن کہ بہ بینش تو کدام حرف وسخن سبکی وسنگینی پیدا می نماید از شنیدن این مقال آن بیچارۂ دستگیر پرملال گفت کہ ای سپاہی خوش مقال درین وقت وحال خود ہمین حرف تو بر دل من گرانی می نماید وبی اختیار این مجبور خفت وسبکی را بجانب خویش عائد میگرداند وبی اختیار شدہ بدین اشعار تکلم نمود

غزل

شوریدہ باز دلہا از وعظ سخت گوئی	دیوانہ ایم یاران ما را بسست ہوئی
عابد تو وبزرگی ما ونیاز مستان	دستار بر سرِ تو بود ودوشِ ما سبوئی
تا یاد آن میان کرد فریاد نارسا شد	در چینِ دلِ ما افتادہ است موئی
از بستن دل خود احرام بستہ ام من	ای رہروان کعبہ سرمی کشم بکوئی

گرد لباس عیبت گر چشم پوشی از خود	می گفت پوست کنده رندی برهنه گوئی

این بگفت و بجانب خادمان خود دیده حکم نمود که بزودی چیزی از فواکه حاضر کنند تا رفاقت این مهمانان غیبی
نموده دلهای اینها را خوش کرده از ضیافت خود سیر گردانیده آید و چون خادمانش بموجب آن بعمل آوردند
باز آن سپاهی بچند یار خود امر نمود که حالا ما دیگر سخنهای نهان و رازهای پنهان با مهاراجه بمیان می آریم این همه
مردمان را ازین سرا برون برآرند و آنها را تاکید تیاری سواری او کنند و در این خانه را از درون مسدود
کرده بیست یار بطریق دربانی مقید باشند و بدون پروانگی ما احدی را بدرون نگذارند و اگر کدام خون گرفته قبول
حکم نماید و بشوخی گراید فی الحال بموجب حکم شاه باکمال سرش را بریده به پیش خویش نگاه دارند که انشاء الله تعالی
در وقتی با نظر مبارکش می گذرانیم و بعرض میرسانیم که درمیان آن قلعه این قدر مردم سرتابی نمودند و گردن از حکم
و فرمان خلیفهٔ سبحانی پیچیدند لهذا این چنین سزا این چند سر ناسزا در حق خود دیدند پس بیست کس ازان یاران
تیغهای علم خود را بایما جنبانیده همه سپاهیان و متصدیان و خادمان راجه را بسان پروانه و پشه و مگس ازان مکان
برآوردند و در را مستحکم بسته بخاطر جمع بقوت آن مرد مردانه صاحب خانه نشستند آنگاه آن سپاهی با استقلال
باز با راجه بحرف و قال درآمده گفت که ای یار هر قدر مال گذاری سال بسال که بر تو دشوار نباشد باید که بطوع
و رغبت قبول نمائی او گفت که ای سپاهی از آینده لک روپیه بی قصور سال بسال بحضور پادشاه جرم بخش غفور
ارسال خواهم نمود و هرگز تغافل و تکاسل را کار نخواهم فرمود باز او گفت که از مدت ده سال ترا با فوج شاه
باکمال جواب و سوال و جنگ و جدال واقع گردیده است پس حالا که تبعیت اختیار کرده خراج گذاری را قبول
نموده باید که ده لک روپیه بابت سالهای گذشته را هم ادا نمائی که آن شهریار برای سرانجام این کار مبلغ بیشمار
خرج کرده سپاه بسیار بر حکم خود نثار گردانیده است راجه گفت که خوب ای سپاهی بموجب گفته تو آن
ده لک روپیه را هم بطریق جریمه می گذرانم و عفو تقصیرات خود ازان جناب می خواهم و دیگر تحائف و
اجناس نیز پیشکش کرده بهر قسمی که میسر می شود خوشی خاطرش را می جویم لیکن از تو همین قدر توقع دارم که
در معاملهٔ با چنین ان رفاقت و سعی نمائی که در آبرو و جان ما پدر و پسر فتوری و خللی راه نیابد سپاهی گفت که
اگر در عزت و حرمت و شان و شوکت شما کمی آید من به پیش خویش مرد نباشم و خود را بهادر بیگ نگویانم
باری بهمان زمان راجه بمتصدیان و کارکنان خود گفت که مبلغ یازده لک روپیه و دیگر اجناس تحائف
آن دیار برآورده در مدت سه روز بر عرابها و شتران بار نموده و دوازده هزار سوار برای همراهیش مستعد و تیار گردیدند

مانع آمدن بهادر بیگ راجه را از پرستش تبان و بیان کیفیت نخچیر خنزیر و اظهار حقیقت کعبهٔ شریف و تحقیق آنکه بیت الله قطب مدار عالم ست و قطب ارشاد آدم ست

روز اول چون وقت شام رسید ناهر سنگه بدان بهادر بیگ گفت که ای یار سپاهی حالا ما با تو آشتی درآمده همه گفتهای ترا قبول نموده ارادهٔ همراه رفتن تو داریم باید که تو هم بر قول و قرار ما اعتبار آورده ما را از پیش خویش رخصت دو گهڑی عنایت نمائی تا بحجرهٔ معبدخانهٔ خود درآمده بعبادت اصنام گرائیم و اقدام نمائیم که بهر صبح و شام بدان کار التزام داریم همین که آن سپاهی مسلمان این حرف و بیان شنید بی اختیار خندان گردیده گفت که ای راجه من شما پدر و پسر را خیلی آدم هوشیار و معتبر می یابم و از همچو شما آدمان فهمیده و سنجیده آن چنان کار بیهوده و ناسنجیده را بسیار نامناسب و ناپسندیده می شناسم سنگی را که سنگتراشان ناتراشیده بدست بید ستگاه خویش تراشیده باشند معبود خویش دانند و از ان عبادت و سجود خیریت و بهبود خود طلب نمایند که ازان سنگهای بیجان چه می آید و ازان کار چه می کشاید و چون شما صورت آدم را پرستش می نمائید پس چرا بذات آن ذی صورت نمی گرائید یعنی باید که شخص صاحب حیات که مستجمع جمیع صفات جمال و جلال باشد میل و رغبت نمائید و درین زمان آن چنان انسان با اقتدار و توان شاه باکمال ست که تو فی الحال در پنجهٔ اقتدار اولیای دولت قاهرهٔ او مجبور و بی اختیار هستی فرد

زبت نه گوشهٔ چشمی نه چین ابروئی	بحیرتم که دل برهمن ز کف چون شد

والحال که ما ترا اسیر و دستگیر خویشتن می یابیم برضا و رغبت ترا رخصت آن چنان کار ناکردنی میدهیم در مذهب خویش کافر می شویم پس باید که تو بانصاف و عدالت خود درآمده ما را بتکلیف ما لایطاق مذهبی و از تمنای بیحساب خود آزرده خاطر نگردی از شنیدن این مقال باز راجه بحرف و قال درآمده گفت که ای سپاهی ناواقف حال تو آن ٹهاکران مرا سنگ میدانی از ان سبب از دریافت حقیقت شان دنگ می مانی بشنو که ما سنگ الٰهی پرستیم بلکه تعظیم و تکریم مقتدایان خود نموده آن کار را وسیلهٔ قربت جناب آن بحق رسیدگان میدانیم که چون مقتدایان و راهنمایان ما ازین جهان سفر اختیار فرمودند پیروان و طالبان تصاویر آنها را از مصوران تیار کنانیده زیارت و ملازمت شان می نمودند و چون آن تصاویر پرندو کاغذی را ناپایدار و بی ثبات دیدند بهمان هیئت از طلا و جواهر و نقره برآراسته از زوال و فنای آن امین گردیدند و باز چون از دست بردهزدان و گرسنگان عاجز و حیران شدند از سنگ خام و محک وغیره ساختن مناسب فهمیدند این بگفت و بطریق مزاح و طیب خواند غزل

بصنم خانه چو تشریف عزیزان آرند

تحفهٔ بهتر ازین نیست که ایمان آرند
همچو آن خار که از خاک دمد همره گل
با تو در حشر فرا دست بدامان آرند

از شنیدن اشعار آبدار سپاهی خوش طبع خوش گفتار نیز خنده بسیا نموده بمقابلش برخواند تتمهٔ غزل

سیل از هیبت شان خشک بماند برجا
بلبلان یاد رخ گر به گلستان آرند
کوچه گردان تو چون رو به بیابان آرند
همچو افسانهٔ عشاق ندارد پایان

باز آن رهبر گفتار به پیشش بتکرار برخواند غزل

در بت خانه مرا قبله نمای گردد
عاقلان چون نگریزند ز دیوانهٔ عشق
کیست آگه دل دیوانه کجا می گردد
هرگز مگو که کعبه و بتخانه خوشتر ست
در کیش من ز سنگ گدایانه خوشتر ست
منت خشک طبیبان خنک انگشم
فیل مست ست که زنجیر بپا می گردد
شیر دل هست چو معشوق سراپا معنی
هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر ست
هر کسی بهر خود خدائی ساخت

هر طرف قافلهٔ مصر شود بار گشا
خبر چند گر از زلف پریشان آرند
بر لبم ذکر صنم یاد خدا می گردد
عشق کامل چو بود درد دوا می گردد
نه بکوه است و نه صحرا نه بشهر و نه بده
صورت کیست که در خاطر ما می گردد
کفران نعمت گله مندان بی ادب
بت پرستان صنم تراشیده ند

باری بعد شنیدن این حرف و گفتار سپاهی هوشیار گفت که آری امتیان انبیای سابق هم بعد رحلت آن اخیار بهمین قسم نیات و ارادهای ناصواب بتصاویر ساخته در آخر کار صنم پرست گردیده بودند و برخواند غزل

عزیزان گر زری را می پرستند
ز خود عاجزتری را می پرستند
زیارت گاه اهل شوق دیدم
بمعنی بت گری را می پرستند
چه هر کس بندهٔ پندار خویش ست
مغانند آذری را می پرستند
منجم را چه نسبت با خداوان
کف خاکستری را می پرستند
چه می پرسی ز اهل شربانم
چه گویم دیگری را می پرستند
چه نادان مردمند این بت پرستان
که روشن اختری را می پرستند
شکستند اهل دین گر بت بصورت
شراب و دلبری را می پرستند

بالجمله تا سه شبانه روز آن سپاهی دلسوز اسیران غم اندوز را بمیان خود گرفته نشسته ماند و یارانش نوبت بنوبت قدری خواب می کردند و در تمام روز یک وقت طعام میخوردند و هم آن مجبوران را بزور و تحکم می خورانیدند و بروز چهارم چون کارپردازانش خزانه و اجناس و افیال و توپخانه آورده بر دروازهٔ قلعه حاضر شدند آن سپاهی با استقلال بی وسواس هر اسپ دست چپ دست راست راجه را گرفته بمیان پالکی نشانیده خود بمقابلش نشست و پسرش را با سرگروه یاران خویش بپالکی دیگر سوار کرده باقی همه یاران تیغهای علم در دست پیرامونش گرفته تا دروازهٔ قلعه رسید و آن همه فوج و حشم راجه را ملاحظه نمود و چون سواریش از فراز کوه بمیدان آمد از یک گران اسپان و سائیسان و نوکران بهادر بیگ

ط معنای جمع شعوب ضم اول آتش پرستان و آذر بذال معجمه بلغت آتشکده

ویارانش نیز نمایان گردیده صاحبان خود را مجرا کردند و اسپان را برای سواری شان درپیش کشیدند و تفان
داستان چنین بیان کرده‌اند که همراه هر یک اسپ یک سائیس و دو پیادهٔ برقنداز بود و همراه اسپان جمعدار که پنجراس
بودند متعدد نوکران و چهل پیاده بندوق بردار بود همین که کسان راجه آن اسپان و مردمان را دیدند متعجب و متفکر
گردیده پرسیدند که شما تا این زمان بکدام مکان بودید و سواران شما از چه راه و کدام عنوان بدرون قلعهٔ ما رسیدند آنها
بموجب فهمایندهٔ آقای خویش ظاهر کردند که آن بهادر سردار و هر یک یارش بعنایت پروردگار در ذات خود صنعت
پرواز و قدرت برکندن چنین قلعهٔ استوار دارد و از همین مکان از پیش ما پران شده بدرون قلعه رسیده اند که اگر راجه
قبول حکم شاه باکمال ننماید سرشس را بریده باز بپرواز در آمده بنظر شاه سلیمان جاه بگذرانند و اگر تبعیت فرمان کند و عازم
ملازمت وی گردد بهمراه خود بعزت و حرمت برده عفو تقصیراتش بکنانند و ما همه چون مژدهٔ صلح راجهٔ شما را شنیدیم خوشدل
گردیده اینک اسپان سواری آنها را نیز حاضر گردانیم همین که راجپوتان و نوکران راجه این حقیقت و بیان شنیدند
آنها را خارج از جنس انسان فهمیده بدل و جان از آن مردمان باکرامت و شجاعت ترسیدند باری بعد اظهار اینهمه
قدرت و اقتدار آن سپاهی هوشیار بهر یک یار اشارهٔ سوار شدن نموده فرمود که حالا تیغهای علم ساختهٔ خود را به نیام
درآرند و کمانها بقبضه رسانیده پیرامون پالکیهای ما حلقه بسته بیایند و این برقندازان که یکصد و بیست جوانند
بندوقهای خود را تیر بند کرده سوختهار را افروخته چهار جماعت شده بطرف پیش و پس و راست و چپ شما روان گردند
و هیچ احدی را از پیاده و سوار بمیان حلقه در آمدن ندهند و همه پیاده و سوار و عهده‌دار مهاراجه بضابطه و مراتب
خود پیش و پس و راست و چپ این فوج قلب او که مائیم روان باشند و منزل بمنزل بهمین دستور و قواعد خرام
و مقام می کرده باشند باری چون بدین عنوان از آن مکان روان گردیده بمنزل اول رسیدند و خیمها نصب کردند
دران مقام باز آن سپاهی واهی دست آن راجهٔ واهی را گرفته از میان پالکی بخیمه در آمده بر سر مسند نشست و از
چند یاران به پیرامون خویش سه حلقه بربست و چند کس هوشیار و استوار را بر دروازهٔ خیمه بتقید گذاشت و نوکران
و سائیسان خود را فرمود که بگرد اگرد قناطهای خیمه اسپان را حلقه کرده ببندند و بگرد اگرد آنها برقندازان بپاسبانی
نشینند و از پاسبانان هر چهار طرف نوبت بنوبت نصف یاران بخواب ضروری پردازند و پیرامون آنها بیک
پرتاب تیر همه نوکران راجه فرود آیند و بمیان حلقهٔ خویش عرابهٔ خزانه و شتران اجناس پیشکش و اسپان خود را
جا دهند غرض که بدین عنوان آن سپاهی همه دان هر روز منزل بمنزل خرام و مقام می نمود و چون ازین معامله و کار
جاسوسان و خبرداران آگاهی یافتند بزودی شتافته بسمع ما رسانیدند که ناهر سنگه راجهٔ سهسرالو باشندهٔ گڑھ رهتاس

مع دوازده هزار سوار و خزانه و اجناس برای ملازمت بندگان بارگاه سپهر اساس می آید همین که ما این خبر را شنودیم
خبرداران را از افشای آن منع فرمودیم قضارا روزی در اثنای راه یکایک از میان بیابان خوک کلان که مانند
فیل دندان داشت نمایان گردیده بطرف مردمان بدان چستی و جلدی دوید که هیچکس بر کشتنش جرأت نیافته از مقابلهٔ
حملهٔ اش پا بیکسو کشید چندانکه او همه مردم را شگافته چندی را مجروح ساخته بمقابل پالکی راجه رسید در ان زمان کهاران
از ترس جان پالکی را میان میدان گذاشته هر یکی بطرفی گریخت از دیدن این حال آن سپاهی با استقلال فی الحال
تیغ را از نیام کشیده از پالکی جهیده بمقابلش رسیده نعرهٔ هولناک بر زد که ای موذی ناپاک باین طرف در آ که ترا با خاک
برابر گردانم و این بیچاره نامردان را از نیش تو رهانم همین که آن موذی بیباک آواز مطلب حریف بر اشنید و سفاک را
بمقابل خود رسیده دید بر و حمله آورده بی تاخیر بسان تیر بر دوید و چون بنزدیکش رسید سپاهی فهمیده یک پای خود را
از مقابلش کشیده حملهٔ او را خالی داده شمشیری بمیانش رسانید که دو نیمش گردانید و چون از کار شکار فارغ گردیده دید
که راجه از دیگر پهلوی پالکی جهیده دور تر رسیده بمیان یاران خود در آمده ایستاده است بسرعت تمام او را از ان مکان
کشیده بر سواریش نشانید و کهاران را دشنامهای پلید داده و بر همه یاران خود غضب شدید نموده از ان مکان روان
گردید و با همنشین بسخنان دلنشین در آمده گفت که ای راجه سرداران بهادری باشند از رسیدن این چنین موذیان
از مکان خود هرگز نمی جنبند او گفت که ای سپاهی طعنه زن من بسان زن کمر وا کرده بی کارد و سوزن به پیش همچو تو
بهادر پر فن نشسته ام پس درین چنین وقت وا وان چون این قسم حیوان مرد افگن را رسیده بینم اگر از مقابلش
پهلو نه چینم مقرر که از جرگهٔ حیوان باشم چه از دانایان چنین شنیده ام که کسانی که از گاو و حیوان اجتناب نکرده اند
مقرر که گاو و حیوان بوده اند سپاهی نکته چین خورده گیر باستماع این چنین تقریر آن همنشین دلگیر به تبسم نمکین نمکی بر
جراحت آن دلریش پاشیده گفت که مقرر است ای راجهٔ دلیر اگر درین وقت تو جمدهر یا شمشیر بدست خود میداشتی
هرگز خویشتن را بکنار نمی کشیدی باز آن بیچاره چشم پر آب نموده گفت که ای سپاهی صید افگن من هم بهمین حکمت
و فن که تو این موذی را شکار کردهٔ درین دشت و مرغزار ازین دست نابکار بسیار خوکان مردم آزار را شکار کرده ام
بمجرد شنیدن این سخن سپاهی هوشیار بی اختیار خندیده گفت که ای راجهٔ دهر مدار مگر تو از ان حقیقت و اسرار
کیش خویش واقف و خبردار نیستی که برهمنان نوشته اند که خدای شان درین جهان دوازده اوتار گرفته است
که یکی از ان کارنامه اوتار این شکل ناپاک مردم آزار است و دوم هیکل پر خلل همنام تست که او نیز آدم خوار است و
این هر دو شمائل پر فساد و سراپا جدال ذوالجلال خیال می نمایند و سومی گل نیلوفر را میدانند و آنرا آئینهٔ جمال تصور میکنند